مغازی

تاریخ جنگهای پیامبر (ص)

جلد دوم

تألیف

محمد بن عمر واقدی

ترجمهٔ

دکتر محمود مهدوی دامغانی

مرکز نشر دانشگاهی

فهرست

عنوان	صفحه
ذکر برخی از کارهای ابن اُبَیّ	۳۰۹
موضوع عایشه و اصحاب افك	۳۱۷
غزوهٔ خندق	۳۲۹
داستان نُعَیم بن مسعود	۳۶۱
آنچه خداوند در قرآن دربارهٔ خندق نازل فرموده است	۳۷۲
ذکر مسلمانانی که روز خندق کشته شدند	۳۷۴
ذکر مشرکانی که کشته شدند	۳۷۵
جنگ بنی قُرَیظه	۳۷۵
تقسیم و فروش غنایم	۳۹۴
ذکر سعدبن معاذ	۳۹۷
ذکر کسانی از مسلمانان که در محاصرهٔ بنی قریظه کشته شدند	۴۰۰
سرّیهٔ عبدالله بن انیس برای کشتن سفیان بن خالدبن نُبیح	۴۰۲
جنگ قُرْطاء	۴۰۴
غزوهٔ بنی لِحیان	۴۰۵
جنگ غابه	۴۰۷
ذکر کشته شدگان از مسلمانان و مشرکان	۴۱۵
سرّیهٔ عُکاشَة بن مِحصن به غَمر	۴۱۶
سرّیهٔ محمدبن مُسلَمَه به ذی القَصَّه و بنی ثعلبه و عُوال	۴۱۷
سرّیهٔ ابوعُبیده به ذی القَصَّه	۴۱۸
سرّیهٔ زیدبن حارثه به عیص	۴۱۸
سرّیهٔ زیدبن حارثه به طَرَف	۴۲۰
سرّیهٔ زیدبن حارثه به جِسْمَی	۴۲۰
سرّیهٔ عبدالرحمن بن عوف به دُومة الجَندَل	۴۲۴
سرّیهٔ علی بن ابی طالب (ع) به فدك و بنی سعد	۴۲۵

عنوان	صفحه
سرّیهٔ زیدبن حارثه برای کشتن اُم قِرفَه	۴۲۷
سرّیه ای که فرماندهٔ آن عبدالله بن رَواحه بود برای جنگ با اُسَیر بن رارم	۴۲۸
سرّیه ای به فرماندهی کُرزبن جابر	۴۳۱
غزوهٔ حُدَیبیه	۴۳۳
جنگ خیبر	۴۸۱
اسامی افراد همراه رسول خدا (ص) که در خیبر به شهادت رسیدند	۵۳۳
ذکر اشعاری که در خیبر سروده شده است	۵۳۴
موضوع فدك	۵۳۸
بازگشت رسول خدا (ص) از خیبر به مدینه	۵۳۹
سرّیهٔ عمربن خطاب به تُرَبه	۵۵۰
سرّیهٔ ابوبکر به نجد	۵۵۰
سرّیه بشیربن سعد به فدك	۵۵۰
سرّیهٔ غالب بن عبدالله با بنی عبدبن ثَعْلَبه در منطقهٔ مَیْفَعه	۵۵۳
سرّیهٔ بشیربن سعد به جناب	۵۵۴
غزوهٔ قضیّه	۵۵۷
سرّیهٔ ابن ابی العوجاء سُلَمی	۵۶۵
اسلام عمروبن عاص	۵۶۵
سرّیه ای که فرماندهٔ آن غالب بن عبدالله بود به کَدید	۵۷۲
سرّیهٔ کعب بن عُمَیر به ذات اَطلاح	۵۷۴
سرّیهٔ شجاع بن وهب به سیّ از سرزمین بنی عامر و سرّیه ای به خثعَم درتَبالَه	۵۷۴
جنگ مؤته	۵۷۶
اسامی کسانی از بنی هاشم و دیگران در مُؤته شهید شدند	۵۸۶
غزوهٔ ذات السّلاسِل	۵۸۶
سرّیهٔ خَبَط به فرماندهی ابوعُبیده	۵۹۰
سرّیهٔ خَضِرَه به فرماندهی ابوقتاده	۵۹۳
غزوهٔ فتح	۵۹۵

کتاب المغازی

الواقدی

مرکز نشر دانشگاهی
۸۳

کتاب المغازی
جلد دوم
محمدبن عمر واقدی (متوفی ۲۰۷ هـ ق.)
ترجمهٔ محمود مهدوی دامغانی
تهران، ۱۳۶۲
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ مجتمع دانشگاهی ادبیات و علوم انسانی
حق چاپ برای مرکز نشر دانشگاهی محفوظ است

بسم الله الرحمن الرحیم

یکی از هدفهای ستاد انقلاب فرهنگی که در خردادماه یکهزار و سیصدو پنجاه و نه به فرمان رهبر عظیم‌الشأن انقلاب اسلامی ایران آیت‌الله العظمی امام خمینی ـ دامت برکاته ـ تشکیل شد، سامان دادن به وضع نابسامان کتابهای دانشگاهی و تهیهٔ کتابهای وزین و آراسته به جای جزوه‌های آشفته و مغلوط پیشین بوده است. ستاد با استفاده از تعطیل موقت دانشگاهها، به کمك استادان مؤمن و فاضل، کمیته ترجمه و تألیف و تصحیح کتابهای دانشگاهی را تأسیس کرد. این کمیته که در اسفند ماه ۱۳۵۹ با گسترش یافتن فعالیتهایش به مرکز نشر دانشگاهی تبدیل شد، کار ترجمه و تصحیح و تنقیح متون درسی، بویژه متونی که دانشگاهیان در دوران تعطیل موقت دانشگاهها تهیه می‌کردند، به عهده گروههای تخصصی متشکل از استادان صاحب‌نظر و متعهد گذاشت. گروههای تخصصی مرکز نشر متون درسی مناسب را، با توجه به نیازهای آموزشی دانشگاههای کشور انتخاب کرده به مترجمان و مؤلفان با صلاحیت سپرده‌اند. کتابها پس از ترجمه یا تألیف حتی‌المقدور توسط ویراستاران متخصص ویرایش علمی و فنی می‌شود. خوشبختانه تعداد زیادی از این کتابها آماده چاپ شده است که بتدریج به زیر چاپ می‌رود و در اختیار دانشجویان و محققان قرار می‌گیرد.

امید است که با عنایت خداوند متعال و در پرتو همت نویسندگان و مترجمان و متخصصان مؤمن و متعهد، این مرکز بتواند با چاپ کتابهای ارزشمند در بالابردن سطح آموزش در دانشگاهها و مؤسسات آموزش عالی و بالنتیجه در ارتقاء سطح علمی و فرهنگی و اقتصادی کشور گامهایی مؤثر بردارد. والله ولی‌التوفیق

مرکز نشردانشگاهی

بسم الله الرحمن الرحیم

ذکر برخی از کارهای ابن اُبَیّ

گویند، در آن هنگام که جنگ مُرَیسیع تمام شده بود، مسلمانان برسر چاههای آب، جایی که مقدار کمی آب داشت مانده بودند، و آب چندان کم بود که دلوها پر نمی‌شد.

سِنان بن وَبَر جُهَنیّ که همپیمان بنی سالم بود، همراه تنی چند از جوانان بنی سالم برای آب برداشتن آمد و متوجه شد که جمعی از انصار و مهاجران سپاهی برسر چاه گرد آمده اند. جَهْجابن سعید غِفاری که مزدور عمربن خطاب بود، کنار سِنان بن وَبَر ایستاده بود. هر دو نفر دلوهای خود را به چاه انداختند و دلوهای آن دو با یکدیگر اشتباه شد. چون سطل سِنان بن وَبَر از چاه بیرون آمد سنان گفت: این سطل من است. جَهْجا نیز گفت: بخدا این سطل من است. میان آن دو بگومگو در گرفت و جَهْجا سیلی محکمی به سِنان زد بطوری که از چهرهٔ او خون جاری شد، و فریاد کشید: ای خزرجیان کمك کنید! و مردانی که همراه او بودند برانگیخته شدند. سِنان گوید: جَهْجا گریخت و بانگ برداشت که ای قرشیان! ای مردم کنانه! کمك کنید! و قرشیان هم با شتاب به یاری او آمدند. من چون چنین دیدم همهٔ انصار را به کمك خواستم. مردم اَوس و خزرج درحالی که شمشیرهای خود را کشیده بودند پیش آمدند و ترسیدم که فتنهٔ بزرگی برپا شود. گروهی از مهاجران نزد من آمدند و تقاضا کردند که از حق خود بگذرم.

[سنان گوید] قصاص‌گرفتن من مهم نبود، ولی نمی‌توانستم دوستان خود را وادار کنم که در قبال تقاضای مهاجران گذشت کنند. آنها به من می گفتند: فقط اگر پیامبر (ص) دستور عفو فرمود او را عفو کن، و گرنه باید از جَهْجا قصاص بگیری. مهاجران با عبادة بن صامت و دیگر همپیمانانم گفتگو کردند و رضایت آنها را بدست آوردند، لذا من هم موضوع را رها کردم و به عرض پیامبر (ص) نرساندم.

ابن اُبیّ همراه ده نفر از منافقان که عبارت بودند از: ابن اُبیّ، مالك، داعس، سُوَید، اَوس بن قَیظیّ، مُعَتِّب بن قُشَیر، زیدبن لُصیت، عبدالله بن نَبْتَل آنجا حاضر بود. زیدبن ارقم هم که جوانی در حد بلوغ بود با یکی دو نفر دیگر آنجا نشسته بود. چون صدای فریاد جَهْجا بلند شد که قریش را به کمك می طلبید، ابن اُبیّ سخت خشمگین شد و شنیدند که می گوید: به خدا من مذلت و خواریی چون امروز ندیده ام، به خدا، من خوش نمی داشتم که مسلمانان را در مدینه بپذیرم ولی قوم من این کار را کردند و نظر خود را برمن تحمیل کردند، حالا کار به آنجا کشیده است که در دیارمان با ما می ستیزند و برتری جویی می کنند و حق نعمت و خوبیهای ما را نسبت به خود منکر می شوند. به خدا مثل ما و این گلیم‌پوشان قریش همان مثلی است که می گوید «سگ خود را پرورش بده تا خودت را بدرد». به خدا دوست می داشتم و می پنداشتم که پیش از شنیدن این که کسی مانند جَهْجا کمك بطلبد، می مردم. من حاضر باشم و چنین شود و غیرتی از خود نشان ندهم! به خدا چون به مدینه رسیم عزیزان، افراد خوار را از آن بیرون خواهند کرد. آنگاه روی به حاضران کرد و گفت: خودتان نسبت به خود چنین کردید؛ آنها را در سرزمین خود پذیرفتید و در خانه های خود منزل دادید و در اموال خود با آنها برابری و مواسات کردید تا بی نیاز و ثروتمند شدند، حالا هم اگر از یاری آنها دست بردارید به سرزمینهای دیگر می روند و از شما خوشنود نخواهند بود تا اینکه جان خود را برای ایشان فدا کنید و به جای آنها کشته شوید؛ شما بچه های خود را یتیم کردید و عدهٔ شما کم شد و آنها زیاد شدند.

زیدبن اَرقم برخاست و تمام این مطالب را در محضر رسول خدا (ص) و گروهی از اصحاب ـ از مهاجرین و انصار ـ مانند: ابوبکر، عثمان، سعد، محمدبن مَسْلَمه، اَوس بن خَوْلیّ و عَبّادبن بِشر که در حضور آن حضرت بودند نقل کرد. این خبر پیامبر (ص) را خوش نیامد و رنگ چهرهٔ ایشان تغییر کرد و خطاب به زید فرمودند: ای پسر، شاید از ابن اُبیّ خشمگینی و بیهوده می گویی؟ زید گفت: نه به خدا، خودم از او این حرفها را شنیدم. پیامبر (ص) فرمود: ممکن است اشتباه شنیده باشی. گفت: هرگز ای رسول خدا. پیامبر (ص) فرمود: شاید کس دیگری گفته باشد. گفت: هرگز، به خدا قسم من از خودش شنیدم.

این خبر در لشکر شایع شد و مردم فقط دربارهٔ حرفهای ابن اُبیّ صحبت می کردند. گروهی از انصار به زیدبن اَرقم اعتراض کردند و گفتند: چرا مطالبی را به ابن اُبیّ که سالار قوم است نسبت داده ای درحالی که او نگفته است؟ تو بد کردی و رعایت خویشاوندی را نکردی! زید در پاسخ گفت: به خدا سوگند از خود او این سخنان را شنیدم؛ وانگهی به خدا قسم من هیچ کس از خزرج را به اندازهٔ ابن اُبیّ دوست نمی دارم، اگر پدرم هم از این حرفها می زد

به رسول خدا (ص) خبر می دادم! امیدوارم خداوند متعال به پیامبر (ص) وحی بفرستد تا معلوم شود که من دروغگویم یا دیگران؛ یا اینکه پیامبر (ص) خود درستی گفتار مرا دریابد. زید می گفت: پروردگارا، به پیامبرت در مورد صدق گفتار من وحی بفرست. یکی از حاضران به پیامبر (ص) گفت: به عَبّادبن بِشر امر فرمایید تا سر ابن اُبیّ را بیاورد! و هم گفته اند که به پیامبر (ص) گفت: به محمدبن مَسْلَمَه فرمان دهید تا سر او را بیاورد. پیامبر (ص) از این گفتار ناراحت شدند و چهرهٔ خود را از گوینده برگرداندند و فرمودند: همین مانده است که مردم بگویند مجمد (ص) یاران خود را می کشد!

گروهی از انصار برخاسته پیش ابن اُبیّ رفتند و گفتار پیامبر (ص) را که به زیدبن اَرقم و آن کس دیگر فرموده بود برایش نقل کردند. اَوس بن خَوْلیّ به ابن اُبیّ گفت: اگر این حرف را زده ای، خودت به حضور پیامبر (ص) برو و تقاضا کن برایت طلب آمرزش فرماید، و بیهوده انکار مکن چون ممکن است وحی نازل شود و دروغ ترا آشکار سازد؛ و اگر هم نگفته ای باز هم نزد پیامبر (ص) برو و سوگند بخور که نگفته ای. ابن اُبیّ گفت: به خدای بزرگ سوگند می خورم که من چیزی از این سخنان را نگفته ام.

ابن اُبیّ به حضور پیامبر (ص) آمد و حضرت به او فرمودند: ای ابن اُبیّ اگر حرفی زده ای استغفار کن! اما او شروع به سوگند خوردن کرد که من آنچه زید می گوید، نگفته و بر زبان نیاورده ام. و چون میان قوم خود شریف بود چنین پنداشتند که او راست می گوید و نسبت به زیدبن اَرقم بدگمان بودند.

از عمربن خَطّاب برایم نقل کرده اند که گفته است: اگر ماجرای ابن اُبیّ نمی بود پیامبر (ص) چندان شتابی برای حرکت نداشتند. به هرحال من هم آمادهٔ حرکت شده بودم و مزدوری که از اسبم مواظبت می کرد دیر کرده بود و من کنار راه منتظرش ایستاده بودم. چون آمد و مرا خشمگین یافت و ترسید که به او حرفی بزنم و دشنام دهم پیشدستی کرد و گفت: ای مرد آرام بگیر که در غیاب تو اتفاقی افتاده است؛ و حرفهای ابن اُبیّ را برایم نقل کرد. عمر گوید: من حرکت کردم و به حضور پیامبر (ص) رسیدم درحالی که زیر سایهٔ درختی نشسته بود و غلام سیاهی پشت آن حضرت را مشت و مال می داد. به آن حضرت گفتم: مثل اینکه درد پشت دارید؟ فرمود: آری، دیشب ناقه ام بزمینم زد. گفتم: ای رسول خدا اجازه دهید که گردن ابن ابیّ را به خاطر حرفهایی که گفته است بزنم. پیامبر (ص) فرمود: تو این کار را می کنی؟ گفتم: آری، سوگند به کسی که ترا به حق فرستاده است. پیامبر (ص) فرمود: گروه زیادی در مدینه از او رنجیده اند، به هریك از ایشان که فرمان دهم او را خواهند کشت. عمر می گوید، گفتم: به

محمدبن مَسْلَمَه فرمان بدهید، او را خواهد کشت. پیامبر (ص) فرمود: نباید مردم بگویند که محمد یاران خود را می کشد. گفتم: پس فرمان حرکت بدهید. فرمود: بسیار خوب. و من مردم را به حرکت خواندم.

گویند، سپاه اسلام دیدند که با وجود گرمای شدید پیامبر (ص) سوار بر ناقهٔ خود شده و آمادهٔ حرکت است، و حال آنکه معمولا تا هوا سرد نمی شد حرکت نمی فرمود، ولی پس از اطلاع برسخنان ابن اُبیّ در همان ساعت به راه افتادند. نخستین کسی که به آن حضرت برخورد سعدبن عباده بود. او بر پیامبر (ص) سلام داد و حضرت پاسخش فرمود. سپس سعد گفت: یا رسول‌الله، در زمانی حرکت کردید که قبلاً در چنین موقعی حرکت نکرده بودید! و گفته‌اند که: اُسیدبن حضیر این گفتگو را انجام داده است ـ و به نظر ما هم صحیحتر همین است ـ پیامبر (ص) فرمود: مگر نشنیده اید که دوست شما چه گفته است؟ پرسید: کدام دوست؟ فرمود: ابن اُبیّ گفته است که چون به مدینه باز گردد، عزیزان افراد خوار و زبون را از مدینه بیرون خواهند کرد. گفت: ای رسول خدا اگر بخواهید می توانید ابن اُبیّ را از مدینه بیرون کنید، چون او خوار و زبون و شما گرامی و نیرومندید، و عزّت از آن خدا و شما و مؤمنان است. سپس گفت: ای رسول خدا، با ابن اُبیّ مدارا فرمایید! چه، پیش از آمدن شما به مدینه قوم او جواهرات او را به رشته می کشیدند،امّا اکنون برای آنها جز تکّه‌ای جواهر نزد یوشع یهودی بیش نمانده است، و او نیز چون می بیند که به آن محتاجند به آنان سخت می گیرد. در این میان خداوند شما را آورد، و این است که ابن اُبیّ تصور می کند شما اقتدار او را از بین برده اید.

گوید: همچنان که پیامبر (ص) در آن روز به راه خود ادامه می داد، زیدبن ارقم پا بپای شتر آن حضرت حرکت می کرد و به چهرهٔ پیامبر می نگریست. پیامبر (ص) شتر خود را سریع می راند و شتابان در حرکت بود که ناگاه وحی بر او نازل شد. زیدبن ارقم می گوید: من ناگهان متوجه شدم که چهرهٔ پیامبر (ص) عرق کرد و تبی سخت بر او عارض شد و مرکوب او از حرکت باز ایستاد، گویی دست و پای حیوان یارای حرکت نداشت و من فهمیدم که بر پیامبر (ص) وحی نازل گردیده است و آرزو کردم که راستی و درستی گفتار من برآن حضرت وحی شده باشد. چون حالت وحی سپری شد پیامبر (ص) گوش مرا همچنان که سوار برمرکوب خود بودم گرفت و با محبت به طرف بالا کشید، به‌طوری که از روی شتر بلند شدم و فرمود: این گوش تو وفا کرد و خداوند متعال سخن تو را تصدیق فرمود و دربارهٔ ابن اُبیّ یك سورهٔ کامل ـ سورهٔ منافقون ـ نازل شد. **اذا جاءَك المُنافقُون...**[1]

---

۱) سورهٔ ۶۳، آیهٔ ۱.

از رافع بن خدیج برایم نقل کردند که گفته است: در آن روز پیش از نزول وحی و قران شنیدم که عُبادة بن صامت به ابن اُبیّ گفت: نزد پیامبر (ص) برو تا برایت استغفار فرماید! و او سر خود را به علامت اِعراض تکان داد. عُباده گفت: به خدا قسم دربارهٔ این سر جنباندن تو قرآن نازل خواهد شد و مردم در نمازها خواهند خواند.

یونس بن محمد ظَفَری برایم از عُبادة بن وَلیدبن عُبادة بن صامت نقل کرد که:شامگاه روزی که پیامبر (ص) از مُرَیسیع حرکت فرمود و سورهٔ منافقون نازل شده بود، عُبادة بن صامت برابن اُبیّ گذشت و بر او سلام نکرد. بعد از او اَوس بن خولی عبور کرد، او هم به ابن اُبیّ سلام نداد. ابن اُبیّ گفت: مثل اینکه هر دو قرار گذاشته اند که برمن سلام ندهند. سپس آن دو نزد وی برگشتند و او را به واسطهٔ سخنانی که گفته بود سخت سرزنش کردند و به او خبر دادند که دربارهٔ دروغگویی او قرآن نازل شده است. اَوس بن خولیّ گفت: تا هنگامی که این رفتار خود را ترك نکنی و توبه ننمایی، هر سخنی که از تو نقل کنند تکذیب خواهم کرد! ما زیدبن اَرقم را سرزنش می کردیم و به او می گفتیم که نسبت به تو دروغ پردازی کرده است، ولی قرآن در تأیید گفتار زید و دروغگویی تو نازل گردید. ابن اُبیّ هم به او گفت: دیگر هرگز این کار را تکرار نخواهم کرد.

چون عبدالله پسر ابن اُبیّ از گفتار عمّر خبردار شد که به پیامبر (ص) گفته است «به محمدبن مَسْلمه فرمان دهید تا سر ابن اُبیّ را بیاورد»، نزد پیامبر (ص) آمد و گفت: اگر می خواهید پدرم را بکشید به خودم امر فرمایید و به خدا سوگند پیش از آنکه از این جا برخیزید سرش را برای شما می آورم. به خدا سوگند تمام قبیلهٔ خزرج می دانند که هیچ کس نسبت به پدر خود از من نیکوکارتر نیست، او سالهاست که خوراك و آشامیدنی خود را از دست من خورده است. و من ای رسول خدا، می ترسم اگر به کس دیگری فرمان دهید که پدرم را بکشد، من یارای تحمل دیدن قاتل پدرم را نداشته باشم و او را بکشم و به آتش بیفتم، و یقین دارم که عفو شما بهترین و منت شما بزرگترین است. پیامبر (ص) به عبدالله فرمود: من نه ارادهٔ کشتن او را دارم و نه به این کار فرمان داده ام و تا هر وقت که میان ما باشد با او خوشرفتاری خواهیم کرد. عبدالله گفت: ای رسول خدا، پدرم همه کارهٔ مدینه بود و گروهی قصد داشتند او را به ریاست خود برگزینند که خداوند ترا آورد و او را خوار ساخت و مقام ما را به وجود تو بلند مرتبه ساخت، در عین حال گروهی گرد او جمع شده اند و به او مطالبی می گویند، ولی البتّه خداوند برآنها چیره است.

گوید: چون عبدالله از حضور پیامبر (ص) بازگشت و دانست که آن حضرت پدرش را رها

کرده و فرمان قتل او را نداده است، این ابیات را سرود:

«همانا با آنکه دنیا دارای حوادثی است که مورد انتظار است،
ولی از شگفت‌ترین آنها چیزی است که عمر گفته است.
عمر به کسی که وحی نزد اوست چنین اشاره می‌کند،
در صورتی که سوگند به کسی که مویها را می‌زداید از او نظرخواهی نشده است.
اگر خطّاب گناهی مانند گناه پدرم کرده بود،
و من دربارهٔ او همان چیزی را می‌گفتم که او دربارهٔ پدرم گفته است سخت ازکوره در می‌رفت.
عمر می‌گوید محمدبن مَسْلَمَه را بفرستید تا ابن اُبیّ را بکشد،
و به جان تو سوگند که دستور بسیار ناپسندی داده است.
من به پیامبر گفتم ای رسول خدا، اگر می‌خواهید او را بکشید،
من خود در یك چشم برهم زدن این کار را برای شما کفایت می‌کنم.
در این راه دست و دل بخشنده‌ام مرا یاری می‌کند،
و دل من که در بلوا شدیدتر و سخت‌تر از سنگ است.
در آن کار ممکن است شری نهفته باشد ولی در آن دیگری پستی است،
و چشم من نسبت به انجام دهندهٔ آن پر از خشم خواهد بود.
پیامبر فرمود: نه، و هرگز بندهٔ فرمان‌بردار، پدر خود را نمی‌کشد،
هر چند قبیلهٔ مُضَرْ برای او فال بد زده باشد.

این ابیات را اسماعیل بن مُصعَب بن اسماعیل بن زیدبن ثابت برایم خواند و گفت که آنها را در کتابی دیده است و ابراهیم‌بن جعفربن محمود هم از محمدبن مَسْلَمَه برایم نقل کرد.

عبیدالله بن هُریر هم به روایت پدرش از رافع بن خدیج برایم نقل کرد که می‌گفت: چون پیش از ظهر از منطقهٔ مُریسیع حرکت کردیم تمام آن روز و شب را با تلاش در حرکت بودیم، و هیچ کس شتر خود را نگه نمی‌داشت مگر برای قضای حاجت یا نماز گزاردن. پیامبر (ص) هم ناقهٔ خود را با شتاب هی می‌فرمود و برای تندتر راندن آن تازیانهٔ خود را به حرکت در می‌آورد. شب را تا صبح و فردای آن روز را تا ظهر و بلکه تا بعد از ظهر همچنان یکسره حرکت کردیم.

گوید: هنگامی که مردم از مُریسیع حرکت کردند برای گفتگو مطلبی جز داستان ابن ابی نداشتند. ولی پس از اینکه بی‌خوابی و خستگی شدید برایشان غلبه کرد، آن موضوع را فراموش کردند آن چنان که هیچ گفتگویی دربارهٔ ابن اُبیّ نبود. پیامبر (ص) هم به همین منظور

شتابان حرکت می‌فرمود که مردم موضوع ابن اُبیّ را فراموش کنند. گوید: همینکه فرود آمدند و روی زمین قرار گرفتند خواب ایشان را در ربود. آنگاه چون هوا سرد شد پیامبر (ص) با مردم حرکت فرمود و فردای آن روز کنار آبی که نامش بُقعاء بود در منطقهٔ نقیع فرود آمدند و مردم مرکوبهای خود را برای چرا رها کردند. در این هنگام باد و طوفان سختی راه افتاد، به‌طوری که مردم ترسیدند و از رسول خدا (ص) علت آن را می‌پرسیدند. مسلمانان ترسیده بودند که عُیَیْنَة بن حِصن به مدینه حمله کرده باشد و می‌گفتند این طوفان نشانگر حادثه‌ای است و زنها و بچه‌ها در مدینه تنها هستند. میان رسول خدا (ص) و عُیَیْنه قرارداد عدم تعرضی منعقد شده بود که مدت آن در همان روز پایان یافته بود، بدین سبب مسلمانان را ترس و وحشتی بزرگ فرا گرفته بود. چون خبر ترس ایشان به رسول خدا (ص) رسید فرمود: نترسید، این طوفان برای شما زیانی ندارد، هیچ نقبی در مدینه نیست، مگر آنکه فرشته‌ای از آن پاسداری می‌کند، و تا شما به مدینه نرسید هیچ دشمنی وارد آن نخواهد شد؛ ولی امروز یکی از منافقانی که شدیدا نفاق می‌ورزید در مدینه مرده است و به این جهت این طوفان برپا شده است. کسی که مرده زیدبن رفاعة بن تابوت است و مرگ او مایهٔ خشم شدید منافقان شده است.

از جابربن عبدالله برایم روایت کردند که می‌گفت در آن روز تا هنگام نیمروز طوفان بحدی شدید بود که هرگز سابقه نداشت، و در آخر روز آرام گرفت.

جابر می‌گوید: چون به مدینه رسیدم پیش از آنکه به خانهٔ خود بروم پرسیدم: چه کسی مرده است؟ گفتند: زیدبن رفاعة بن تابوت. و اهل مدینه گفتند آنها هم تا موقع دفن آن دشمن خدا شاهد چنان طوفانی بوده‌اند و پس از دفن او طوفان آرام گرفته است.

عبدالحمیدبن جعفر، از پدرش برایم روایت کرد که می‌گفت: در آن روز عُبادة بن صامت به ابن اُبیّ گفت: دوست تو مرد! ابن اُبیّ گفت: کدام دوستم؟ گفت: کسی که مرگ او برای اسلام فتح و پیروزی است. پرسید: او کیست؟ عُباده گفت: زیدبن رفاعة بن تابوت. ابن اُبیّ گفت: ای وای برمن، به خدا مردی بود و شروع کرد به ذکر خوبیهای او. عُباده گوید: به ابن اُبیّ گفتم: به مردی فرومایه و بی‌دنباله چنگ زده‌ای. گفت: چه کسی خبر مرگ او را به تو داده است؟ گفتم: هم‌اکنون پیامبر (ص) خبر داد که او در این ساعت مرده است. گوید: ابن اُبیّ بر دست و پای بمرد و سخت اندوهگین و افسرده شد.

گویند: در آخر آن روز طوفان آرام گرفت و مردم وسایل و مرکوبهای خود را آماده کرده و راه افتادند.

عبدالحمیدبن جعفر، از ابن رومان، و محمدبن صالح، از عاصم‌بن عمربن قتاده برایم نقل

کردند که آن دو می گفتند: ناقهٔ گوش بریدهٔ پیامبر (ص) از میان شتران گم شد و مسلمانان از هر سو به جستجوی آن برآمدند.

زیدبن لُصَیت ـ که از منافقان بود و با گروهی از انصار که عبارت بودند از: عَبّادبن بِشربن وَقَش،و سَلَمَةبن سلامة بن وَقَش، و اُسَیدبن حُضَیر همسفر بود ـ پرسید: این مردم از هر طرف به کجا می‌روند؟ گفتند: در پی یافتن ناقهٔ پیامبرند که گم شده است. گفت: مگر خداوند به او خبر نمی‌دهد که ناقه‌اش کجاست؟ همسفران او از این حرف ناراحت شدند و گفتند: ای دشمن خدا، تو منافقی، خدا تو را بکشد. و اُسَیدبن حُضَیر رو به او کرد و گفت: به خدا فقط نمی‌دانم که آیا پیامبر (ص) موافق است یا نه؟ و گرنه ای دشمن خدا هم اکنون با نیزه خایه‌ات را بیرون می‌کشیدم! تو که این چنینی چرا با ما بیرون آمدی؟ گفت: من در جستجوی اغراض دنیوی هستم؛ بعد به‌طور مسخره گفت: بجان خودم سوگند که محمد (ص) از مسائلی که به مراتب از موضوع این ناقه مهمتر است خبر می‌دهد، مگر او برای ما اخبار آسمانها را نقل نمی‌کند. همسفران او همگی به او حمله کرده و گفتند: به خدا دیگر راهی برای دوستی باقی نمانده است و هرگز نباید با یکدیگر زیر سایه‌ای بنشینیم؛ اگر می‌دانستیم که چه در ضمیر تو نهفته است حتی یك ساعت هم با تو دوستی نمی‌کردیم. زید از ترس ایشان که مبادا او را بزنند گریخت و خود را نزدیك پیامبر (ص) رساند و همانجا نشست تا در پناه آن حضرت باشد و همسفران او باروبنه‌اش را به گوشه‌ای انداختند.

داستان گفتگوی زید را فرشتگان به پیامبر خبر داده بودند و رسول خدا (ص) به‌طوری که زید بشنود، فرمود «یکی از منافقان به‌طور تمسخر گفته است اگر ناقهٔ پیامبر گم شده است مگر خدا به او خبر نمی‌دهد که ناقه‌اش کجاست؟ و حال آنکه بجان خودم از مسائلی که از موضوع ناقه بزرگتر است خبر می‌دهد» البته کسی غیر از خدا غیب نمی‌داند امّا خداوند متعال مرا از جای ناقه آگاه فرمود و او در همین دره روبه روی شماست و لگام حیوان به درختی گیر کرده است، به آن طرف بروید. مسلمانان همانجا که پیامبر (ص) فرموده بود رفتند و ناقه را آوردند. چون زید ناقه را دید برخاست و شتابان آهنگ رفتن پیش دوستان خود کرد و متوجه شد که باروبنهٔ او رابه کناری انداخته‌اند. آنها که همگی با هم نشسته بودند به او اعتنایی نکردند و کسی از جای خود برنخاست و چون خواست به ایشان نزدیك شود گفتند: نزدیك ما نیا! گفت: صحبتی دارم. و نزدیك آمد و گفت: شما را به خدا سوگند آیا کسی از شما به حضور پیامبر رفته و گفتار مرا برای او نقل کرده است؟ گفتند: نه به خدا ما از جای خود اصلا برنخاسته‌ایم. گفت: آنچه من گفته‌ام مردم خبر دارند و پیامبر (ص) هم از مطلب من گفتگو می فرمود. و سپس گفتار

پیامبر (ص) را برای آنها گفت و به ایشان خبر داد که ناقه را پیش پیامبر (ص) آوردند، و اضافه کرد که: من تاکنون در شك و تردید بودم و اکنون شهادت می‌دهم که محمد (ص) رسول خداست، به خدا من تا امروز مسلمان نشده بودم. آنها به زید گفتند: به خدمت پیامبر (ص) برو تا برایت استغفار فرماید.او به حضور پیامبر (ص) رفت و اقرار به گناه کرد، و آن حضرت برای او استغفار فرمودند. گفته‌اند که زید همچنان تا به هنگام مرگ سست اعتقاد و منافق بود و کار دیگری نظیر این کار را در جنگ تبوك کرد.

ابن اَبی سَبْره از شُعَیب بن شَدّاد برایم نقل کرد که می گفت: چون پیامبر (ص) در بازگشت از مُرَیسیع به منطقهٔ نَقیع رسید و در آنجا مقداری مرتع و چند آبگیر متصل به یکدیگر را ملاحظه فرمود و از خوبی آب و هوا و بدون حاجب بودن آن منطقه مطلع شدند، از میزان آب سؤال فرمود. در پاسخ گفتند: به هنگام تابستان آب کم شده و آبگیرها خشك می شود. پیامبر (ص) به حاطِب بن ابی بَلْتَعه امر فرمودند که آنجا چاهی حفر کند و هم دستور دادند که نَقیع، منطقه‌ای حمایت شده باشد. و بِلال بن حارث مُزَنی را برآن گماشتند. بِلال گفت: چه اندازه از این زمینها را قرقگاه سازم؟ فرمود: هنگام سپیده دم مردی که دارای صدای رسا باشد برفراز این کوه ـ که کوه مقَمِل نامیده می‌شد ـ بایستد و فریادی کشد، تا هر جا که صدای او رسید منطقهٔ اختصاصی برای مسلمانان و چراگاه اسبان و شتران جنگی ایشان خواهد بود. بِلال گفت: ای رسول خدا (ص) آیا دامهای مسلمانان می توانند در آن چرا کنند؟ فرمود: نه، نباید در آن وارد شوند. گوید: گفتم با زن یا مرد ضعیفی که قدرت بر کوچیدن نداشته باشد و چند دام داشته باشند چه کنم؟ فرمود: آنها را آزاد بگذار.

در روزگار ابوبکر و عمر و عثمان هم همچنان آن منطقه قرق و مورد حفاظت بود و مقدار زیادی از اسبهای جنگی مسلمانان در آن منطقه نگهداری می شد. در آن روز پیامبر (ص) میان شتران و اسبان مسابقه‌ای ترتیب داد. ناقهٔ آن حضرت از میان همهٔ شتران برنده شد و اسب آن حضرت هم مسابقه را برد ـ همراه آن حضرت دو اسب بود یکی لِزاز و دیگری ظَرِب نام داشت ـ ابواُسید ساعدی با اسب پیامبر (ص) در مسابقه شرکت کرد و بلال هم برای مسابقه برناقهٔ آن حضرت سوار شد.

موضوع عایشه و اصحاب اِفك

یعقوب بن یحیی بن عُبّاد، از عیسی بن مَعْمَر، از عَبادبن عبدالله بن زبیر برایم نقل کرد که می گفت: به عایشه گفتم مادر جان داستان خودت را در جنگ مُرَیسیع برایم بگو. عایشه گفت:

ای برادرزاده، پیامبر (ص) هر وقت به سفر می‌رفت میان همسران خود قرعه می کشید و قرعه به نام هر کدام بیرون می آمد او را با خود می برد، و پیامبر (ص) دوست می داشت که من در سفر و حضر از او جدا نباشم. چون آهنگ جنگ مُرَیسیع فرمود، میان ما قرعه کشید و قرعه به نام من و ام‌سلمه در آمد و هر دو همراه پیامبر رفتیم. خداوند اموال و خود یهودیان را غنیمت پیامبر (ص) قرار داد و به قصد مراجعت حرکت کردیم. اتفاقاً پیامبر (ص) در منزلی فرود آمدند که آنجا آب نبود و ما نیز همراه خود آب نداشتیم. گردن‌بند من از گردنم گم شده بود؛ من این موضوع را به پیامبر (ص) گفتم و آن حضرت با مردم تا صبح همانجا ماندند. مردم ناراحت شدند و بانگ برداشتند که عایشه ما را در اینجا نگاه داشته است؛ و پیش ابوبکر آمدند و گفتند: می بینی عایشه چه کرده است؟ رسول خدا (ص) را در اینجا متوقف کرده و مردم آب همراه خود ندارند، اینجا هم که آب نیست. ابوبکر از این جهت ناراحت شد و خشمگین پیش من آمد و گفت: نمی بینی برسر مردم چه آورده ای؟ نه اینجا آب است، و نه مردم آب همراه دارند و تو رسول خدا (ص) را متوقف کرده ای.

عایشه گوید: ابوبکر با من سخت عتاب کرد و با دست خود به پهلویم کوبید ولی چون پیامبر (ص) سرش روی زانوی من بود و خفته بود، من حرکتی نکردم. اُسیدبن حضیر گفت: به خدا سوگند امیدوارم که خداوند در این مورد دستوری نازل فرماید. و در این موقع آیهٔ تیمم نازل شد. پیامبر (ص) فرمودند: افراد پیش از شما نمی توانستند جز در کلیسا یا صومعه‌های خود نماز بگزارند و حال آنکه برای من در هر کجا که باشم و وقت نماز برسد، زمین، پاك و پاکیزه قرار داده شده است. اُسیدبن حُضَیر گفت: این نخستین برکت از خاندان ابوبکر نیست. گوید: عایشه می گفت: اُسید مردی صالح و از اعضای محترم خاندان بزرگی از اَوس بود. عایشه گوید: آنگاه همراه لشکر حرکت کردیم و به منطقه ای که ریگزار و پاکیزه و دارای درختان اَراك بود فرود آمدیم. پیامبر (ص) فرمود: حاضری مسابقهٔ دو بدهیم. گفتم: آری، و چادر خود را به کمر بستم. پیامبر (ص) هم جامه‌های خود را به کمر بست و مسابقه دادیم و پیامبر (ص) مسابقه را برد و فرمود: این مرتبه به جای آن مرتبه که تو مسابقه را بردی. و داستان آن چنان بود که وقتی در خانهٔ پدرم چیزی در دستم بود پیامبر (ص) فرمود: آن را به من بده! من خودداری کرده و دویدم. پیامبر (ص) هم از پی من می‌دوید و من از او پیشی گرفتم. جنگ مُرَیسیع پس از نزول آیات حجاب بود.

عایشه می گفت: معمولا زنها در آن روزگار سبك وزن بودند، چه آنها فقط به هنگام غذا مقداری خوراك می‌خوردند، و گوشتی نداشتند که سنگین وزن باشند. کسانی هم که شتر مرا با

خود می کشیدند دو مرد بودند که یکی از ایشان ابومَوهِبه خدمتکار پیامبر (ص) و مرد بسیار خوبی بود، و همو زمام شترم را در دست می گرفت. من معمولا در هودج می نشستم و او هودج را برشتر می نهاد و ریسمانها را می بست و سپس شتر را بلند کرده و لگام آن را به دست می گرفت و حرکت می کرد. ام‌سلمه را هم همین گونه می بردند، و معمولا ما از یك طرف حرکت می کردیم و هر که به ما نزدیك می شد، دورش می کردند. رسول خدا (ص) نیز گاهی در کنار من و گاهی در کنار شتر ام‌سلمه حرکت می فرمود.

چون نزدیك مدینه رسیدیم به منزلی فرود آمدیم. پیامبر (ص) مقداری از شب را آنجا ماند و سپس فرمان حرکت را صادر کرده و به راه افتاده بود. من برای قضای حاجت کمی از اردوگاه دور شده بودم و پس از بازگشت متوجه شدم گردنبندم که از مهره های ظفار ـ که مادرم شب عروسی ما به من داده بود ـ از گردنم باز شده و من نفهمیده بودم. بیشتر کاروانیان هم رفته و فقط تنی چند باقی مانده بودند. من چنین فکر می کردم که اگر یك ماه هم آنجا بمانم، شترم را بدون اینکه من در هودج باشم حرکت نخواهند داد. این بود که به جستجوی گردنبندم برگشتم و آن را همانجا که گمان می کردم یافتم، ولی این جستجو مدتی طول کشید. اتفاقاً در همان فاصله که من در جستجوی گردنبند بودم، آن دو مرد آمده و پنداشته بودند که من در هودج سوارم، و هودج را برشتر نهاده و حرکت کرده بودند و شکّی نداشتند که من در هودجم- وچون‌من قبلا هیچگاه با آنها صحبت نمی کردم، سکوت هودج برای آنها مسأله ای عادی بوده است ـ بدین جهت لگام شتر را گرفته و رفته بودند.

من همینکه به لشکرگاه برگشتم دیدم که سکوت محض حکمفرماست و هیچ صدایی هم شنیده نمی‌شود، حتی صدای هی‌هی کردن شتران. ناچار جامه‌ام را برخود پیچیدم و گوشه ای دراز کشیدم و می‌دانستم به محض اینکه متوجه گم شدن من بشوند، به سوی من باز خواهند آمد. من همچنان که دراز کشیده بودم خواب چشمم را در ربود.

صفوان بن مَعَطل سُلَمیَ ذَکْوَانی که از پی کاروان روان بود، شبانه حرکت کرده و به هنگام سپیده‌دم به آنجا که من بودم رسیده بود، و چون سیاهی آدمی را دیده بود به سراغ من آمد. او پیش از نزول آیات حجاب هم مرا دیده بود، به این‌جهت با آنکه جامه بخود پیچیده بودم مرا شناخت و با گفتن کلمهٔ استرجاع او، از خواب بیدار شدم و چادر خود را به چهره ام کشیدم. و به خدا هیچ صحبتی با من نکرد، فقط شنیدم که وقتی شترش را می‌خواباند اناالله و انا الیه راجعون می گفت. سپس درحالی که از من فاصله گرفته بود با دست خود کمکم کرد تا سوار شدم و به راه افتاد. ما در شدت گرمای ظهر به اردوگاه رسیدیم و این موضوع میان لشکر شایع

شد و کسانی که تهمت زدند، هرچه خواستند گفتند ـ و بیشتر حرفها را عبدالله بن اُبیّ به عهده گرفته بود ـ و البته در آن موقع من چیزی نفهمیدم. مردم هم دربارهٔ حرفهای ایشان گفتگو می کردند.

چون به مدینه رسیدیم من سخت بیمار شدم و هنوز هم از حرفهای مردم چیزی نشنیده بودم. این صحبتها به گوش پدر و مادرم رسیده بود امّا آنها هم در این مورد چیزی به من نگفتند. البته من متوجه شدم که از لطف و مرحمت پیامبر (ص) نسبت به من کاسته شده است و می‌دیدم توجه و محبت سابق را که به هنگام بیماری نسبت به من مبذول می داشت اظهار نمی فرماید. همین قدر پیش من می آمدند و سلام می دادند و می پرسیدند: حال شما چطور است؟ در صورتی که پیش از آن هرگاه بیمار می شدم لطف و محبت بیشتری می فرمود و معمولا کنار من می نشست.

می‌دانی که ما قومی عرب هستیم و در آن وقتها روش طهارت و پاکیزگی را در خانه‌های خود بلد نبودیم. لذا معمولا در فاصلهٔ میان مغرب و عشاء، برای قضای حاجت به محلهایی می رفتیم که برای این کار در بیرون خانه‌ها تعبیه شده بود. شبی همراه اُمّ مِسْطَح که چادرش را به خود پیچیده بود و من به او تکیه داده بودم، بیرون آمدیم. اُمّ مِسْطَح گفت: خدا مِسْطَح را مرگ بدهد. گفتم: به خدا قسم بد حرفی زدی، این حرف را برای مردی می زنی که اهل بدر است. او در پاسخ من گفت: تو متوجه نیستی که سیل در اطراف تو راه افتاده است. گفتم: چه می گویی؟ آن وقت بود که او حرفهای اصحاب اِفك را برایم نقل کرد که سخت ناراحت شدم حتی نتوانستم برای قضای حاجت بروم و بیماریی بر بیماری من افزوده شد و شب و روز می گریستم. وقتی پیامبر (ص) پیش من آمدند، گفتم: اجازه بدهید که پیش پدر و مادرم بروم؛ و مقصودم این بود که از طرف آن دو یقین حاصل کنم که این اخبار تا چه حد و اندازه است. پیامبر (ص) اجازه فرمود و من به خانهٔ پدر و مادرم آمدم و به مادرم گفتم: خدا تو را بیامرزد، مردم حرفهایی می‌زنند و مطالبی می گویند و تو هیچ چیز از آنها را به من نمی گویی! گفت: دخترکم مسئله را مهم نگیر. به خدا سوگند هر زن جوان و زیبایی که در خانهٔ مردی باشد که او را دوست بدارد و چند هوو هم داشته باشد، درباره اش زیاد حرف می‌زنند و مردم هم مطالب واهی بسیاری می گویند. گفتم: سبحان الله! پس معلوم می شود مردم از این حرفها زده اند، و همهٔ آنچه را شنیده ام گفته اند! آن شب را تا صبح گریه کردم نه چشمم خشك شد و نه خواب به آن راه یافت.

عایشه گوید: پیامبر (ص) علی (ع) و اُسامه را احضار فرمود و با آن دو دربارهٔ جدایی از

همسر خود رایزنی فرمود.

گوید: یکی از آن دو مرد از دیگری نرم گفتارتر بود. اُسامه گفت: ای رسول خدا این موضوع دروغ و باطل است، و ما از عایشه جز خیر و نیکی چیزی نمی‌دانیم و بُرَیره هم خبرهای راست و درست را به شما خواهد گفت. علی (ع) گفت: خداوند هیچ کاری را بر شما سخت نگیرد، زنها زیادند و خداوند برای تو اختیار همسر دیگری را حلال قرار داده است، می توانید او را طلاق دهید و زن دیگری بگیرید.

گوید: آن دو رفتند و پیامبر (ص) با بُرَیره خلوت فرمود و به او گفت: ای بُرَیره، عایشه را چگونه زنی می‌دانی؟ گفت: از طلای ناب پاکتر است؛ به خدا من از او جز خیر و نیکی چیزی نمی‌دانم. وانگهی اگر غیر از این بود خداوند متعال تو را آگاه می فرمود. البته او زن جوانی است که خوابش می برد و گوسپند می آید و خمیرش را می خورد، و من در این مورد که بی توجه است چند بار سرزنشش کرده ام. پیامبر (ص) از زینب دختر جحش هم سؤال فرمود، و از همسران پیامبر (ص) غیر از زینب هیچ زنی همردیف عایشه نبود. عایشه می گوید: می ترسیدم که رشك و غیرت او موجب گردد که در این مورد به هلاك افتد و درست نگوید. پیامبر (ص) از زینب پرسید: از عایشه چه می‌دانی؟ گفت: ای رسول خدا چشم و گوش من از او جز خیر و نیکی ندیده و نشنیده است با آنکه من با او زیاد گفتگو نمی کنم ولی جز نیکی چیزی از او نمی‌دانم و جز به حق و راستی سخن نمی گویم. عایشه گوید: خداوند زینب را از ارتکاب گناه در مورد من حفظ فرمود و دیگران همراه بقیه در این راه به هلاك افتادند. سپس پیامبر (ص) در این مورد از اُم ایمن هم سؤال فرمود. او هم گفت: من هرگز گمانی جز خیر و نیکی نسبت به عایشه ندارم.

آنگاه پیامبر (ص) به منبر رفت و پس از حمد و ثنای الهی فرمود: چه کسی شخصی را که خانوادهٔ مرا آزار داده است از من کفایت می کند؟ اینها دربارهٔ مردی صحبت می کنند که به خدا قسم من از او جز خیر و نیکی چیزی نمی دانم، و او وارد هیچ یك از خانه‌های من نشده است مگر همراه خودم، و دربارهٔ او سخن ناحق می گویند. سعد بن معاذ برخاست و گفت: ای رسول خدا من شر او را کفایت می کنم: اگر از اوسیان است سر او را برایت می آورم و اگر از برادران خزرجی ماست، شما دستور بدهید، ما برای اجرای فرمان شما خواهیم رفت. سعد بن عُباده ـ که پیش از این بسیار مرد صالحی بود، سخت خشمگین شد و با وجود این نمی توان هیچگونه تهمت نفاق و غیر آن به او زد، ولی در حال خشم کارهایی از مردان بروز می کند ـ برخاست و به سعد بن مُعاذ گفت: به خدا دروغ می گویی، نه می توانی و نه یارای آن را داری که او را

بکشی. به خدا قسم این مطلب را فقط از این جهت می گویی که می دانی آن شخص از قبیلهٔ خَزْرَج است، و اگر از قبیلهٔ اَوس بود این حرف را نمی زدی؛ و به هر حال در این گفتار خود دشمنی و ستیزهٔ دوران جاهلیت را که میان ما و شما بوده است در نظر داری، و حال آنکه خداوند متعال این ستیزه را محو و نابود کرده است. اُسَید بن حُضَیر به سعد بن عُباده گفت: به خدا تو دروغ می گویی، ما اگر برای به خاك مالیدن بینی تو هم باشد او را خواهیم کشت! تو منافقی هستی که از منافقان دفاع می کنی، به خدا آن کس را که رسول خدا (ص) می فرماید، اگر از خویشاوندان نزدیك من هم باشد، پیش از آنکه آن حضرت از این جا حرکت کند، سرش را برای او می آورم؛ ولی من نمی دانم پیامبر (ص) چه اراده ای خواهد فرمود. سعد بن عُباده به اُسَید گفت: به هر حال شما اوسیان می خواهید نسبت به ما همان ستیزهٔ دورهٔ جاهلی را روا دارید، در صورتی که لازم نیست که آن را تجدید کنید، خودتان هم می دانید که چه کسی پیروز می شود، و به هر حال خداوند متعال این کینه ها را با اسلام زدوده است. اُسَید بپاخاست و گفت: تو موقعیت و پایداری ما را در روز جنگ بعاث به خاطر داری! و پس از آن نسبت به یکدیگر درشتی کردند و سعد بن عُباده خشمگین شد و فریاد برداشت: ای خزرجیان! و خزرجیها همگی گرد او جمع شدند. سعد بن مُعاذ هم فریاد برداشت: ای اوسیان! و اوسیان گرد او جمع شدند. حارث بن حَزْمَه خشمگین شد و با شمشیر کشیده آمد و گفت: می خواهم با شمشیر خود سرِ سالار منافقان و پناهگاه ایشان را جدا کنم. اُسَید بن حُضَیر چون او را دید فریاد کشید: شمشیر را بیندار! مگر بدون اجازهٔ پیامبر (ص) می توان شمشیر کشید؟ وانگهی اگر می دانستیم که پیامبر (ص) چنین خیالی دارند چنان نبود که تو پیش از ما شمشیر برداری. حارث برگشت ولی اَوس و خَزرج در برابر یکدیگر صف کشیده بودند. پیامبر (ص) به هر دو گروه امر به سکوت فرمود و از منبر فرود آمد و آنها را آرام کرد و از خشونت باز داشت و آنها از یکدیگر گذشت کردند.

عایشه گوید: رسول خدا (ص) آمد و کنار من نشست، یك ماه بود که به آن حضرت وحی نازل نشده بود که شاید در قصهٔ من مطلبی داشته باشد. پیامبر (ص) شهادتین فرمود و آنگاه خطاب به من گفت: مطالبی دربارهٔ تو به من رسیده است، اگر از این تهمتها مبرّا باشی خداوند متعال تو را تبرئه خواهد فرمود، و اگر مرتکب کاری شده ای از خداوند عزّ و جلّ طلب آمرزش کن که هرگاه بنده اعتراف به گناه کرده و توبه کند، خداوند توبهٔ او را می پذیرد. عایشه گوید: گفتار رسول خدا (ص) که تمام شد حتی قادر به گریستن هم نبودم؛ گویی اشك چشمم خشك شده بود؛ لذا به پدرم گفتم: پاسخ رسول خدا را بده. گفت: به خدا نمی دانم چه بگویم و از سوی

تو چگونه پاسخ دهم. به مادرم گفتم: تو پاسخ رسول خدا را بده. او هم همان را گفت که پدرم گفته بود. خودم هم زن نوجوانی بودم و چیز زیادی از قرآن نخوانده بودم، همین قدر گفتم: به خدا قسم می دانم که شما سخنی شنیده اید که باورتان آمده است و آن را راست پنداشته اید، بر فرض هم که بگویم چنین نیست مرا تصدیق نمی کنید. بلکه اگر به آن اقرار کنم، در حالی که خداوند می داند از آن مبرّا هستم، تصدیق می کنید. به خدا سوگند من برای خود مثل و نظیری نمی بینم، مگر یعقوب پدر یوسف را که می گفت: **بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ اَنْفُسُكُمْ اَمْراً فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَاللهُ الْمُستعانُ عَلىٰ ما تَصِفونَ**[1]. بلکه آراسته است نفسهای شما برای شما کاری را و صبر من صبر پسندیده ای است و خدا یاری خواسته شده است بر آنچه می ستایید ـ به خدا قسم به یاد یعقوب نبودم و از شدت ناراحتی نمی توانستم بفهمم که در چه حالتی هستم. از آنها روی برگرداندم و در رختخواب خود دراز کشیدم و گفتم: خداوند می داند که من مبرّا از این تهمتم و اطمینان دارم که خداوند متعال مرا تبرئه خواهد فرمود. در این موقع ابوبکر گفت: من هیچ خانواده ای از عرب سراغ ندارم که چنین گرفتار شده باشند و بر آنان آن رسیده باشد که بر خانوادهٔ ابوبکر رسیده است. به خدا قسم در دورهٔ جاهلیت که خدا را نمی پرستیدیم و عبادتی برایش انجام نمی دادیم چنین تهمتی به ما نزدند که اکنون در اسلام به ما نسبت می دهند. عایشه گوید: پدرم خشمگین به من روی آورد و من در حالی که می گریستم با خود می گفتم: به خدا قسم هرگز از این مطالبی که دربارهٔ من می گویید توبه نمی کنم (زیرا اصلا گناهی برای خود قائل نیستم). و خدا را گواه می گیرم که من خود را کوچکتر و کم ارزشتر از آن می دانستم و می دانم که درباره ام قرآن نازل شود و مردم آن را در نمازهای خود بخوانند؛ ولی امیدوار بودم که پیامبر (ص) در این مورد خوابی ببیند و خداوند متعال دروغ بودن مطالبی را که گفته بودند به پیامبر (ص) الهام فرماید، زیرا خداوند متعال برائت مرا می دانست. حداکثر انتظار من این بود که جبرئیل در این مورد واقعیت را به پیامبر (ص) خبر دهد، اما هرگز تصور این را هم نمی کردم که در مورد من قرآن نازل شود.

عایشه گوید: به خدا قسم پیامبر (ص) هنوز از جای خود حرکت نکرده بود و هیچیك از افراد خانواده بیرون نرفته بودند که بر پیامبر (ص) حالت وحی عارض شد و آن حضرت بُرد خود را بر خود پیچید و متکایی زیر سر نهاد. من چون این حالت را دیدم سخت خوشحال شدم و دانستم که خداوند بر من مهربان است و برائت مرا اعلام خواهد فرمود. پدر و مادرم از ترس

---

۱) سورهٔ ۱۲، آیهٔ ۱۸.

اینکه مبادا این خبر از طرف خدا تأیید شود، تمام آن شب را کنار پیامبر (ص) ماندند و حالت آنها طوری بود که می ترسیدم از اندوه بمیرند. پس از مدتی پیامبر (ص) چهرهٔ خود را گشود و در حالی که می خندید و دانه‌های عرق همچون مروارید از چهره اش سرازیر بود، به صورت خود دست می کشید. اولین گفتاری که فرمود این بود: ای عایشه خداوند برائت ترا نازل فرمود. گوید: در این هنگام چهرهٔ پدر و مادرم باز شد و مادرم گفت: برخیز و نزد رسول خدا برو. گفتم: سوگند به خدا فقط برای سپاسگزاری از خداوند متعال برمی خیزم نه برای سپاسگزاری از تو، و خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: **اِنَّ الَّذینَ جاؤ بِالاِفْکِ عُصْبَةٌ مِنْکُم لا تَحْسَبُوهُ شَراً لَکُم بَلْ هُوَ خَیرٌ لَکُمْ...**[1] ـ همانا آنان که دروغی بزرگ آوردند جماعتی اند از شما، آن را برای خود شر مپندارید بلکه برای شما خیر است .

گوید: پیامبر (ص) شادمان به سوی مردم بیرون رفت و بر منبر بر آمد و خدای را چنانکه شایسته و بایسته است حمد و ثنا فرمود: آنگاه آیه ای را که در مورد برائت عایشه نازل شده بود قرائت فرمود. عایشه گوید: پیامبر (ص) تهمت زنندگان را حد زد. کسی که عمدهٔ این کار به عهدهٔ او بود عبدالله بن اُبی بود، و مِسْطَح بن اثاثه و حسّان بن ثابت هم در آن دست داشتند. واقدی گوید: و هم گفته اند که رسول خدا (ص) بر آنها حد نزد و این صحیحتر است.

سعید بن جُبَیر در مورد این آیه می گفت: هر کس به زن شوهرداری تهمت بزند، خداوند او را در دنیا و آخرت لعنت می کند. و هم گفته است که این آیه مخصوص امّ‌المومنین عایشه است.

از افلح خدمتکار ابی اَیّوب برایم نقل کردند که همسر ابی اَیّوب به او گفته است: آیا مطالبی را که در مورد عایشه می گویند شنیده ای؟ ابو اَیّوب گفت: آری، ولی دروغ است. و به همسر خود گفت: آیا تو چنین کاری می کنی؟ گفت: به خدا هرگز. اَبو اَیّوب گفت: به خدا قسم عایشه از تو بهتر است. و چون در مورد این داستان قرآن نازل شد، خداوند در ضمن آن می فرماید: **لَوْلا اِذْ سَمِعْتُمُوهُ ظَنَّ الْمُؤْمِنُونَ وَالْمُؤْمِناتُ بِاَنْفُسِهِمْ خَیراً و قالُوا هذا اِفْکٌ مُبینٌ**[2] ـ چرا هنگامی که آن را شنیدید، مؤمنان و مؤمنات به خودشان ظن نبردند خیر را و گفتند این دروغی آشکار است.

گویند: منظور گفتگوی ابو اَیّوب و همسر اوست، و هم گفته اند که چنین گفتگویی میان اُبیّ بن کعب و همسرش صورت گرفته است.

---

۱) سورهٔ ۲۴، آیهٔ ۱۱.

۲) سورهٔ ۲۴، آیهٔ ۱۲.

از اُمّ سَعد، دختر سعد بن رَبیع برایم نقل کردند که می گفت: امّ طُفَیل همسر اُبیّ بن کعب به او گفت: آیا آنچه مردم دربارهٔ عایشه می گویند شنیده ای؟ اُبیّ گفت: چه می گویند؟ گفت: همین حرفهایی که می زنند. اُبَی بن کعب گفت: به خدا قسم دروغ است. سپس از همسر خود پرسید: آیا تو چنین کاری می کنی؟ گفت: به خدا پناه می برم. اُبیّ گفت: سوگند به خدا که عایشه به مراتب از تو بهتر است؛ همسرش گفت: آری گواهی می دهم که چنین است و این آیه نازل شد.

گویند پس از چند روز، پیامبر (ص) همراه با تنی چند دست سعد بن مُعاذ را در دست گرفت و او را به خانهٔ سعد بن عُباده برد، و باتفاق همراهان ساعتی در خانهٔ سعد بن مُعاذ نشستند و صحبت کردند. سعد بن عُباده هم خوراکی تهیه کرد و پیامبر (ص) و سعد بن مُعاذ و همراهان همانجا غذا خوردند. چند روز دیگر پیامبر (ص) به اتفاق تنی چند دست سعد بن عُباده را گرفته و او را به خانهٔ سعد بن مُعاذ آوردند و ساعتی نشستند و صحبت کردند. سعد بن مُعاذ هم غذا تهیه کرد و پیامبر (ص) و سعد بن عباده و همراهان آنجا غذا خوردند. پیامبر (ص) این کار را به منظور رفع کدورتی که در بگومگوی میان ایشان حاصل شده بود انجام دادند.

مَعْمَرْ با اسناد خود از عَمّار یاسر برایم نقل کرد که او گفته است: موقعی که پیامبر (ص) به واسطهٔ گم شدن گردنبند عایشه در منطقهٔ ذات الجیش معطل شده بودند، ما نیز همراه ایشان بودیم. چون سپیده سر زد و آیهٔ تیمم نازل شد، دستهای خود را روی زمین کشیدیم و سپس پشت و روی دستهای خود را تا آرنج دست مسح کشیدیم. پیامبر (ص) در طول مسافرت، نماز ظهر و عصر، و مغرب و عشا را با هم برگزار می کردند.

عبدالحمید بن جعفر و چندین نفر دیگر، هر کدام از قول گروهی نقل کردند که چون عبدالله بن اُبیّ این حرفها را زد، جُعَیل بن سُراقع و جَهْجاه را که از فقرای مهاجران بودند دشنام داد و گفت: اشخاصی مثل این دو نفر بر قوم من فخر می فروشند و حال این که ما بودیم که محمد را به دورهٔ عزت و شرف رساندیم! به خدا قسم در آن موقع جُعَیل بن سُراقه خوشحال بود که ساکت باشد و حرفی نزند و امروز برای ما بلبل زبانی می کند. عبدالله بن اُبیّ دربارهٔ صفوان بن مُعَطَّل هم مطالبی گفت و به او تهمتهایی زد. حَسّان بن ثابت این بیت را در سرزنش آن دو سرود:

مردم بی سر و پا و فرومایه به عزت رسیدند
حال آنکه پسر فُرَیعه (حسّان بن ثابت)یکه و تنها مانده است[1]

---

۱) برای اطلاع بیشتر از بقیهٔ ابیات به دیوان حسّان، چاپ بیروت، ص ۶۲، مراجعه شود ـ م.

چون مسلمانان به مدینه آمدند، صَفْوان بن معَطَّل پیش جُعَیل بن سراقه رفت و گفت: بیا برویم و حسّان بن ثابت را بزنیم چون در این بیت منظورش کوبیدن من و تو بوده است، و حال آنکه ما به پیامبر (ص) نزدیکتر از او هستیم. جُعَیل از این کار خودداری کرد و گفت: من تا پیامبر (ص) دستوری نفرمایند در این مورد اقدامی نمی کنم، و تو هم تا از پیامبر (ص) در این مورد کسب اجازه نکرده ای اقدامی نکن! ولی صفوان بر او اعتراض کرد و خودش در حالی که شمشیر کشیده بود به قصد ضرب و جرح حسّان بن ثابت به سراغ او رفت. در آن هنگام حسّان در انجمن انصار بود؛ همین که صفوان به حسّان بن ثابت حمله کرد، انصار برجستند و صفوان را گرفتند و او را با طناب بسته و اسیر گرفتند، و ثابت بن قیس بن شَمّاس عهده دار این کار شد.

در این هنگام عُمارة بن حَزَم بر ایشان گذشت و پرسید: چه می کنید؟ آیا رسول خدا (ص) به این کار فرمان داده اند و راضی هستند؟ یا اینکه سر خود چنین رفتار می کنید؟ گفتند: رسول خدا اطلاع ندارند. گفت: خیلی جرأت کرده اید! رهایش کنید! آنگاه خود او صفوان و ثابت را به حضور پیامبر (ص) آورد. ثابت می خواست برگردد امّا عُماره از این کار او را منع کرد تا اینکه نزد رسول خدا (ص) آمدند.

حسّان بن ثابت به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، صفوان میان اقوام و خویشاوندانم با شمشیر کشیده بر من حمله کرد و چنان مرا زد و مجروح ساخت که چیزی نمانده بود بمیرم، و خیال می کنم حالا هم از این زخم بمیرم.

پیامبر (ص) روی به صفوان فرمود و در حالی که سخت خشمگین شده بود فرمود: چرا به او حمله کردی و به رویش شمشیر کشیدی؟ گفت: ای رسول خدا او مرا آزار داده است و هجو کرده است و مرا نادان شمرده، و نسبت به اسلام من رشك و حسد برده است. آنگاه پیامبر (ص) رو به حسّان کرد و گفت: آیا مردمی را که مسلمان شده اند هجو گفته ای و نابخرد شمرده ای؟ و سپس فرمود: فعلا صفوان را حبس کنید؛ اگر حسّان مرد او را به خون حسان بکشید!

صفوان را از حضور پیامبر (ص) بیرون بردند و زندانی کردند. چون این خبر به سعد بن عُباده رسید که صفوان را زندانی کرده اند، پیش قوم خود که خزرجیان بودند آمد و گفت: عجیب است که نسبت به مردی از اصحاب رسول خدا (ص) بد رفتاری کرده اید، و او را آزار داده و دشنام گفته و برایش شعر سروده اید. او از آنچه گفته شده، خشمگین گردیده و کاری کرده است، و شما در حالی که رسول خدا (ص) میان شما هستند او را به بدترین وضعی اسیر کرده اید! آنها گفتند: رسول خدا (ص) فرمان داده اند که او را زندانی کنیم و هم فرمود که: اگر

دوست شما مرد، صفوان را به قصاص بکشید.

سعد بن عُباده گفت: عفو و بخشش نزد رسول خدا (ص) مطلوبتر است؛ البته آن حضرت به حق قضاوت فرموده اند ولی من می دانم که میل دارند صفوان آزاد شود، و به خدا قسم از جای خود حرکت نمی کنم تا او آزاد شود!

حسّان گفت: من از حق خود گذشتم و هر حقی هم که داشته باشم از آن تو باشد. ولی خویشان او از این کار سر باز زدند. در این موقع، قیس پسر سعد بن عُباده، ناراحت و خشمگین شد و خطاب به خویشان حسّان گفت: خیلی عجیب است، تا به امروز چنین چیزی ندیده ام! حسّان از حق خودش گذشت کرده است و شما از پذیرش رأی او خودداری می کنید! من تصور نمی کردم که کسی از قبیلهٔ خزرج تقاضای سعد بن عُباده را نپذیرد یا چیزی را که او می خواهد رد کند. این بود که خزرجیان خجالت کشیدند و صفوان را از زندان آزاد ساختند. سعد بن عُباده، صفوان را با خود به خانه برد و جامه ای ارزنده بر او پوشاند، و صفوان از خانهٔ او بیرون آمد و برای نماز به مسجد رفت.

همینکه پیامبر (ص) او را دیدند فرمودند: صفوان است؟ گفتند: آری. فرمود: چه کسی این جامه را به او پوشانده است؟ گفتند: سعد بن عُباده. فرمود: خداوند به او از جامه‌های بهشت بپوشاند.

بعد هم سعد بن عُباده با حسّان بن ثابت گفتگو کرد و گفت: اگر خودت به حضور پیامبر (ص) نروی و حق خودت را در مورد صفوان به آن حضرت وانگذاری، دیگر با تو صحبت نخواهم کرد. حسّان همراه خویشاوندان خود به مسجد آمد و مقابل پیامبر (ص) ایستاد و گفت: ای رسول خدا، حق خودم را در مورد صفوان به شما واگذاشتم. پیامبر (ص) فرمود: آفرین بر تو، من پذیرفتم. و در مقابل زمین باتری به او واگذار فرمودند تا آنرا آباد کند که نام آن منطقه بَیْرحاء[1] بود. سَعد بن عُباده هم در مقابل این گذشت، مزرعه ای به او واگذار کرد که برایش درآمد سرشاری داشت.

واقدی گوید: از قول نافع بن جُبَیر هم برایم روایت کردند که می گفت: حسّان بن ثابت، صفوان را زندانی کرد، و چون حسّان بهبود یافت پیامبر (ص) به او پیغام دادند که: در این مسئله خوشرفتاری و گذشت کن. و حسّان در پاسخ عرض کرد که: صفوان در اختیار شماست. و حضرت در عوض آن زمین را به او واگذار فرمودند.

---

۱) بَیْرحاء، نام زمینی است که ابی طلحة بن سهل به پیامبر (ص) تقدیم داشته بود

افلح بن حمید از قول پدر خود برایم روایت کرد که: عایشه همواره از حسّان به نیکی یاد می‌کرد. روزی شنید که عُروة بن زُبیر، حسّان را دشنام می‌دهد؛ به او اعتراض کرد و گفت: پسرکم به حسّان دشنام مده! مگر او این بیت را نسروده است:

همانا پدرم و پدرش و آبروی من
همه در مقابل محمد (ص) فداباد[1]

سعید بن ابی زید انصاری برایم از عایشه نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) فرموده اند حسّان محك شناخت مؤمنان و منافقان است؛ هیچ مؤمنی او را دشمن نمی‌دارد و هیچ منافقی او را دوست نمی‌دارد. حسّان در مدح عایشه این ابیات را سروده است:

زنی پارسا و با وقار که متهم نمی‌شود به گمان بدی
و صبح می‌کند در حالی که غیبت کسی را نمی‌کند
اگر آنچه که از من دربارهٔ او نقل کرده اند گفته‌ام.
امیدوارم چنان فلج شوم که انگشتانم حتی نتوانند تازیانه‌ام را بلند کنند[2]

این ابیات را ابن ابی الزّناد و ابن جعفر برای من خواندند.

برایم از جابر بن عبدالله روایت کرده اند که می گفت: من در جنگ مُرَیسیع رفیق و همراه عبدالله بن رواحه بودم؛ ما نیمه شب به وادی عقیق رسیدیم و دیدیم که مسلمانان برای استراحت فرود آمده اند. پرسیدیم: پیامبر (ص) کجایند؟ گفتند: جلوتر از همه هستند و خوابیده اند. عبدالله بن رواحه به من گفت: آیا موافقی که معطل نشویم و برویم و به خانهٔ خود برسیم؟ من گفتم: دوست ندارم بر خلاف مردم رفتار کنم، هیچ کس را نمی بینم که رفته باشد. عبدالله بن رواحه گفت: پیامبر (ص) که ما را از این کار نهی نفرموده است. جابر گوید: من نرفتم، و او با من خداحافظی کرد و راه افتاد. گویی هم اکنون او را می بینم که تنها می رود و هیچ کس با او همراه نیست. او همان شب در محلهٔ بَلْحارث به خانهٔ خود رسیده بود، ولی ناگاه متوجه شده بود که درون خانه اش چراغی روشن است، و سایهٔ شخص بلند قدی را با همسر خود دیده و پنداشته بود که مردی است، و بر دست و پای خود مرده و از آمدن خود سخت پشیمان شده بود، و می گفت: شیطان همواره با فریب همراه است. به‌هر حال با شمشیر آخته بی اندیشه وارد خانه شده و تصمیم داشته است که هر دو نفر را بکشد. سپس اندکی فکر کرده

۱) بیتی از اولین قصیدهٔ دیوان است که پیش از فتح مکه، در مدح پیامبر (ص) سروده است. دیوان حسّان، چاپ بیروت، ص ۸. ـ م.
۲) برای اطلاع از بقیهٔ ابیات به دیوان حسّان، چاپ بیروت، ص ۱۸۸، مراجعه شود. ـ م.

و به خود آمده و با لگد به همسر خود زده و همسرش سراسیمه و در حالی که فریاد می کشیده است از خواب بیدار می شود.

عبدالله بن رواحه می گوید: من عبدالله هستم، این کیست که در خانه است؟ همسرش می گوید: این رُجَیلَه آرایشگر من است؛ ما شنیدیم که شما خواهید آمد، به همین منظور این زن را خواستم که مرا بیاراید و شب را پیش من بماند. عبدالله شب را در خانه خود گذراند و صبح زود به قصد پیوستن به پیامبر (ص) راه افتاد، و در محل چاه اَبی عُتبه به سپاه رسید. در آن موقع پیامبر (ص) همراه ابوبکر و بَشیربن سعد بودند.

پیامبر (ص) به بشیربن سعد فرمودند: از چهرهٔ عبدالله بن رواحه چنین برمی‌آید که کار دیشب، او را خوش نیامده است. همینکه عبدالله بن رواحه به حضور پیامبر (ص) رسید، پیامبر فرمودند: چه خبر؟ و عبدالله داستان را گفت. پیامبر (ص) فرمودند: نیمه شبان در خانه‌های زنان را مکوبید.

جابر می گوید: این نخستین باری بود که پیامبر (ص) از این کار نهی فرمودند. جابر همچنین می گوید: هیچ چیز بهتر از همراه بودن با لشکر و هماهنگی با ایشان نیست. بار دیگر هم که از خیبر برمی گشتیم، از وادی‌القری گذشته و به جُرُف[1] رسیده بودیم. جارچی پیامبر (ص) جار کشید که در شب به سراغ زنها و خانه‌هایتان نروید. گوید: دو نفر از این فرمان سرپیچی کردند و رفتند و هر دو اموری ناخوشایند دیده بودند.

غزوهٔ خندق

پیامبر (ص) روز سه شنبه هشتم ذیقعدهٔ سال پنجم هجرت لشکر را برای این جنگ حرکت داد. محاصره پانزده شبانه روز طول کشید، و روز چهارشنبه بیست و هفتم **ذیقعده** مراجعت فرمود. پیامبر (ص) ابن ام مکتوم را در مدینه به جای خود گماشته بود.

موسی بن محمد بن ابراهیم بن حارث از پدرش، و ربیعة بن عثمان از زُهری و عبدالصمد بن محمد، و یونس بن محمد ظفری، و عبدالله جعفر، و یحیی بن عبدالله بن ابی قَتاده، و ابن اَبی سَبْرَه، و عبدالحمید بن جعفر، و مَعْمَر بن راشد، و حِزام بن هِشام، و محمد بن یحیی بن سَهل، و اَیّوب بن نُعمان بن عبدالله بن کعب بن مالك، و موسی بن عُبَیده، و قُدامة بن موسی، و عائذ بن یحیی زُرَقی، و محمد بن صالح، و عبدالرحمن بن عبدالعزیز، و هشام بن سعد، ومجمّع-

۱) جُرُف، نام منطقه‌ای در سه میلی مدینه به‌راه شام است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۲۸۰).

بن یعقوب، و ابو مَعْشَر، و ضحّاك بن عثمان، و عبدالرحمن بن محمد بن ابی بکر، و ابن ابی حَبیبه، و ابن ابی الزِّناد، و اُسامة بن زید، هر یك قسمتی از موضوع جنگ خندق را برایم نقل کردند. برخی از ایشان مطالب خود را از شخص دیگری نقل می کرد. گروه دیگری هم دربارهٔ این جنگ مطالبی برایم نقل کردند و من آنچه را که برایم گفته اند می نویسم.

گویند، چون پیامبر (ص) بنی نَضیر را تبعید فرمود، ایشان به ناحیهٔ خیبر رفتند. گروه زیادی از یهودیان دلاور و چابك در خیبر سکونت داشتند، ولی خانه و زندگی و نسب آنها مانند بنی نضیر نبود ـ بنی نضیر از این جهت برگزیدهٔ یهود بودند. البته بنی قریظه هم از نسل کاهنی بودند که از فرزند زادگان هارون (ع) بود ـ چون بنی نضیر به خیبر رسیدند، حُیَیّ بن اَخْطَب، و کِنانة بن ابی الحُقَیق، و هَوْذَة بن قُیَس، و هَوْذَة بن قیس وائلی که از خاندان بنی خَطْمَه و از قبیلهٔ اوس بود، و ابو عامر همراه ده دوازده نفر دیگر به مکه رفتند تا قریش و پیروان آنها را به جنگ پیامبر (ص) تحریض و ترغیب کنند. آنها به قریش گفتند: ما با شما خواهیم بود تا محمد را از پا در آوریم.

ابوسفیان گفت: آیا فقط انگیزهٔ شما همین است، و به این منظور به مکه آمده اید؟ گفتند: آری، آمده ایم تا با شما دربارهٔ دشمنی با محمد و جنگ با او همپیمان شویم و بر این کار سوگند بخوریم. ابوسفیان گفت: درود بر شما، خوش آمدید! محبوب ترین مردم در نظر ما کسی است که ما را در ستیزه با محمد یاری کند. آنها به ابوسفیان گفتند: پنجاه نفر از خاندانهای مختلف قریش را که خودت هم همراه ایشان باشی حاضر کن. ما و شما زیر پرده های کعبه می رویم و در حالی که پهلوهای خود را به دیوار کعبه چسبانده باشیم، سوگند یاد می کنیم که هیچیك از ما دیگری را رها نکند و تا آخرین نفر که زنده باشیم، همگی بر دشمنی با محمد هماهنگ و متحد باشیم.

آنها این کار را کردند، و در این باره یکدیگر را سوگند دادند و همپیمان شدند. در این هنگام برخی از قرشیان به برخی دیگر گفتند: اکنون که بزرگان یثرب که اهل علم و کتابند، پیش شما آمده اند، از ایشان دربارهٔ آیین خود و آیین محمد سؤال کنید که کدامیك از ما بر سبیل هدایت و حقیم؟ گفتند: آری، چنین کنیم.

ابوسفیان به یهودیان گفت: ای گروه یهود، شما پیروان اولین کتاب و صاحب علم اید، دربارهٔ محمد خبر دهید که آیا آیین ما بهتر است یا آیین محمد؟ و می دانید که ما خانهٔ کعبه را آباد می داریم، و قربانی می کشیم، و آب آشامیدنی حاجیان را فراهم می سازیم، و بتها را عبادت می کنیم. یهودیان گفتند: مسلم است که شما از او بهترید، شما این خانه را گرامی می دارید، و

بر سقایت حاجیان قیام می کنید، و شتران پروار را قربانی می سازید، و همان چیز را که پدرانتان می پرستیدند می پرستید، شما به حق سزاوارترید تا او. و خداوند متعال در این مورد این آیه را نازل فرمود: **الم تر الی الذین اوتوا نصیباً من الکتاب یؤمنون بالجبت و الطاغوت و یقولون للذین کفروا هولاءِ اهدی من الذین آمنوا سبیلا**[1] ـ نمی بینی یا محمد آنها را که داده شده اند بهره ای از تورات و انجیل، می گروند به بتان و طاغوت و می گویند با کافران که این بت پرستان راه یافته ترند از مؤمنان.

یهودیان با قریش زمانی را وعده گذاشتند. صفوان بن اُمَیّه گفت: ای قریش، همانا شما با این قوم وقتی را قرار گذاشتید و آنها از شما جدا شدند، تلاش کنید که به وعدهٔ خود وفا کنید و مثل دفعهٔ گذشته نشود که با محمد در بدرالصَّفراء قرار گذاشتیم و به وعدهٔ خود وفا نکردیم و این امر موجب گستاخی محمد شد. من همان وقت هم دوست نمی داشتم که ابوسفیان وعده را تعیین کند.

یهودیان بیرون آمدند تا به قبیلهٔ غطفان رسیدند. قریش هم شروع به تجهیز خود برای جنگ کردند، و میان اعراب راه افتاده و آنها را به یاری خود فرا می خواندند. آنها همچنین، همپیمانان غیر عرب خود را هم به یاری طلبیدند.

یهودیان هم پیش بنی سُلَیم آمدند و با آنها وعده کردند که چون قریش حرکت کردند، آنها هم همراهشان بیرون روند. آنگاه به سَراغ قبیلهٔ غطفان رفتند و محصول خرمای یك سال خیبر را برای ایشان قرار دادند، مشروط بر آنکه یهود را یاری دهند و همراه قریش به جنگ پیامبر بروند. غطفان این موضوع را پذیرفتند و عُیَیْنَة بن حِصن در این کار از همگان پیشگام تر بود.

قریش و پیروان ایشان که مجموعاً چهار هزار نفر می شدند، بیرون آمده و پرچم خود را در دارالنَّدْوَه برپا کردند. آنها سیصد اسب و یکهزار و پانصد شتر نیز همراه خود داشتند.

بنی سُلَیم هم که هفتصد نفر بودند بیرون آمدند و در منطقهٔ مرَّالظَّهْران به قریش پیوستند. سرپرستی بنی سُلَیم بر عهدهٔ سفیان بن عبدشمس همپیمان حرب بن امیه بود. و او پدر ابی الاَعْوَر است که در جنگ صِفّین همراه معاویه بود.

قریش بیرون آمدند در حالی که فرماندهی ایشان بر عهدهٔ ابوسفیان بن حرب بود. بنی اسد را طلحة بن خویلد اسدی فرماندهی می کرد و بنی فَزاره هم به صورت کامل که هزار نفر بودند به فرماندهی عُیَیْنَة بن حِصن حرکت کردند. از قبیلهٔ اَشْجَع هم چهار صد نفر به فرماندهی مسعود بن

---

۱) سورهٔ ۴، آیه ۵۵.

رخیله بیرون آمدند و گروهی از آنها نیز در جنگ شرکت نکردند. حارث بن عوف هم قوم خود را که چهارصد نفر بودند بیرون آورد.

هنگامی که افراد قبیلهٔ غطفان ضمن حرکت با پدر حارث بن عوف برخوردند، او به آنها گفت: برگردید و به سرزمینهای خود بروید؛ به جانب محمد (ص) حرکت نکنید که من کار محمد را روشن می بینم، اگر از خاور تا باختر بخواهند او را محاصره کنند، با وجود آن عاقبت پیروزی از آن او خواهد بود. ایشان پراکنده شدند و هیچ کس از آنها در جنگ حاضر نشد. زُهری و افراد قبیلهٔ بنی مُرّه هم همین را روایت کرده اند.

عبدالرحمن بن عبدالعزیز برایم از قول عبدالله بن ابی بکر بن عمرو بن حَزم، و عاصم بن عمر بن قتاده روایت کرد که آن دو می گفتند: بنی مُرّه در حالی که چهارصد نفر بودند و حارث بن عوف مُرّی فرماندهٔ ایشان بود، در جنگ خندق شرکت کردند. حسّان بن ثابت آنها را هجا گفت، و ایشان هم شعری سرودند و همسایگی و مجاورت خود را با رسول خدا ذکر کردند. در نظر ما هم همین روایت صحیحتر است که حارث بن عوف همراه قوم خود در جنگ خندق شرکت کرد ولی از عُیَینه محافظه کارتر بود.

گویند، مجموع افرادی که از قبایل قریش و سُلیم و غطَفان و اسد در جنگ خندق شرکت کردند ده هزار نفر بودند که به سه لشکر تقسیم می شدند. و فرماندهی آنان با ابوسفیان بود.

سپاه حرکت کرد و چون به نزدیك مدینه رسیدند، قریش در ناحیهٔ رُومه[1] در وادی عقیق فرود آمدند. عده ای از اعراب و همپیمانان حبشی ایشان هم آنان را همراهی می کرد. غطفانی ها در منطقهٔ زغابه که در سمت اُحد قرار دارد فرود آمدند. قریش چهارپایان خود را برای چرا در وادی عقیق و خارستانهای آن رها کردند، امّا در آنجا هیچ گونه علفی برای اسبها نبود، مگر همان علوفه ای که با خود از مکه آورده بودند- علوفه ای که قریش با خود آورده بودند ذرّت بود. غطفانی ها هم شتران خود را برای چرا به بیشه های اطراف جُرُف فرستادند تا خارها را بچرند. این سپاه هنگامی به مدینه رسیدند که هیچ گونه زراعتی باقی نمانده بود، و مردم یك ماه قبل از آن کشت خود را درو و محصول و کاه خود را جمع آوری کرده بودند. غطفانی ها اسبهای خود را برای چرا به باقی ماندهٔ علفهای کشتزار رها کردند- و تعداد اسبهای غطفانی ها سیصد اسب بود- و علف موجود برروی زمین تکافوی ایشان را نمی داد آنچنانکه شتران آنها از شدت لاغری مُشرف به مرگ بودند. بهنگام ورود ایشان، مدینه نیز در اثر نباریدن باران خشك بود.

---

۱) رُومه، سرزمینی است در مدینه، بین جُرف و زغابه. (معجم البُلدان، ج ۴، ص ۳۳۶).

چون قریش از مکه آهنگ مدینه کرده و بیرون آمدند، گروهی از سواران خزاعه خود را به پیامبر (ص) رسانده و خبر دادند که قریش از مکه راه افتاده اند. این گروه فاصلهٔ میان مکه و مدینه را چهار روزه طی کرده بودند. در این هنگام پیامبر (ص) مردم را فرا خوانده و خبر حرکت دشمن را به ایشان دادند و با آنها دربارهٔ جهاد و جنگ رایزنی فرمودند. پیامبر (ص) به آنها وعده دادند که اگر شکیبایی و پرهیزکاری کنند، پیروز خواهند شد؛ و مردم را به اطاعت از خدا و رسول فرمان دادند. پیامبر (ص) در مورد جنگ خندق هم با مسلمانان مشورت فرمود. آن حضرت هنگام جنگ با مردم زیاد مشورت می فرمود.

پیامبر (ص) فرمود: آیا برای مبارزه از مدینه بیرون برویم؟ یا در مدینه باقی بمانیم و گرداگرد آن را خندق بسازیم؟ یا در فاصلهٔ نزدیك مدینه باشیم و این کوه را پشت سر خود قرار دهیم؟ مسلمانان اختلاف نظر پیدا کردند. گروهی گفتند ما در فاصلهٔ میان منطقهٔ بُعاث و ثَنیةالوداع تا جُرُف قرار می گیریم. گروهی دیگر گفتند مدینه را پشت سر خود قرار می دهیم. سلمان گفت: ای رسول خدا، روزگاری که در زمین فارس بودیم، هرگاه از سواران بیم داشتیم برگرد خود خندق می کندیم؛ آیا صلاح می دانید که اکنون هم خندق درست کنیم؟ این پیشنهاد و رأی سلمان مسلمانان را خوش آمد و این مطلب را هم بیاد آوردند که پیامبر (ص) در جنگ اُحد هم دوست می داشت که مسلمانان در مدینه بمانند و از آن بیرون نروند؛ بدین جهت مسلمانان بیرون رفتن از مدینه را دوست نداشتند و ترجیح می دادند که در مدینه بمانند.

ابوبکر بن اَبی سَبْرَه برایم از ابوبکر بن عبدالله بن جَهم روایت کرد که می گفت: رسول خدا (ص) سوار بر اسب خود شدند و همراه تنی چند از یاران خود از مهاجرین و انصار براه افتادند تا در محله ای فرود آیند. پیامبر (ص) خوشتر می داشت که کوه سَلْع[1] را پشت سر قرار دهد و حفر خندق را از ناحیهٔ مذاد[2] شروع و به ذُباب و راتج[3] ختم فرمایند.

پیامبر (ص) همان روز فرمان حفر خندق را صادر فرموده و مردم را فرا خواندند. سپس نزدیك شدن دشمن را به ایشان خبر داده و محل استقرار لشکر را در دامنهٔ کوه سَلْع قرار دادند.

مسلمانان شتابان شروع به کندن خندق کردند، و می خواستند پیش از رسیدن دشمن آن کار را به سامان رسانند. خود پیامبر (ص) هم برای ترغیب مسلمانان همراه ایشان در خندق کار می فرمود. مسلمانان از یهود بنی قُرَیظه مقدار زیادی ابزار مانند بیل و تیشه و زنبیل امانت و

---

۱) سَلع، نام کوهی در بازار مدینه است. (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۲۴).
۲) مذاد، نام کوشکی از بنی حرام در غرب مسجد فتح است. (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۷۰).
۳) راتج، نام کوهی است. (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۱۰).

عاریه گرفته بودند. در آن هنگام یهود بنی‌قریظه با رسول خدا در حالت صلح بودند و آمدن قریش را خوش نمی‌داشتند. پیامبر (ص) حفر هر بخش از خندق را به گروهی واگذار فرمود. مهاجران از راتج تا ذُباب را می‌کندند، و انصار از ذُباب تا کوه بنی‌عُبَید را. بقیهٔ قسمتهای مدینه خانه‌های متصل بهم بود.

محمدبن یحیی بن سَهل از پدرش و او از قول پدر بزرگش روایت کرد که می گفته است: من بخاطر دارم که به مسلمانان نگاه می کردم و جوانها دو حال حمل خاك بودند، و گودی خندق به اندازهٔ یك قامت بود. مهاجران و انصار خاکهای خندق را در زنبیلها برروی سرخود می بردند و وقتی بر می گشتند زنبیلهای خالی را از سنگهای کوه سلع پر می کردند. معمولاً خاکها را در آن طرف می ریختند که رسول خدا (ص) و یاران بودند، و سنگها را در طرف دیگر می ریختند که مثل کودهای خرما به نظر می رسید. و سنگ از بهترین سلاحهای ایشان بود که دشمن را با آن می زدند.

ابن ابی سَبْرَه از مروان بن ابی سعید برایم نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) در آن روز با زنبیل خاك حمل می فرمود. مسلمانان رجز می خواندند و پیامبر (ص) هم این بیت را می خواندند:

هـذا الجمـالُ لاجمـالُ خيْبـرْ هذا ابَـرُّ رَبَّنـا و اطْهَـرْ

این مایهٔ برکت است نه بارهای خیبر،
آری پروردگار ما نیکوکارتر و پاکیزه‌تر است.

در آن روز مسلمانان اگر از کسی سستی می دیدند بر او می خندیدند، و در آن روز بود که مسلمانان در مورد سلمان بگومگو کردند. سلمان مردی نیرومند و کاملا آشنا به حفر خندق بود. مهاجران می گفتند سلمان از ماست، و انصار می گفتند او از ماست و ما به او سزاوارتریم. چون این گفتار مهاجران و انصار به اطلاع پیامبر (ص) رسید فرمود: سلمان مردی است که از خاندان ما شمرده می شود. سلمان به اندازهٔ ده مرد کار می کرد تا اینکه قیس بن ابی صعصعه او را چشم زد و سلمان بیهوش شد و به زمین افتاد. در این مورد از رسول خدا (ص) سؤال کردند، و ایشان فرمود: کنار او بروید و او را وضو و غسل دهید؛ و آب آن را در ظرفی جمع کرده و پشت سر او خالی کنید! و چنین کردند. سلمان چنان بهبود یافت که گفتی از بند رسته است.

ابن ابی سَبْرَه برایم از قول فُضَیل بن مُبَشِّر نقل کرد که گفته است از جابربن عبدالله شنیدم که می گفت: در هنگام حفر خندق مساحتی را که پنج ذرع در پنج ذرع بود برای سلمان

تعیین کرده بودند، و او به تنهایی آن را کند و چون از کندن آن فارغ شد، می گفت: پروردگارا، زندگی ای جز زندگی آخرت نیست.

ایّوب بن نعمان از قول پدرش و او از قول جدّش، و جدّش از قول کعب بن مالك نقل کرد که گفته است: در روز خندق ضمن کندن زمین رجز می خواندیم و ما- که همه از بنی سلمه بودیم- در یك گوشه مشغول کار بودیم، و پیامبر (ص) فرموده بودند که من چیزی نسرایم. من گفتم: آیا پیامبر (ص) در مورد کس دیگری هم، چنین تصمیمی گرفته اند؟ گفتند: آری به حسّان بن ثابت هم، چنین فرموده اند. من دانستم که پیامبر (ص) از این جهت ما را منع فرموده است که ما می توانستیم چیزی بسراییم، و دیگران قدرت آن را نداشتند. بدین جهت تا پایان کار حرفی نزدم.

چون کندن خندق تمام شد، پیامبر (ص) فرمودند: هیچ کس نباید از آنچه دوستش گفته است خشمگین شود و نباید تعبیر بدی کند، مگر آنچه که کعب و حسّان گفته اند چون آن دو مایهٔ سرودن شعر را دارند.

یحیی بن عبدالعزیز از قول عاصم‌بن عمر بن قتاده برایم نقل کرد که: جُعیل بن سراقه مردی نیکوکار و در عین حال زشت و گرفتار بیماری پوستی بود و در روز خندق با مسلمانان در کندن خندق کمك می کرد. پیامبر (ص) در آن روز نام او را به عمر تغییر دادند؛ و مسلمانان شروع به خواندن رجزی کردند که چنین بود:

بعد از اینکه نام او جُعیل بود پیامبر او را عمر نام گذاشت،
آری او برای بیچارگان پشتیبانی آشکار بود.

و پیامبر (ص) فقط دو کلمهٔ آخر هر مصراع را تکرار می فرمود.

هنگامی که مسلمانان مشغول کندن خندق بودند، زیدبن ثابت هم از کسانی بود که خاك می برد. سعدبن مُعاذ که همراه رسول خدا (ص) نشسته بود، به زیدبن ثابت نگاه کرد و به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، خدا را سپاسگزارم که مرا آنقدر زنده نگهداشت که به تو ایمان آوردم، من در روز جنگ بُعاث پدر این زید را که ثابت بن ضحاك بود و بیماری صرع داشت در آغوش گرفتم. پیامبر (ص) فرمود: بسیار پسر خوبی است! اتفاقا زیدبن ثابت در خندق دراز کشیده و خوابش برده بود، و خوابش به حدّی سنگین شده بود که عُمارةبن حزم شمشیر و کمان و سپرش را برداشت و او بیدار نشد. مسلمانان پس از اینکه از حفر خندق فارغ شدند پراکنده گردیدند و تصمیم گرفتند از خندق مواظبت کنند و گرد آن پاسداری دهند. آنها متوجه زید نشدند و او را همچنان خفته ترك کردند. زید بیدار شد و چون این خبر به پیامبر (ص) رسید

زید را احضار فرموده و گفتند: ای خواب‌آلوده، خوابیدی تا آنکه اسلحه‌ات را بردند؟! سپس رسول خدا (ص) فرمودند: چه کسی از اسلحهٔ این پسر اطلاع دارد؟ عُمارة‌بن حَزم گفت: ای رسول خدا، اسلحهٔ او دست من است. پیامبر (ص) دستور فرمودند اسلحهٔ او را پس بدهد و هم نهی فرمود که هیچ کس حق ندارد حتّی به شوخی اسلحهٔ مسلمانی را بردارد، که موجب ترس او گردد.

علی بن عیسی از قول پدرش برایم نقل کرد که می گفت: هیچ کس از مسلمان نبود، مگر اینکه در کندن خندق شرکت داشت، یا اینکه خاك می برد؛ چنانکه پیامبر (ص) و ابوبکر و عمر هم شرکت داشتند- و عمر و ابوبکر به هنگام کار هم از یکدیگر جدا نمی شدند، و در یك منزل سکونت داشتند و به هنگام حرکت هم با هم بودند- آن دو در جامه‌های خود خاك می بردند؛ زیرا بواسطهٔ عجلهٔ مسلمانان، زنبیلی برای آنها باقی نمانده بود.

بَراءبن عازب می گفته است: من هیچ کس را در جامهٔ سرخ زیباتر از پیامبر (ص) ندیده ام، چه، خود آن حضرت بسیار سپید و موهای سرش پرپشت بود، چنانکه به شانه‌های آن حضرت می‌رسید. و من در روز حفر خندق آن حضرت را دیدم که بر پشت خود خاك حمل می کرد؛ به طوری که گردوخاك میان من و او مانع گردید، و من به سپیدی شکم او می نگریستم.

ابوسعید خدری هم می گوید: گویی هم اکنون به پیامبر (ص) می نگرم که همراه مسلمانان مشغول حفر خندق بودند؛ و خاك میان سینه و شکم آن حضرت بود و چنین می فرمود:

اللّهمَ لـــولا أنـــت ما اهْتَدَيْنـــا ولا تصـــدّقْنـــا ولا صلّينـــا

پروردگارا اگر تو ما را هدایت نفرموده بودی هدایت نمی شدیم،

و نه تصدیق می کردیم و نه نماز می گزاردیم.

و این گفتار را تکرار می فرمود.

اُبی بن عباس بن سهل از قول پدر و پدربزرگش برایم نقل کرد که می گفت: ما روز حفر خندق همراه رسول خدا (ص) بودیم. آن حضرت تیشه را به‌دست گرفت و به‌سنگی زد که بانگی بلند برخاست و پیامبر (ص) خندیدند. پرسیدند ای رسول خدا از چه چیز خندیدید؟ فرمود: از قومی می خندم که ایشان را در قید و غل از خاور می آورند و ایشان را بسوی بهشت می برند، و ایشان آن را خوش نمی‌دارند.

عاصم‌بن عبدالله حکمی برایم از عمر بن حَکم نقل کرد که می گفت: عمر بن خطّاب هم در آن روز در منطقهٔ کوه بنی عُبَید با تیشه کار می کرد. تیشهٔ او به سنگ سختی برخورد کرد که پیامبر (ص) تیشه را از او گرفتند. وقتی که اولین ضربت را زدند برقی از آن سنگ به جانب

یمن پرید. سپس ضربهٔ دیگری زدند و برقی از سنگ به جانب شام پرید. ضربهٔ سوم را که زدند، برقی به سوی خاور جهید؛ و هنگام ضربهٔ سوم سنگ شکست. عمر بن خطّاب می گفت: سوگند به کسی که او را به حق مبعوث فرموده است که آن سنگ مانند شن نرم گردید؛ و هر دفعه که پیامبر (ص) به آن سنگ ضربه می‌زدند سلمان به سنگ نگاه می کرد و جهش برق را می‌دید. او به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، هر دفعه که تیشه می‌زدید از زیر آن برقی می‌درخشید. پیامبر (ص) فرمودند: مگر آن را دیدی؟ گفت: آری. پیامبر (ص) فرمود: در ضربهٔ اول کاخهای شام در نظرم پدید آمد، و در ضربهٔ دوم کاخهای یمن را دیدم، و در ضربهٔ سوم کاخ سپید خسرو را در مدائن دیدم. سپس پیامبر (ص) شروع به شرح دادن چگونگی کاخ خسرو برای سلمان فرمودند. سلمان گفت: درست می گویید، سوگند به آن کس که تو را بر حق مبعوث فرموده است که کاخ خسرو اینچنین است که شرح می‌دهید؛ و گواهی می‌دهم که رسول خدایی. پیامبر (ص) فرمود: اینها علامت فتوحاتی است که پس از من خداوند برای شما خواهد گشود؛ ای سلمان، شام فتح خواهد شد، و هرقل به دورترین نقطهٔ کشورش خواهد گریخت و شما بر شام پیروز خواهید شد. هیچ کس را یارای ستیزه با شما نخواهد بود، و یمن را هم خواهید گشود، و خاور هم برای شما فتح خواهد شد، و خسرو پس از فتح کشورش کشته خواهد شد. سلمان می گوید: همهٔ اینها را دیدم.

برایم نقل کردند که خندق میان کوه بنی‌عُبید در محلهٔ خَربی تا راتج بود. مهاجران عهده‌دار حفر خندق از ذُباب تا راتج بودند، و انصار فاصلهٔ میان ذباب تا خربی را می کندند. این قسمت از خندق را پیامبر (ص) و مسلمانان کندند. ساختمانهای مدینه را هم متصل به‌یکدیگر قرار دادند که همچون حصاری شد. بنی عبدالاشهل هم برگرد خود از منطقهٔ راتج تا پشت آن خندق کندند: به طوری که خندق پشت مسجد مدینه را هم در برگرفت. بنی دینار هم از خَربی تا محل امروزی خانهٔ ابن ابی الجنوب را حفر کردند.

مسلمانان زنان و بچه‌ها را در برجها قرار دادند، و همچنین بنی حارثه هم کودکان را در برجها و کوشکهای مرتفع خود قرار دادند. در آن روز عایشه هم آنجا بود. بنی عمرو بن عوف نیز زنان و کودکان را در کوشکها جای دادند. بعضی از ایشان در ناحیهٔ قباء گرد کوشکها را هم خندق کندند. بنی عمرو بن عَوف حصارهای خود را استوار ساختند و در آن اجتماع کردند و قبایل خطْمَه، بنی اُمیه، وائل و واقف هم زن و بچهٔ خود را در حصار قرار دادند.

عبدالرحمن بن اَبْجَر، از قول صالح بن ابی حسّان، و او از قول پیرمردان بنی‌واقف برایم نقل کرد که بنی‌واقف زنها و کودکان خود را در حصارهای خود جا داده بودند، و خود همراه

پیامبر (ص) بودند؛ و معمولاً در نیمروز از زن و فرزند خود خبر می گرفتند. پیامبر (ص) آنها را از حضور در جنگ منع فرمود، و وقتی اصرار کردند، مقرر فرمود که مسلح باشند، زیرا که از بنی قُریظه بر ایشان می ترسید.

هِلال بن اُمَیه گفته است: با تنی چند از اقوام خودم و گروهی از بنی عمرو بن عوف می آمدیم. از پل و منطقهٔ صَفْنَه گذشته بودیم و آهنگ منطقهٔ قُباء را داشتیم. همینکه به عَوْسا رسیدیم، ناگاه به گروهی برخوردیم که نَبّاش بن قیس قُرَظِی هم با ایشان بود، و ساعتی به سوی ما تیراندازی کردند. ما هم پاسخ آنها را دادیم و بعضی از طرفین زخمی شدند، و مهاجمان پراکنده شدند و به پناهگاههای خود گریختند. ما هم به خانه‌های خود برگشتیم، و پس از آن دیگر اجتماعی از ایشان ندیدیم.

اَفْلَح بن سعید، از محمدبن کعب برایم روایت کرد: خندقی که پیامبر (ص) حفر فرمود، فاصلهٔ میان کوه بنی عُبَید تا راتِج بود- و این گفتار در نظر ما صحیح ترین روایت است. و هم گفته اند که خندق دارای درهایی بوده است، ولی نمی‌دانیم در کجا قرار داشته است.

محمد بن زیاد بن اَبی هُنَیده با سند خود از جابربن عبدالله برایم نقل کرد که می گفت: روز خندق مردم به سنگی بزرگ و سخت برخوردند و آنقدر با تیشه‌های خود به آن کوبیدند که شکست، سپس رسول خدا (ص) را فرا خواندند. آن حضرت آب طلبید و بر آن سنگ پاشید تا به صورت ریگ و شن درآمد.

جابربن عبدالله گوید: دیدم که رسول خدا (ص) مشغول کندن خندق هستند، و متوجه شدم که گرسنه اند؛ و بی دیدم که میان چینهای شکم آن حضرت را گرد و خاك پر کرده است. پیش همسرم آمدم و از گرسنگی پیامبر (ص) با او صحبت کردم. همسرم گفت: به خدا قسم ما چیزی جز اندکی گوشت میش و یك کیلو جو نداریم. جابر گفت: همین را آماده کن و بپز. گوید: قسمتی از آن گوشت را پختیم، و قسمت دیگری از آن را سرخ کردیم و آرد را هم خمیر کرده و برای پختن نان آماده کردیم.

جابر گوید: من به حضور پیامبر (ص) برگشتم و پس از اینکه احتمال دادم که غذا آماده شده است، گفتم: ای رسول خدا! من برای شما خوراکی تهیه دیده ام، خودتان و هر یك از اصحاب که دوست دارید بفرمایید. پیامبر (ص) انگشتان دست خود را وارد انگشتان دست من کرد، و بلند خطاب به همهٔ اصحاب خود فرمود: دعوت جابر را بپذیرید! و آنها هم همراه ایشان به راه افتادند. من با خود گفتم: به خدا کار من به رسوایی کشید! و زودتر پیش همسرم رفتم و این خبر را به او دادم. او گفت: آیا تو همه را دعوت کردی، یا رسول خدا دعوت فرمود؟ گفتم:

پیامبر خودشان دعوت کردند. گفت: نگران نباش. آزادشان بگذار، رسول خدا خود داناتر است. گوید: پیامبر (ص) آمدند؛ و به اصحاب دستور فرموده بود که به صورت گروههای ده نفری بیایند. آنگاه به ما فرمود: گوشتها را تکه تکه کنید و روی دیگ را هم با پارچه بپوشانیدونان را از تنور بیرون بیاورید و آن را هم در پارچه ای بپیچید. و چنین کردیم. ما گوشتها را هم ریز کردیم و روی دیگ را با پارچه پوشانیدیم. بعد که رویش را گشودیم، دیدیم چیزی از آن کاسته نمی شود، و نان را از تنور بیرون آورده و رویش را پوشاندیم، و دیدیم که چیزی از آن هم کاسته نمی شود. همهٔ مردم خوردند و سیر شدند، و ما هم خوردیم و به دیگران هم دادیم. همهٔ مردمی که در آن روز همراه پیامبر (ص) در خندق کار می کردند، و انصار این رجز را می خواندند:

نحن الّذین بایعوا محمّدا علی الجِهادِ مابقینا ابَدا

ما کسانی هستیم که با محمد بیعت کرده ایم،
برای جهاد تا وقتی زنده باشیم.

و پیامبر (ص) هم می فرمود:

اللّهمّ لاخَیْرَ اِلاّ خَیْرُ الآخِرَه فاغْفِر لِلانصارِ والمُهاجِرَه

خدایا خیری جز خیر آخرت نیست،
پروردگارا مهاجران و انصار را بیامرز.

ابن ابی سَبْرَه، از صالح بن محمد بن زائده، از ابی سَلمة بن عبدالرحمن بن عَوف، از ابی واقد لَیثی ، روایت کرد که می گفت: دیدم که پیامبر(ص) ضمن کندن خندق نوجوانان را سان می‌دیدند، و گروهی را اجازه فرمودند و گروهی را رد کردند. همهٔ آنها، حتی نوجوانانی که بالغ نشده و به آنها دستور هم داده نشده بود، در کندن خندق با پیامبر (ص) کار می کردند. ولی هنگامی که کار بالا گرفت و جنگ در شرف آغاز بود، پیامبر (ص) به نوجوانانی که بالغ نشده بودند فرمان دادند که به خانه‌های خود برگردند و همراه زنها و بچه‌ها در کوشکها باشند.

تعداد مسلمانان در این جنگ سه هزار بود، و من خود می‌دیدم که پیامبر (ص) گاهی کلنگ می‌زدند، و گاهی با بیل خاکها را کنار می‌زدند، و گاهی هم با زنبیل خاك حمل می فرمودند. پیامبر (ص) در آن روز سخت خسته شده، لذا نشستند و بر لبهٔ چپ خندق به سنگی تکیه دادند و خوابشان برد. من ابوبکر و عمر را دیدم که بالای سر آن حضرت ایستاده بودند و از نزدیك شدن مردم ممانعت می کردند تا آن حضرت بیدار نشوند. اتفاقاً همینکه من نزدیك آن حضرت رسیدم بیدار شدند، و برخاستند و فرمودند: آیا مرا بیدار کردید؟ و کلنگ را برداشتند و شروع به ضربه زدن کردند، و می فرمودند:

اللّهمّ إنّ العَیْشَ عَیْشُ الآخِرَه فَاغْفِر للأنصار والمُهاجِره
اللّهمّ الْعَنْ عَضَلاً والقَارَه فَهُمْ کَلَّفونی أنْقُلْ الحِجاره

خدایا زندگی واقعی زندگی آخرت است،
خدایا انصار و مهاجران را بیامرز؛
خدایا قبیله‌های عضل و قاره را لعنت فرمای،
که آنها مرا مجبور به حمل سنگ کرده اند.

از جمله کسانی که پیامبر (ص) به آنان اجازهٔ شرکت در جنگ دادند، ابن عمر و زیدبن ثابت و براء بن عازب بودند که هر کدام پانزده سال داشتند.

عبدالحمید بن جعفر از قول پدرش برایم نقل کرد: مدت کندن و آماده کردن خندق شش روز طول کشید. پیامبر (ص) در دامنهٔ کوه سلع فرود آمدند و آن کوه را پشت سر خود و خندق را روبروی خویش قرار دادند؛ و لشکرگاه پیامبر آنجا بود. برای پیامبر (ص) خیمه ای حرمی در کنار مسجدی که بیخ کوه ـ کوه احزاب ـ قرار داشت برپا کردند. پیامبر (ص) میان زنان خود نوبت قرار داده بودند. چند روزی عایشه حضور داشت، و پس از او اُمّ‌سلمه، و بعد از او زینب دختر جحش و میان همین سه نفر از بانوان نوبت بود. این سه بانو در منطقهٔ خندق بودند، و دیگر همسران حضرت پیامبر (ص) در کوشکهای بنی حارثه بودند. و گفته اند که برخی از ایشان در برج و کوشك مُسَیر[1] بودند که در محلّه بنی زُرَیق قرار داشت و استوار و محکم بود. و هم گفته اند که برخی از ایشان در برج فارِع[2] بودند، و همهٔ اینها را شنیده ایم.

ابوأیّوب بن نُعمان از قول پدرش برایم نقل کرد که گفته است: حُیَیّ بن اَخطب ضمن راه به ابوسفیان بن حرب و قریش گفته بود: قوم من بنی قریظه همراه شما خواهند بود، و ایشان هفتصد و پنجاه جنگجویند که اسلحه فراوانی هم دارند. چون به نزدیکی مدینه رسیدند ابوسفیان به حُیَیّ گفت: نزد قومت برو و از ایشان بخواه تا پیمان خود را با محمد برهم بزنند.

حُیَیّ به راه افتاد و پیش بنی قریظه آمد. و پیامبر(ص) هنگامی که به مدینه آمده بودند با بنی قُریظه و بنی نَضیر و دیگر یهودیانی که در مدینه بودند مصالحه فرموده بودند که آنها نه علیه آن حضرت باشند و نه او را یاری دهند. و هم گفته اند که قرار بر این بوده است که اگر از یهود کسی به جنگ پیامبر بیاید، این یهودیان پیامبر را یاری دهند. و آنها طبق همان شرایطی که میان

۱) مُسیر، نام کوشکی از بنی عبدالاشهل است (سمهودی، وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۷۲).
۲) فارِع، نام کوشکی در خانهٔ جعفربن یحیی در باب الرحمه است (سمهودی، وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۵۴).

اوس و خزرج متداول بوده است، در مدینه مقیم باشند.

و هم گفته اند که: حُیَیّ از محل ذی الحُلَیفه راه خود را برگردانده و منطقهٔ عَصْبَه را پیمود تا خود را به کعب بن اسد برساند. کعب کسی بود که از طرف بنی قریظه پیمان را امضا کرده بود.

محمد بن کعب قرظی در این مورد چنین گفته است: حُیَیّ بن اخطب مردی شوم بود، هم بنی نضیر را به بدبختی افکند و هم قریظه را به کشتن داد، و دوست می‌داشت که بر آنها ریاست و فرماندهی داشته باشد. کسی که در قریش شبیه به او بود، ابوجهل بن هشام بود.

چون حُیَیّ پیش بنی قریظه آمد، ایشان او را در خانهٔ خود نمی‌پذیرفتند و این کار را خوش نداشتند. اولین نفری که حُیَیّ او را دید غزّال بن سموئیل بود و به او گفت: خبری برایت آورده ام که از محمد راحت خواهی شد! این قریش است که به وادی عَقیق فرود آمده اند و غطفان هم به محل رَغابَه رسیده اند. غزّال در پاسخ او گفت: سوگند به خدا، بدبختی روزگار را برای ما آورده ای! حُیَیّ به او گفت: چنین مگو! سپس بر در خانهٔ کعب بن اسد رفت و در زد. کعب او را شناخت و گفت: دیدار حُیَیّ مرا چه سود، مردی شوم که قوم خود را به بدبختی افکند، و اکنون هم از من می خواهد که پیمان شکنی کنم. گوید: حُیَیّ دوباره در را کوبید. کعب گفت: تو مرد شومی هستی! قوم خود را چنان بدبخت کردی که همه را به هلاك افکندی؛ از محلهٔ ما برگرد که تو هلاك من و قوم مرا اراده کرده ای. حُیَیّ از بازگشت **خودداری** کرد. کعب گفت: ای حُیَیّ، من با محمد قراردادی دارم ، و پیمانی بسته ام و جز راستی چیزی از او ندیده ام؛ به خدا سوگند که او هیچ پیمانی را نشکسته است، و پرده ای از ما ندریده است، و در همسایگی نسبت به ما کمال نیکویی را رعایت کرده است. حیَیّ گفت: وای بر تو! من برای تو دریای بیکران و عزت روزگار را آورده ام، قریش را همراه همهٔ سران و بزرگان ایشان آورده ام، کنانه را در منطقهٔ رومه فرود آورده ام، و غطفان را هم همراه همهٔ سران و بزرگانشان آورده ام، و در زغابه به طرف نقمی[1] فرود آمده اند. اینها اسبان زیاد و شتران فراوان همراه دارند، عدد این سپاه ده هزار، و شمار اسب ایشان هزار است، و سلاح فراوان دارند، و محمد از این حمله‌ها جان بدر نمی برد. همگی آنها پیمان بسته اند که مراجعت نکنند مگر اینکه محمد و همراهانش را درمانده سازند. کعب گفت: وای بر تو! به خدا قسم خواری روزگار را و ابری را که فقط رعد و برق دارد و بارانی در آن نیست برای من آورده ای. و حال آنکه من غرقهٔ دریای بیکرانی هستم و نمی توانم که خانه خود را ویران سازم؛ مخصوصاً که همهٔ مال و ثروت من هم همین جاست و

۱) نَقْمی، نام محلی نزدیك اُحد است که به ابوطالب تعلق داشت. (وفاءالوفا ، ج ۲، ص ۳۸۴).

زنان و کودکان خردسالم همراه من اند، از پیش من برگرد که مرا به آنچه آورده ای نیازی نیست.

حُیَیّ گفت: وای بر تو! بگذار با تو صحبت کنم. کعب گفت: بهرحال من انجام دهندهٔ این کار نیستم. حُیَیّ گفت: می دانم که از ترس نان و خورشت در را نمی گشایی که مبادا من از آن بخورم، ولی تعهد می کنم که دستت خود را در ظرف غذای تو وارد نکنم. کعب از این حرف ناراحت شد و در را گشود، و حُیَیّ بر او وارد شد، و مرتب در باغ سبز به کعب نشان داد تا او ملایم شد و به حُیَیّ گفت: امروز را برگرد، تا من با سران یهود مشورت کنم. حُیَیّ گفت: آنها همهٔ کارهای پیمان را به تو واگذار کرده اند، و تو برای ایشان تصمیم می گیری. و شروع به اصرار کرد به طوری که او را از عقیدهٔ خود برگرداند. کعب به او گفت: من در کمال کراهت کاری را که تو می خواهی عهده دار می شوم و می ترسم که محمد کشته نشود، و قریش به سرزمین خود برگردند، تو هم به خانه و زندگی خود برمی گردی و من در گود باقی می مانم و با همراهانم کشته خواهیم شد. حُیَیّ گفت: به توراتی که در روز طور سینا بر موسی نازل شده است، سوگند یاد می کنم که اگر محمد در این هجوم کشته نشود، و قریش و غطفان هم پیش از آنکه او را از پای درآورند مراجعت کنند، من با تو در حصارت درآیم تا آنچه که بر سر تو خواهد آمد بر سر من هم بیاید.

کعب پیمانی را که میان او و رسول خدا (ص) بود شکست و حُیَیّ نامه ای را که به فرمان پیامبر (ص) نوشته بودند خواست و آنرا پاره کرد و چون آن کار را انجام داد، دانست که کار بالا خواهد گرفت و به جنگ و خونریزی منتهی خواهد شد.

حُیَیّ از خانهٔ کعب بیرون آمده و نزد مردم بنی قریظه که گرد خانه جمع شده بودند آمد و این خبر را به ایشان داد. زبیر بن باطا گفت: این مایهٔ هلاك یهود است! قریش و غطفان برخواهند گشت و ما را همراه اموال و فرزندانمان در خانه‌هایمان رها می کنند، و هرگز نیروی ما به محمد نمی رسد. از این پس نه یك مرد یهودی راحت خواهد خوابید، و نه یك زن یهودی در مدینه می تواند اقامت کند.

کعب بن اسد به دنبال پنج نفر از رؤسای یهود فرستاد که زبیربن باطا، نبّاش بن قیس، غزّال بن سموئیل، عُسقبة بن زید و کعب بن زید بودند. و موضوع حُیَیّ را با ایشان در میان گذاشت و گفت: حُیَیّ گفته است که به سوی او برمی گردد و با او در حصار خواهد بود، تا هرچه به کعب می رسد به او هم برسد. زُبیربن باطا گفت: حالا چه احتیاجی است به اینکه وقتی تو کشته می شوی حُیَیّ هم با تو کشته شود؟! گوید: کعب سکوت کرد، و آنها به او گفتند: ما دوست نمی داریم که اندیشه و رأی تو را نادرست بخوانیم یا با تو مخالفت کنیم، ولی حُیَیّ کسی است

که شومی او را می دانی. و کعب بن اسد برکاری که کرده بود پشیمان شد. ولی چون خداوند متعال ارادهٔ هلاك ایشان را فرموده بود، آنچه می بایست پیش آمد.

در آن موقع که رسول خدا (ص) و مسلمانان در خندق بودند، عمربن خطاب به حضور پیامبر (ص) آمد. آن حضرت در خیمهٔ خود که از چرم بود و کنار مسجدی در بُن کوه قرار داشت بودند. ابوبکر هم همراه پیامبر (ص) بود، و مسلمانان کنار خندق به نوبت کار می کردند و پاسداری می دادند. آنان مجموعا سی و چند اسب داشتند. سوارکاران بر دوسوی خندق می گشتند و به مردانی که آنها را در مناطق مختلف برای نگهبانی گذاشته بودند سرکشی می کردند. در این موقع عمر آمد و گفت: ای رسول خدا، به من خبر رسیده است که بنی قُریظه پیمان را شکسته، و جنگ خواهند کرد. این موضوع بر پیامبر (ص) گران آمد و فرمود: چه کسی را بفرستیم که برای ما خبر صحیح بیاورد؟ عمر گفت: زُبیربن عَوّام. و او نخستین کسی بود که پیامبر (ص) گسیل داشتند و به او دستور دادند به طرف بنی قریظه برو. زُبیر رفت و بررسی کرد، سپس برگشت و گفت: ای رسول خدا، من دیدم که حصارهای خود را اصلاح، و راههای خود را آماده می کردند، و چهارپایان خود را جمع کرده بودند. در این هنگام بود که رسول خدا (ص) فرموده بود: هر پیامبری را حواریانی است و حواری من زُبیر پسر عمهٔ من است.

سپس پیامبر (ص) سعدبن مُعاذ، و سعدبن عُباده، و اُسیدبن حضیر را احضار کرده و فرمودند: به من خبر رسیده است که بنی قُریظه پیمان خود را شکسته اند، و تصمیم به جنگ گرفته اند، بروید ببینید آیا این خبری که به من رسیده است حق و صحیح است؟ اگر این مطلب باطل و دروغ بود، وقتی برگشتید آشکارا در میان بگذارید، و اگر دیدید راست است به اشاره بگویید، که خود من بفهمم و مایهٔ تضعیف روحیهٔ مسلمانان نشوید.

این گروه چون پیش کعب بن اسد رسیدند، متوجه شدند که پیمان را شکسته اند. پس آنها را به حق خدا سوگند دادند که پیمان را رعایت کنند و پیش از اینکه کار بالا بگیرد و منجر به خون‌ریزی گردد بر سر عهد خود بازگردند و از حُیَیّ بن اخطب پیروی نکنند. کعب گفت: ما هرگز بر سر آن پیمان بازنمی گردیم، من آن پیمان را چنان بریدم که بند کفش خود را. سپس شروع به دشنام و ناسزا گفتن نسبت به سعدبن مُعاذ کرد. اُسَیدبن حُضَیر به کعب گفت: ای دشمن خدا! به سرور خود دشنام می دهی و حال آنکه تو همشأن و کفو او نیستی. به خدا سوگند ای یهودی‌زاده، بخواست خدا قریش خواهد گریخت و تو را در خانه ات رها خواهند کرد، آنگاه به سراغت می آییم و تو از این حصار فرود خواهی آمد و تن به فرمان ما خواهی داد. و تو می دانی که بنی نضیر از تو عزیزتر بودند و توان و قدرت تو نصف قدرت ایشان است، و دیدی

که خداوند بر آنها چه کرد، و پیش از آن هم بنو قَینُقاع تن به حکم و فرمان ما دادند. کعب گفت: ای پسر حُضَیر حالا از آمدنت مرا می ترسانی؟ همانا سوگند به تورات، که پدرت مرا در جنگ بُعاث دیده است، اگر ما نمی بودیم خزرجی ها او را از این سرزمین بیرون کرده بودند. وانگهی به خدا قسم شما تاکنون به گروهی برخورد نکرده اید که آداب جنگ را بداند و خوب از عهدهٔ آن برآید؛ ما هستیم که بخوبی از عهدهٔ جنگ با شما برمی آییم.آنگاه کعب و دیگر یهودیان نسبت به پیامبر (ص)، و مسلمانان زشت ترین دشنامها را دادند و بـــه سعدبن عُباده نیز چندان ناسزا گفتند که او را خشمگین کردند. سعدبن مُعاذ به سعدبن عُباده گفت: رهایشان کن. ما برای این کار و بگومگو نیامده ایم. کار میان ما سخت تر از ناسزا گفتن به یکدیگر است، و شمشیر حکم‌فرما خواهد بود.

کسی که سعدبن عُباده را ناسزا داده بود، نَبّاش بن قیس بود که به او گفت: فلان مادرت را باید دندان بگیری! و سعدبن عُباده از این ناسزا سخت خشمگین گردید. سعدبن مُعاذ به آنها گفت: من بر آن روز شما می ترسم که همحون روز بنی نضیر باشد. غزّال بن سَموئیل به او گفت: فلان پدرت را بخور! سعدبن مُعاذ گفت: اگر سخن دیگری گفته بودی پسندیده تر از این بود.

گوید: آنها پیش پیامبر (ص) برگشتند، و چون به حضور آن حضرت رسیدند سعدبن عُباده گفت: «عضل و قاره» و دو همراه او هم سکوت کردند و منظور سعدبن عُباده از گفتن نام این دو قبیله مکر ایشان نسبت به خبیب و اصحاب رجیع بود. آنگاه نشستند. پیامبر (ص) تکبیر فرمود و گفت: ای مسلمانان مژده باد شما را به یاری و کمك خدا. این خبر میان مسلمانان منتشر شد و متوجه پیمان شکنی بنی قُریظه گردیدند، و ترس و بیم مسلمانان فزونی یافت و کار بر ایشان سخت و دشوار شد.

گویند: در اثر این امر نفاق رونق گرفت، و مردم سست شدند، و گرفتاری بزرگ شد، و ترس و بیم شدت یافت، مخصوصاً نسبت به زنها و بچه‌ها. وضع مسلمانان چنان بود که خداوند تعالی می فرماید: **إذ جاء وکم من فوقکم و من اسفل منکم و اذ زاغت الابصار و بلغت القلوب الحناجر وتظنون بالله الظنونا**[1] چون آمدند سوی شما از زبر سو و فرو سوی شما و چون از جای برفت چشمها و رسید دل‌ها به حلق‌ها و گمان می بردید به خدای تعالی هر گونه گمان‌ها پیامبر (ص) و مسلمانان رویا روی دشمن بودند و نمی توانستند از جای خود حرکت کنند، و

---

۱) سورهٔ ۳۳، آیهٔ ۱۰.

ناچار بودند که از خندق خود حفاظت و پاسداری کنند. گروهی سخنان زشتی گفتند؛ چنانکه مُعَتب بن قُشَیر گفت: محمد، گنجهای خسرو و قیصر را به ما وعده می دهد، و حال آنکه هیچیك از ما تأمین ندارد که برای قضای حاجت خود برود، خدا و رسولش فقط ما را به خود غرّه کرده و فریب می دهند.

صالح بن جعفر، از قول ابن کعب برایم نقل کرد که پیامبر (ص) فرمودند: امیدوارم که بزگرد خانهٔ کعبه طواف کنم و کلید کعبه را بگیرم! خداوند خسرو و قیصر را هلاك خواهد فرمود و اموال ایشان در راه خدا بخشوده خواهد شد. پیامبر (ص)، این سخنان را هنگامی می فرمودند که متوجه بودند چه ترس و بیمی مسلمانان را فرا گرفته است. مُعَتب بن قُشَیر هنگامی که این گفتار پیامبر(ص) را شنید آن سخنان را گفت.

ابن أبی سَبْره، از قول حارث بن فُضَیل برایم نقل کرد که می گفت: بنی قُریظه تلاش کردند که شبانه به هستهٔ مرکزی مدینه شبیخون بزنند. به این منظور حُیَیّ بن اخطب را پیش قریش فرستادند که هزار مرد از ایشان و هزار مرد از غطفان بیایند، تا به کمك آنها حمله کنند. این خبر به پیامبر (ص) رسید و گرفتاری سخت شد. پیامبر (ص)، اسلم بن حُرَیش اَشهَلی را همراه دویست مرد، و زیدبن حارثه را همراه سیصد نفر، برای پاسداری مدینه اعزام فرمودند که تا سپیده دم تکبیر بگویند. سواران مسلمین هم همراه آنها بودند، و چون صبح شد در امان قرار گرفتند.

ابوبکر صدیق در این باره گفته است که: ما از یهود بنی قُریظه نسبت به زنها و بچه‌هایی که در مدینه بودند، بیشتر می ترسیدیم تا از قریش و غطفان. من در آن شب بالای کوه سَلْع رفته بودم و به خانه‌های مدینه می نگریستم، و چون خانه‌ها را در حالت آرامش می دیدم، خدای عز و جل را ستایش می کردم. از عواملی که خداوند به آن وسیله بنی قُرَیظه را از حمله به مدینه منصرف ساخت، موضوع پاسداری مدینه بود.

صالح بن خَوّات از ابن کعب برایم نقل کرد که خوّات بن جبیر گفته است: در حالی که خندق را در محاصرهٔ خود داشتیم، پیامبر (ص) مرا احضار کردند و فرمودند: به اردوگاه بنی قریظه برو و ببین تصمیم شبیخون نداشته باشند، و یا از جایی نفوذ نکرده باشند، و خبرش را برای من بیاور.

گوید: نزدیك غروب آفتاب بود که از حضور پیامبر (ص) بیرون آمدم، و از سَلْع سرازیر شده بودم که آفتاب غروب کرد. نماز مغرب را گزاردم و به سوی راتِج رفتم و از منطقهٔ قبایل عبدالاشهل و زهره و بُعاث گذشتم. چون نزدیك بنی قریظه رسیدم گفتم که کمین می کنم؛ و

همین کار را کردم. ساعتی دژهای آنها را زیر نظر گرفته بودم که مرا خواب در ربود. ناگاه به خود آمدم و دیدم مردی مرا بر دوش خود حمل می کند، و همچنان که خواب بودم او مرا بدوش گرفته و حرکت کرده بود. وقتی فهمیدم که او از پیشاهنگان بنی قریظه است، سخت از رسول خدا شرمنده شدم؛ زیرا مأموریت و دستوری را که در مورد حفاظت به من داده بودند، ضایع کرده بودم. آن مرد مرا بطرف حصارها و دژهایشان می برد و از صحبتی که به زبان عبری کرد، او را شناختم. او به مسخره گفت: گاوت گوساله چاقی زاییده است. گوید: این را به خاطر داشتم که هیچیك از ایشان بدون دشنه ای که به کمر می بندد بیرون نمی آید. من دست خود را روی دشنهٔ او گذاشتم و همان طور که مشغول گفتگو با مردی بود که بالای بارو ایستاده بود، دشنه را بیرون کشیده و جگرش را دریدم. او فریادی کشید که: این درنده را بگیرید! و یهودیان دسته‌های چوب را بر بالای برجهای خود آتش زدند و آن مرد با شکم دریده فرو افتاد و مرد. مرا هم نتوانستند به چنگ آورند، و از راهی که آمده بودم، برگشتم.

معلوم شد جبرئیل موضوع را به رسول خدا خبر داده است و آن حضرت در حالی که می گفته: خوّات، پیروز شدی! به یاران خود خبر داده است.

من در حالی به حضور پیامبر (ص) رسیدم که میان یاران خود نشسته و صحبت می فرمود. همینکه مرا دید فرمود: رو سپید باشی! گفتم: شما هم. فرمود: داستانت را بگو. و گفتم. فرمود: جبرئیل به من خبر داد. مسلمانان هم به من گفتند که پیامبر قبلاً خبر را همچنان که بوده به اطلاع ایشان رسانده اند.

خوّات می گفت: شبهای ما کنار خندق همچون روز بود. کس دیگری غیر از صالح بن خوّات برایم نقل کرد که خوّات می گفت: من پس از جریان آن شب، و رفاقت و صمیمیتی که با یهودیان داشتم همیشه فکر می کردم که این کار و مخصوصاً مسئلهٔ دشنه چه مقدار سوء اثر در یهودیان داشت.

ابوبکر بن أبی سَبْرَه، از قول عبدالله بن ابی بکر بن حَزم برایم نقل کرد که: شبی نبّاش بن قَیس از حصار خود همراه ده نفر از شجاعان یهود بیرون آمد، به امید اینکه بتواند شبیخونی بزند. چون به نزدیکی بقیع رسیدند با گروهی از مسلمانان که از یاران سَلَمَة بن اَسْلَم بن حُرَیش بودند، برخوردند و پس از ساعتی درگیری و تیراندازی باز گشته بودند. چون این خبر به سَلَمَة بن اَسْلَم، که در محلهٔ بنی حارثه بود رسید، با اصحاب خود به دژهای یهودیان توجه کرد، و گرد حصارها شروع به گردش کردند. یهود از این امر به وحشت افتادند و بر فراز برجهای خود آتش افروختند و می گفتند: شبیخون! شبیخون! مسلمانان دو پایهٔ چاههای آب آنها را ویران

کردند و یهودیان از ترس یارای خروج از حصار خود را نداشتند.

پیرمردی از قریش این داستان را برایم گفت، و ابن ابی الزناد و ابن جعفر هم می گفتند. این داستان از آنچه در احد اتفاق افتاده صحیح تر است و آن این است: حسّان بن ثابت مردی فوق العاده ترسو بود، و همراه زنان به برجها رفته بود. صفیّه دختر ابوطالب در برج فارع بود و گروهی از جمله حسّان بن ثابت همراه او بودند. در این موقع ده نفر از یهود به فرماندهی غَزّال بن سموئیل که همگی از بنی قریظه بودند، هنگام روز به آن حصار حمله آوردند، و شروع به نفوذ و تخریب حصار کردند. صفیّه به حسّان گفت: ای اباالولید برخیز و دفاعی بکن! حسّان گفت: نه به خدا قسم، جان خود را بر این یهودیان عرضه نمی دارم! تا اینکه یکی از یهودیان به درّ برج رسید و خواست داخل شود. صفیّه جامه بر خود پیچید و چماقی بدست گرفته بسوی آن مرد رفت و چنان ضربت سختی بر او زد که سرش را خرد کرده و او را کشت و دیگر یهودیان گریختند.

بنی حارثه هم جمع شدند، و اوس بن قیظی را به حضور رسول خدا (ص) فرستادند و پیام دادند که خانه‌های ما بی پناه و بی حفاظ است، و خانهٔ هیچیك از انصار چون خانه‌های ما نیست، میان خانه‌های ما و بنی غطفان هیچ کس نیست که آنها را از ما دفع کند، به ما اجازه دهید که برگردیم و زنان و بچه‌های خود را حفاظت کنیم. پیامبر (ص) به آنها اجازه فرمود و آنها آمادهٔ بازگشت شدند.

چون این خبر به سعد بن معاذ رسید به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا به ایشان اجازه ندهید، چون به خدا قسم هر موقع شدت و سختی برای ما و ایشان پیش می آید چنین می کنند. آنگاه روی به بنی حارثه کرد و گفت: این کار همیشگی شما نسبت به ماست؛ هر گرفتاری که پیش آمده است شما همینطور رفتار کرده اید. در عین حال پیامبر (ص) ایشان را باز گرداند.

عایشه همسر پیامبر (ص) می گفت: در یکی از شبها که کنار خندق بودیم، از سعد بن ابی وقاص حالتی دیدم که موجب شد همواره او را دوست داشته باشم. گوید: پیامبر (ص) مرتباً از شکافی که در خندق ایجاد شده بود رفت و آمد می فرمود که از آن حراست فرماید. تا اینکه سرما موجب آزار آن حضرت شد و پیش من آمدند. من آن حضرت را گرم کردم، و پس از اینکه گرم شدند دوباره برای حراست از همان شکاف بیرون رفتند و می گفتند: می ترسم که دشمن از این شکاف نفوذ کند. عایشه گوید: همچنان که پیامبر (ص) در کنار من بودند و گرم می شدند، می فرمودند: ای کاش مرد نیکوکاری امشب از من پاسداری می کرد. گوید: در همین موقع

صدای سلاح و برخورد آهن بیکدیگر را شنیدم، و پیامبر (ص) فرمودند: کیست؟ گفت: سعد بن ابی وقاصم. فرمودند: از این شکاف مواظبت کن. و سپس پیامبر (ص) خوابیدند، و من صدای نفسهای بلند آن حضرت را می‌شنیدم.

واقدی می‌گوید: عبدالرحمن بن محمد بن ابی بکر، از قول عبدالله بن ابی بکر بن حَزَم برایم روایت کرد که اُمّ سَلَمَه می‌گفت: من در جنگ خندق در تمام مدت اقامت رسول خدا (ص) همراه ایشان بودم؛ و با آنکه سرمای سختی بود پیامبر (ص) شخصاً در خندق پاسداری می‌دادند. شبی به ایشان می‌نگریستم که برخاستند و مدتی نماز گزاردند، سپس از خیمهٔ خود بیرون رفته، و ساعتی دیده بانی فرمودند و شنیدم که می‌فرمود: گروهی از سواران دشمن دور خندق می‌گردند، آیا کسی برای مقابله با آنها هست؟ آنگاه عَبّادبن بِشر را صدا زدند. عبّاد گفت: گوش به فرمانم! فرمودند: آیا کسی هم همراه تو هست؟ گفت: آری، من همراه گروهی از یاران خود گرد خیمهٔ شما هستیم. فرمودند: با یاران خود کنار خندق برو و بگرد که گروهی از سواران دشمن این دور و بر می‌گردند، و طمع بسته‌اند که به شما شبیخون زنند. آنگاه دعا فرمودند که: پروردگارا شر ایشان را از ما دفع کن، و ما را بر ایشان پیروز فرمای، و آنها را مغلوب گردان که کسی غیر از تو نمی‌تواند آنها را مغلوب کند.

عبّاد بن بشر همراه یاران خود راه افتاد و ناگاه متوجه شد که ابوسفیان در گروهی از سواران مشرك دور و بر قسمتهای کم عرض خندق می‌گردد. مسلمانان در مقابل آنها ایستادند، و آنها را با تیر و سنگ زدند. و بالاخره موفق شدند که آنها را با تیراندازی تضعیف کرده و وادار به بازگشت کنند. عبّاد بن بشر می‌گوید: موقعی که برگشتم دیدم پیامبر (ص) نماز می‌خوانند و من جریان را به ایشان اطلاع دادم.

اُمّ سَلمه می‌گوید: پیامبر (ص) خوابیدند، و من صدای خرخر او را که در خوابی آرام فرو رفته بود می‌شنیدم. تا آنکه صدای اذان بلال را شنیدم که دمیدن سپیده را اعلام می‌کرد. پیامبر (ص) بیرون رفته نماز صبح را با مسلمانان گزاردند. آن حضرت می‌فرمود: خدا عَبّاد بن بِشر را رحمت کند! عَبّاد بن بشر همواره ملازم خیمهٔ پیامبر (ص) بود و از آن حراست می‌کرد.

ایّوب بن نُعمان از پدرش برایم روایت کرد که می‌گفت: اُسید بن حُضَیر و یارانش که از خندق پاسداری می‌کردند به جایی رسیدند که اسبها می‌توانستند از آن بپرند. و ناگاه با گروهی از مشرکان برخوردند که حدود صد سوار بودند و عمروبن عاص فرماندهٔ ایشان بود که تصمیم داشتند بر مسلمانان حمله کنند. اُسید بن حُضیر به اتفاق همراهان در مقابل آنها ایستادند و آنها را با سنگ و تیر زدند تا پشت کردند و گریختند. سلمان فارسی هم که در آن شب همراه

مسلمانان بود، به اُسَید گفت: دهانهٔ خندق در اینجا تنگ است، و می‌ترسیم که اسبهای آنها از اینجا بپرند. مردم در کندن آن قسمت عجله کرده بودند، لذا در آن شب با شتاب آنجا را دوباره کنده و بر عرض آن افزودند تا بصورت خندق در آمد و از این مسأله آسوده خاطر شدند. مسلمانان با آنکه در سرما و گرسنگی شدید بودند به نوبت از خندق پاسداری و حفاظت می‌کردند.

از جابر بن عبدالله برایم نقل کردند که می‌گفت: موقعی که من از خندق پاسداری می‌کردم متوجه شدم که سوارکاران مشرکین دور و بر خندق می‌گردند، و در جستجوی محل باریکی از خندق هستند که از آنجا گذشته و نفوذ کنند، عمروبن عاص و خالد بن ولید در صدد این بودند تا از غفلت مسلمانان استفاده کرده و این کار را انجام دهند. ما با خالد بن ولید برخورد کردیم که همراه صد سوار در جستجوی محل باریکی از خندق بودند، و می‌خواست سواران خود را عبور دهد که ما به طرف آنها تیراندازی کردیم تا آنکه برگشتند.

از قول محمد بن مَسْلَمَه هم برایم نقل کردند که می‌گفت: در آن شب خالد بن ولید همراه صد سوار از ناحیهٔ وادی عقیق خود را به مَذاد رساند، و مقابل خیمهٔ پیامبر (ص) در آن سوی خندق ایستاد. من مسلمانان را متوجه کرده و به عَبّاد بن بِشر که سر پاسدار خیمهٔ پیامبر (ص) بود، و در حال نماز بود، بانگ زدم: مواظب باش غافلگیر نشوی! او بسرعت به رکوع و سجود پرداخت و خالد همراه سه نفر دیگر جلوتر آمد، و شنیدم که می‌گویند: این خیمهٔ محمد است، تیراندازی کنید! و شروع به تیراندازی کردند. ما در این طرف خندق و آنها در طرف دیگر خندق به مقابله پرداختیم و شروع به تیراندازی به یکدیگر کردیم و یاران ما به کمك آمدند و یاران ایشان هم به یاری آنها شتافتند. گروه زیادی از هر دو سو زخمی شدند، و سپس در کنارهٔ خندق به حرکت در آمدند و ما هم آنها را تعقیب کردیم، و به هر پست نگهبانی که می‌رسیدیم گروهی با ما راه می‌افتادند و گروهی هم همچنان پاسداری می‌دادند، تا به منطقهٔ راتِج رسیدیم. در آنجا دشمن مدتی طولانی ایستاد، و منتظر بنی قُرَیظه شد تا به مرکز مدینه حمله کند. ناگاه متوجه شدیم که سواران سَلَمة بن اَسْلَم بن حُرَیش، که مشغول پاسداری از مدینه بودند، رسیدند و خود را به لشکر خالد زدند و به جنگ پرداختند. به اندازهٔ دوشیدن میشی بیشتر طول نکشید که دیدم سواران خالد پشت کردند، و سواران سَلَمة بن اَسْلَم آنها را تعقیب کرده تا از جایی که آمده بودند، بیرونشان کردند.

چون صبح شد قریش و غطفان خالد را سرزنش کرده و گفتند: هیچ کاری انجام ندادی، نه نسبت به آنها که از خندق پاسداری می‌کردند، و نه نسبت به آنان که به تو حمله کردند. خالد

گفت: من امشب جایی نمی‌روم، سواران دیگری را بفرستید تا ببینیم چه می کنند.

ابن ابی سَبْرَه، از عبدالواحد بن ابی عَون، و او از قول اُمّ سَلَمَه همسر پیامبر (ص) برایم نقل کرد که اُمّ سَلَمَه می گفت: نیمه‌های شب در خیمهٔ پیامبر (ص) بودم و آن حضرت خواب بودند که ناگاه هیاهویی بگوشم رسید، و شنیدم کسی می گوید: یا خیل الله! و این شعاری بود که پیامبر (ص) برای مهاجران تعیین فرموده بود. پیامبر (ص) از صدای او بیدار شدند و از خیمه بیرون رفتند. گروهی از صحابه کنار خیمه پاسداری می‌دادند که عَبّاد بن بِشر هم جزء ایشان بود. پیامبر (ص) فرمودند: چه خبر است؟ عبّاد گفت: امشب نوبت پاسداری عمر بن خطّاب است، و صدای اوست که با «خیل الله» یاری می طلبد و مردم به سوی او در حرکتند. صدای او از محلهٔ حُسَیْکَه ما بین ذُباب و مسجد فتح بگوش می رسد. پیامبر (ص) به عبّاد بن بِشر فرمود: برو و ببین چه خبر است و ان‌شاءالله برگردی و خبرش را برایم بیاوری! اُمّ سَلَمَه می گوید: من بر در خیمه ایستاده بودم، و آنچه می گفتند گوش می‌دادم. پیامبر (ص) همچنان ایستادند تا عَبّاد بن بِشر برگشت و گفت: عمرو بن عبدُود با گروهی از سواران دشمن از جمله مسعود بن رُخیة بن نُوَیره با سوارانی از غطفان حمله آورده اند و مسلمانان مشغول تیراندازی و پرتاب سنگ به طرف آنها هستند.

اُمّ سَلَمه گوید: پیامبر (ص) وارد خیمه شدند و زره و مغفر پوشیده بر اسب خود سوار شدند، و همراه اصحاب بیرون رفتند تا به آن محل بروند. چیزی نگذشت که خوشحال برگشته و فرمودند: خداوند آنها را برگرداند، و گروه زیادی از آنها زخمی شدند. گوید: پیامبر (ص) دوباره خوابیدند و من صدای نفسهای بلند آن حضرت را می شنیدم که دومرتبه هیاهویی شنیدم. پیامبر (ص) از خواب پریده و فریاد زدند: آی عَبّاد بن بِشر. گفت: گوش بفرمانم. فرمود: ببین چه خبر است. او رفت و برگشت و گفت: ضرار بن خطّاب است که با سواران مشرکان از جمله عُیَیْنَة بن حِصن و سواران غطفانی در محل کوه بنی عُبَید حمله آورده است، و مسلمانان هم مشغول تیراندازی و پرتاب سنگ شده اند. پیامبر (ص) به خیمه برگشتند، زره پوشیده بر اسب خود سوار شدند و با یاران خود به آن سمت حرکت فرمودند و تا هنگام سحر برنگشتند. هنگام سحر بود که پیامبر (ص) برگشته و فرمودند: با حالت گریز عقب نشینی کردند و تعداد زیادی نیز از آنها زخمی شدند.

سپس همراه اصحاب نماز صبح گزاردند و نشستند. اُمّ سَلَمه می گفت: من در جنگهای گوناگونی که در آن ترس و کشتار حکم فرما بود، در خدمت پیامبر (ص) بودم، مانند جنگ مُرَیْسیع، خیبر، حُدَیْبیّه و فتح مکه و حنین. هیچکدام از این جنگها پیامبر (ص) را به اندازهٔ

جنگ خندق بزحمت نیفکند و برای ما هم هیچکدام ترسناك تر از خندق نبود. علت آن هم این بود که مسلمانان همچون درخت پرشاخ و برگی بودند، و ما از طرف بنی قُریظه در مورد حمله به زنها و بچه‌ها اطمینان نداشتیم. لذا مدینه تا صبح پاسداری می شد و تمام شب بانگ تکبیر در مدینه بلند بود. شب را با ترس به صبح می آوردند، تا آنکه خداوند متعال دشمنان را خشمگین برگرداند، و خیری به ایشان نرسید، و خداوند متعال مؤمنان را در جنگ کفایت فرمود.

ابراهیم بن جعفر از قول پدرش برایم نقل کرد که، محمد بن مسلمه گفته است: شبی گرد خیمهٔ پیامبر (ص) پاسداری می دادیم و آن حضرت خواب بود، چنانکه صدای نفسهای بلند او را می شنیدیم: ناگاه تعدادی سوار بر بالای کوه سَلْع ظاهر شدند که نخست عَبّادبن بشر متوجه ایشان شد و ما را خبردار کرد. من به طرف سواران حرکت کردم، و عَبّادبن بِشر در حالی که دست به قبضهٔ شمشیر خود داشت، همچنان بر در خیمه ایستاده و مرا نگاه می کرد. من برگشتم و گفتم: سواران مسلمان و خودی هستند که به سرپرستی سَلَمة بن اسْلم بن حُرَیش بر بالای کوه آمده اند. وسر جای خود برگشتیم.

محمد بن مَسْلَمَه می گفت: در جنگ خندق شبهای ما هم چون روز بود تا اینکه خداوند متعال گشایشی در آن ایجاد کرد.

خارجة بن حارث و ضحاك بن عثمان از قول جابر بن عبدالله برایم نقل کردند که می گفت: ترس ما در مورد حملهٔ بنی قریظه به زنان و بچه‌های مقیم مدینه از قریش بیشتر بود،تا اینکه خداوند گشایشی در آن ایجاد کرد.

گویند، کافران میان خود نوبت گذاشته بودند: یك روز ابوسفیان بن حرب با یاران خود عهده‌دار سپاه بود، و یك روز هُبَیرة بن ابی وهب، و یك روز عِکْرِمة بن ابی جهل، و یك روز ضِرار بن خطّاب. آنها سواران خود را به طور پراکنده میان مَذاد و راتِج به حرکت درمی آوردند و با لشکر متفرق خود گاه جمع شده و گاهی پراکنده می شدند، تا اینکه کار بالا گرفت و مردم سخت ترسیدند. دشمن، تیراندازان خود را جلو آورده بود، و تیراندازانی مانند حِبّان بن عرقه، و ابواسامهٔ جُشَمی، و برخی دیگر از قبایل غیرمشهور با آنها بودند. روزی این تیراندازان اقدام به ساعتی تیراندازی کردند و همهٔ آنها یك هدف داشتند که خیمهٔ پیامبر (ص) بود.

پیامبر (ص) در حالی که زره و مغفر پوشیده بود ایستاده بودند؛ و هم گفته اند که سوار بر اسب خود بودند. حِبّان بن عَرِقه تیری به سعدبن مُعاذ انداخت که به رگ بزرگ دست سعد خورد. حِبّان بن عَرِقه گفت: بگیر که من پسر عرقه هستم! و پیامبر (ص) در پاسخ فرمودند: خداوند چهره ات را به آتش کشاند! و گفته شده است که ابواسامهٔ جُشَمیّ سعد را تیر زده است،

و سعد زره بر تن داشت.

عایشه همسر پیامبر (ص) می‌گوید: پیش از اینکه احکام حجاب وارد شود ما در کوشك بنی حارثه بودیم، و مادر سعد بن مُعاذ هم با ما بود. در این موقع سعد بن مُعاذ بر ما گذشت و بر تن او اثر عطر خلوق بود، و من کسی را در استعمال آن عطر بهتر از سعد ندیده ام. سعد زرهی بر تن داشت که آستینهای آن را بالا زده بود، و به خدا قسم در آن روز من از آنچه بر او آمد، می ترسیدم. در آن هنگام سعد زوبین را در دست خود حرکت می داد و این شعر را می خواند:

لُبِّث قليلاً يُدرِك الهيجا حمل ما احسن الموت اذا حان الاجل

اندکی صبر کن تا حمل[1] جنگ را درك کند،

هنگامی که اجل رسیده باشد چقدر مرگ خوب است.

مادر سعد به او گفت: پسرکم زودتر به رسول خدا بپیوند! به خدا قسم تأخیر کرده ای. عایشه گوید: من به مادرش گفتم: دوست می‌داشتم که زرهٔ سعد تا سرانگشت او را بپوشاند. گفت: آنچه خداوند مقدر فرموده باشد، خواهد شد. و مقدر شده بود که در آن روز او تیر بخورد، و چون خبر رسید که او تیر خورده است، مادرش گفت: وای بر من از کوهِ استوارم.

رؤسای کافران تصمیم گرفتند که فردا دسته‌جمعی حمله کنند. به این جهت ابو سفیان بن حرب، و عِکْرِمَة بن ابی جهل، و ضِرارْبن خطّاب، و خالدبن ولید، و عمرو بن العاص، و هُبیرة بن ابی وَهَب، و نوفل بن عبدالله مخزومی، و عمروبن عبد، و نوفل بن معاویهٔ دیلی، همراه گروه دیگری برگرد خندق شروع به حرکت کردند. رؤسای غطفان هم، یعنی عُیینة بن حصن، و مسعود بن رُخَیله، و حارث بن عوف و رؤسای قبیلهٔ بنی سُلیم، و از بنی اسد طُلَیحة بن خُوَیلد نیز همراهشان بودند. این گروه پیادگان را پشت سر گذاشتند، و خود در جستجوی نقطهٔ باریکی از خندق بر آمدند تا از آن جا با اسبهای خود به سوی پیامبر (ص)، و اصحاب آن حضرت هجوم برند. اتفاقاً به جای تنگی رسیدند که مسلمانان از آن غفلت کرده بودند. آنها شروع به پر اندن اسبان خود کرده، و می گفتند: این مکر و حیله است و عرب هرگز چنین مکر و خدعه ای نمی کند. و گفتند، مردی ایرانی همراه اوست که او این راهنمایی را کرده است. بعد گفتند، به هر حال چه کسی از اینجا عبور می کند؟، و عِکْرِمَة بن ابی جهل، و نوفل بن عبدالله، و ضِرار بن خطّاب و هُبَیرة بن ابی وهب، و عمرو بن عبد از خندق عبور کردند، و دیگران همان طرف خندق ماندند و از آن عبور نکردند. به ابوسفیان گفته شد، تو عبور نمی کنی؟ گفت: حالا

---

۱) حمل، نام شخصی است

که شما گذشتید، اگر محتاج به ما شدید ما هم خواهیم آمد.

در این موقع عمرو بن عبد شروع به هماورد طلبی کرد، و این رجز را می‌خواند:

و لقد بُحتُ من الندا ءِلجمعكمْ هل من مُبارز

از بس که به جمع شما فریاد کشیدم

که هماوردی هست؟ صدایم گرفت

عمرو در آن روز برانگیخته شده بود، و خونخواهی می کرد. او در جنگ بدر شرکت کرده و زخمی شده بود، و در جنگ احد شرکت نکرده، و روغن مالیدن بر خود را حرام کرده بود، مگر اینکه از محمد (ص) و یارانش انتقام بگیرد. او در آن موقع سالخورده بود؛ گویند، به نود سالگی رسیده بود.

چون او هماورد طلبید، علی (ع) برخاست و خطاب به رسول خدا (ص) گفت: من با او مبارزه خواهم کرد! و تا سه مرتبه این امر تکرار شد. و به واسطهٔ شجاعت و اهمیت عمرو گویی بر سر مسلمانان مرغ نشسته و همگی سکوت کرده بودند.

پیامبر (ص) شمشیر خود را به علی (ع) لطف فرمود، و به دست خود عمامه بر سرش پیچید، و دعا فرمود و عرض کرد: پروردگارا او را بر دشمن یاری فرمای! گوید، عمرو پیش آمد و سوار بر اسب بود، و علی (ع) پیاده. علی (ع) به او گفت: تو در جاهلیت می گفتی هیچ کس نیست که سه حاجت از من بخواهد مگر اینکه یك حاجت او را بر می آورم. گفت: همچنین است. علی (ع) فرمود: من نخست از تو دعوت می کنم که گواهی دهی بر اینکه خدایی جز پروردگار یکتا نیست و محمد (ص) رسول اوست، و تسلیم امر پروردگار جهانیان شوی. عمرو گفت: ای برادر زاده از این بگذر. فرمود: دیگری این است که به سرزمین خود برگردی، اگر محمد (ص) راستگو باشد تو در پناه او به سعادت می رسی، و اگر غیر از این باشد، آنچه که تو می خواهی دیگران انجام می دهند. گفت: این چیزی است که زنان قریش هرگز در آن باره صحبت نخواهند کرد، من عهدی را که می باید، با خود بسته ام و روغن مالیدن بر خود را حرام کرده ام، تقاضای سوم تو چیست؟ علی (ع) فرمود: جنگ. عمرو خندید و گفت: این دیگر صفتی است که فکر نمی کردم کسی از عرب در آن مورد، مرا به بخل متهم کند، ولی من خوش نمی دارم کسی مثل تو را بکشم، مخصوصاً که پدرت هم ندیم من بوده است؛ برگرد که تو تازه جوانی، و من می خواهم با دو سالخورده تر قریش که ابوبکر و عمرند بستیزم. علی (ع) فرمود: به هر حال من تو را به مبارزه دعوت می کنم و دوست دارم که تو را بکشم. عمرو اندوهگین شد و از اسب خود فرود آمد و آن را پی کرد.

جابر گوید: آن دو بیکدیگر نزدیك شدند، و گرد و غباری برخاست که آن دو را نمی دیدیم، از پس آن تکبیر شنیدیم، و دانستیم که علی (ع) او را کشته است. یاران عمرو هراسان روی به گریز نهادند، و اسبهای ایشان آنها را از خندق رد کرد. فقط اسب نوفل بن عبدالله او را در خندق افکند، و مسلمانان آن قدر سنگ به او زدند که کشته شد. دیگران هم گریختند، زبیر بن عَوّام، و عمر بن خطّاب از پی ایشان رفتند، و ساعتی آنها را تعقیب کردند. ضِرار بن خطّاب با نیزه به برادر خود عمر بن خطّاب حمله آورد، و همینکه نیزهٔ او به پوست عمر رسید آن را برداشت و گفت: این نعمت بزرگ را بیاد داشته باش، زیرا من سوگند خورده ام که دستهایم به خون کسی از قریش آلوده نگردد.

ضرار پیش ابوسفیان و دیگر یاران خود برگشت، و آنها نزدیك کوه بنی عُبَید ایستاده بودند.

و هم گفته اند که زبیر بر نوفل بن عبدالله بن مغیره با شمشیر حمله کرد و با یك ضربه او را به دو نیمه کرد؛ حتی چوبه و بند اصلی زین را هم برید. گفته شده است که دوش اسب را هم درهم درید. کسی به او گفت: به خدا قسم شمشیری همچون شمشیر تو ندیده ایم! و او می گفت: ارتباطی به شمشیر ندارد، قدرت بازوی من است.

عِکْرِمَه و هُبَیره هم گریختند و خود را به ابوسفیان رساندند. زبیر به هُبَیره هم حمله کرد و ضربه ای به انتهای زین زد که موجب شد زره ارزشمندی که بر پشت اسب بسته بود باز شده و بیفتد؛ و زبیر آن را برای خود برداشت. عِکْرِمَه هم ضمن گریز نیزهٔ خود را انداخت. چون پیش ابوسفیان رسیدند، ابوسفیان گفت: امروز روزی است که برای ما چیزی در آن نبود، باز گردید! این بود که قریش پراکنده شده، و به سمت وادی عَقیق عقب نشینی کردند. غطفان هم به منازل خود برگشتند، ولی قرار گذاشتند که فردا همگی با هم حمله کنند و هیچ کس از آن خودداری نکند. قریش و غطفان در آن شب به تحریض و ترغیب یاران خود پرداختند، و پیش از طلوع خورشید در کنار خندق حاضر بودند.

پیامبر (ص) هم اصحاب خود را به جنگ ترغیب و تحریض فرمود، و به آنها وعده داد که اگر شکیبایی ورزند، پیروزی از ایشان خواهد بود. کفار مسلمانان را با لشکرهای خود از هر سو محاصره کرده و همهٔ اطراف خندق را گرفته بودند.

ضحّاك بن عثمان، از عبیدالله بن مِقْسَمْ، از جابر بن عبدالله، برایم روایت کردند که گفته است: کفار تمام آن روز را با ما جنگ کردند و لشکرهای خود را به حرکت درآوردند. خالد بن ولید با لشکری عظیم به سوی پیامبر (ص) حرکت کرد. جنگ تمام آن روز تا قسمتی از شب ادامه داشت، و پیامبر (ص) و مسلمانان نتوانستند مواضع خود را ترك کنند؛ حتی پیامبر (ص)

نتوانستند نماز ظهر و عصر و مغرب و عشاء را بگزارند. یاران پیامبر (ص) می گفتند: ای رسول خدا، ما نتوانستیم نماز بگزاریم! و پیامبر (ص) در پاسخ می فرمود: من هم به خدا قسم نتوانستم که نماز بگزارم! تا اینکه سرانجام خداوند متعال دشمن را متفرق کرد، و در حالی که پراکنده شده بودند به اردوگاههای خود برگشتند. مسلمانان گرد خیمهٔ پیامبر (ص) جمع شدند، و اُسَید بن حُضَیر همراه دویست نفر از مسلمانان در کنار خندق ماند.

در همان حال سوارانی از دشمن، که خالد بن ولید فرماندهی آنها را بر عهده داشت، به خیال شبیخون زدن به لبهٔ خندق آمدند که مسلمانان ساعتی با آنها درگیر شدند. وحشی هم در سپاه کافران بود، و زوبین خود را به طُفَیل بن نُعمان که از بنی سلمه بود پرتاب کرد و او را کشت. وحشی بعدها می گفت: خداوند متعال، حمزه و طُفیل را با زوبین من گرامی داشت (به درجهٔ شهادت رسیدند. ـ م.) و مرا به دست آن دو خوار و زبون نکرد.

چون پیامبر (ص) به محل خیمهٔ خود رسیدند، به بلال دستور اذان دادند و او هم شروع به گفتن اذان کرد. عبدالله بن مسعود می گفت: پیامبر (ص) به بلال دستور دادند که اذان بگوید، و اقامه برای نماز ظهر، و پس از آن برای نمازهای دیگر آن روز اقامه گفت.

ابن ابی ذئب هم در این مورد برایم مطلبی نقل کرد ـ که در نظر من صحیح تر است. او با اسناد خود از ابوسعید خُدری نقل می کرد که گفته است: روز جنگ خندق تا پاسی از شب گذشته، همچنان درگیر بودیم تا اینکه خداوند متعال خود، ما را کفایت فرمود، و در این مورد چنین فرموده است: **و کفی اللّه المؤمنین القتال و کان اللّه قویا عزیزا**[1] ـ کفایت کرد خدای تعالی یاری مؤمنان را در جنگ و خدای تعالی راست قوت و عزت.

پیامبر (ص) بلال را فرا خواندند، و دستور اذان دادند، و نماز ظهر را به بهترین صورت گزاردند؛ سپس نماز عصر را به بهترین صورتی که در وقت خود می خواندند، خواندند؛ و سپس نماز مغرب و عشا را هم به همان ترتیب خواندند. این موضوع پیش از آن بود که حکم نماز خوف نازل شود که ضمن آن خداوند می فرماید: **فان خفتم فرجالا او رکبانا فاذا امنتم فاذکروا اللّه کما علمکم ما لم تکونوا تعلمون**[2] ـ اگر از کافران بترسید نماز را ایستاده و به حال جماعت، یا همچنان که سواره هستید تنها به ضرورت بگزارید، چون ایمن شدید از دشمن خدای تعالی را شکر آرید و نماز را تمام گزارید.

---

۱) بخشی از آیه ۲۵، سورهٔ ۳۳.

۲) سورهٔ ۲، آیه ۲۴۵.

ابن عباس هم در این مورد گفته است: پیامبر (ص) می فرمودند: در آن روز مشرکان ما را از نماز عصر باز داشتند؛ خداوند اندرون آنها و گورهایشان را پر از آتش کند.

بنی مخزوم کسی را به حضور پیامبر (ص) فرستادند، و تقاضا کردند که لاشهٔ نوفل بن عبدالله را با پرداخت فدیه بخرند. پیامبر (ص) فرمود: لاشهٔ او همچون لاشهٔ خر است، و دریافت بها را خوش نداشتند.

هنگامی که مشرکان در آن شب برگشتند دیگر جنگ دسته جمعی در نگرفت، ولی آنها گروههایی را به خیال شبیخون زدن، اعزام داشتند.

در آن شب دو گروه از مسلمانان هم به یکدیگر برخوردند، و متوجه یکدیگر نشده و هر گروه پنداشتند که گروه دیگر دشمن است، و میان آنها برخوردهایی پیش آمد، و منجر به زخمی و کشته شدن گروهی گردید، که ما اطلاعی از اسامی کشته شدگان نداریم. سپس هر دو گروه شعارهای اسلامی داده، و دست از یکدیگر برداشتند. شعار مسلمانان این بود «حم ـ لایُنصَرون». آنها به حضور پیامبر (ص) رسیدند و موضوع را به آن حضرت گزارش دادند. پیامبر (ص) فرمود: زخمی شدن شما در راه خدا بوده است، و هر کس از شما کشته شده، شهید محسوب می‌شود.

پس از آن هرگاه گروههایی از مسلمانان به یکدیگر می‌رسیدند شعار می‌دادند که درگیر نشوند، و سنگ و تیری به یکدیگر نیندازند.

مسلمانان آن شب تا صبح به نوبت در اطراف خندق پاسداری می‌دادند، و مشرکان هم همچنان تا صبح برگرد خندق می گشتند.

گوید: گروهی از مسلمانان که از اهالی بالای مدینه بودند، به خانه‌های خود سرکشی می کردند. پیامبر (ص) به آنها می فرمود: من بر شما از بنی قریظه می ترسم. و پس از اینکه آنها اصرار زیادی کردند، فرمود: پس هر کس از شما که می‌رود مسلح باشد که من از بنی قریظه مطمئن نیستم، و آنها در راه شمایند. و هر کس از ایشان که می‌رفت، کوه سَلْع را دور می‌زد و به مدینه وارد می‌شد، و از آنجا به محلهٔ بالای مدینه می‌رفتند.

مالك بن انس، با اسناد خود از أبی السائب، خدمتکار هِشام بن زُهْرَة برایم نقل کرد که گفته است: به خانهٔ ابوسعید خُدری رفتم و دیدم که نماز می خواند. نشستم و منتظر ماندم تا نمازش را بگزارد. در این موقع صدای خش خشی در زیر تخت او در اطاقش شنیدم، و ناگهان متوجه ماری شدم، برخاستم که مار را بکشم، او اشاره کرد که بنشینم. نشستم و ابوسعید سلام نماز را داد، و به اطاقی در خانه اشاره کرد، و گفت: این اطاق را می بینی؟ گفتم: آری. گفت: در

این اطاق جوان تازه دامادی زندگی می کرد، و همراه ما به جنگ خندق آمده بود، او در نیمه‌های روز از پیامبر (ص) اجازه می گرفت که به همسر خود سرکشی کند. روزی از پیامبر (ص) اجازه گرفت، حضرت فرمودند: اسلحهٔ خودت را بردار، زیرا من بر تو از بنی قریظه می ترسم. گوید: مرد سلاح خود را برداشت، و چون به خانه رسید، همسر خود را دید که میان دو در خانه ایستاده است. او ناراحت شدو نیزه خود را برای کوبیدن به همسرش آماده ساخت. همسرش گفت: نیزه ات را نگهدار و ببین در اطاقت چه می بینی. او نیزهٔ خود را نگهداشت، و چون داخل خانه شد، ماری را دید که بر روی رختخوابش حلقه زده است، او نیزه خود را به کمر مار فرو کرد و آن را بر سر نیزه پیچید، و از اطاق بیرون آمد، و نیزه خود را در حیاط به زمین فرو برد. در این هنگام مار بر بالای نیزه جنب و جوشی کرد، و ناگاه آن جوان افتاد و مرد. ما نفهمیدیم که آیا مار زودتر مرد یا جوان.

ابو سعید گوید: ما به حضور پیامبر (ص) رسیدیم، و مطلب را گفتیم و تقاضا کردیم که از خدا بخواهد که او را زنده کند. فرمود: برای دوست خود استغفار کنید. سپس فرمود: در مدینه گروهی از جن هستند که مسلمان شده اند، هرگاه چیزی از آنان دیدید سه روز آن را مهلت دهید، پس از آن اگر چیزی از آن دیدید بکشیدش که شیطان است.

قُدامة بن موسی، از عایشه دختر قُدامه نقل کرد که پدرش گفته است: خواهر زادهٔ خود ابن عمر را فرستادیم که برایمان خوراك و بالاپوش بیاورد که بشدت از گرسنگی و سرما در عذاب بودیم. ابن عمر شبانه از کوه سَلْع پایین آمد، و آنجا خواب بر او غلبه کرد و تا صبح همانجا خوابید. ما نگران او شدیم، من شخصاً به جستجوی او برآمدم و او را خفته یافتم در حالیکه آفتاب بر او می تابید. من گفتم: نماز، آیا امروز نماز خوانده ای؟ گفت: نه. گفتم: زود نمازت را بگزار. و او با عجله برخاست و به سوی آب رفت که وضو بگیرد، و من به خانهٔ خود رفتم و مقداری خرما و لحافی آوردم. ما که گروه زیادی بودیم همگی از این لحاف استفاده می کردیم. هر کس که به پاسداری می‌رفت سخت سرما می خورد، و چون برمی گشت زیر همان یك لحاف جمع و گرم می‌شدیم، تا خداوند گشایشی عنایت فرمود. پیامبر (ص) می فرمود: من با باد صبا یاری شدم و قوم عاد با دَبور نابود گردیدند.

ابن عباس رضی الله عنه می گفته است: باد جنوب به سوی باد شمال آمد و گفت: به یاری خداوند و رسولش بشتاب. باد شمال گفت: آزاده در شب حرکت نمی کند. خداوند متعال باد صبا را برانگیخت که آتشهای دشمنان را خاموش، و ریسمانهای خیمه‌هایشان را پاره کرد.

عمر بن عبدالله بن رِیاح انصاری، از قول قاسم بن عبدالرحمن رافِع، که از قبیلهٔ بنی

عدی بن نجار بود، برایم نقل کرد که گفته است: مسلمانان در جنگ خندق گرفتار قحطی و گرسنگی شدید بودند، و خانواده‌ها هرچه می‌توانستند برای آنها می‌فرستادند. عَمْرَه دختر رواحه دخترك خود را با مشتی رطب که در کنج جامه‌اش بسته بود روانه کرد، و گفت: دخترکم، این را برای پدرت بَشیر بن سعد، و دایيت عبدالله بن رواحه ببر. دخترك راه افتاد تا به خندق رسید، و متوجه شد که پیامبر (ص) با اصحاب خود نشسته‌اند، و او در جستجوی آن دو بود.

پیامبر (ص) فرمودند: دخترکم بیا! این چیست که همراه داری؟ گفت: مادرم چاشتی برای پدر و دایيم فرستاده است. پیامبر (ص) فرمود: آن را بیاور! گوید: آن را به رسول خدا (ص) تقدیم داشتم، آن را در دست گرفت، و دستور فرمود تا پارچه‌ای پهن کنند و خرما را روی آن بریزند، و به جُعال بن سراقه فرمود: همهٔ اهل خندق را فرا خوان که برای چاشت حاضر شوند. پس همه گرد سفره حاضر شدند، و از آن خوردند و برخاستند، و هنوز آن قدر خرما باقی مانده بود که از اطراف سفره می‌ریخت.

شُعَیب بن عُباده هم برایم از قول عبدالله بن مُعَتِّب نقل کرد که گفت: اُمّ عامر اشهلی ظرف کوچکی که از خرمای مخلوط با آرد و روغن انباشته بود، برای پیامبر (ص) فرستاد، و آن حضرت در خیمهٔ خود نزد اُمّ سَلَمه بودند. اُمّ سَلَمه به مقدار خوراك خود از آن برداشت، و سپس منادی پیامبر (ص) همه اهل خندق را به شام دعوت کُرد، و همگی خوردند و سیر شدند و غذا همچنان دست نخورده باقی ماند.

محمد بن عبدالله، از زهری، از سعید بن مُسَیَّب برایم نقل کرد که گفت: پیامبر (ص) و اصحاب آن حضرت سیزده چهارده روز عملاً در محاصره بودند، به طوری که تقریباً همگی درمانده و عاجز شدند. پیامبر (ص) عرض کرد: پروردگارا ترا به عهد و پیمانت سوگند می‌دهم، آیا می‌خواهی عبادت نشوی! و در همین حال محاصره، پیامبر (ص) کسی را به سراغ عُیَیْنَة بن حصن، و حارث بن عوف فرستاد ـ برخی گویند که حارث بن عوف و خویشان او در جنگ خندق حاضر نشده بودند، گروهی هم می‌گویند، حارث بن عوف در جنگ شرکت داشته، و این صحیح‌تر است. به هر حال پیامبر (ص) به سراغ او و عُیَیْنَه فرستاد و پیغام داد: آیا موافقید یك سوم محصول خرمای مدینه را برای شما قرار دهم، و در عوض شما و همراهانتان برگردید، و اعراب را هم از ادامهٔ جنگ با ما منصرف سازید؟ آنها گفتند: نه مگر آنکه نیمی از خرمای مدینه را به ما بدهید. پیامبر (ص) موافقت نفرمود که بیش از یك سوم به آنها بدهد. آنها به همان مقدار راضی شدند، و چیزی به شروع شدت جنگ باقی نمانده بود که با ده نفر از قوم خود به حضور پیامبر (ص) آمدند. پیامبر (ص) هم گروهی از یاران خود را دعوت فرموده بودند، و

دوات و کاغذ هم برای نوشتن پیمان نامه آماده بود، دوات و کاغذ را به عثمان بن عفّان دادند و او می‌خواست پیمان نامه صلح را بنویسد. عبّاد بن بشر در حالی که کاملاً مسلح بود بالای سر پیامبر (ص) ایستاده بود. اُسَید بن حُضَیر به حضور رسول خدا (ص) آمد و نمی‌دانست که موضوع چیست. همینکه عُیَیْنَه آمد و در حضور پیامبر (ص) بی ادبانه نشست و پایش را دراز کرد، اُسَید بن حضیر خطاب به او گفت: ای بوزینه پاهایت را جمع کن! آیا در محضر رسول خدا (ص) پایت را دراز می‌کنی؟ اُسَید بن حُضَیر که مسلح به نیزه بود به او گفت: به خدا اگر حرمت پیامبر (ص) نمی‌بود خایه‌هایت را با نیزه بیرون می‌کشیدم، سپس به پیامبر (ص) رو کرد و گفت: ای رسول خدا! اگر آنچه می‌کنید به دستور وحی است انجام دهید، و اگر غیر از این است به خدا جز شمشیر چیزی به آنها نمی‌دهیم! کی ایشان این گونه امتیاز گرفتن را انتظار داشته‌اند. پیامبر (ص) سکوت فرمودند و سعد بن مُعاذ، و سعد بن عُباده را احضار، و با آن دو در این مورد مشورت فرمود. پیامبر (ص) در حالی که همه نشسته بودند به سعد بن مُعاذ، و سعد بن عُباده تکیه داده و پوشیده با آنها صحبت فرمود و ایشان را در جریان گذاشت. آن دو گفتند: اگر این دستوری آسمانی است که حتماً انجام دهید، و اگر دستور آسمانی نیست و خودتان مایلید، باز هم میل خود را انجام دهید که ما گوش بفرمان و فرمان برداریم، ولی اگر مشورت می‌فرمایید برای آنها پیش ما چیزی جز شمشیر نیست. و سعد بن مُعاذ نامه را گرفت. پیامبر (ص) فرمودند: من دیدم که همهٔ اعراب، یکدل قصد جنگ با شما را دارند این بود که گفتم این عده را راضی کنم و با آنها نجنگم. آن دو گفتند: ای رسول خدا! اینها اگر در جاهلیت از قحطی، خون و پوست جانوران را می‌خوردند، باز هم طمع نداشتند که چنین ارفاقی از ما ببینند. یا خرما را از ما می‌خریدند، و یا میهمانشان می‌کردیم، اکنون که خدای تعالی تو را برای ما آورده است، و ما را به تو گرامی داشته است، و به وسیلهٔ تو ما را هدایت فرموده است، به آنها حق السکوت بدهیم! به خدا هرگز جز شمشیر به ایشان نخواهیم داد! پیامبر (ص) به سعد فرمودند: نامه را پاره کن و او بر آن آب دهان انداخت، و آن را پاره کرد، و خطاب به عُیَیْنَه گفت: میان ما شمشیر حکم فرماست!

عُیَیْنَه برخاست، و گفت: به خدا تصمیمی که گرفته بودید، و آن را ترك کردید برای شما خیلی بهتر از این تصمیمی است که گرفته‌اید، شما با این قوم یارای ستیز ندارید. عبّاد بن بِشر گفت: ای عُیَیْنَه آیا ما را از شمشیر می‌ترسانی؟ بزودی خواهی دانست کدامیك از ما ناتوان‌تر است. فراموش کرده‌ای که تو و قومت از درماندگی خون و پوست و استخوانهای پوسیده می‌خوردید و برای کمك پیش ما می‌آمدید، و هرگز چنین انتظاری از ما نداشتید مگر اینکه

خرما به شما بفروشیم،یا اینکه میهمانتان کنیم، و در آن هنگام ما چیزی را نمی‌پرستیدیم؛ اکنون که خداوند ما را هدایت و به وجود محمد (ص) تأیید فرموده است، از ما چنین حق و حسابی می‌خواهید و چنین پیمان نامه‌ای مطالبه می‌کنید! به خدا قسم اگر احترام رسول خدا (ص) نبود، شما دیگر پیش قوم خود بر نمی‌گشتید.

پیامبر (ص) هم در حالی که صدای خود را بلند فرموده بود، خطاب به آنها فرمود: برگردید که میان ما شمشیر حکمفرما خواهد بود.

عُیَیْنَه و حارث برگشتند و می‌گفتند، به خدا قسم خیال نمی‌کنیم که دیگر از قریش هم خیری ببینیم، حالا چشمهای آنها هم باز شد! هر چند که حضور ما هم در جنگ خندق به اجبار بود و آنها به زور ما را به این کار وا داشتند. حالا هم توقف ما در اینجا معنی ندارد، زیرا قریش همینکه متوجه پیشنهاد ما به محمد (ص) بشوند خواهند فهمید که ما آنها را رها کرده، و یاری نخواهیم کرد. عُیَیْنَه گفت: آری به خدا همین طور است! حارث گفت: ما با حضور خود در اینجا مقصودمان یاری قریش علیه محمد (ص) نبود؛ چون اگر قریش بر محمد (ص) پیروز شود امیری و فرماندهی فقط از ایشان خواهد بود، و به دیگر قبایل عرب سهمی نخواهد رسید. در صورتی که من کار محمد (ص) را پیروز و آشکار می‌بینم. به خدا قسم دانشمندان یهود خیبر چنین می‌گویند که در کتابهای خود دیده‌اند، که از مکه پیامبری برانگیخته می‌شود که صفات او منطبق با محمد است. عُیَیْنَه گفت: قسم به خدا ما نیامدیم که قریش را یاری دهیم؛ و بر فرض که ما محتاج قریش شویم و از آنها یاری بخواهیم، ما را یاری نخواهد کرد و همراه ما از مکه بیرون نخواهند آمد. اما من طمع داشتم که خرمای مدینه را بگیریم، و این موجب شهرت ما گردد، و غنیمت و منفعتی هم برده باشیم. بعلاوه، ما همپیمانان یهودی خود را یاری دهیم، و در واقع آنها هم بودند که ما را به اینجا کشاندند. حارث گفت: ولی اکنون اوس و خزرج فقط خواهان شمشیرند، و به خدا قسم آنان به شدت و حتی اگر فقط یك نفر از ایشان باقی بماند جنگ خواهند کرد، و می‌بینی که همه جا خشك شده است، و چهارپایان و مرکوبها در شرف نابودی و هلاکند. عُیَیْنَه گفت: به هر حال مسئله‌ای نیست.

چون، آن دو به خانه و جایگاه خود رسیدند، غطفانی ها پیش آنها آمدند، و گفتند: چه خبر دارید؟ گفتند: کار تمام نشد؛ ما قومی را دیدیم که با بینش روشن و جانفشانی کامل گرد سرور خود هستند، ما و قریش نابود شده‌ایم. قریش بدون هیچگونه مذاکره‌ای با محمد برخواهند گشت، و حرارت و شدت محمد پس از اینکه ما برگردیم متوجه بنی قریظه خواهد شد، و آنها را محاصره خواهد کرد تا همه تسلیم شوند. حارث گفت: مرگ بر یهود باشد، محمد برای ما

محبوب‌تر از یهود است.

داستان نُعَیم بن مسعود

عبدالله بن عاصم اسجعی، از قول پدرش برای ما چنین روایت می‌کرد، که نُعیم بن مسعود گفته است: یهود بنی قُریظه اهل شرف و ثروت بودند، و ما قومی عرب بودیم که نه نخلستان داشتیم، و نه تاکستان، بلکه اهل دامداری و مخصوصاً پرورش گوسپند و شتر بودیم. من پیش کعب بن اسد رفتم و مدتی نزد آنها ماندم. از خوراکی و آشامیدنی آنها می‌خوردم و می‌آشامیدم، بعد هم آنچه توانستند به من خرما ارزانی داشتند و من به خانه و زندگی خود برگشتم.

هنگامی که احزاب به جنگ رسول خدا (ص) رفتند، من هم همراه قوم خود در حالی که معتقد به دین و آیین خود بودم همراه شدم؛ و پیامبر (ص) این مطلب را می‌دانستند که من هم آمده‌ام. احزاب آن قدر اقامت کردند که همهٔ مراتع خشك و چهار پایان و مرکوبها مشرف به هلاك شدند. خداوند متعال میل به اسلام را در دلم انداخت و من اسلام خود را از قوم خویش پوشیده داشتم. بیرون آمدم و میان نماز مغرب و عشا به حضور پیامبر (ص) رسیدم، و دیدم که آن حضرت نماز می‌خوانند. چون پیامبر (ص) مرا دید فرمود: نُعَیم چه چیزی تو را به اینجا آورده است؟ گفتم: آمده‌ام که تو را تصدیق کنم و گواهی دهم که آنچه آورده‌ای حق است، اکنون ای رسول خدا هر فرمانی که می‌خواهی به من بده، و سوگند به خدا هر فرمانی که دهی انجام خواهم داد و برای آن اقدام می‌کنم، نه قوم من و نه کس دیگری از اسلام من اطلاع ندارد. فرمود: هرچه می‌توانی دربارهٔ پراکندن و خوار کردن دشمن انجام دهی انجام بده! گوید، گفتم: چنین خواهم کرد، و می‌خواهم به من اجازه بدهید که هر چه لازم باشد بگویم. فرمود: کاملاً آزادی، هرچه می‌خواهی بگو.

گوید: به راه افتادم و پیش بنی قریظه رفتم. آنها همینکه مرا دیدند خوش آمد گفتند و گرامیم داشتند، و خوراکی و آشامیدنی برایم آماده کردند. گفتم: من برای این چیزها نیامده‌ام، بلکه چون در مورد شما بیم دارم و می‌خواهم وضع شما روبراه باشد، آمده‌ام که رأی خود را به شما بگویم، و شما دوستی مرا نسبت به خودتان، و صمیمیت میان من و خود را بخوبی می‌شناسید. گفتند: ما این را می‌دانیم، و تو در نظر ما در منزلت راستی و خیرخواهی هستی. نُعَیم گفت: البته این موضوع را پوشیده بدارید که از من شنیده‌اید. گفتند: چنین خواهیم کرد. نُعَیم گفت: می‌دانید که کار این مرد بلایی شده است ـ و منظور او پیامبر (ص) بود ـ دیدید که نسبت به بنی قَینُقاع و بنی نَضیر چه کرد، پس از اینکه اموال آنها را گرفت ایشان را از این

سرزمین تبعید کرد. حالا هم ابن ابی الحُقَیق میان ما راه افتاده و ما همراه او برای یاری شما جمع شده ایم، و همان طور که شما احساس می کنید و من هم متوجهم، این کار طولانی شده است. به خدا قسم وضع شما و قریش و غطفان نسبت به محمد یکسان نیست. قریش و غطفان اقوامی هستند که از جای دیگر آمده اند، و این جا فرود آمده اند، اگر فرصتی بدست آورند آن را غنیمت خواهند شمرد، و اگر جنگ شدید شد و به آنها ناراحتی رسید، به سرزمینهای خود خواهند کوچید. درحالی که شما نمی توانید چنین کاری بکنید. این سرزمین، سرزمین خود شماست، اموال و زنان و بچه های شما اینجایند؛ بعلاوه از سوی محمد، به ایشان چشم زخمی رسیده است، آنها از دیروز تا امشب همهٔ سپاه خود را به سوی محمد کشیده اند و مع ذلك محمد سالار ایشان، عمروبن عبد را کشت، و آنها شکسته خاطر از او گریختند، و چون مسلمانان وضع شما را می دانند، چنان نیست که از شما غافل باشند. من معتقدم که شما همراه قریش، و غطفان با محمد جنگ نکنید، مگر اینکه گروهی از اشراف ایشان را به عنوان گروگان بگیرید تا مطمئن شوید آنها با محمد از در صلح در نمی آیند. گفتند: رأی درست و خیرخواهانهٔ خود را برما عرضه کردی، و برای او دعا کرده، و از او سپاسگزاری کردند، و گفتند: همین کار را خواهیم کرد. نُعَیم گفت: این موضوع را پوشیده بدارید که از من شنیده اید. گفتند: چنین خواهیم کرد.

نُعَیم پس از آن، همراه گروهی از مردان قریش به سراغ ابوسفیان رفت و گفت: من برای خیرخواهی و نصیحتی پیش تو آمده ام، ولی آن را از من نشنیده بگیر. گفت: چنین خواهم کرد. نُعَیم گفت: می دانی که بنی قریظه از کاری که نسبت به محمد کرده اند پشیمان شده اند، و می خواهند با او مصالحه کنند، و به او مراجعه هم کرده اند. من پیش محمد بودم که کسی را فرستادند و گفتند: ما هفتاد نفر از قریش و غطفان را می گیریم و به تو تسلیم می کنیم تا گردنشان را بزنی، مشروط برآنکه بنی نضیر را که بال و پر ما بودند و آنها را شکستی به سرزمینهای خودشان برگردانی، و ما همراه تو علیه قریش جنگ خواهیم کرد تا آنها را از تو برانیم. بنابراین اگر کسی را پیش شما فرستادند، و گروگان خواستند، هیچ کس را به آنها نسپارید، و از آنها نسبت به اشراف خود برحذر باشید؛ ولی پوشیده بدارید که این مطلب را از من شنیده اید و حرفی از آن نزنید. گفتند: چنین کنیم، و در این باره چیزی نمی گوییم.

نُعَیم، سپس پیش غطفانی ها رفت و گفت: ای گروه غطفان، من مردی از شمایم و این سخن را هم که می گویم پوشیده بدارید و به هرحال بدانید که بنی قریظه کسانی را پیش محمد فرستاده اند ـ و همان حرفهایی را که به قریش زده بود به آنها هم گفت ـ و افزود که مبادا هیچیك

از مردان خود را به آنها بسپارید. نُعَیم غطفانی بود و آنها گفتهٔ او را تصدیق کردند.

یهودیان غزال بن سموئیل را پیش ابوسفیان فرستاده و پیام دادند که، توقف شما طولانی شد و کاری نکردید، و این گونه که رفتار می کنید کار درستی نیست. بهتر است روزی را تعیین کنیم که همگان به محمد حمله کنیم، شما از یك طرف، و غطفان از طرف دیگر، و ما هم از طرف دیگر، و نباید کسی عقب نشینی کند. ولی ما همراه شما نخواهیم بود مگر اینکه گروگانهایی از بزرگان خود را بفرستید که اینجا پیش ما باشند، زیرا ما می ترسیم که اگر جنگ در بگیرد، و شما آن را به زیان خود ببینید بگریزید و بروید، و ما را در اینجا تنها بگذارید، و محمد هم در دشمنی با ما پافشاری خواهد کرد.

فرستادهٔ بنی قریظه برگشت، و قریش در این مورد پاسخی ندادند. ابوسفیان گفت: این همان چیزی است که نُعَیم می گفت.

نُعَیم دو مرتبه پیش بنی قریظه رفت و گفت: ای گروه بنی قریظه، هنگامی که فرستادهٔ شما آمد من هم پیش قریش بودم، فرستادهٔ شما از ابوسفیان گروگان می خواست و او پاسخی نداد، و همینکه فرستادهٔ شما باز گشت، گفت: اگر اینها یك ماده بزغاله را هم از من به عنوان گروگان بخواهند، هرگز نمی دهم! حالا توقع دارند که سران و گزیدگان اصحاب خود را به آنها تسلیم کنم که برای کشتن به محمد بدهند! حالا خودتان می دانید، تصمیم بگیرید و اگر شما با محمد جنگ نکنید، و در نتیجه ابوسفیان برگردد، شما براساس همان پیمان قبلی و اولی خود عمل خواهید کرد. آنها به نُعَیم گفتند: تو امیدواری که پیمان قبلی ما هنوز بقوت خود باقی باشد؟ گفت: آری. کعب بن اسد گفت: در این صورت ما حتماً با محمد جنگ نمی کنیم. من از اول هم این کار را خوش نداشتم، ولی حُیَیّ این مرد شوم مرا به این کار واداشت. زبیربن باطا گفت: اگر قریش و غطفان بروند، و خود را از محمد کنار بکشند، در آن صورت محمد از ما چیـــزی جزجنگ و شمشیرنخواهد پذیرفت. نُعَیم گفت: از این بابت ترسی نداشته باش. زبیر گفت: نه سوگند به تورات، اگر یهود عاقل باشند، همینکه جنگ در گرفت باید برای جنگ با محمد بیرون برود، و از قریش گروگانی مطالبه نکنند؛ زیرا قریش هیچگاه به ما گروگان نخواهد داد. برفرض گروگان هم بدهند، باز عدد آنها به مراتب بیشتر از عدد ماست، و همراه آنها ابزار و وسایل کامل جنگی هست که ما نداریم. وانگهی آنها قادر به گریزند و حال آنکه ما نمی توانیم این کار را بکنیم؛ از طرفی غطفان هم از محمد خواسته اند که مقداری از محصول خرمای اوسیان را در مدینه به آنها بدهد تا برگردند، و محمد نپذیرفته، و گفته است شمشیر حکمفرما خواهد بود! و آنها بدون دریافت چیزی از پیش محمد برگشته اند.

چون شب شنبه فرا رسید، از الطاف و کارگشاییهای خداوند متعال برای پیامبرش چنین اتفاق افتاد که، ابوسفیان به قریش گفت: ای گروه قریش می بینید که مراتع خشك شده، و بسیاری از مرکوبها و چهارپایان شما در معرض نابودیند، و یهود هم مکر و غدر کردند و دروغ گفتند. دیگر هنگام توقف و درنگ نیست، برگردید! قریش گفتند: خوب است که در مورد یهود یقین پیدا کنی، و بدانی که چه می گویند. به این منظور عِکْرِمَه پسر ابوجهل را پیش بنی قریظه گسیل داشتند، و این به هنگام غروب جمعه و شب شنبه بود. عِکْرِمَه به آنها گفت: می بینید که توقف ما در اینجا طولانی شده و مراتع خشك است و چهارپایان و مرکوبهای ما در شرف نابودی و هلاکند. اینجا هم که برای ما جای درنگ و ایستادن نیست، شما هم آماده باشید تا فردا صبح همگی با او جنگ کنیم. گفتند: فردا که شنبه است و ما در شنبه نه جنگ خواهیم کرد و نه کار دیگری انجام می‌دهیم، با وجود این شنبه هم که بگذرد ما همراه شما جنگ نخواهیم کرد، مگر اینکه گروهی از مردان خود را به عنوان گروگان به ما بسپرید که همراه ما باشند، و در نتیجه شما نتوانید پیش از شکست قطعی محمد و جنگ با او برگردید. چه ما می ترسیم که اگر جنگ شما را زیانی برساند به سوی شهرهای خود برگردید و ما را با محمد در اینجا رها کنید و حال آنکه ما را تاب و توان مقابلهٔ با او نیست. زنها و بچه‌ها و اموال ما هم اینجاست.

عِکْرِمَه پیش ابوسفیان برگشت. گفتند: چه خبر؟ گفت: به خدا قسم می خورم که خبر نُعَیم راست است، این دشمنان خدا نیرنگ و حیله کرده اند.

غطفانی‌ها هم مسعودبن رُخَیله را همراه تنی چند از مردان خود پیش بنی قریظه فرستادند، همان‌طور که ابوسفیان کرده بود. بنی‌قریظه به آنها هم همان جوابی را دادند که به فرستادهٔ ابوسفیان داده بودند.

یهودیان هم همینکه این پیامها را دریافت کردند گفتند: به خدا سوگند می خوریم که خبر نُعَیم راست است. و متوجه شدند که قریش پایداری نخواهند کرد، این بود که سخت وحشت‌زده گردیدند.

ابوسفیان به سوی آنها رفت و گفت: به خدا قسم ما جنگ نخواهیم کرد، اگر شما می خواهید بجنگید بیرون بروید و خودتان جنگ کنید. یهودیان هم همان گفتار خود را تکرار کردند. یهودیان هم می گفتند: حق با نُعَیم است. قریش و غطفان هم می گفتند: خبر صحیح همان است که نُعَیم گفته است. و هر دو گروه از یاری یکدیگر ناامید گردیدند، و میان آنها اختلاف ظاهر شد.

نعیم می گفت: من چنان اختلافی میان احزاب انداختم که از هر سو پراکنده شدند: من

امین رسول خدا (ص) بودم. نُعَیم از آن پس مسلمانی درست اعتقاد بود.

موسی بن محمدبن ابراهیم، از قول پدرش برایم نقل کرد: چون بنی قریظه به عِکْرِمة بن ابی جهل، چنان پاسخی دادند، ابوسفیان به حُیَیّ بن اخطب گفت: پس وعده‌هایی که در مورد یاری دادن قوم خود می گفتی چه شد؟ می بینی که ما را رها کرده و قصد مکر و حیله دارند. حُیَیّ گفت: به تورات سوگند، ابداً چنین نیست، ولی شنبه فرا رسیده است، و ما حرمت روز شنبه را نمی شکنیم، و اگر حرمت شنبه را بشکنیم چگونه ممکن است بر محمد پیروز شویم؟ و چون روز یکشنبه فرا رسد، همچون زبانهٔ آتش به محمد و اصحاب او حمله خواهیم برد.

حُیَیّ بن اخطب بعداً پیش بنی‌قریظه آمد، و گفت: پدر و مادرم فدایتان باد، قریش شما و مرا متهم به مکر ساخته اند، شکستن حرمت شنبه با مسئله ای که در مورد دشمن پیش آمده است چه اهمیتی دارد؟ کعب بن اسد خشمگین شد و گفت: اگر محمد همهٔ قریش را بکشد به طوری که یك نفر هم از ایشان باقی نماند، ما حرمت شنبه را نمی شکنیم. حُیَیّ پیش ابوسفیان برگشت. ابوسفیان به او گفت: ای یهودی به تو نگفتم که قوم تو قصد مکر و حیله دارند؟ حُیَیّ گفت: نه به خدا، آنها قصد مکر و حیله ای ندارند، بلکه می خواهند روز یکشنبه بیرون بیایند. ابوسفیان گفت: شنبه چه اهمیتی دارد؟ حُیَیّ گفت: شنبه‌روزی است که یهود جنگ در آن را گناهی بزرگ می دانند، و این به آن جهت است که گروهی از ایشان در روز شنبه‌ای ماهی خوردند (به صید ماهی در آن روز پرداختند) و خداوند آنها را به صورت بوزینه و خوك در آورد. ابوسفیان گفت: هیچ کس مرا نخواهد دید که از برادران خوکان و بوزینگان یاری بطلبم! آنگاه ابوسفیان به حُیَیّ گفت: من عِکْرِمَة بن ابی جهل را با چند نفر پیش آنها فرستادم و آنها گفته اند که جنگ نخواهیم کرد مگر اینکه گروگانهایی از اشراف خود پیش ما بفرستید. مگر قبلاً غزّال بن سموئیل به نمایندگی از طرف ایشان پیش ما نیامد. بنابراین من به لات سوگند می خورم که این دلیل برنیرنگ و مکر شماست، و من خیال می کنم که تو خود در حیله و مکر ایشان دست داری! حُیَیّ گفت: سوگند به توراتی که خداوند در روز طور سینا به موسی فرستاده است من مکری نکرده ام! و هم اکنون هم از پیش قومی می آیم که دشمن ترین مردم نسبت به محمدند، و از همه برای جنگ با او حریص تر؛ یك روز صبر کردن چه اهمیتی دارد تا آنها همراه تو بیرون آیند؟!

ابوسفیان گفت: نه به خدا قسم، حتی یك ساعت هم صبر نمی کنم، و مردم را در انتظار مکر و حیلهٔ شما نگه نمی دارم. حُیَیّ بن اخطب از این گفتار ابوسفیان برجان خود ترسید، و از ترس همراه آنها بیرون رفت و چون به منطقهٔ روحاء رسید مخفیانه برگشت؛ زیرا به کعب بن اسد قول

داده بود که پیش او برخواهد گشت. او شبانه وارد حصار بنی قریظه شد و متوجه شد که همان ساعتی که احزاب از مدینه عقب نشسته‌اند، پیامبر به سوی اینها حرکت کرده است.

صالح بن جعفر برایم از ابی کعب قُرَظیّ روایت کرد: حُیَیّ بن اخطب وقتی پیش کعب بن اسد آمد و او از پذیرفتن پیشنهادش خودداری کرد، به او گفت: تو وارد جنگ نشو تا اینکه هفتاد نفر از قریش و غطفان را پیش خودت گروگان بگیری. و این خدعه و مکری بود که حُیَیّ انجام داد تا کعب بن اسد را وادار به پیمان شکنی با پیامبر کند؛ و متوجه بود که اگر کعب پیمان را بشکند کار بالا خواهد گرفت. و حییّ این مطلب را به قریش نگفته بود که چنین چیزی به بنی قریظه گفته است. این بود که چون عِکْرِمَة بن ابی جهل پیش ایشان آمد و خواست که روز شنبه همراه قریش به جنگ بروند، گفتند: اولا حرمت شنبه را نمی شکنیم، روز یکشنبه خواهیم آمد، و ثانیاً تا گروگانها را به ما نسپرید بیرون نخواهیم آمد. عِکْرِمَه پرسید: کدام گروگان؟ کعب گفت: همانی که خودتان شرط کردید. گفت: چه کسی چنین شرطی با شما کرده است؟ گفتند: حُیَیّ بن اخطب.

عِکْرِمَه این خبر را به ابوسفیان داد، و او به حُیَیّ گفت: ای یهودی، ما به تو این حرفها را زده بودیم؟ گفت: نه به تورات قسم، من چنین نگفتم. ابوسفیان گفت: به هرحال این دلیل مکر و حیلهٔ حُیَیّ است، و او به تورات سوگند می‌خورد که آن را نگفته است.

موسی بن یعقوب از عموی خود برایم نقل کرد که کعب به حُیَیّ گفته بوده: ما برای جنگ بیرون نمی‌آییم، مگر آنکه هفتاد نفر از اصحاب تو را از قبایل مختلف گروگان بگیریم، و در دست خود نگهداریم. حُیَیّ این موضوع را به قریش و غطفان و قیس اطلاع داد، و آنها پذیرفتند و میان خود پیمان نامه‌ای در این مورد نوشتند ولی کعب این پیمان نامه را پاره کرد. در عین حال وقتی قریش کسی را برای طلب یاری پیش او فرستادند، گفت: مسئلهٔ گروگان چه می‌شود؟ و قریش این کار را بسیار زشت دانستند، و موجب اختلاف شد و این به واسطهٔ ارادهٔ خداوند متعال بود.

مَعْمَر، از زُهری برایم نقل کرد: بنی قریظه به سراغ ابوسفیان فرستادند که بیایید، چون ما بزودی از پشت سر سپاه مسلمانان به مدینه شبیخون خواهیم زد. نُعَیم بن مسعود که با پیامبر (ص) در حال صلح بود این مطلب را شنید، و او هنگامی که بنی قُریظه به دنبال ابوسفیان فرستاده بودند، پیش عُیَیْنه بوده و این موضوع را فهمیده است. نُعَیم به حضور پیامبر (ص) می‌آید و این خبر را گزارش می‌دهد که بنی قریظه به ابوسفیان چنین پیامی داده‌اند. پیامبر (ص) در پاسخ به او می‌فرمایند: شاید خود ما به آنها چنین فرمانی داده باشیم. و نُعَیم با شنیدن

این کلمه از حضور پیامبر (ص) برخاست. گوید: نُعَیم مردی بود که سخن و راز را پوشیده نمی‌داشت؛ و چون از پیش رسول خدا (ص) بیرون رفت، به سوی غطفانی‌ها به راه افتاد. عمر بن خطّاب گفت: ای رسول خدا، این چه مطلبی بود که گفتید؟ اگر از فرمانهای الهی است که اجرا فرمایید، ولی اگر رأی خود شماست، شأن بنی قریظه پست‌تر از این است که مطلبی بگویید که آن را دست‌آویز قرار دهند. پیامبر (ص) فرمودند: این رأی و اندیشهٔ خود من است؛ جنگ، خدعه و مکر است.

سپس پیامبر (ص) کسی را دنبال نُعَیم فرستادند و او را فرا خواندند و به او فرمودند: مطلبی را که همین الان از من شنیدی، درباره‌اش سکوت کن، و آن را نقل نکن.

نُعَیم از حضور رسول خدا (ص) رفت، و به عُیَیْنَة بن حِصن و دیگر غطفانی‌هایی که با او بودند رسید و گفت: آیا شنیده اید که محمد حرفی بزند که حق و درست نباشد؟ گفتند: نه. گفت: او به من در مورد آنچه بنی قریظه به شما پیام داده اند گفت که از طرف خود ما بوده است، سپس مرا از نقل آن نهی کرد. عُیَیْنَه به‌راه افتاد و به ملاقات ابوسفیان رفت، و خبری را که نُعَیم از قول رسول خدا (ص) گفته بود برایش نقل کرد، و گفت: شما گرفتار مکر و حیلهٔ بنی قریظه اید. ابوسفیان گفت: الان کسی را پیش آنها می فرستیم و تقاضای گروگان می کنیم، اگر گروگانی به ما بدهند، دلیل آن است که راست می گویند، و اگر از آن خودداری کنند دلیل آن است که نسبت به ما مکر و حیله‌ای دارند.

فرستادهٔ ابوسفیان شب شنبه پیش بنی‌قریظه آمد و از آنها گروگان مطالبه کرد. آنها گفتند امشب شب شنبه است و ما امشب و فردا هیچ کاری انجام نمی‌دهیم، مهلت بده تا شنبه بگذرد.

چون فرستادهٔ ابوسفیان پیش او برگشت، او و رؤسای احزاب گفتند، این دلیل مکر و خدعهٔ بنی‌قریظه است، حرکت کنید که مدت اقامت شما طولانی شده است. و دستور حرکت دادند. امّا خداوند متعال چنان باد و طوفانی برآنها چیره کرد که حتی نمی‌توانستند تشخیص بدهند که به کدام طرف باید بکوچند، و پشت کردند و گریختند.

گفته شده است که حُیَیّ بن اخطب به ابوسفیان گفته است: من برای تو از بنی قُریظه هفتاد گروگان می گیرم که در دست تو باشند تا اینکه مجبور شوند همراه تو بیرون آیند و جنگ کنند، چونکه آنها به طریقهٔ جنگ با محمد و یاران او آشناترند. و به این جهت بوده است که ابوسفیان از آنها گروگان مطالبه کرده است. واقدی می گوید: صحیح تر از همهٔ این روایات همان گفتار اول نُعَیم بن مسعود است.

عبدالله بن اَبی اَوفَی نقل می کرده است که رسول خدا (ص) براحزاب نفرین کرد، و گفت:

پروردگارا، ای فرو فرستندهٔ کتاب، و ای کسی که به سرعت حساب را می‌رسی، احزاب را هزیمت ده! خدایا هزیمتشان ده!

کُثَیر بن زید برایم از جابر بن عبدالله روایت کرد، و گفت: پیامبر (ص) روزهای دوشنبه، سه شنبه و چهارشنبه در مسجد احزاب براحزاب نفرین فرمود، و دعای آن حضرت در فاصلهٔ میان ظهر و عصر روز چهارشنبه مستجاب گردید. جابر گوید: ما متوجه شادی در چهرهٔ پیامبر (ص) شدیم. و همو گوید: هیچ کارِ مشکل و پیچیده ای برای من پیش نیامد، مگر اینکه انتظار همان موقع از آن روز را می کشیدم و دعا می کردم، و می‌دیدم که اجابت می شد.

ابن ابی ذِئب هم از جابر بن عبدالله روایت می کند: پیامبر (ص) برروی کوهی که مسجد در آن قرار داشت بپا خاستند و درحالی که اِزار پوشیده بودند، دستهای خود را به آسمان برافراشته و دعا کردند، یك بار دیگر هم آمدند و در آن مسجد نماز خواندند، و دعا کردند.

عبدالله بن عمر می گفت: پیامبر (ص) در علفزاری که متصل به زمینهای بنی نضیر بود نماز گزاردند، و آنجا امروز محل همان مسجدی است که در پایین کوه قرار دارد. و هم گفته اند که پیامبر (ص) در همهٔ مساجدی که در اطراف مسجدِ روی کوه قرار دارند، نماز گزارده اند. واقدی گوید: این ثابت‌ترین روایات است.

گویند چون شب شنبه فرا رسید، خداوند باد و طوفان را برانگیخت که همه چیز را ریشه کن کرد. پیامبر (ص) در آن شب بپا خاستند و تا یك سوم از شب گذشته نماز می خواندند. شبی هم که ابن اشرف کشته شد، پیامبر (ص) همچنین رفتار کرده بودند، و هرگاه مسئله ای پیامبر (ص) را اندوهگین می کرد، بیشتر نماز می گزاردند. و گویند، هنگام جنگ خندق مسلمانان در سرما و گرسنگی شدید قرار داشتند. حُذَیفة بن یَمان در این مورد گفته است: شبی بسیار سرد با رسول خدا (ص) کنار خندق بودیم، و در آن شب سرما و گرسنگی و ترس برما جمع شده بود. پیامبر (ص) فرمود: هر مردی که برود و ببیند دشمن چه کرده است، خداوند او را در بهشت رفیق من قرار خواهد داد. حُذَیفه می گفت: پیامبر (ص) برای چنان کسی دو تعهد فرمودند، هم اینکه برمی گردد، و هم آنکه به بهشت خواهد رفت. با وجود این هیچ کس برنخاست! پیامبر (ص) گفتار خود را سه مرتبه تکرار فرمودند، و حتی یك نفر هم از شدت سرما و گرسنگی و خوف برنخاست. چون پیامبر (ص) دیدند که کسی برنمی خیزد، مرا صدا زدند و فرمودند: ای حُذَیفه! گوید: همینکه پیامبر (ص) نام مرا به زبان آوردند چاره ای جز برخاستن نداشتم، و به حضور آن حضرت شتافتم درحالی که دل در سینه‌ام می طپید. فرمود: امشب صدای مرا شنیدی و برنخاستی؟ گفتم: سوگند به کسی که تو را به حق برانگیخته است، به واسطهٔ شدت سرما و

گرسنگی و خوف یارا و توان برخاستن نداشتم. فرمود: برو ببین این قوم چه کرده اند؛ ولی نه تیری بیندازی نه سنگی پرتاب کنی و نه نیزه ای و نه شمشیری بزنی تا پیش من برگردی. من گفتم: ای رسول خدا من از کشته شدن بیمی ندارم، ولی می ترسم که پس از مرگ مرا مثله کنند. پیامبر (ص) فرمودند: چیزی برایت پیش نمی آید! و دانستم که با این گفتار پیامبر (ص) برای من چیزی نخواهد بود. آنگاه فرمود: میان آن قوم داخل شو و ببین چه می گویند.

چون حُذَیفه به راه افتاد، پیامبر (ص) فرمودند: خدایا او را از هر شش جهت حفظ فرمای! حُذَیفه وارد اردوگاه دشمن شد، و دید که آنها خود را با آتش گرم می کنند، و طوفان هم آنچه می خواهد می کند، نه برای آنها خیمه ای پابرجا گذاشته و نه قرار و آسایشی. گوید: من رفتم و خود را همراه عده ای در کنار آتش جا زدم. ابوسفیان برخاست و گفت: از جاسوسان و افراد دشمن که نفوذ کرده باشند بپرهیزید، و هر کس بغل دستیهای خود را بنگرد. گوید: من به عمرو بن عاص که در طرف راستم بود رو کردم و گفتم: تو کیستی؟ گفت: عمرو بن عاص. آنگاه به معاویة بن ابی سفیان نگریستم، و گفتم: تو کیستی؟ گفت: معاویة بن ابوسفیان. در این موقع ابوسفیان گفت: به خدا قسم شما نمی توانید در اینجا بمانید؛ می بینید که چهارپایان و شتران در شرف هلاکند، و مراتع خشك شده است، و بنوقریظه هم با ما مخالفت کردند و از ناحیهٔ ایشان آنچه که خوش نمی داشتیم به ما رسید، از باد و طوفان هم که می بینید چه برسر ما آمده است. به خدا در این کار برای ما پایه و اساس نخواهد بود و دیگ و سه پایه ای برپا نخواهد شد. به راه بیفتید و بکوچید که من هم اکنون حرکت می کنم. و برشتر خود نشست، در حالی که پای حیوان بسته بود، ابوسفیان از روی شتاب‌زدگی، بدون اینکه پای شتر را باز کند، او را زد و به حرکت در آورد، و آن حیوان برروی سه پا برخاست، و بعد پای بند آن را گشود.

حُذَیفه گوید: اگر پیامبر با من عهد نفرموده بودند که «هیچ کاری نکنی تا پیش من برگردی»، ابوسفیان را می کشتم.

گوید، عِکْرِمَة بن ابی جهل ابوسفیان را صدا زد و گفت: تو پیشوا و سالار قومی، این گونه می گریزی و مردم را ترك می کنی؟ ابوسفیان شرمگین شد و شتر خود را خواباند و از آن پیاده شد، و لگام حیوان را گرفت و آن را می کشید، و به سپاه فرمان می داد: حرکت کنید، و بروید! مردم راه افتادند، و ابوسفیان همچنان ایستاده بود، تا آنکه باقیماندهٔ لشکر سبك شد و بیشتر آنها رفتند. آنگاه ابوسفیان به عمروعاص گفت: ای اباعبدالله، من و تو ناچاریم که با گروهی از سواران، اینجا در برابر محمد و یارانش بمانیم، زیرا در امان نیستیم که به تعقیب ما برنیایند، و باید بایستیم تا سپاه بسلامت بگذرد. عمرو گفت: من خواهم ماند. ابوسفیان به خالدبن ولید

گفت: ای ابا سلیمان شما چه می کنی؟ گفت: من هم می مانم. عمرو و خالد با دویست سوار ماندند، و همهٔ سپاه به جز همین عدّه که برروی اسبها نشسته بودند، رفتند.

گویند، حُذَیفه به سوی غطفان رفت و دید که آنها نیز کوچیده اند. به حضور پیامبر (ص) برگشت و خبر داد. آن عده از سواران دشمن هم تا سپیده دم ماندند و سپس به راه افتادند، و نیمروز در ناحیهٔ مَلَل به لشکر رسیدند، و فردای آن روز به جانب سیّاله رفتند.

پس از اینکه غطفان نیز حرکت کردند، مسعودبن رُخَیله با گروهی از سواران خود، و حارث بن عوف هم با گروهی از یاران سوارکار خود، و دو سوارکار از بنی سُلیم، با گروهی از یاران خود همگی ماندند. آنگاه همه از یك راه حرکت کردند، و دوست نداشتند که متفرق شوند تا آنکه به مَراض[1] رسیدند، آنگاه هر قبیله ای به سوی محل و منطقهٔ خود رفت و پراکنده شدند.

عبدالله بن جعفر، از عثمان بن محمد اخنسی، برایم نقل کرد که چون عمروبن عاص از جنگ خندق برگشت می گفت: هر آدم عاقلی می داند که محمد دروغ نمی گوید. عِکْرِمَة بن ابی جهل گفت: تو سزاوارتر از هر کسی هستی که این حرف را نزنی. عمرو گفت: برای چه؟ گفت: چون محمد شرف پدری تو را پایمال کرده، و سالار قومت را کشته است. و هم گفته اند کسی که این حرف را زد خالدبن ولید بود. شاید هم هر دو یعنی عمرو، و خالد این حرف را گفته باشند. خالدبن ولید هم گفت: هر بردبار و خردمندی می داند که محمد هرگز دروغ نمی گوید. ابوسفیان به او گفت: سزاوارترین شخصی که این حرف را نزند تویی. خالد گفت: چرا؟ گفت: چون پای برشرف قوم تو نهاده و سالار قومت را که ابوجهل باشد، کشته است.

محمدبن عبدالله از زهری، از ابن مُسَیَّب، برایم نقل کرد که گفت: مدت محاصرهٔ مشرکان در جنگ خندق پانزده شانزده روز طول کشید. ضحّاك بن عثمان از قول جابربن عبدالله برایم نقل کرد که او گفته است: مدت محاصره بیست روز طول کشید و هم گفته اند که پانزده روز بوده، و این صحیح ترین اخبار در این باره است.

چون آن شب شنبه را پیامبر (ص) در کنار خندق صبح کردند، دیگر هیچ کس از سپاه دشمن باقی نمانده، و همگی گریخته بودند. و به پیامبر (ص) خبر صحیح رسید که دشمنان همگی به سرزمینهای خود کوچیده اند.

چون صبح کردند، پیامبر (ص) به مسلمانان اجازه فرمودند که به خانه های خود بروند. و مسلمانان شادان از این مطلب و با شتاب از صحنه به خانه های خود می رفتند.

---

۱) مَراض، جایی است در ناحیهٔ طرف، در سی وشش میلی مدینه. (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۷۰).

پیامبر (ص) خوش نداشتند که بنوقُرَیظه بازگشت مسلمانان را به خانه هایشان بدانند، و بدین جهت فرمان دادند که مسلمانان برگردند و کسانی را از پی ایشان فرستادند، ولی یك نفر هم باز نگشت.

از جمله کسانی که مأمور به باز گرداندن مسلمانان شد، عبدالله بن عمر بود که پیامبر (ص) او را مأمور فرموده بودند. عبدالله می گوید: من از پی مسلمانان در هر طرف می رفتم، و فریاد می کشیدم: رسول خدا امر می فرماید که باز گردید! ولی از شدت سرما و گرسنگی حتی یك نفر هم برنگشت. همو می گوید: پیامبر (ص) شتاب مسلمانان را خوش نداشت، چه امکان داشت که قریش جاسوسانی گمارده باشند.

جابربن عبدالله می گوید: پیامبر (ص) مرا هم مأمور فرمودند که مسلمانان را برگردانم. من هم آنها را صدا می زدم ولی هیچ کس برنمی گشت. من به دنبال بنی حارثه رفتم، و به خدا قسم به آنها نرسیدم تا وارد خانه هایشان شدند، و من همچنان فریاد می کشیدم، ولی هیچ کس از شدت سرما و گرسنگی به طرف من نیامد. من پیش پیامبر (ص) برگشتم و آن حضرت را در محلهٔ بنی حرام دیدم که درحال بازگشت بودند. من موضوع را به ایشان خبر دادم و آن حضرت می خندیدند.

موسی بن محمدبن ابراهیم، از قول ابی وَجْزَه برایمان نقل کرد: چون قریش از توقف ملول شد، و به واسطهٔ وجود خندق در تنگنا افتاد، و از سوی دیگر مراتع هم خشك شد، ابوسفیان به طمع شبیخون زدن به مدینه افتاد. او نامه ای برای پیامبر (ص) نوشت که چنین بود: «پروردگارا به نام تو، من به لات و عزّی سوگند می خورم که با جمع خود به سوی تو آمدم، و تصمیم داشتیم که به هیچ وجه برنگردیم تا تو را درمانده سازیم. ولی دیدم که برخورد با ما را خوش نداشتی، و خندقها و تنگناهایی فراهم ساخته ای، ای کاش می دانستم چه کسی این کار را به تو آموخته است؟ اکنون هم اگر برمی گردیم، برای شما از طرف ما روز دیگری همچون اُحد خواهد بود، که در آن زنها گریبان خواهند درید» ابوسفیان نامه را همراه اَبی اُسامهٔ جُشَمیّ فرستاد. چون نامه رسید، پیامبر (ص) اُبَیّ بن کعب را فرا خواندند، و همراه او به خیمهٔ خود رفتند. اُبَیّ بن کعب نامهٔ ابوسفیان را برای پیامبر (ص) خواند، و رسول خدا (ص) دستور فرمودند، چنین پاسخ بنویسند «از محمد رسول خدا، به ابوسفیان بن حرب... اما بعد، غرور تو از دیرباز تو را نسبت به خدا مغرور ساخته است، اما اینکه نوشته ای که با جمع خود به سوی ما آمده ای و قصد داشته ای برنگردی تا ما را درمانده سازی، این چیزی است که خداوند میان تو و آن مانع خواهد بود، و عاقبت پسندیده را برای ما قرار خواهد داد تا دیگر نتوانی که از لات و عزّی نام ببری، و اینکه گفته ای چه کسی به من کندن خندق را آموخته است، خداوند متعال

برای خشمگین ساختن تو و یارانت، این را به من الهام فرمود. و روزی خواهد رسید که فقط شبها جرأت مدافعه از خود داشته باشی، و روزی برتو خواهد رسید که من در آن روز لات و عزّی و اِساف و نائله و هُبَل را خواهم شکست تا امروز را به‌یادت آورم.»

واقدی گوید: این مطلب را به ابراهیم‌بن جعفر گفتم. او گفت: پدرم برایم نقل کرد که این مطالب هم در نامهٔ ابوسفیان ذکر شده بود «می‌دانی که من با اصحاب تو در منطقهٔ اَحیاء[1] رویارو شدم، و من عهده‌دار کاروان قریش بودم، و اصحاب تو یك تار مو هم از ما به دست نیاوردند، و فقط خوشحال بودند که شبها شبیخون نافرجامی بزنند. سپس همراه کاروان قریش حرکت کردم تا به پیش قوم خود رسیدم، و تو با من برخورد نکردی، ولی در قوم من افتادی، و من در آن حضور نداشتم. سپس در خانهٔ شما با شما جنگ کردم، و کشتم و آتش زدم ـ و منظور او غزوهٔ سَویق بود ـ بعد هم به اتفاق جمع خود در روز اُحد با تو جنگ کردم، و درافتادن ما با شما در آن روز مثل درافتادن شما با ما در جنگ بدر بود. سپس با جمع خود و کسانی که همراهمان بودند، به جنگ خندق آمدیم ولی شما به حصارها و خندق خود پناه بردید.».

آنچه خداوند در قرآن دربارهٔ خندق نازل فرموده است

موسی‌بن محمدبن ابراهیم، از قول پدرش، برایم نقل کرد که ابن عباس می گفت: خداوند متعال دربارهٔ جنگ خندق، و ذکر نعمت خود برمسلمانان، و کفایت از دشمنانشان، پس‌ازسوء‌ـ ظن آنها و گفتارهای نفاق‌آمیزشان، آیهٔ زیر را نازل فرموده است: **یا اَیُّها الَّذینَ آمَنُواذکُروا نِعْمَةَ اللهِ علیکم اِذْجاءَتکُمْ جُنُودٌ فَاَرسَلْنا عَلَیْهِمْ رِیحاً وَ جُنُوداً لَمْ تَروها...**[2] ای مؤمنان، یاد کنید نعمت خدای تعالی را برخود، چون آمدند به شما سپاههای فراوان، فرستادیم برایشان بادی و سپاههای فرشتگان که شما ندیدیدشان. گوید: سپاهیانی که به جنگ مسلمانان آمده بودند، قبایل قریش، غطفان، اسد و سُلَیم بودند. و سپاهیانی که خداوند متعال به یاری مسلمانان فرستاد، طوفان و باد بود. و هم خداوند می فرماید: **اِذْجاءُوکُمْ مِنْ فَوْقِکُم وَ مِنْ اَسْفَلَ مِنْکُمْ وَ اِذْ زاغَتِ الاَبْصارُ وَ بَلَغَتِ القُلُوبُ الحَناجِرَ وَ تَظُنُّونَ بِاللهِ الظُّنُونَا**[3] چون آمدند سوی شما، از زیرسو و فرو سوی شما، و چون از جای برفت چشمها، و رسید دلها به حلقها، و گمان می بردید به

---

۱) اَحیاء، اسم آبی در رابغ است. (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۴۴).

۲) بخشی از آیهٔ ۹، سورهٔ ۳۳.

۳) سورهٔ ۳۳، آیهٔ ۱۰.

خدای تعالی هرگونه گمانها ـ گوید: کسانی که از بالا آمده بودند، بنی قریظه بودند، و کسانی که از پایین قریش، اسد، غطفان و سُلیم. و هم خداوند می فرماید: **هُنالِکَ ابْتُلِیَ المُؤمِنُون وَ زُلْزِلُوا زِلْزالاً شَدِیداً**[1] ـ آنجا آزموده شدند مؤمنان به رنج و محنت و جنبانیدنی به شدت **وَ اِذْ یَقُول المُنافِقُون وَالَّذِینَ فی قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ ما وَعَدَنَا اللهُ وَ رَسُولُهُ اِلاّ غُرُوراً**[2] ـ و چون می گفتند منافقان و آنها که بود در دلهاشان گمان، وعده نکرد ما را خدای و رسول وی مگر به طریق غرور و خدیعت. که منظور گفتار مُعَتِّب‌بن قُشَیر و همفکران او است، و نیز فرموده است: **وَ اِذْ قالَتْ طائِفَةٌ مِنْهُمْ یا اَهْلَ یَثْرِبَ لامُقامَ لَکُمْ فَارْجِعُوا وَ یَسْتَاْذِنُ فَرِیقٌ مِنْهُمُ النَّبِیَّ یَقُولُونَ اِنَّ بُیُوتَنا عَوْرَةٌ وَ ما هِیَ بِعَوْرَةٍ اِنْ یُرِیدُونَ اِلاّ فِراراً**[3] ـ و چون گفتند گروهی از ایشان که ای مَدَنیان جای بودن نیست‌تان، باز گردید، و دستوری می‌خواستند گروهی از ایشان از پیامبر به باز گشتن، و می گفتند که خانه‌های ما پست و گشاده است و بر وی خطر است از دشمن، و نه چنان است که می گویند و نمی‌خواهند مگر گریختن. که این مطلب را اَوس‌بن قَیْظیّ و همفکران او و خویشاوندانش گفته بودند و خدای فرموده است: **وَلَوْ دُخِلَتْ عَلَیْهِمْ مِنْ اَقْطارِها ثُمَّ سُئِلُوا الفِتْنَةَ لاَتَوْها وَ ماتَلَبَّثُوا بِها اِلاّ یَسِیراً**[4] ـ و اگر در آینـــد دشمنان به مدینه از کرانه‌های آن و از این منافقان اظهار کفر خواهند، زود اجابت کنند و جز اندکی درنگ نکنند. **وَ لَقَدْ کانُوا عاهَدُوااللهَ مِنْ قَبْلُ لا یُوَلُّون الاَدْبارَ...**[5] ـ و عهد کرده بودند با خدای تعالی پیش از آن، که به هزیمت برنگردند از دشمنان.... ـ تا آنجا که می فرماید. و **اِذاً لا تُمَتَّعُون اِلاّ قَلِیلا...**[6] ـ و برخورداری داده نشوید مگر اندکی ـ گوید: ثعلبه در روز احد با خدای عهد کرده بود که پس از آن هرگز پشت به جنگ ندهد. پس از این خداوند گفتار مؤمنان را یاد می فرماید، که چون احزاب ایشان را محاصره کردند، و بنی‌قریظه در خندق برآنها مسلط بودند، و بلا و گرفتاری ایشان شدید بود، و در عین حال می گفتند: **هذا ما وَعَدَنَا اللهُ وَ رَسُولُهُ وَ صَدَقَ اللهُ وَ رَسُولُه...**[7] ـ این است آنچه وعده کرده بود خدای تعالی، و رسول او ما را، و راست گفت خدای تعالی و رسول او.... این نظیر

---

۱) سورهٔ ۳۳، آیهٔ ۱۱.

۲) سورهٔ ۳۳، آیهٔ ۱۲.

۳) سورهٔ ۳۳، آیهٔ ۱۳.

۴) سورهٔ ۳۳، آیهٔ ۱۴.

۵) بخشی از آیهٔ ۱۵ سورهٔ ۳۳.

۶) بخشی از آیهٔ ۱۶، سورهٔ ۳۳.

۷) بخشی از آیهٔ ۲۲، سورهٔ ۳۳.

گفتار الهی در سورهٔ بقره است که می فرماید: اَمْ حَسِبْتُمْ اَنْ تَدْخُلُوا الجنَّةَ وَ لَمّا یَأْتِکُمْ مَثَلُ الَّذینَ خَلَوْا مِنْ قَبْلِکُمْ مَسَّتْهُمُ الْبَأْساءُ والضَّرّاءُ وَزُلْزِلُوا حَتّی یَقُولَ الرَّسُولُ والَّذینَ آمَنُوا مَعَهُ مَتی نَصْرُاللهِ اَلا اِنَّ نَصْرَاللهِ قَریبٌ ـ[1] گمان می برید که درآیید به بهشت جاویدان و ناآمده به شما مانند آنچه به پیشینیان، رسید به ایشان سختی و تنگی و لرزاینده شدند، تا می گفت آن پیامبر و کسانی که ایمان آورده بودند نصرتی که خدای تعالی وعده کرده است کی خواهد بود، بدانید که نصرت حق تعالی نزدیك است ـ و در گفتار دیگر الهی که می فرماید: مِنَ الْمُؤمِنینَ رِجالٌ صَدَقُوا ما عاهَدُوا اللهَ عَلَیْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضی نَحْبَهُ وَ مِنْهُمْ مَنْ یَنْتَظِرُ وَ ما بَدَّلُوا تَبْدیلاً ـ[2] از مؤمنان مردانی هستند که راست کردند آن عهدی که با خدای تعالی کرده بودند، از ایشان کس است که می پاید و از ایشان تغییری نمی آید ـ لِیَجْزِیَ اللهُ الصّادِقینَ بِصِدْقِهِمْ وَ یُعَذِّبَ الْمُنافِقینَ اِنْ شاءَ اَوْ یَتُوبَ عَلَیْهِمْ اِنَّ اللهَ کانَ غَفُوراً رَحیماً ـ[3] تا جزا دهد خدای تعالی راستان را به راستی ایشان، و عذاب کند منافقان را اگر بخواهد یا بدهدشان توبه، چه خدای تعالی آمرزنده است و بخشاینده بر بندگان.

اسحاق بن یحیی، از قول مجاهد برایم نقل کرد: پیامبر (ص) به طَلْحَة بن عُبَیدالله نگریسته و فرمودند: این از کسانی است که پیمان خود را تمام کرده است!!

ذکر مسلمانانی که روز خندق کشته شدند

از بنی عبدالاشهل: سعدبن معاذ که او را حِبّان بن عَرِقَه تیر زد و براثر آن مرد، و گفته شده است که او را ابواسامهٔ جُشَمیّ تیر زده است. و اَنس بن اوس بن عَتیك بن عمرو، که او را خالدبن ولید تیر زد و کشت و عبدالله بن سهل اَشْهَلی، که مردی از بنی عُوَیف او را تیر زد و کشت. از بنی سَلِمَه: طُفَیل بن نُعمان، که وحشی او را کشت. وحشی می گفت: خداوند متعال با زوبین من حمزه و طفیل را گرامی داشت. ثَعْلَبَة بن غَنَمة بن عَدیّ بن نابی، که او را هُبَیرة بن ابی وهب مخزومی کشت.

از بنی دینار: کعب بن زید که در جنگ بئر معونه مجروح شده و بهبود یافته بود، و در جنگ خندق به دست ضِراربن خطّاب شهید شد.

مجموعاً شش نفر از مسلمانان بدرجهٔ شهادت رسیدند!!

---

۱) سورهٔ ۲، آیهٔ ۲۱۶.

۲) سورهٔ ۳۳، آیهٔ ۲۳.

۳) سورهٔ ۳۳، آیهٔ ۲۴.

ذکر مشرکانی که کشته شدند

عمروبن عبدبن ابی قیس بن عبدودّ، که او را علی بن ابی طالب (ع) کشت، و نَوفل بن عبدالله بن مُغیرهٔ مخزومی که او را زبیربن عوّام کشت، و هم گفته اند که او را علی (ع) کشته است. از بنی عبدالدار: عثمان بن مُنَبِّه بن عُبیدبن سَبّاق، که در روز خندق تیر خورد و در مکه از آن زخم مرد؛ مجموعاً سه نفر.

ذکر اشعاری که در خندق گفته شده است

ضراربن خطاب گفته است: چنین بوده است...

[در اینجا نقطه‌چین است و مطلب دیگری نقل نشده است ـ م.]

جنگ بنی قُریظه

پیامبر (ص) روز چهارشنبه هفت روز باقی مانده از ذیقعده، به سوی بنی قریظه حرکت فرمود و پانزده روز ایشان را محاصره کرد، و روز پنجشنبه هفتم ذیحجه سال پنجم هجرت، بازگشت، و ابن اُمّ مکتوم را در مدینه جانشین فرمود.

گویند: چون مشرکان از جنگ خندق باز گشتند، بنی قریظه به شدت ترسیدند و گفتند: محمد به سراغ ما خواهد آمد! و پیامبر (ص) دستور جنگ با آنها نداده بود تا آنکه جبرئیل (ع) به حضورش رسید.

هنگامی که مسلمانان در حصار خندق بودند، زنِ نَبّاش بن قیس خوّابی دید، و می گفت: چنین دیدم که گویی خندق خالی است، و مردم به سوی ما آمدند، و ما در حصارهای خود همچون گوسپند کشته شدیم. او این خواب را برای شوهرش نقل کرد، و او این موضوع را برای زبیربن باطا گفت. زبیر گفت: او را چه می شود، خدا خواب را از چشمش ببرد، قریش رفته اند و محمد ما را محاصره می کند! سوگند به تورات، بالاتر از محاصره که چیزی نخواهد بود!

گویند: چون پیامبر (ص) از جنگ خندق برگشتند، به خانهٔ عایشه رفته و سر و تن خود را شستند و نماز ظهر را گزارده و عوددان خواستند تا بوی خوش به کار برند. در این هنگام جبرئیل درحالی که سوار براستری بود که زین چرمی و قطیفه‌ای برآن بود، و دندانهایش خاك آلود بود بر پیغمبر وارد شد. جبرئیل در جایی که جنازه‌ها را می گذارند ایستاد، و بانگ برداشت که بهانه‌ات برای ترك جنگ چیست؟

گوید: پیامبر (ص) هراسان بیرون آمد. جبرئیل گفت: چطور اسلحه را کنار گذاشتی، و حال آنکه هنوز فرشتگان اسلحه را کنار نگذاشته اند؟ ما دشمن را تا منطقهٔ حمراء الاسد راندیم،

و اکنون خداوند به تو فرمان می‌دهد که به سوی بنی قریظه حرکت کنی، من هم به طرف ایشان می‌روم و حصارهای آنان را متزلزل خواهم ساخت. و گفته شده است که جبرئیل، درحالی که سوار براسبی ابلق بود به حضور پیامبر (ص) رسید.

پیامبر (ص)، علی (ع) را احضار کرد و پرچم را به او تسلیم فرمود. پرچم همچنان به حال خود بود و آن را پس از بازگشت از خندق، باز نکرده بودند. پیامبر (ص) بلال را هم می فرمود تا برای مردم اعلان کند و جار بزند: پیامبر (ص) دستور می‌فرمایند نماز عصر را باید در محلهٔ بنی قریظه بخوانید.

پیامبر (ص) زره و مغفر و خود برتن فرموده، و نیزه ای به دست گرفت، و سپر برداشت، و براسب خود سوار شد. یاران پیامبر (ص) درحالی که لباس جنگ پوشیده و براسبهای خود سوار شده بودند، گرد پیامبر را گرفتند. آنان جمعاً سی و شش اسب داشتند. پیامبر (ص) دو اسب یدك داشتند و براسب دیگری که نامش لُحَیف بود سوار شدند که جمعاً سه اسب همراه آن حضرت بود. علی (ع) و مَرْثَدبن ابی مَرْثَد هم براسب سوار بودند. از فرزندان عبدمناف هم عثمان بن عَفّان و ابوحُذَیفة بن ربیعه، و عُکّاشة بن مِحْصَن، و سالم خدمتگزار ابوحذیفه، و زبیربن عوّام اسب سوار بودند. و از بنی زهره، عبدالرحمن بن عوف، و سعدبن ابی وَقّاص سوار بودند. از بنی تیم: ابوبکر صدیق، و طَلْحَة بن عُبیدالله سوار بودند. از بنی عدی: عمربن خطاب سوار بود. از بنی عامربن لُؤیّ: عبدالله بن مخرمه. و از بنی فِهر: ابوعُبیدة بن جراح. از اوسیان: سعدبن معاذ، و اُسَیدبن حُضَیر، و محمدبن مَسْلَمَه، و ابونائله، و سعدبن زید سوار بودند. از بنی‌ظفر: قَتادة بن نُعمان. و از بنی عمرو بن عوف: عویم بن ساعده و معن بن عدی، و ثابت بن اقرم، و عبدالله بن سَلَمَه. و از بنی سَلِمه: حُباب بن مُنذربن جَموح، و مُعاذبن جَبَل، و قطبة بن عامربن حدیده. از بنی مالك بن نجّار: عبدالله بن عبدالله بن اُبَیّ. و از بنی زُریق: رُقادبن لبید، و فَروة بن عمرو، و ابوعیاش، و مُعاذبن رفاعه. و از بنی ساعده: سعدبن عباده سوار بودند.

ابن ابی سَبْرَه، از قول ایّوب بن عبدالرحمن بن ابی صَعْصَعَه، برایم نقل کرد: پیامبر (ص) همراه اصحاب خود درحالی که سواران و پیادگان گرد او بودند، به راه افتادند. در محل صَوْرین[1] به گروهی از بنی نَجّار گذشت که حارثة بن نُعمان هم با آنها بود، و درحالی که سلاح پوشیده بودند، صف کشیده، ایستاده بودند.

---

۱) صَورین، جایی است دورتر از بقیع در راه محلهٔ بنی‌قریظه. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۳۷).

پیامبر (ص) پرسیدند: آیا کسی برشما گذشت؟ گفتند: آری، دحیهٔ کلبی درحالی که سوار براستری بود و برآن زین چرمی و قطیفهٔ استبرق انداخته بود برما گذشت، و به ما دستور داد که مسلح شویم، ما اسلحه گرفتیم و صف کشیدیم. او به ما گفت: رسول خدا هم همین حالا پیش شما خواهند آمد. حارثة بن نُعمان می گوید: ما در دو صف ایستاده بودیم، پیامبر (ص) خطاب به ما فرمودند: او جبرئیل بوده است!

حارثة بن نُعمان گفته است: من در همهٔ روزگار جبرئیل را دو مرتبه دیدم، یکی در صَوْرین و دیگری هنگامی که از جنگ حُنین برمی‌گشتیم که در محل جنازه‌ها او را دیدم.

پیامبر (ص) به محل بنی قُریظه رسیدند، و کنار چاه لَنا[1] در پایین سنگلاخهای بنی قریظه فرود آمدند. علی (ع) قبلا همراه تنی چند از مهاجران و انصار، که ابوقتاده هم همراهشان بود، به آنجا رسیده بود.

ابن اَبـــی سَبْرَه، از اُسَیدبن اَبی اُسَید، از ابوقتاده برایم نقل کرد که می گفت: همینکه ما به محل بنی قریظه رسیدیم، آنها خطر را حتمی دانستند. علی (ع) پرچم را در پای حصار ایشان برافراشت، و آنها از حصارهای خود روی به ما کردند و شروع به دشنام دادن به پیامبر (ص) و همسران آن حضرت کردند. ما سکوت کردیم و گفتیم: میان ما و شما شمشیر است! در این هنگام رسول خدا (ص) آمدند. علی (ع) چون آن حضرت را دید به من دستور داد که از پرچم پاسداری کنم، و خود پیش پیامبر (ص) برگشت، چون دوستِ نمی‌داشت پیامبر دشنام و ناسزاگویی ایشان را بشنود. پیامبر (ص) به جانب بنی‌قریظه حرکت فرمود. اُسَیدبن حُضَیر زودتر از پیامبر (ص) خطاب به بنی قُریظه گفت: ای دشمنان خدا، از پای حصارهای شما تکان نخواهیم خورد تا همگی از گرسنگی بمیرید؛ اکنون شما همچون روباه در سوراخ هستید. آنها درحالی که ترسیده بودند، گفتند: ای پسر حُضَیر ما در برابر خزرجیان دوستان شماییم. او گفت: میان من و شما هیچ عهد و پیمانی نیست. پیامبر (ص) به حضار نزدیك شدند و ما آن حضرت را در برگرفتیم. آن حضرت خطاب به ایشان گفت: ای خوکان و بوزینگان و ای بندگان طاغوتها، مرا دشنام می‌دهید؟ آنها گفتند: سوگند به توراتی که خدا برموسی فرو فرستاده است؛ ما دشنامی ندادیم! برخی از آنها هم می گفتند: ای ابوالقاسم تو که ناسزاگو نبودی! آنگاه پیامبر (ص) یاران تیرانداز خود را پیش آورد.

---

۱) لَنا، شاید صحیح آن (انا) باشد (سیرهٔ ابن هشام، ج ۲، ص ۲۴۵). و نام چاهی از چاههای بنی‌قریظه است. (معجم البلدان، ج ۱، ص ۳۴۰).

فَروة بن زُبید، از قول عایشه دختر سعد برایم نقل کرد که پدرش سعد می گفته است: رسول خدا (ص) به من فرمودند: پیش برو و برایشان تیر بینداز! من چندان پیش رفتم که تیرهای من به آنها برسد، و پنجاه و چند تیر داشتم (و همراه پنجاه و چند تیرانداز بودم). ساعتی برآنها تیرباران گرفتیم، و تیرهای ما همچون ملخ در حرکت بود. بنی قُریظه در حصارهای خود پنهان شدند، و هیچ کس از ایشان ظاهر نگردید. ما حیفمان آمد که تیرهایمان بیهوده هدر شود، این بود که گاه گاهی تیر می انداختیم، و سعی می کردیم تیرها را برای خود نگاه داریم.

کعب بن عمرو مازنی که از تیراندازان بود می گفت: من در آن روز آنچه تیر در تیردان داشتم انداختم، و چون ساعتی از شب گذشت از تیراندازی خودداری کردیم. گوید: بنی قُریظه هم به ما تیراندازی می کردند درحالی که پیامبر (ص) سوار براسب خود ایستاده بودند، و سواران برگرد ایشان بودند. آنگاه پیامبر (ص) فرمان دادند و ما به اردوگاه خود برگشتیم و خفتیم. خوراك ما خرمایی بود که سعدبن عُباده از بارهای خرما فرستاده بود، و ما از آن خرما می خوردیم. دیده شد که رسول خدا (ص) و ابوبکر و عمر هم از همان خرما می خورند، و پیامبر (ص) می فرمود خرما چه خوراك خوبی است!

مسلمانان شبانگاه در حضور پیامبر (ص) جمع شدند، برخی از آنها نماز عصر خود را نخوانده بودند، و به آنجا آمده بودند، و بعضی دیگر نماز خوانده بودند، و این مطلب را به پیامبر (ص) گفتند. آن حضرت در این مورد نسبت به هیچکدام خرده نگرفت. گوید: فردای آن شب سحرگاه پیامبر (ص) تیراندازان را پیش فرستادند، و اصحاب خود را آماده فرموده و مسلمانان حصارهای بنی قریظه را از هر سو احاطه، و شروع به تیراندازی و پرتاب سنگ کردند. مسلمانان در این باره گروه گروه نوبت داشتند، و هر گروهی پس از گروه دیگر به تیراندازی و پرتاب سنگ مشغول می شدند. به فرمان پیامبر (ص) تیراندازی پیوسته ادامه داشت، و بنی قُریظه یقین پیدا کردند که هلاك خواهند شد.

ضحاك بن عثمان از جعفربن محمود برایم نقل کرد که محمدبن مَسْلَمَه گفته است: بنی قریظه را به سخت ترین صورت محاصره کردیم، روزی پیش از سپیده دم به حصارهای آنها نزدیك شدیم، و از تپه های ریگی به آنها تیراندازی می کردیم، و پیوسته کنار حصارهای آنها بودیم و تا شب از آنجا کنار نرفتیم. پیامبر (ص) هم ما را به جهاد و صبر و پایداری تشویق می فرمود. ما شب را هم کنار حصارهای آنها گذراندیم، وبه اردوگاه خودبازنگشتیم، آنها ناچار جنگ با ما را رها کرده، و از ادامهٔ آن خودداری کردند و به پیامبر (ص) پیشنهاد مذاکره دادند، و گفتند: صحبت می داریم. و پیامبر پذیرفتند.

بنی قریظه نَبّاش بن قیس را برای مذاکره از حصار فرو فرستادند. او ساعتی با پیامبر (ص) گفتگو کرد و ضمن آن گفت: ما به همان ترتیب که بنی نضیر تسلیم شدند، تسلیم می شویم. اموال و اسلحهٔ ما از شما باشد، و خونهای ما محفوظ بماند و ما همراه زنان و کودکان از شهر شما می رویم، و از اموال ما به اندازهٔ بار شتری غیر از اسلحه، از آن خودمان باشد. پیامبر (ص) این را نپذیرفت. گفتند: ما همان بار شتر را هم نمی خواهیم، اجازه بدهید که خون ما محفوظ بماند، و زن و بچهٔ ما را هم به خودمان واگذارید. پیامبرفـــــرمود: به هیچ وجه موافقت نمی کنم، مگر اینکه تسلیم فرمان من شوید.

نَبّاش با این گفتار رسول خدا (ص) پیش اصحاب خود برگشت. کعب بن اسد گفت: ای بنی قُریظه، به خدا سوگند شما می دانید که محمـــد فـــرستادهٔ خداست، و هیچ چیزی غیر از رشك و حسد ما نسبت به اعراب مانع ایمان آوردن ما نشد، آن هم به این بهانه که چرا این پیامبر از بنی اســـــرائیل نیست، و حال آنکه نبوت را خداوند به هر که بخواهد عنایت می کند. و می دانید که من شکستن پیمان و عهد را خوش نداشتم، ولی گویی بلا و نحوست این مردی که اینجا نشسته است (حُیَیّ بن اخطب)، برما و برقوم خودش پای پیچ شده است، قوم خودش از ما بدتر و بدبخت تر بودند. در هرحال محمد هر کس را که از وی پیروی نکند باقی نخواهد گذاشت. آیا به خاطر می آورید وقتی ابن خِراش اینجا آمد چه گفت؟ او گفت: می خواهم شراب و فطیرخواری و فرمانروایی را رها کنم و آمده ام به سوی مشك شیر و خرما و جو. و یادتان هست که به او گفتند این چیست که می گویی؟ گفت: پیامبری در این دهکده ظهور خواهد کرد، اگر هنگام ظهورش من زنده باشم حتماً از او پیروی و او را یاری خواهم کرد، و اگر بعد از مرگ من ظهور کرد برشما باد که از او کناره گیری نکنید، بلکه حتماً او را پیروی کنید و یاران و مددکاران او باشید، در آن صورت به هر دو کتاب اول و آخر ایمان آورده اید. کعب گفت: بیایید از او پیروی کرده و تصدیقش کنیم و به او ایمان آوریم، تا در نتیجه برجان و مال و زن و فرزند خود تأمین پیدا کنیم، و هم در حکم همراهان و پیروان او باشیم. گفتند: ما پیرو کس دیگری غیر از خود نیستیم، پیامبری و کتاب از درون ما بوده، پس آیا می توانیم تابع غیر خود باشیم؟ کعب همچنان پاسخ آنها را می داد و ایشان را نصیحت می کرد. امّا آنها گفتند ما هرگز از تورات و آیین یهودی خود دست بردار نیستیم. کعب گفت: پس بیایید تا زن و فرزند خود را بکشیم، و بعد با شمشیرهای کشیده برمحـــــمد و یاران او حمله کنیم، اگر کشته شویم که کشته شده ایم و چیزی نیست که پس از آن به ما تهمت بزنند، و اگر پیروز شویم بجان خودم سوگند که دوباره زن و فرزند می گیریم. حُیَیّ بن اخطب خندید و گفت: گناه این درماندگان چیست؟ رؤسای

یهود، زبیربن باطا و امثال او گفتند: بعد از زن و فرزند چه چیزی در زندگی بهتر خواهد بود. کعب گفت: فقط یك راه دیگر باقی مانده است، که اگر آن را نپذیرید کارتان زار خواهد بود. گفتند: آن چیست؟ گفت: امشب شب‌شنبه است، و قاعدتاً محمد و اصحاب او یقین دارند که امشب با آنها جنگ نمی‌کنیم، بیایید امشب بیرون رویم، شاید که بر او شبیخون بزنیم. گفتند: می‌گویی شنبه خود را تباه کنیم، تو که می‌دانی از این کار برسر ما چه آمده است؟ حُیَیّ هم گفت: وقتی که قریش و غطفان اینجا بودند، من تو را به همین کار دعوت کردم، و تو از شکستن حرمت شنبه خودداری کردی. کعب گفت: اگر یهود از منَ اطاعت کنند، این کار را خواهند کرد. یهودیان فریاد کشیدند که ما شنبهٔ خود را نمی‌شکنیم. نَبّاش بن قیس به کعب گفت: چگونه امید شبیخون زدن به ایشان داری، و حال آنکه می‌بینی که روز به روز کار آنها استوارتر می‌گردد؟ اول که ما را محاصره کرده بودند، روزها جنگ می‌کردند و شبها برمی‌گشتند، در آن صورت این پیشنهاد تا اندازه‌ای ممکن بود، ولی اکنون شبها هم همینجا شب زنده دارند و شبانه‌روز می‌جنگند، چگونه می‌خواهی به آنها شبیخون بزنی؟ به هرحال، این گرفتاری و خونریزی است که سرنوشت برای ما نوشته است.

میان یهودیان اختلاف افتاد، و ایشان دست و پای خود را گم کردند و از کردهٔ خود پشیمان شدند. دل آنها برکودکان و زنان می‌سوخت، و زنها و بچه‌ها همینکه به ضعف خود پی بردند، به هلاك خود مطمئن شده و شروع به گریستن کردند.

صالح بن جعفر، از محمدبن عُقبه، از ثَعلبة بن ابی مالك، برایم نقل کرد که می‌گفت: ثعلبه و اُسَید پسران سَعیَه، و اسدبن عُبید عموی آنها گفتند: ای گروه بنی‌قریظه، به خدا قسم شما می‌دانید که او رسول خداست، و صفات او همه همانهایی است که می‌دانیم و دانشمندان خودمان و دانشمندان بنی نضیر برای ما نقل کرده‌اند. یکی از ایشان همین حُیَیّ بن اخطب بود، و دیگری جُبَیربن هَیّبان که در نظر ما از همه راستگوتر بود، و او در بستر مرگ خود مشخصات پیامبر را بیان کرد. یهودیان گفتند: ما از تورات جدا نمی‌شویم! این سه نفر همینکه سرپیچی یهودیان را دیدند، در همان شبی که فردایش بنی قریظه از حصارها به ناچار فرود آمدند، پایین آمده و اسلام آوردند، و خود و زن و فرزند و اموالشان در امان قرار گرفتند.

ضحّاك بن عثمان، از محمدبن یحیی بن حِبّان، برایم نقل کرد که مردی از یهودیان به نام عمروبن سُعْدی، به آنها گفت: شما مگر برای محمد سوگند نخورده و پیمان نبسته بودید که هیچیك از دشمنانش را علیه او یاری ندهید، و بلکه او را علیه دشمن یاری دهید؟ من که در این کار اخیر شما دخالت نداشتم، و در مکر و حیلهٔ شما شرکت نکردم، امّا می‌گویم اکنون که از

وارد شدن به آیین او خودداری می‌کنید، لااقل در یهودی بودن خودتان با پرداخت جزیه پایدار بمانید، و به خدا قسم، من نمی‌دانم که این را هم محمد خواهد پذیرفت یا نه. گفتند: ما هرگز چنین تسلیم عرب نخواهیم شد که جزیه و خراج به گردن بگیریم، کشته شدن بهتر از این است. گفت: پس در این صورت من از شما بیزارم. و همان شب همراه فرزندان سَعیَه از حصار بیرون آمد. او از کنار پاسداران سپاه اسلام که محمدبن مَسْلَمَه فرماندهی ایشان را برعهده داشت گذشت. محمدبن مَسْلَمَه گفت: کیستی؟ گفت: عمروبن سعدی. محمدبن مَسْلَمَه گفت: برو! آنگاه گفت خدایا مرا از بخشش اشخاص کریم در مورد خطایم محروم نفرمای. و راه را برای او باز کرد. عمروبن سعدی بیرون رفت و خود را به مسجد رسول خدا (ص) رساند و تا صبح همانجا خوابید. پس از صبح معلوم نشد که کجا رفت، و در مورد او از رسول خدا (ص) سؤال کردند، فرمود: او مردی است که به واسطهٔ وفای به عهد خداوند متعال نجاتش داد. گفته شده است که هیچیك از یهودان مبادرت به جنگ نکردند.

ابراهیم بن جعفر از قول پدرش برایم روایت کرد که گفته است: چون عمروبن سعدی از کنار پاسداران عبور کرد، محمدبن مَسْلَمَه صدایش زد و گفت: کیستی؟ گفت: عمروبن سعدی. محمدبن مَسْلَمه گفت: شناختمت. سپس گفت: خدایا مرا از بخشش اشخاص کریم در خطایم محروم نفرمای.

ثوری برایم از عبدالکریم جَزَری، و او از عِکْرِمَه، نقل کرد که گفت: در جنگ بنی قریظه مردی از یهود بانگ برداشت و هماورد طلبید. زبیر برخاست و با او به جنگ پرداخت. صَفیَه چون این را بدید گفت: واجدَاه! پیامبر (ص) فرمود: هر کدام که دیگری را بلند کند او را خواهد کشت. زبیر او را بلند کرد و کشت و پیامبر (ص) ابزار جنگ او را به‌زبیر بخشیدند.

واقدی گوید: این مطلب در جنگ بنی‌قریظه از کس دیگری شنیده نشد، و گمان می‌کنم این داستان در خیبر بوده است.

مَعْمَربن راشد، از زُهری، از ابن مُسَیب، برایم نقل کرد که گفت: اولین چیزی که پیامبر (ص) در آن مورد به اَبی لُبابة بن عبدالمنذر عتاب فرمود، این بود که او در مورد خرمابُنی با یتیمی نزاع داشت. پیامبر (ص) حکم فرمود: خرمابن از اَبی لُبابه است. یتیم ناراحت شد و بانگ گریه‌اش بلند شد، و به پیامبر (ص) شکایت کرد. پیامبر (ص) به اَبی لُبابه فرمودند: این خرمابن را به من ببخش، و مقصودشان این بود که آن را به یتیم برگردانند. اَبی لُبابه از بخشیدن آن به رسول خدا (ص) خودداری کرد. حضرت فرمودند: ای اَبی لُبابه این خرمابن را به یتیم بده، در عوض برای تو نظیر آن در بهشت خواهد بود! با وجود این اَبی لُبابه خودداری کرد.

زهری گوید: مردی از انصار برایم نقل کرد که، چون اَبی لُبابه از بخشودن آن درخت خودداری کرد، ابن دَحْداحه که مردی از انصار بود، به پیامبر (ص) گفت: اگر اجازه فرمایید آن را بخرم و به آن یتیم بدهم، و آیا در این صورت نظیر این درخت برای من در بهشت خواهد بود؟ پیامبر (ص) فرمود: آری. ابن دَحْداحه حرکت کرده پیش ابی لبابه رفت و گفت: آیا حاضری خرمابن خود را در برابر یك نخلستان من به من بفروشی؟ و او را نخلستانی بود. اَبی لُبابه گفت: آری. و ابن دَحْداحه آن درخت را به نخلستان خود خرید، و به یتیم داد.

چیزی نگذشت که کفار قریش به جنگ اُحد آمدند، و ابن دَحْداحه به جنگ رفت و شهید شد، و پیامبر (ص) می‌فرمودند: چه بسا درختان خرمای شاخه فروهشته که در بهشت برای ابن دَحْداحه خواهد بود.

گویند: چون مسالهٔ محاصرهٔ یهودیان سخت شد، کسی را به حضور پیامبر (ص) فرستادند و تقاضا کردند که اَبی لُبابة بن عبدالمنذر را برای مذاکره پیش ما بفرست.

رَبیعة بن حارث با اسناد خود برایم نقل کرد که اَبی لُبابه می گفت: چون بنی قریظه کسی را پیش پیامبر (ص) فرستاده و تقاضا کردند که مرا پیش آنها بفرستند، حضرت مرا فرا خواند و فرمود: برو پیش همپیمانهای خودت ببین چه می گویند، چون آنها از میان اوسیان تو را برگزیده اند. اَبی لُبابه گوید: پیش آنها رفتم درحالی که محاصره برآنها خیلی سخت آمده بود. آنها پیش من دویدند و گفتند ما بیشتر از همهٔ مردم نسبت به تو دوستیم. کعب بن اسد هم برخاست و به من گفت: ای ابابشیر، تو می‌دانی که ما نسبت به تو و قوم تو در جنگ حدائق و بُعاث و دیگر درگیری‌هایی که داشته اید چه کارها که نکردیم. اکنون این محاصره برما بسیار سخت است، و مشرف به هلاك و نابودی شده ایم، و محمد هم از محاصرهٔ ما دست بردار نیست مگر اینکه تسلیم بدون قید و شرط او بشویم. و حال آنکه اگر از ما بگذرد حاضریم به سرزمین خیبر یا شام برویم، و گامی برخلاف او برنداریم، و هرگز کسی را برای جنگ با او جمع نکنیم. ابولبابه گفت: اگر این (حُیَیّ بن اخطب) با شما نمی بود موجبات هلاك شما را فراهم نمی ساخت. کعب گفت: آری به خدا قسم او مرا در این گرفتاری کشاند، و نخواهد توانست که بیرونم بیاورد. حُیَیّ گفت: چه بکنم؟ من طمع داشتم که براو پیروز شویم، وقتی هم که حسابم خطا در آمد با جان خود با تو برابری و همدردی کردم، حالا هم آنچه برسر تو بیاید برسر من هم خواهد آمد. کعب گفت: چه فایده ای دارد که من و تو با هم کشته شویم، و زن و فرزندمان اسیر شوند؟ حُیَیّ گفت: به هرحال، گرفتاری و خونریزیی است که برما نوشته شده است. کعب به من گفت: به هرحال عقیده تو چیست؟ ما از میان همه تو را برگزیده ایم، محمد فقط با تسلیم شدن

ما در قبال آنچه که او حکم کند موافقت کرده است، آیا بپذیریم؟ ابولُبابه گفت: آری، از حصارها فرود آیید و تسلیم شوید، و اشاره به گلوی خود کرد و منظورش این بود که در غیر این صورت کشته خواهید شد. ابولُبابه گوید: سخت پشیمان شدم و شروع به استرجاع گفتن کردم.

کعب گفت: تو را چه می شود؟ گفتم: من نسبت به خدا و رسول او خیانت کردم. و از حصار بیرن آمدم، درحالی که ریشم از اشکم خیس شده بود. مسلمانان منتظر بودند که من پیش آنها برگردم؛ ولی من راه دیگری را از پشت حصارها برگزیدم و به مسجد آمدم، و خودم را به ستونی بستم، من خود را به ستونی که به آن بوی خوش و عطر می مالیدند و معروف به ستون توبه بود، بستم. و گفته اند، که او خود را به ستونی بست که روبروی منبر و کنار در خانهٔ اُمّ سَلَمَه همسر رسول خدا (ص) قرار داشت، و این صحیح تر است. گوید: به مسجد رفتن من و کاری که کرده بودم، به اطلاع پیامبر (ص) رسیده و فرموده بود: رهایش کنید، تا خداوند هرچه می خواهد درباره اش حکم فرماید. اگر پیش من آمده بود برایش استغفار می کردم، اما حالا که نیامده است رهایش کنید! ابولُبابه گوید: پانزده شبانروز در گرفتاری روحی بزرگی بودم، و خوابی را که دیده بودم به خاطر می آوردم.

موسی بن عُبَید هم با اسناد خود برایم نقل می کرد که ابولُبابه گفته است: هنگامی که بنی قریظه را محاصره کرده بودیم، خواب دیدم که گویی میان گل و لجن بسیار بدبویی افتاده ام، و نزدیك بود که از بوی آن بمیرم. آنگاه جوی آبی دیدم و خودرا در آن شستم و پاك شدم، و بوی خوشی استشمام کردم. ابوبکر خوابم را چنین تعبیر کرد و گفت: گرفتار کاری خواهی شد که سخت غمگین می شوی، ولی بعداً گره از کارت گشوده خواهد شد. گوید: من در آن هنگام که خود را بر ستون بسته بودم این تعبیر ابوبکر را بیاد می آوردم، و آرزومند بودم که خداوند پذیرش توبهٔ مرا نازل فرماید.

مَعْمَر از قول زُهری برایم نقل کرد که پیامبر (ص) ابولُبابه را به سمت فرماندهی جنگ با بنی قریظه تعیین فرموده بود، ولی پس از این کار او را عزل و اُسید بن حُضَیر را به فرماندهی منصوب فرمود.

ابولُبابه هفت شبانروز در گرمای شدید همچنان بر ستونی که کنار خانهٔ ام‌سلمه قرار داشت بسته بود، و در آن هفت شبانروز چیزی نخورد، و نیاشامید، و می گفت: همچنین خواهم بود تا اینکه بمیرم، یا خداوند توبه ام را بپذیرد. گوید: او گرفتار چنان ضعفی شده بود که صدایی نمی شنید؛ پیامبر (ص) نیز هر صبح و شام به او نگاهی می فرمود. بعد از این مدت خداوند توبهٔ

او را پذیرفت. و ندا داده شد: خداوند توبهٔ تو را پذیرفت و پیامبر (ص) کسی را فرستاد که او را باز کند. او حاضر نشد که کسی غیر از رسول خدا (ص) او را بگشاید، و آن حضرت شخصاً آمدند و او را گشودند.

زُهری گوید: هند دختر حارث، از قول اُمّ سَلَمَه، برایم نقل کرد که می گفت: من پیامبر (ص) را دیدم که ریسمان را از ابولُبابه می گشود، و با صدای بلند به او خبر می داد که توبه اش پذیرفته شده است. لکن ابولُبابه بسیاری از گفته‌ها را از ضعف و ناتوانی نمی شنید. و گفته شده است که ابولُبابه پانزده روز بسته بود و دخترش چند دانه خرما برای افطار او می آورد. او آنها را می مکید و بیرون آورده و می گفت: به خدا قسم از ترس اینکه توبه‌ام پذیرفته نشود نمی توانم آن را ببلعم. دخترش او را به هنگام نمازها می گشود، و اگر نیازی به قضای حاجت داشت انجام می‌داد و وضو می گرفت، وگرنه دوباره بلافاصله طناب را می بست. و چون ریسمان از مو بود، بر بازوهایش جراحتی وارد کرده بود که پس از آن مدت زیادی به معالجهٔ آن مشغول بود و نشان آن پس از بهبودی بر بازوهایش مانده بود. دربارهٔ توبهٔ ابولبابه مطالب دیگری هم به ما رسیده است.

عبدالله بن یزید بن قُسَیط با اسناد خود از قول اُمّ سَلَمَه همسر رسول خدا (ص) برای ما نقل کرد که گفت: پذیرش توبهٔ ابولبابه در خانهٔ من نازل شد. هنگام سحر بود که دیدم رسول خدا (ص) می خندند. گفتم: ای رسول خدا، از چه می خندید؟ خداوند همیشه خندانت بدارد! فرمود: توبهٔ ابولبابه پذیرفته شد. اُمّ سَلَمَه گوید: به پیامبر (ص) گفتم: آیا به او مژده بدهم؟ فرمود: هر طور دلت می خواهد. من کنار حجرهٔ خود آمدم ـ و هنوز احکام حجاب نازل نشده بود ـ و گفتم: ای ابولبابه تو را مژده باد که توبه‌ات پذیرفته شد. بعد از این خبر مردم هجوم بردند که او را بگشایند. ابولبابه گفت: نه، باید رسول خدا (ص) بیایند و شخصاً بگشایندم. و هنگامی که پیامبر (ص) برای نماز صبح بیرون رفتند او را گشودند. و این آیه دربارهٔ ابولبابة بن عبدالمنذر نازل شده است: و آخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملاً صالحاً و اخر سیئاً عسی الله ان یتوب علیهم ان الله غفور رحیم[1]ـدیگرانی اند که مقر آمدند به گناهان خویش، آمیختند کار نیك را با کار بد خویش، شاید که خدای تعالی بپذیرد توبهٔ ایشان، چه، خدای آمرزنده و بخشاینده بر بندگان است. و گفته شده است که این آیه دربارهٔ او نازل شده است: یا ایها الذین آمنوا لاتخونوا الله والرسول...[2] ای مؤمنان خیانت مکنید با خدا و با پیامبر ...

۱) سورهٔ ۹، آیهٔ ۱۰۲
۲) سورهٔ ۸، آیهٔ ۲۷.

محمد بن عبدالله، از قول زُهری برایم روایت کرد که می گفت: این آیه دربارهٔ او نازل شده است: یا ایها الرسول لایحزنك الذین یسارعون فی الکفر من الذین قالوا آمنّا بافواههم- ای پیامبر، اندوهگین نکنند تو را آنها که می شتابند در کافری از آن منافقان که می گویند به زبانهای خویش ...ـو در نظر ما همان آیهٔ اول صحیح تر است.

مَعْمَر، از زُهری، از پسر کعب بن مالك، برایم نقل کرد که می گفت: ابولبابه به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: من می خواهم در مقابل گناهی که کرده‌ام از اینجا هجرت کنم، و دلم می خواهد که از اموال خود صدقه‌ای در راه خدا و رسول خدا بدهم. پیامبر (ص) فرمود: یك سوم مال تو کافی است. و او یك سوم مال خودرا استخراج کرد، و از محلهٔ خویشان خود هجرت کرد. پس خداوند توبه او را پذیرفت و تا وقتی که زنده بود از او جز خیر و نیکی سر نزد.

گویند: چون محاصره بر یهودیان دشوار شد، و تن به فرمان رسول خدا (ص) دادند، و از حصارها فرود آمدند، پیامبر (ص) دستور فرمود تا اسیران آنها را به ریسمان بستند، و محمد بن مَسْلَمة مامور این کار شد، و آنها را در گوشه‌ای جمع کرد. سپس زنها و بچه‌ها را از حصارها بیرون آوردند و در محلی جمع کردند؛ و پیامبر (ص) عبدالله بن سلام را به سرپرستی آنها برگزید و دستور فرمود تا کالاهای آنها و آنچه از اسلحه و اثاث در حصارهایشان وجود داشت جمع شود.

ابن اَبی سَبْرَه، از قول مِسْوَربن رِفاعه، برایم نقل کرد که گفت: یکهزار و پانصد شمشیر، سیصد زره، دوهزار نیزه، و یکهزار و پانصد سپر فلزی و چرمی، و مقدار زیادی لباس و ظرف و اثاث بیرون آوردند. مقدار زیادی شراب و خمهای می پیدا شد، که همهٔ آنها را بدون اینکه خمسی از آن جدا کنند، به زمین ریختند و از بین بردند. همچنین تعدادی شتران نر آبکش و دامهای فراوان به دست آمد که همه را جمع کردند. از جابربن عبدالله، برایم نقل کردند که می گفت: من از کسانی بودم که در آن روز خمهای می را می شکستم.

از محمد بن مَسْلَمه، برایم روایت کردند که گفت: پیامبر (ص) به گوشه‌ای رفتند و نشستند، در این هنگام اوسیان نزدیك پیامبر (ص) آمدند، و گفتند: ای رسول خدا، اینها همپیمان ما هستند و به خزرجیان ارتباطی ندارند، و به خاطر دارید که در گذشته با بنی قینقاع که همپیمانان ابن ابی بودند چگونه رفتار کردید، شما سیصد نفر از افراد بدون زره و چهارصد نفر زره‌دار از آنها را به تقاضای ابن اُبیّ بخشیدید. اکنون این همپیمانان ما از کردهٔ خود

۱) ـسورهٔ ۵، آیهٔ ۴۷.

پشیمانند، و از عهد شکنی خود پوزش می خواهند، آنها را به ما ببخش. پیامبر (ص) سکوت کردند، و مطلبی نفرمودند. پس از اینکه افراد قبیلهٔ اوس زیاد حرف زدند و اصرار کردند، و همگی صحبت داشتند، فرمود: اگر حکم در این باره را به مردی از شما واگذارم خشنود خواهید بود؟ گفتند: آری. فرمود: حکم کردن در این مورد را به سعد بن مُعاذ واگذاشتم.

در آن موقع سعدبن مُعاذ در خیمهٔ کُعَیبه دختر سعدبن عُتبه، در مسجد پیامبر (ص) بود. این زن زخمیها را معالجه می کرد، و از اشیاء گمشده و پراکنده نگهداری می کرد، و هم از افراد غریب و بی کس در خیمه ای که میان مسجد داشت مواظبت می کرد. پیامبر (ص) سعد را در آن خیمه جا داده بودند.

چون پیامبر (ص)، حکم کردن دربارهٔ بنی قریظه را به سعدبن مُعاذ تفویض فرمود، اوسیان بیرون آمدند و پی سعد رفتند، و او را سوار بر خری کردند که روی آن پالانی از لیف خرما انداخته، و روی پالان هم قطیفه ای پهن کرده بودند و لگام آن هم از لیف خرما بود. اوسیان برگرد او به راه افتاده و می گفتند: ای ابو عمرو، پیامبر (ص) حکم کردن دربارهٔ این دوستانت را به تو واگذار فرمودند که نسبت به آنها نیکی کنی، پس نیکی کن، تو دیدی که ابن اُبیّ نسبت به همپیمانان خود چگونه رفتار کرد. ضحاك بن خلیفه می گفت: ای ابا عمرو، مواظب این همپیمانهای خود باش! آنها در همهٔ گرفتاریها از تو دفاع کردند، و تو را بر دیگران برگزیدند، و امیدوارند که در پناه تو قرار گیرند؛ وانگهی، شمار مردان و شتران آنها زیاد است. سلمة بن سلامة بن وقش هم گفت: ای ابوعمرو، با همپیمانان و دوستان خود نیکی کن، وانگهی، پیامبر (ص)، دوست می دارد آنها باقی بمانند! ایشان در جنگ بُعاث و حدائق و دیگر درگیریها تو را یاری داده اند، و به هر حال سعی کن که از ابن اُبیّ بدتر نشوی.

ابراهیم بن جعفر، از پدر خود نقل کرد که یکی از اوسیان می گفت: ای ابوعمرو، در نظر داشته باش که ما از آنها خواستیم همراه ما جنگ کنند و جنگ کردند، و هم از ایشان یاری خواستیم و یاریمان دادند. سعدبن مُعاذ همچنان سکوت کرده بود، ولی چون اصرار و پافشاری کردند گفت: اکنون وقتی فرا رسیده است که سرزنش سرزنش کنندگان بر سعد، در راه خدا تأثیری نکند. ضحاك بن خلیفه گفت: وای بر قوم من! و به سوی اوسیان برگشت، و خبر مرگ بنی قُریظه را اعلام کرد. مُعَتّب بن قُشَیر فریاد کشید: وای از سیه روزی ایشان! و حاطب بن اُمیّهٔ ظفری گفت: روزگار قوم من به پایان رسید.

سعدبن مُعاذ در حالی به حضور پیامبر (ص) آمد که مردم گرد آن حضرت نشسته بودند. همینکه سعد فرا رسید، پیامبر (ص) فرمودند: برخیزید و بر سالار خود احترام بگذارید. گروهی

از مردان بنی عبدالاشهل گفتند: بپا خاستیم و در دو صف ایستادیم، و هر یك از مردان ما او را درود و تحیت گفتند، تا آنکه سعد به پیش پیامبر (ص) رسید. برخی می گویند خطاب پیامبر (ص) که، برخیزید و احترام بگذارید، به انصار بود و پیامبر (ص) نظر به قریش نداشتند. دیگر افراد قبیلهٔ اوس که در حضور رسول خدا (ص) بودند، به سعد گفتند، ای ابوعمرو، پیامبر (ص) حکم را به تو واگذار فرموده است، نسبت به ایشان خوبی کن و بیاد آور که آنها برای تو متحمل گرفتاری زیادی شده اند. سعدبن مُعاذ گفت: آیا شما به فرمان من دربارهٔ بنی قریظه راضی هستید؟ گفتند: آری، در غیاب تو رضایت خود را اعلام داشته ایم و خود، تو را انتخاب کرده ایم و امیدواریم که بر ما منت بگزاری، همچنان که دیگری غیر از تو، دربارهٔ بنی قَینُقاع انجام داد. تو ارزش ما را می دانی و ما هیچگاه به اندازهٔ امروز نیازمند به پاداش دادن نیستیم. سعد گفت: شما را به زحمت نینداخته باشم، و رودربایستی نکرده باشید؟ گفتند: منظورت چیست؟ سعد گفت: شما را سوگند به عهد و میثاق الهی، آیا حکم مرا در مورد خودتان می پذیرید؟ همگان گفتند: آری. در این هنگام سعد به منظور حفظ حرمت رسول خدا (ص)، به گوشهٔ دیگری رفت و گفت: کسانی که این طرف نشسته اند هم داخل در حکم من هستند؟ پیامبر (ص) و افرادی که آنجا بودند گفتند: آری. سعد گفت: من در مورد ایشان چنین حکم می کنم که مردان ایشان به تیغ کشته شوند، و زنها و بچه‌ها اسیر گردند و اموال آنها تقسیم شود. پیامبر (ص) فرمودند: همان حکمی را دادی که خداوند متعال از فراز هفت آسمان حکم فرموده است.

گویند: سعدبن معاذ، در شبی که فردای آن بنی قُریظه تسلیم شدند، دعا کرده و به خداوند چنین عرض کرده بود: پروردگارا، اگر هنوز چیزی از جنگ با قریش باقی است، مرا برای آن باقی بگذار، چه جنگ با هیچ قومی را به اندازهٔ جنگ با قریش که رسول تو را تکذیب کردند و آزار دادند و بیرون راندند، دوست نمی دارم، ولی اگر جنگ میان ما و ایشان تمام شده است، همین زخم را مایهٔ شهادت من قرار ده، در عین حال تا چشم مرا به خواری و بدبختی بنی قریظه روشن نکنی مرا نمیران! و خداوند چشم او را به ذلت بنی قریظه روشن ساخت.

فرمان داده شد که مردان اسیر را به خانهٔ اُسامة بن زید منتقل سازند، و زنان و کودکان را به خانهٔ دختر حارث[1] بردند. پیامبر (ص) دستور فرمود تا چندین بار خرما میان آنها توزیع شود، آنها خرماها را مانند خر به نیش می کشیدند، و گروهی از ایشان آن شب را به خواندن تورات مشغول بودند، و برخی از ایشان برخی دیگر را به استقامت و پایداری در دین و تمسك به

---

۱) اسم او، رمله، دختر حارث بن ثعلبة بن حارث بن زید است. (شرح زرقانی بر مواهب اللدنیه، ج ۲، ص ۱۶۴).

تورات توصیه می‌کردند.

پیامبر (ص) دستور فرمودند که اثاثیه و کالاها و لباسها هم، به خانهٔ دختر حارث برده شود، و هم دستور فرمودند که دامها را همانجا میان درختان به چرا رها کنند.

گویند: فردای آن روز پیامبر (ص) صبح به بازار رفتند، و دستور دادند گودالهای گور- مانندی در فاصلهٔ خانهٔ ابوجهم عدوی تا احجارالزیت کندند. اصحاب پیامبر (ص) به کندن مشغول شدند، و آن حضرت با بزرگان اصحاب نشسته بودند. و مردان بنی قریظه را دسته دسته می‌آوردند، و گردن آنها را می‌زدند.

یهودیان به کعب بن اسد می‌گفتند، فکر می‌کنی محمد با ما چه خواهد کرد؟ گفت: کاری سخت و دشوار، وای بر شما که هیچوقت عاقلانه نمی‌اندیشید؛ مگر نمی‌بینید که فرا خواننده را شفقتی نیست، و هر کس از شما که می‌رود برنمی‌گردد؟ به خدا قسم جز شمشیر چیز دیگری نیست، من که شما را به چیز دیگری فرا خواندم و نپذیرفتید! گفتند: حالا دیگر وقت سرزنش نیست، وانگهی ما نمی‌خواستیم رأی تو را نادیده بگیریم، و آن را مخدوش بدانیم وگرنه هرگز پیمانی را که میان ما و محمد بود نمی‌شکستیم. حُیَیّ بن اخطب گفت: اکنون از سرزنش یکدیگر دست بردارید که چیزی را از شما دفع نمی‌کند، و برای کشته شدن با شمشیر شکیبا و بردبار باشید. یهودیان در حضور پیامبر (ص) دسته‌دسته کشته می‌شدند، و علی (ع) و زبیر عهده‌دار کشتن آنها بودند. حُیَیّ بن اخطب را در حالی که دستهایش به گردنش بسته بود، و جامه‌ای سرخ برای کشته شدن پوشیده بود، آوردند. او جامهٔ خود را با انگشت از چند جای دریده بود، تا پس از مرگ کسی آن را در نیاورد.

چون او آمد، پیامبر (ص) فرمودند: ای دشمن خدا آیا خدا ما را از تو بی‌نیاز نساخت؟ گفت: چرا به خدا قسم، ولی به هر حال من خود را در دشمنی با تو سرزنش نمی‌کنم، من هم در جستجوی عزت بودم. ولی خداوند می‌خواست که تو را بر من پیروز گرداند: من به هر دری زدم ولی هرکس را که خدای خوار خواهد، خوار و زبون می‌شود. سپس حُیَیّ رو به مردم کرد و گفت: ای مردم فرمان الهی را گریزی نیست! سرنوشت و تقدیر چنین بود و این خونریزی بر بنی اسرائیل مقدّر بود. دستور داده شد تا گردنش را زدند. سپس غزال بن سموئیل را آوردند. پیامبر (ص) فرمودند: خدا ما را بر تو پیروز نساخت؟ گفت: آری. و رسول خدا (ص) دستور داد تا گردنش را زدند. آنگاه نَبّاش بن قیس را آوردند، او سعی کرده بود که با کسی که او را می‌آورد درگیر شود، و او هم با مشت به بینی نَبّاش کوبیده و آن را خونی ساخته بود. پیامبر (ص) به مأموری که او را آورده بود اعتراض فرمودند و گفتند: چرا نسبت به او چنین کردی؟

مگر شمشیر کافی نبود؟ گفت: ای رسول خدا، او با من درگیر شد و می‌خواست بگریزد. نَبّاش گفت: ای ابوالقاسم سوگند به تورات دروغ می‌گوید، اگر مرا آزاد هم می‌ساخت من از آمدن به جایی که همهٔ قومم کشته شدند تأخیر نمی‌کردم، تا من هم مانند یکی از ایشان باشم.

پیامبر (ص) فرمودند: با اسیران خوشرفتاری کنید، و به آنها آب بدهید و سیرابشان کنید تا خنک شوند، و بعد بقیه را بکشید. گرمای آفتاب و سوزندگی شمشیر را بر آنها جمع مکنید- و آن روز آفتابی و گرم بود. به اسیران آب و طعام دادند، و چون سیراب شدند و خنک گردیدند، به قتل بقیه دستور داده شد.

پیامبر (ص) به سَلْمَیٰ دختر قیس که یکی از خاله‌های آن حضرت بود نگاه کردند. این بانو به پیامبر (ص) گرویده و با هر دو قبیله رفت و آمدی داشت. رفاعة بن سَموئیل پیش او و برادرش سَلیط بن قیس و اهل خانهٔ ایشان رفت و آمد داشت، و چون او را زندانی کردند، کسی پیش سَلْمَیٰ فرستاد که با محمد دربارهٔ من صحبت کن که مرا ببخشد، و می‌دانی که مرا پیش شما احترامی است، و تو هم به منزلهٔ مادر محمدی، این محبت شما تا روز قیامت بر گردن من خواهد بود. پیامبر (ص) به سلمی فرمودند: ای اُمّ مُنذِر چیزی می‌خواهی؟ گفت: ای رسول خدا، رِفاعة بن سموئیل با ما آمد و شد دارد، و از لحاظ ما قابل احترام است، او را به من ببخش! پیامبر (ص) متوجه این شده بودند که رِفاعه به سلمی پناه می‌برد، فرمودند: بسیار خوب او از آن تو باشد. سَلْمی گفت: ای رسول خدا امیدوارم که بزودی نماز بگزارد و گوشت شتر بخورد. پیامبر (ص) لبخند زدند و فرمودند: اگر نماز بگزارد برای او مایهٔ خیر و نیکی است، و اگر به آیین خود پایدار بماند برایش مایه شرّ و بدی است.

ام منذر گوید: رِفاعة بن سموئیل اسلام آورد، و به او می‌گفتند: برده و غلام ام مُنذِر. این موضوع بر او گران آمد، و از رفت و آمد به خانهٔ سَلْمی خودداری کرد. چون این موضوع به اطلاع اُمّ مُنذِر رسید کسی پیش رفاعه فرستاد، و پیام داد که من صاحب و مولای تو نیستم، بلکه فقط در مورد تو با پیامبر (ص) صحبت کردم، و آن حضرت تو را به من بخشیدند، و بدین ترتیب خون تو محفوظ ماند و نسبت تو به قوت خود باقی است. پس از این پیام، رِفاعه گاه به دیدن سَلْمَیٰ می‌آمد، و به خانهٔ آنها رفت و آمد می‌کرد.

سعدبن عباده و حُباب بن مُنذِر پیش پیامبر (ص) آمدند و گفتند: ای رسول خدا، مثل اینکه اوسیان به مناسبت همپیمان بودن با بنی قُریظه، کشتن ایشان راخوش نمی‌دارند. سعد بن مُعاذ گفت: ای رسول خدا، هرکس از اوسیان که در او خیر و نیکی باشد چنین نیست، و خداوند هرکس از اوسیان را که کشتن بنی قریظه را دوست نمی‌دارد، خوشنود نفرماید! اُسَیدبن حُضَیر

هم گفت: ای رسول خدا، چنین نیست. هیچ خانه ای از خانه‌های اوس را رها مکن، و یکی دو اسیر را بفرست تا آنجا گردن بزنند و هرکس که به این کار رضایت ندهد، خداوند متعال بینیٔ او را به خاك بمالد، اول هم به خانه و محلهٔ ما بفرستید. پیامبر (ص) دو اسیر را به محلهٔ بنی عبدالاشهل فرستادند که یکی را اُسَید بن حضیر گردن زد، و دیگری را ابونائله. و دو اسیر به محلهٔ بنی حارثه فرستاد. گردن یکی از آن دو را ابوبُرْدَة بن نِیار زد و مُحَیِّصه هم به او ضربهٔ دیگری زد. و آن دیگری را ابوعَبس بن جَبر گردن زد، و ظُهَیر بن رافع هم ضربهٔ دیگری به او وارد کرد. و دو اسیر هم به محلهٔ بنی ظَفَر ارسال فرمودند.

یعقوب بن محمّد از عاصم بن عمربن قَتاده برایم نقل کرد که می گفت: یکی از آن دو را قَتادة بن نُعمان و دیگری را نضربن حارث کشتند. اَیّوب بن بَشیر مُعاوی هم برایم نقل می کرد که: دو اسیر هم به قبیلهٔ ما فرستادند که یکی را جبر بن عتیك کشت، و دیگری را نُعمان بن عصر که همپیمان آنها و از قبیلهٔ بَلِیّ بود. گویند: برای قبیلهٔ بنی عمروبن عوف هم دو محکوم را فرستادند، که عُقبة بن زید و برادرش وهب بن زید بودند، یکی از آن دو را عُوَیم بن ساعده و دیگری را سالم بن عُمَیر به قتل رساند. برای بنی اُمَیة بن زید هم از اُسرا فرستادند.

کعب بن اسد را در حالی که دستهایش به گردنش بسته بود، به حضور پیامبر (ص) آوردند. او مرد زیبارویی بود، پیامبر (ص) فرمودند: کعب بن اسد است؟ کعب گفت: آری ای ابوالقاسم. پیامبر به او فرمودند: چرا از نصیحت ابن خِراش بهره نبردید در صورتی که او مرا تصدیق می کرد، مگر به شما دستور نداده بود که از من پیروی کنید و اگر مرا دیدید سلام او را به من برسانید؟ گفت: چرا. سوگند به تورات ای ابوالقاسم، اگر نه این بود که یهود مرا سرزنش می کردند که از ترس شمشیر بوده است، حتماً از تو پیروی می کردم. ولی چه کنم که من بر دین یهودیانم. پیامبر (ص) دستور داد او را جلو بردند، و گردنش را زدند.

عُتبة بن جَبیره، از حُصَین بن عبدالرحمن بن عمرو بن سعد بن مُعاذ نقل می کرد که چون پیامبر (ص) در کشته شدن حُیَیّ بن اخطب، و نَبّاش بن قیس، و غَزّال بن سموئیل و کعب بن اسد حضور داشتند، برخاستند و به سعد بن مُعاذ فرمودند: دستور بده بقیه را هم بکشند. و سعد انها را گروه گروه می آورد و دستور قتل آنها را می داد.

گویند، زنی از بنی نضیر که نامش نُباته بود، همسری مردی از بنی قریظه را داشت و هر دو یکدیگر را دوست می داشتند. چون محاصره شدید شد، آن زن پیش شوهر خود گریست و گفت: تو از من جدا خواهی شد. مرد گفت: آری سوگند به تورات چنین است که می بینی، به هر حال تو زن هستی، این سنگ بزرگ را به مسلمانان پرتاب کن، چه از این پس نمی توانیم کسی از

آنها را بکشیم، تو زن هستی و اگر هم محمد بر ما چیره شود زنها را نخواهد کشت. او دلش نمی خواست که زنش اسیر شود، و می خواست که او را در مقابل این کار بکشند. این زن در حصار زبیربن باطا بود، و با خود آن سنگ بزرگ را به بالای دژ برد. بسیاری از اوقات مسلمانان در سایهٔ آن دژ می نشستند. نباته سنگ را رها کرد و همینکه مردم او را دیدند از پای دیوار جستند، ولی سنگ به خلاّدبن سُوَید خورد و سرش را به شدت مجروح کرد و خلاّد مرد. از آن به بعد مسلمانان دیگر پای حصار نمی نشستند.

روزی که پیامبر (ص) دستور دادند که بنی قُریظه کشته شوند، نُباته پیش عایشه همسر پیامبر (ص) آمد و در حالی که از صمیم دل می خندید گفت: عجب، همهٔ سران و گزیدگان بنی قریظه کشته می شوند! در همین موقع شنیده شد که نُباته را صدا می زنند. نُباته گفت: مرا صدا می کنند. عایشه از او پرسید: چکارت دارند؟ گفت: همسرم مرا بکشتن داد. نُباته زنی شیرین گفتار بود. عایشه به او گفت: چگونه شوهرت تو را به کشتن داد؟ گفت: من در حصار زبیربن باطا بودم، شوهرم دستور داد سنگی بر سر یکی از اصحاب محمد زدم، و او از آن ضربه مرد، و اکنون به قصاص او کشته می شوم. و پیامبر (ص) دستور فرمود که آن زن را، به قصاص خلاّدبن سوید کشتند.

عایشه گوید: خوش نفسی نُباته، و فراوانی خنده‌های او را فراموش نمی کنم. او با آنکه می دانست کشته می شود قهقهه می زد. و همو می گوید: بنی قریظه را در سراسر آن روز می کشتند و شب در کنار مشعلهای افروخته به کشتارشان ادامه دادند.

ابراهیم بن ثُمامه، از قول مِسْوَربن رِفاعه، از محمد بن کعب قُرَظی برایم نقل کرد که می گفت: بنی قریظه را تا هنگام غروب سرخی روز می کشتند، و سپس لاشه‌ها را در خندقها انداخته و رویش خاك ریختند. در مورد پسران نوجوان که در بلوغ ایشان شك می کردند، زیر شکمش را نگاه می کردند، اگر موی رسته بود کشته می شد، و اگر موی نرسته بود، جزو زنان و بچه‌های اسیر شمرده می شد.

عبدالرحمن بن عبدالعزیز، از قول عبدالله بن اَبی بکربن حَزم برایم نقل کرد که: عدد یهودیانی که کشته شدند ششصد نفر بودند، غیر از عمروبن سعد که طناب او پیدا شد و خودش نبود. واقدی می گوید: آنچه ثابت است بیرون آمدن عمروبن سعدی از حصار است.

موسی بن عبیده از محمد بن مُنکَدِر نقل می کند: شمار ایشان میان ششصد و هفتصد نفر است. و ابن عباس رحمه‌الله می گوید: شمار ایشان هفتصد و پنجاه نفر بوده است.

گویند، زنان بنی قریظه هنگامی که به خانهٔ رمله دختر حارث و خانهٔ اُسامه منتقل شدند،

می گفتند، شاید محمد بر مردان ما منت گذارد، و آنها را آزاد کند و یا فدیه از ایشان بپذیرد. و چون فهمیدند که مردهایشان را کشته اند، فریاد کشیدند و گریبانهای خود را دریدند، و موهای خود را آشفته کردند، و در مرگ مردان خود بر چهرهٔ خود می زدند، و سر و صدای ایشان مدینه را پر کرده بود. گویند: زبیر بن باطا گفت: آرام بگیرید! مگر شما نخستین گروه زنان یهود هستید که از آغاز دنیا تاکنون اسیر شده اید. این اسارت از بنی اسرائیل برداشته نمی شود، تا اینکه ما و شما به یکدیگر برسیم اگر در مردان شما خیری می بود برای شما فدیه می دادند، پس بر آیین یهود پای بند بمانید که بر آن آیین زندگی می کنیم و بر همان آیین می میریم.

عبدالحمید بن جعفر، و ابن ابی حَبیبه برایم نقل کردند: زبیر بن باطا در جنگ بُعاث بر ثابت بن قیس منت نهاده و آزادش ساخته بود. ثابت، پیش زبیر آمد و گفت: ای ابوعبدالرحمن، آیا مرا می شناسی؟ زبیر گفت: ممکن است کسی مثل من تو را نشناسد؟ ثابت گفت: تو را بر من حقی است و اکنون می خواهم پاداش آن را به تو بدهم. زبیر گفت: کریم، کریم را پاداش نیك می دهد، و من امروز سخت نیازمند آنم.

ثابت به حضور رسول خدا (ص) آمدو گفت: زبیر را بر گردن من حقی است، او در جنگ بُعاث موی جلوسرم را کشید و گفت: این نیکی را بیاد داشته باش. و اکنون می خواهم پاداش او را بدهم. لطفاً او را به من ببخشید. پیامبر (ص) فرمودند: او از آن تو باشد. ثابت پیش زبیر آمد و گفت: پیامبر تو را به من بخشیدند. زبیر گفت: من پیری فرتوتم، نه فرزندی، نه زنی و نه مالی در مدینه برایم باقی خواهد ماند، چگونه زندگی کنم؟ ثابت به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، فرزند زبیر و زن و مال او را هم به من ببخشید. پیامبر (ص) فرزند و زن و مال او را هم به ثابت بخشیدند. ثابت پیش زبیر آمدو گفت: رسول خدا، فرزند و زن و مال تو را هم به من بخشیدند. زبیر گفت: ای ثابت تو نیکی را نسبت به من تمام کردی و آنچه را که بر عهدهٔ تو بود انجام دادی. ای ثابت به من بگو که، کعب بن اسد که چهره اش همچون آینهٔ چینی است و همهٔ زیبارویان قبیله را در چهرهٔ او می توان دید چه شد؟ گفت: کشته شد. گفت: سرور حاضران و غایبان و سالار هر دو قبیله که آنها را به جنگ برمی انگیخت و در منطقه شان، به آنها خوراك می داد ـ حُیَیّ بن اخطب چه شد؟ گفت: کشته شد. گفت: آن کسی که به هنگام جنگ یهود، نخستین فردی بود که راه می افتاد، و اگر عقب نشینی می کردند، از آنها حمایت می کرد ـ غزّال بن سَموئیل چه شد؟ گفت: کشته شد. گفت: آن دلیر حیله ساز، که فرماندهی قبول نمی کرد مگر اینکه دشمن را درهم می شکست، و هیچ گرهی نبود مگر اینکه آن را می گشود ـ نبّاش بن قیس چه شد؟ گفت: کشته شد. گفت: پرچمدار یهود، در همهٔ هجومها ـ

وهب بن زید چه شد؟ گفت: کشته شد. گفت: پذیرایی کنندهٔ یهود، و پدر یتیمان و بیوه زنان یهود ـ عُقبة بن زید چه کرد؟ گفت: کشته شد. گفت: آن دوعمرو، که همواره به تدریس تورات اشتغال داشتندچه شدند؟ گفت: آن دو هم کشته شدند. زبیر به ثابت گفت: در این صورت، و پس از ایشان چه خیری در زندگی است؟ آیا من به جایی برگردم که ایشان آنجا بودند، و مگر پس از ایشان در آنجا جاودانه خواهم زیست؟ نه من به چنین زندگی ای نیازی ندارم، اکنون هم به حق نعمت خود بر تو، از تو می خواهم که مرا پیش این قاتل، که سران بنی قریظه را کشته است و می کشد ببری و سپس مرا به کشتارگاه قوم ببر، و شمشیر خودم را که بسیار برنده است بگیر، و خودت با آن ضربتی به من بزن و کارم را تمام کن. دست خود را با قدرت بلند کن، و ضربه ای که می زنی بر سرم و کمی پایین تر از مخ بزن، که برای جسد بهتر آن است که گردن به آن باشد. ای ثابت، نمی توانم بیش از این برای ریخته شدن یك سطل خون خود صبر کنم، و می خواهم به دیدار دوستان خود نایل آیم. ابوبکر آنجا بود و سخن زبیر را می شنید، گفت: وای بر تو ای پسر باطا، مسأله ریخته شدن یك سطل خون نیست، بلکه عذاب ابدی برای تو خواهد بود. زبیر گفت: ای ثابت، مرا ببر و بکش. ثابت گفت: من هرگز تو را نمی کشم. زبیر گفت: برای من مهم نیست که چه کسی مرا بکشد. ولی ای ثابت، به زن و فرزندم توجه کن که آنها از ترس مرگ بی تابی می کنند، از دوست خودت بخواه که آنها را آزاد کند و اموالشان را به آنها پس بدهد. ثابت، او را پیش زبیر بن عوام آورد و زبیر گردنش را زد.

ثابت از پیامبر (ص) در مورد زن و فرزند و اموال زبیر استدعا کرد، و حضرت، همهٔ اموال او را به فرزند زبیر رد فرمودند، و زن او را هم از جملهٔ اسیران آزاد کردند، نخلستانها و چهارپایان و اثاثیهٔ آنها را غیر از اسلحه، به ایشان برگرداندند. ولی از آن پس آنها با خاندان ثابت زندگی می کردند.

گویند: ریحانه دختر زید که از بنی نضیر بود، به ازدواج فردی از بنی نضیر درآمده بود. پیامبر (ص) او را در سهم خود قرار دادند، و او زیبا بود. پیامبر (ص) اسلام را بر او عرضه داشتند، ولی او نپذیرفت و گفت: فقط یهودی خواهم بود. و پیامبر (ص) از او کناره گرفتند، و چون در خود تمایلی نسبت به او احساس فرمود، کسی پیش ابن سَعیَه فرستادند، و این نکته را به او تذکر دادند. او گفت: پدر و مادرم فدای تو باد، ریحانه مسلمان خواهد شد. ابن سَعیَه پیش ریحانه رفت، و به او گفت: از قوم خودت پیروی مکن، دیدی که حُیَیّ بن اخطب چه بر سر آنها آورد، مسلمان شو تا پیامبر (ص) تو را برای خود برگزینند.

همچنان که پیامبر (ص) میان اصحاب خود نشسته بودند، صدای برخورد نعلینی به زمین

شنیده شد. پیامبر (ص) فرمود: این صدای کفشهای ابن سَعِیَّه است که می آید تا به من مژدهٔ اسلام ریحانه را بدهد. ابن سَعِیَّه آمد و گفت: ای رسول خدا، ریحانه مسلمان شد! و پیامبر شاد شدند.

عبدالملك بن سلیمان، با اسناد خود از ایوب بن بَشیرمُعاوِیَ برایم نقل کرد: پیامبر (ص) ریحانه را به خانه سَلْمَی دختر قیس (اُمّ منذِر) فرستادند، و همانجا بود تا یکمرتبه حیض شد، و چون پاك شد اُمّ مُنذر به حضور پیامبر (ص) امد و خبر داد. پیامبر (ص) به منزل اُمّ مُنذر پیش ریحانه آمدند، و به او فرمودند: اگر می خواهی آزادت می سازم و با تو ازدواج می کنم، و اگر می خواهی در ملك من باشی باش.

ریحانه گفت: ای رسول خدا، برای من و شما راحت تر است که من در ملك شما باشم، و او همچنان در ملك پیامبر بود تا مرد.

ابن ابی ذِئب به من گفت: از زُهری در مورد ریحانه پرسیدم گفت: کنیز رسول خدا بود و پیامبر (ص) او را آزاد کردند، و با او ازدواج کردند، و آن زن میان اهل خود هم همیشه حجاب داشت و پوشیده بود، و می گفت: پس از رسول خدا (ص) هیچ کس نباید مرا ببیند. و این در نظر ما صحیح تر است. همسر ریحانه پیش از رسول خدا (ص) مردی بنام حکم بود.

تقسیم و فروش غنایم

گویند: چون غنایم را جمع کردند، پیامبر (ص) دستور فرمودند کالاها را به هر کس که می خواهد، بفروشند. همچنین اسرا را فروختند و نخلهای خرما را تقسیم کردند.

برای بنی عبدالاشهل، ظفر، حارثه و بنی معاویه که همگی از نسل نَبیت[1] بودند یك سهم منظور شد. برای بنی عمرو بن عوف و دیگر افراد قبیلهٔ اوس نیز یك سهم منظور شد. برای بنی نجّار، مازن، مالك، ذُبْیان وعَدیّ سهمی منظور گردید. و برای سَلِمه، زریق و بَلْحارث بن خزرج هم سهمی منظور شد. مجموع اسبها هم سی و شش اسب بود. اولین باری که برای هر اسب دو سهم منظور داشتند، در جنگ مُرَیسیع بود، و سپس در جنگ بنی قریظه هم همان طور عمل شد. برای هر اسب دو سهم، و برای صاحب آن یك سهم، و برای هر پیاده یك سهم منظور گردید. پیامبر (ص) سهم خلاّد بن سُوَید را که پای دیوار حصار کشته شده بود، و سهم ابی سنان بن مِحصَنْ را که در جنگ شرکت کرده و مرده بود، نیز منظور فرمودند. مسلمانان جمعاً

---

۱) نبیت، عمرو بن مالك بن اوس است (جمهرة انساب العرب، ص ۳۳۲).

سه هزار نفر بودند، و اسبها سی و شش عدد بود؛ مجموعهٔ سهامی که غنایم بر مبنای آن تقسیم شد، سه هزار و هفتاد و دو سهم بود، که برای هر اسب دو سهم، و برای صاحبش یك سهم محاسبه شده بود.

ابراهیم بن جعفر، از پدرش برایم نقل کرد: در جنگ بنی قریظه مجموع اسب مسلمانان سی و شش اسب بود، و پیامبر (ص) سه اسب یدك داشتند، و برای خود، فقط یك سهم منظور فرمود، و مجموعهٔ سهام سه هزار و هفتاد و دو سهم بود. اموال را نخست به پنج بخش مساوی تقسیم کردند، و سهمی را به نام خداوند متعال کنار گذاشتند. همچنین نسبت به اثاثیه و چهار پایان و اسیران به همین طریق رفتار شد. چهار بخش دیگر میان مردم تقسیم شد. پیامبر (ص) در آن روز سهم آن دو مردی را هم، که یکی کشته شده، و دیگری مرده بود، منظور فرمود. همچنین پیامبر (ص) به زنانی که در جنگ بنی قریظه حضور یافته و شرکت کرده بودند، چیزی عطا کردند، در حالی که برای آنها سهمی تعیین نشده بوده، و آنها صَفیّه دختر عبدالمطلب، و اُم عُماره و اُم سَلیط، و اُم العَلاء و سمَیراء دختر قیس، و مادر سعد بن مُعاذ بودند.

محمد بن عبدالله بن مالك ساعدی، از قول پدر بزرگ خود برایم نقل کرد که گفته است: من هنگامی که زنان اسیر بنی قریظه را می فروختند، به حضور پیامبر (ص) رسیدم، ابوالسَّمح یهودی آمد و دو زن یهودی را که هر یك سه پسر بچه و دخترانی داشتند، به یکصد و پنجاه دینار خرید. او به آنها می گفت: مگر شما بر دین یهود نیستید؟ و آنها در حالی که می گریستند، می گفتند: ما از دین قوم خود (یهود) دست بردار نیستیم تا بر آن آیین بمیریم.

ابن ابی سَبْرَه، از یعقوب بن زید بن طلحه، از قول پدر او نقل می کرد که گفت: پیامبر (ص)، گروهی از زنان و بچه های اسیر را به عثمان بن عَفّان، و عبدالرحمن بن عوف فروختند، و گروهی را برای فروش به نجد فرستادند، و گروهی را همراه سعد بن عُباده به شام فرستادند، تا آنها را بفروشد، و با پول آن اسلحه و اسب بخرد. و گفته شده است که پیامبر (ص) همه را به عثمان بن عفان، و عبدالرحمن بن عوف فروختند، و آن دو آنها را بین خود قسمت کردند. عثمان مال فراوانی پرداخت، و هر اسیری را که برای او می آوردند بیشتر از میزان تعیین شده، بهای او را پرداخت می کرد. پیرزنان ثروتی هم داشتند، ولی جوانها چیزی نداشتند، به این جهت بود که عثمان سود سرشاری برد. عبدالرحمن در مورد تقسیم اسیران قرعه کشی کرده بود و پیرزنان در سهم عثمان قرار گرفتند. و گفته شده است: اسیران را به دو قسمت تقسیم کردند، پیران را یك طرف و جوانان را طرف دیگر قرار دادند. عبدالرحمن، عثمان را مختار کرد که هر قسمت را که می خواهد انتخاب کند، و او پیرزنان را بر گزید.

عبدالحمید بن جعفر، از پدرش نقل کرد: مجموعهٔ اسیران از زن و بچه هزار نفر بودند. پیامبر (ص) پیش از فروش غنایم خمس آنها را جدا فرمود، و اسیران را هم به پنج قسمت تقسیم فرموده و خمس آنها را هم در اختیار خود گرفتند. گروهی را آزاد کردند و بعضی را هم به افراد بخشیدند، و بعضی از آنها را هم به خدمت بر گماشتند. در مورد اثاثیه و درختان خرما هم همچنین رفتار شد، و پنج یك آنها کنار گذاشته شد. پیامبر (ص) در این مورد قرعه کشی می فرمود، و بر قرعه‌ای می نوشتند (برای خدا) و این قرعه به هر چه اصابت می کرد همان را می گرفتند و اجازهٔ انتخاب آن را از طرف کسی نمی دادند. خمس را در اختیار ابن جَزْء زُبَیدی گذاشتند، و همو عهده‌دار تقسیم غنایم میان مسلمانان بود.

عبدالله بن نافع، از قول پدرش، و او از ابن عمر نقل می کند: پیامبر (ص) در مورد خمس قرعه کشی می فرمود، و اجازهٔ انتخاب آزاد نمی دادند.

عبدالحمید بن جعفر، از قول پدرش برایم نقل کرد: پیامبر (ص) از جدا کردن فرزندان بنی قریظه از مادران، در تقسیم و فروش منع فرمودند.

ابن ابی سَبْرَه، از اسحاق بن عبدالله، نقل کرد که پیامبر (ص) در آن روز دستور فرمودند: نباید بین مادر و فرزند، پیش از بلوغ فرزند جدایی افکند. پرسیدند: ای رسول خدا، منظور از بلوغ چیست؟ فرمودند: دختران قاعده شوند و پسران محتلم گردند.

همو، از قول یعقوب بن زید، و او از پدرش نقل کرد: دو خواهر را در صورتی که به حد بلوغ رسیده بودند، از یکدیگر جدا می کردند، و جدا می فروختند، همچنین میان مادر و دخترش در صورتی که دختر بالغ بود، و در صورتی که مادری دارای فرزندان صغیر بود، او را همراه فرزندانش به مشرکان عرب، یهودیان مدینه، تیماء و خیبر می فروختند، و خریداران بچه‌ها را همراه مادر با خود می بردند. ولی اگر کودك نابالغی بدون مادر بود، او را به مشرکان و یهودیان نمی فروختند و فقط به مسلمانان می فروختند.

عُتبة بن جُبیره، از جعفر بن محمود، برایم نقل کرد: محمد بن مَسْلَمَه گفت: در آن روز سه اسیر خریدم، یك زن و دو پسرش به چهل و پنج دینار، و این معادل مجموع حق من و اسبم از غنایم بود. دیگران هم، چنان سهمی داشتند، و برای هر سوارکار سه سهم در نظر گرفته شده بود، یك سهم برای خودش و دو سهم برای اسبش.

مُغیرة بن عبدالرحمن حِزامیّ ـ که معروف به قُصیّ بود ـ از جعفر بن خارجه، برایم نقل کرد که زبیر می گفت: من در جنگ بنی قریظه سواره بودم، یك سهم برای خودم و یك سهم هم برای اسبم منظور شد.

عبدالملك بن یحیی، از قول عیسی بن مَعْمَرْ برایم نقل کرد: زبیر بن عوّام در آن جنگ دو اسب داشت، و پیامبر (ص) برایش پنج سهم منظور فرمودند.

ذکر سعد بن مُعاذ

گویند: چون سعد بن مُعاذ در مورد بنی قریظه حکم کرد، به خیمهٔ کُعَیْبَه دختر سعد اسلمی برگشت. سعد را، حِبّان بن عَرِقه ـ یا اَبواسامه جُشمیّ ـ تیری زده بود که رگ دستش قطع شده بود. پیامبر (ص) محل زخم را با آتش داغ فرمود، ولی دستش آماس و چرك کرد، و او نیز معالجه را رها کرد و خونریزی پیدا کرد. دو مرتبه محل بریدگی رگ را داغ کرد، ولی باز آماس و چرك کرد سعد چون چنین دید عرضه داشت: پروردگارا، ای خدای آسمانها و زمینهای هفتگانه، من جنگ با هیچ قومی را به اندازهٔ جنگ با قریش که پیامبرت را تکذیب کردند و او را بیرون راندند دوست نمی دارم. اکنون چنین گمان می کنم که جنگ میان ما و ایشان تمام شده است، اگر میان ما و ایشان هنوز جنگی باقی مانده است، مرا زنده نگهدار که در راه تو با ایشان جنگ کنم، و اگر جنگ تمام است این غدّه را گشاده ساز و مرگ مرا در آن قرار بده. تو چشم مرا به کشته شدن بنی قریظه روشن ساختی،که ایشان سخت با تو و پیامبر تو (ص) و دوستانت ستیزه داشتند.

در ساعت آخر شب که سعد خفته بود، آن زخم سر باز کرد و او متوجه نشد. پیامبر (ص)، به منظور عیادت او همراه چند نفر از اصحاب آمدند، و دیدند که سعد در روپوشی سپید پیچیده شده است. سعد مردی بلند بالا و سپید چهره بود. پیامبر (ص)، بالای سر او نشستند و سرش را بر دامن گرفته و عرضه داشتند: پروردگارا، سعد در راه تو کوشید و رسولت را تصدیق کرد و آنچه بر عهداش بود انجام داد، خدایا جان او را به بهترین طریقی که جان مردم را می گیری بگیر. سعد همین که صدای پیامبر (ص) را شنید چشم گشود، و گفت: ای رسول خدا سلام بر تو باد، گواهی می‌دهم که تو رسالت الهی را چنان که شاید و باید به انجام رساندی. پیامبر (ص)، سر او را از دامن خود به زمین نهادند و برخاستند و رفتند. سعد هنوز نمرده بود که پیامبر (ص) به خانهٔ خود رفتند. یك ساعت یا بیشتر که از روز بر آمد سعد مرد.

چون سعد مرد، جبرئیل (ع) در حالی که عمامه‌ای از استبرق بر سرداشت، به پیامبر (ص) نازل شد، و گفت: ای محمد، این مرد صالحی که میان شما مرده است کیست؟ درهای آسمان برایش گشوده شده، و عرش خداوند برایش به اهتزاز در آمده است. پیامبر (ص) به جبرئیل فرمود: باید سعد بن مُعاذ باشد که در حال احتضار بود. آنگاه شتابان و در حالی که جامهٔ آن

حضرت به زمین کشیده می‌شد، خود را به خیمهٔ کُعَیبه رساندند و سعد را مرده یافتند.

مردان قبیلهٔ عبدالاشهل آمدند، و پیکر او را به خانه‌اش بردند. گویند پیامبر (ص) هم از پی او می‌رفتند. مردم چنان شتابان خود را به خانهٔ سعد می‌رساندند که اگر کفش یکی از پایش در می‌آمد، یا ردایش از دوشش می‌افتاد، اعتنا نمی‌کرد. و کسی توقف نکرد تا آنکه به خانهٔ سعد در آمدند. واقدی گوید: و هم شنیده‌ایم که پیامبر (ص) هنگام مرگ او حاضر بوده‌اند.

مُعاذ بن محمد با اسناد خود از ابن عباس برایم نقل کرد که می‌گفت: همینکه زخم سعد بن مُعاذ شروع به خونریزی کرد، پیامبر (ص) برخاستند و او را در آغوش کشیدند، و خون بر ریش و چهرهٔ رسول خدا پاشیده می‌شد. هر کس هم که می‌خواست از پاشیده شدن خون بر آن حضرت جلوگیری کند نمی‌توانست چون آن حضرت به سعد نزدیکتر می‌شدند، تا اینکه سعد درگذشت.

سلیمان بن داود، با اسناد خود از سَلَمَة بن خریش برایم نقل کرد که، می‌گفت: من پیامبر (ص) را بر در خانهٔ سعد دیدم، و ما هم آنجا بودیم و می‌خواستیم از پی آن حضرت وارد خانه شویم. پیامبر (ص) وارد خانه شدند، و در خانه ظاهراً هیچ کس جز جنازهٔ پیچیده در ملافهٔ سعد نبود. گوید: دیدم که پیامبر (ص) چنان گام برمی‌دارند، که گویی باید از روی گردن مردم عبور فرمایند. من که چنان دیدم ایستادم. آن حضرت هم به من اشاره فرمودند که: بایست! و من ایستادم، و هر کس را هم که پشت سرم بود دستور به توقف دادم. پیامبر (ص) ساعتی نشستند و بیرون آمدند. گفتم: ای رسول خدا، من کسی را در خانه ندیدم، و شما با زحمت حرکت می‌کردید؟ پیامبر (ص) فرمودند: من نتوانستم بنشینم، تا سرانجام یکی از فرشتگان یك بال خود را جمع کرد، و توانستم بنشینم. گوید: پیامبر (ص)، می‌فرمود: ای ابا عمرو بر تو گوارا باد، ای ابا عمرو بر تو گوارا باد.

محمد بن صالح، با اسناد خود از عامر بن سعد، برایم نقل کرد که پدرش می‌گفته است: چون پیامبر (ص) آنجا رسیدند، مادر سعد گریه می‌کرد و می‌گفت: «وای بر مادر سعد از مرگ سعد، مرد یگانه و دلاور چابك» عمر بن خطّاب گفت: ای مادر سعد لطفاً آرام بگیر، و نام سعد را مبر. پیامبر (ص) فرمودند: ای عمر او را آزاد بگذار، هر زنی که بر مرده‌ای گریه کند درباره‌اش مبالغه می‌کند، به جز مادر سعد که چیزی جز خیر و نیکی نگفت و دروغی هم نمی‌گوید. مادر سعد، کَبْشَه دختر عُبید بن معاویة بن عُبید بن اَبْجَر بن عوف بن حارث بن خزرج است، و خواهر او فارعه دختر عُبید بن معاویه و مادر سعد بن زُراره است.

گویند، آنگاه پیامبر (ص) دستور فرمود که جنازهٔ سعد را غسل دهند. حارث بن اوس بن

مُعاذ، و اُسَید بن حُضَیر او را غسل دادند و سَلَمة بن سَلامة بن وَقَش آب می‌ریخت و پیامبر (ص) حضور داشتند. نخست او را با آب غسل دادند، و سپس با آب سدر، و بعد با آب کافور، و او را در سه بُرد صحاری[1] کفن کردند، و هر سه بُرد را بر او پیچیدند. آنگاه تابوتی را که نزد خانوادهٔ آل سَبْط بود و مردگان را در آن حمل می‌کردند، آوردند و جسد را در آن نهادند، و پیامبر (ص) را دیدند که گوشه‌ای از تابوت را از خانه تا بیرون بر دوش گرفته‌اند.

عبدالرحمن بن عبدالعزیز، با اسناد خود برایم از عایشه نقل کرد که می‌گفت: رسول خدا (ص) را دیدم که پیشاپیش تابوت سعد حرکت می‌فرمود.

سعید بن ابی‌زید، از ابوسعید خُدری و او از جدش برایم نقل کرد که گفته است: هنگامی که خبر مرگ سعد بن مُعاذ به پیامبر (ص) رسید، ما در محضر آن حضرت بودیم. ایشان همراه مردم بیرون آمدند، و چون به بقیع رسیدند خطاب به مسلمانان فرمودند: قبر دوست خود را آماده کنید! ابو سعید خُدری می‌گفت: من هم از کسانی بودم که گور او را کندم، و تا هنگامی که به لحد رسیدیم همچنان از خاك بوی مشك برمی‌خاست.

رُبَیح می‌گفته است: کسی یك مشت از خاك گور سعد بن معاذ برداشت و رفت، بعدها متوجه شد که همهٔ آن مشك است.

گویند، به پیامبر (ص) گفته شد، چرا در رفتن به کنار جسد سعد این همه شتاب می‌فرمایید؟ فرمود: می‌ترسم که فرشتگان بر ما پیشی بگیرند، چنانکه برای غسل حنظله بر ما پیشی گرفتند.

مسلمانان گفتند: ای رسول خدا، سعد مردی تنومند بود، ولی جنازه‌ای سبکتر از او ندیده‌ایم. فرمود: دیدم که فرشتگان جسد او را حمل می‌کنند. گفتند، منافقان می‌گویند او به واسطهٔ حکمی که در مورد بنی قریظه داد چنین لاغر و سبك شد. فرمود: نه، دروغ می‌گویند، به واسطهٔ اینکه فرشتگان جسد را حمل می‌کردند، سبك به نظر می‌رسید.

ابوسعید خُدری گوید: موقعی که ما از کندن گور در نزدیکی خانهٔ عُقیل خلاص شدیم، و خشتهای خام و آب را کنار گور گذاشتیم، پیامبر (ص) آمدند و خود جنازه را کنار گور گذاشتند و بر او نماز گزاردند، و جمعیت چندان آمده بودند که تمام بقیع پر از مردم بود.

واقدی گوید: از جابر بن عبدالله برایم نقل کردند که می‌گفت: چون از کندن قبر سعد فارغ شدند چهار نفر برای انجام دادن مراسم دفن وارد گور او شدند. ایشان، حارث بن اوس

---

۱) صحاری، منسوب به صحار است، از دهکده‌های یمن. (النهایه، ج ۲، ص ۲۵۳).

بن مُعاذ، اُسَید بن حُضَیر، ابونائله و سَلَمَة بن سَلامه بودند، و پیامبر (ص) کنار گور او ایستاده بودند. چون او را در گور نهادند چهرهٔ پیامبر (ص) گرفته شد، و سه مرتبه سبحان‌الله و سه مرتبه تکبیر فرمودند، و مسلمانان همراه او تسبیح و تکبیر گفتند، آنچنانکه بقیع به لرزه در آمد. در این مورد از پیامبر (ص) سؤال کردند چرا چهرهٔ شما تغییر کرد و سه مرتبه تسبیح و تکبیر گفتید؟ فرمود: گور، دوست شما را فشرد، و چنان فشاری داد که اگر کسی از آن نجات پیدا می‌کرد، سعد هم نجات پیدا می‌کرد، و سپس خداوند آن را از او رفع فرمود.

ابراهیم‌بن حُصین، از مِسْوَربن رِفاعه برایم نقل کرد: کَبْشَه مادر سعد آمده بود تا بر جسد فرزندش در گور نظر کند، مردم او را رد می‌کردند. پیامبر (ص) فرمودند: آزادش بگذارید! و او آمد و نگاه کرد و این پیش از آن بود که روی آن را با خشت و خاك پوشانده باشند. مادر سعد گفت: من تو را قربانی راه خدا حساب می‌کنم. پیامبر (ص)، همان کنار گور او را تسلیت دادند و سپس گوشه‌ای نشستند. مسلمانان شروع به خاك ریختن بر گور کرده و آن را هموار ساختند و بر گور او آب پاشیدند. آنگاه رسول خدا (ص) آمدند و کنار گور ایستادند و برای او دعا کردند و برگشتند.

ذکر کسانی از مسلمانان که در محاصرهٔ بنی قریظه کشته شدند

خلاّدبن سُوَید، از قبیلهٔ بَلْحارث بن خزرج، که نُباته دستاسی را بر سر او افکند و کشته شد، و پیامبر (ص) فرمودند: برای او اجر دو شهید خواهد بود! و نُباته را به قصاص او کشتند. ابوسنان بن مِحْصَنْ هم در گذشت که پیامبر (ص) او را همانجا به خاك سپردند، و امروز هم قبر او در گورستان بنی قُریظه است.

واقدی گوید: ابراهیم بن جعفر از قول پدرش برایم نقل کرد: چون بنی قریظه کشته شدند، حُسَیْل بن نُوَیرهٔ اشجعی، خود را دو روزه به خیبر رساند. یهودیان بنی نضیر، سلاّم بن مِشْکَمْ، و کِنانَة بن ربیع بن ابی الحُقَیق هم همراه یهودیان خیبر نشسته بودند، و منتظر وصول خبر از بنی قریظه بودند. چون شنیده بودند پیامبر (ص) آنها را محاصره فرموده است، و می‌خواستند از حوادث و اخبار آگاه گردند. همینکه او را دیدند پرسیدند: چه خبر؟ گفت: خبر بد و شر، جنگجویان بنی قریظه همگی به سختی با شمشیر کشته شدند. کِنانه پرسید: حُیَیّ بن اخطب چه کرد؟ حُسَیل گفت: از میان رفت، و گردنش را به سختی با شمشیر زدند. و بعد هم شروع کرد به خبر دادن از مرگ سران بنی قریظه مانند: کعب بن اسد، غَزّال بن سَموئیل، و نَبّاش بن قیس و

گفت: دیدم که همه را در برابر محمد گردن زدند. سلاّم بن مِشْکَم گفت: همهٔ اینها کار حُیَیّ بن اخطب است، شومی او نخست ما را گرفت و با رأی ما مخالفت کرد، و ما را از شرف و اموالمان جدا کرد، بعد هم برادران ما را به کشتن داد. و بدتر از کشته شدن، اسارت زن و فرزند است؛ از این پس هیچ یهودی در حجاز باقی نخواهد ماند (آیین یهود در حجاز از میان رفت) یهود رأی و عزمی ندارد. گویند: چون این خبر به زنان خیبر رسید فریاد بر آوردند، و گریبان دریدند، و موهای خود را کندند، و ماتم بپا داشتند، و زنان عرب هم برای تسلیت پیش آنها رفتند.

یهودیان پیش سلاّم بن مِشْکَم اظهار ترس و بیم کردند، و گفتند: ای ابا عمرو چاره چیست؟ و هم گویند: کنیهٔ او ابو حَکَمْ بوده است. گفت: شما با رأی و اندیشه‌ای که به آن عمل نمی‌کنید چه می‌خواهید بکنید؟ کِنانه گفت: اکنون وقت سرزنش نیست، کار به آنجا کشیده است که می‌بینی. سلاّم گفت: محمد از کار یهودیان مدینه آسوده شد، و اینك به سوی شما خواهد آمد و در منطقهٔ شما فرود می‌آید، و به شما هم همان را خواهد کرد که با بنی قریظه. گفتند: چاره و نظر تو چیست؟ گفت: با همهٔ یهود خیبر که شمارشان زیاد است به سویش حرکت می‌کنیم، و یهودیان تَیماء، فدك و وادی القری را هم به کمك می‌گیریم، و به هیچ کس از عرب تقاضای کمك نمی‌دهیم. دیدید که در جنگ خندق با شما چه کردند، شما با آنها شرط کردید که خرمای خیبر را به آنها خواهید داد در عین حال اعتنا نکردند و شما را خوار و زبون ساختند، و از محمد مقدار کمی خرمای اوس و خزرج را مطالبه کردند و از جنگ با او منصرف شدند، و نُعَیم بن مسعود آنها را فریب داد، با آنکه آن همه خوبی به او کرده بودند. به هر حال همگی به سراغ محمد به مدینه می‌رویم، و با او در مقابل خونهای تازه و کهنه جنگ می‌کنیم. یهودیان گفتند: این رأی صحیح است. کِنانه گفت: من عرب را آزموده‌ام، همگی دشمن سرسخت محمدند، بعلاوه این دژهای ما مثل دژهای بنی قریظه نیست، و محمد چون این را می‌داند هرگز به سراغ ما نخواهد آمد. سلاّم بن مِشْکَمْ گفت: آری این مردی است که تا یقه‌اش را نچسبند، جنگ نمی‌کند. و این پسندیده است.

حسان بن ثابت سعد بن معاذ را چنین مرثیه گفته است[1]...

---

۱) ابن اسحاق در سیره اشعار حسان بن ثابت را نقل کرده است. (سیره، ج ۳ ص ۲۸۲).

سریهٔ عبدالله بن انیس برای کشتن سفیان بن خالد بن نبیح

عبدالله بن انیس گوید: روز دوشنبه پنجم محرم که پنجاه و چهارمین ماه هجرت بود، از مدینه بیرون آمدم و دوازده شب در مدینه نبودم، و روز شنبه، هفت روز باقی مانده از محرم بازگشتم.[1]

واقدی گوید: اسماعیل بن عبدالله بن جُبَیر، از موسی بن جُبَیر برایم نقل کرد که گفت: به پیامبر (ص) خبر رسیده بود که سفیان بن خالد بن نُبَیح هذلی لِحیانی، در عُرَنَه[2] فرود آمده است و مردم اطراف از خویشاوندان او و غیر آنها برای جنگ با پیامبر (ص) گرد او جمع شده اند، و گروه زیادی هم از مردمان مختلف با او هماهنگی کرده اند. پیامبر (ص)، عبدالله بن انیس را احضار و او را به تنهایی برای کشتن سُفیان اعزام فرمودند، و به او گفتند: خودت را از قبیلهٔ خزاعه معرفی کن.

عبدالله بن انیس گوید: به پیامبر (ص) گفتم: من سفیان بن خالد را نمی‌شناسم، نشانه‌های او را برایم توصیف کنید. فرمود: نشانی آن این است که همینکه او را ببینی از او خواهی ترسید، و بیاد شیطان خواهی افتاد، و دلت می خواهد که از او کناره بگیری. گوید: من از هیچ کس نمی ترسیدم، و گفتم: ای رسول خدا(ص)، من هرگز از چیزی نگریخته ام. فرمود: صحیح است، ولی این نشانه میان تو و او خواهد بود که چون او را ببینی لرزه بر اندامت خواهد افتاد.

من از رسول خدا (ص) تقاضا کردم که اجازه فرمایید هر چه لازم شد بگویم. فرمودند: آنچه لازم باشد و هر چه دلت می خواهد بگوی. گوید: غیر از شمشیرم هیچ چیز دیگری از سلاح برنداشتم و خود را به قبیلهٔ خزاعه منسوب کرده و به راه افتادم تا به قُدید رسیدم. در آنجا گروه زیادی از قبیلهٔ خزاعه را دیدم. آنها اصرار کردند که به من مرکوب و راهنمایی بدهند، ولی من نپذیرفتم و بیرون آمدم تا به قبیلهٔ سَرِف رسیدم، و سپس راه را کج کرده تا از عُرَنَه سر در آوردم، و به هرکس که می‌رسیدم می گفتم می خواهم پیش سفیان بن خالد بروم و همراه او باشم. همینکه به عُرَنَه رسیدم او را دیدم که پیاده راه می‌رفت، و پشت سرش جمعیت و کسانی

---

۱) این عبارت ظاهراً مخدوش است، ماه محرم نمی تواند پنجاه و چهارمین ماه هجری باشد، بلکه پنجاه و هشتمین یا چهل و ششمین ماه است. وانگهی، دوازده روز و پنج روز، هفده روز می شود، و هفت روز صحیح نیست؛ شاید هفدهم محرم درست باشد. ـ م.

۲) عُرَنَه، نام منطقه‌ای نزدیک عرفات است. (شرح زرقانی بر مواهب اللدنیه، ج ۲، ص ۷۶).

که گرد او جمع شده بودند، حرکت می کردند. همینکه او را دیدم از او ترسیدم، و با نشانه‌هایی که پیامبر (ص) از او داده بودند، شناختمش، و در حالی که از سر و پایم عرق می‌ریخت، گفتم: خدا و رسولش راست می گویند. وقتی که او را دیدم هنگام نماز عصر بود، من همچنان که راه می‌رفتم با اشارهٔ سر نماز عصر را گزاردم.

چون نزدیك او رسیدم، گفت: کیستی؟ گفتم: مردی از خزاعه ام، شنیدم مردم را برای جنگ با محمد جمع کرده ای، آمده ام تا همراهت باشم. گفت: آری، من مشغول جمع کردن مردم برای جنگ با اویم. همراهش پیاده راه افتادم و شروع به صحبت کردم، و او صحبتهای مرا خیلی شیرین دانست و برایش شعر خواندم، و گفتم: این آیین تازه ای که محمد آن را ساخته است چیز عجیبی است، از آیین پدران دوری گزیده و عقاید آنها را سفاهت می‌داند!

گفت: محمد با هیچ کس برخورد نکرده است که مثل من باشد. و در این حالت به عصایی تکیه داده بود و آن را به زمین می کشاند، تا اینکه به خیمه اش رسید و یاران او پراکنده شده و در نزدیکی چادر او فرود آمدند، و در عین حال دور و بر او می گشتند.

گفت: ای برادر خزاعی، جلو بیا! و من نزد او رفتم. او به کنیز خود گفت: شیر بدوش! و او شیر دوشید. سفیان ظرف شیر را به من داد و من جرعه ای نوشیدم، و ظرف شیر را به او دادم. سفیان سرش را مانند شتری در ظرف شیر فرو برد چنانکه تمام بینی او پر از شیر شد. سپس گفت: بنشین. و نشستم تا آنکه مردم آرام گرفتند و خفتند، و او هم آرام گرفت. ناگاه او را غافلگیر کردم و سرش را جدا کرده با خود برداشتم، و به راه افتادم در حالی که زنانش بر او می گریستند. من موفق شده بودم، پس خود را به کوهی رسانده و در غاری پنهان شدم. در این موقع گروه زیادی سواره و پیاده از هر سو به جستجوی من بر آمدند، و من در غار کوه پنهان بودم و عنکبوتها بر در غار، تار تنیده بودند. مردی جلو آمد که قمقمهٔ آب و کفشهایش به دستش بود، من پا برهنه و سخت تشنه بودم. مهمترین مسئله برای من تشنگی بود و شدت گرمای تِهامه را به یاد می‌آوردم. آن مرد قمقمهٔ آب و کفشهای خود را کنار غار گذاشت و نشست تا ادرار کند، و بعد به همراهان خود گفت: کسی در غار نیست. و باز گشتند. من از قمقمه آب نوشیدم و کفشها را نیز برداشتم و شبها راه می‌رفتم و روزها خود را مخفی می کردم تا به مدینه رسیدم و پیامبر (ص) را در مسجد یافتم. همینکه مرا دیدند پرسیدند: سپید رویی؟ گفتم: ای رسول خدا روی شما سپید باد. و سر او را برابر آن حضرت نهادم و اخبار خود را گزارش دادم. پیامبر (ص) عصایی به من لطف فرمودند و گفتند: با این عصا در بهشت خواهی خرامید، هر چند عصاداران در بهشت بسیار کم‌اند.

عصای مذکور پیش عبدالله بن اُنیس بود و چون مرگ او فرا رسید به خانوادهٔ خود وصیت کرد که آن را در کَفن او بگذارند.

سفیان بن خالد در ماه محرم پنجاه و چهارمین ماه هجرت کشته شد.

جنگ قُرْطاء[1]

خالد بن الیاس، از جعفر بن محمود برایم نقل کرد که محمد بن مَسْلَمَه می گفت: من ده شب از محرم گذشته از مدینه بیرون آمدم، و نوزده شب در مدینه نبودم، و یك شب از محرم باقی مانده در ابتدای پنجاه و پنجمین ماه هجرت، به مدینه باز گشتم.

عبدالعزیز بن محمد بن انس ظفری از قول پدرش، و عبدالعزیز بن سعد از جعفر بن محمود با کم و بیش اختلافی برایم نقل کردند که: پیامبر (ص) محمد بن مَسْلَمَه را همراه سی مرد که عَبّاد بن بِشر، و سَلَمَة بن سَلامة بن وَقَش، و حارث بن خَزَمه جزء آنها بودند، به سوی قبیلهٔ بنی بکر بن کلاب اعزام فرمود، و دستور داد که شبها حرکت کنند و روزها پنهان باشند و بر آنها غارت ببرند. محمد بن مَسْلَمَه همچنان رفتار می کرد. هنگامی که در شَرَبَه[2] بود، گروهی را دید که از آنجا کوچ می کردند. یکی از یاران خود را فرستاد تا بپرسد که کیستند. فرستاده رفت و پیش او برگشت و گفت: گروهی از قبیلهٔ محارب هستند. آنها نزدیك محمد بن مَسْلَمَه فرود آمده بارهای خود را گشودند و چهار پایان را به چرا رها کردند. محمد بن مَسْلَمَه مهلت داد و همینکه به راه افتادند، بر آنها غارت برد. یکی از ایشان را کشت و دیگران گریختند، و او به تعقیب گریختگان نپرداخت، و مقداری شتر و گوسپند غنیمت گرفت و متعرض کوچ کنندگان نگردید. سپس به راه خود ادامه داد تا به جایی رسید که مشرف بر بنی بکر بود. عَبّاد بن بِشر را پیش آنها فرستاد و او خود را به آنها رساند و در میان آنان اقامت گزید. همینکه چهارپایان خود را رها کردند، و شیر دوشیدند، و شتران آنها آب آشامیده و زانو زدند، خود را پیش محمد بن مَسْلَمَه رساند و به او خبر داد.

محمد بن مَسْلَمَه بر آنها تاخت و شروع به غارت کرد و ده نفر را کشت و مقداری شتر و گوسپند به غنیمت گرفت و به سوی مدینه بازگشت و تا صبح خود را به ضَرِیَّه[3] رساند و حال آنکه آن راه را باید در دو شب می‌پیمودند.

---

۱) قُرطاء، نام گروهی از قبیلهٔ بنی بکر است. (شرح الزرقانی علی المواهب اللدنیه، ج۲، ص ۱۷۳).
۲) شَرَبَه، نام جایی میان ربذه و سلیله است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۲۸).
۳) ضَرِیَّه، جایی است که فاصلهٔ آن تا مدینه هفت شب است. (طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۵۶).

گوید: در آنجا بیم داشتیم که ما را تعقیب کنند، ناچار شترها را جلو انداختیم و گوسپندها را بشدت می‌راندیم و حیوانها چنان حرکت می کردند که گویی اسب هستند. تا اینکه به عَداسَه رسیدیم، ولی در رَبَذَه[1] گوسپندها عقب ماندند، در نتیجه آنها را با چند نفر از یاران خود جا گذاشتیم که آنها را بعد بیاورند، و شتران را جلو انداختیم و آنها را به مدینه و حضور پیامبر (ص) آوردیم.

محمد بن مسلمه گوید: من از ضَرِیَّه که راه افتادم حتی یك قدم هم سوار نشدم تا خود را به وادی نَخْل[2] رساندم.

او یکصد و پنجاه شتر آورده بود و سه هزار گوسپند و بز. گوید: چون به مدینه رسیدیم پیامبر (ص) خمس آنها را جدا فرمود، و بقیه را میان اصحاب خود تقسیم کرد. شتران پروار را در تقسیم معادل ده گوسپند قرار دادند و به همهٔ آنها چیزی رسید.

غزوهٔ بنی لِحیان

عبدالملك بن وهب، از قول عطاء بن اَبی مروان برایم نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) روز اول ربیع الاول سال ششم از مدینه بیرون آمدند و تا غُران و عُسفان[3] رفتند و مدت غیبت ایشان از مدینه چهارده شب بود.

مَعْمَر از زهری، از ابن کعب بن مالك، و یحیی بن عبدالله بن ابی قتاده از عبدالله بن ابی بکر بن حزم و دیگران با کم و زیاد برایم چنین روایت کردند و گفتند: پیامبر (ص)، از کشته شدن عاصم بن ثابت و یاران او[4] سخت ناراحت شدند و همراه دویست نفر که بیست اسب همراه داشتند از مدینه بیرون آمدند. و در محل گنبدی که در ناحیهٔ جُرُف بود فرود آمدند[5] و بامداد روز بعد حرکت کردند و وانمود می کردند که آهنگ شام دارند. پیامبر (ص) هنگام تخفیف گرمای روز حرکت می کرد، و از غُرابات[6] و بِین[7] عبور فرمود تا به بلندیهای ثُمام رسیدند.

---

۱) رَبَذَه، دهکده‌ای در مدینه است که فاصله‌اش تا مدینه سه یا چهار روز راه است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۲۲۷).
۲) نخل: نام جایی است که تا مدینه دو روز راه است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۸۱).
۳) غُران،نام صحرایی است و عُسفان نام دهکدهٔ بزرگی در راه مکه و مدینه، که تا مکه دو روز راه است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۵۳ ، ۳۴۵).
۴) آنها در جنگ بئر معونه کشته شده بودند.
۵) ظاهراً منظور ناحیهٔ قباء باید باشد.
۶) غُرابات که به صورت غراب هم آمده، نام کوهی در اطراف مدینه است. (سیره، ج ۳، ص ۳۹۲).
۷) بین، نام دهکده‌ای در مدینه و نزدیك سیاله است. (معجم مااستعجم، ص ۱۸۹).

از آنجا در راه شتابان حرکت فرموده تا به وادی غُران رسیدند که عاصم بن ثابت و همراهانش آنجا کشته شده بودند.

پیامبر (ص) بر آنها رحمت فرستاد و فرمود: شهادت بر شما گوارا و فرخنده باد. قبیلهٔ لِحیان که از آمدن پیامبر (ص) مطلع شده بودند به قله‌های کوهها گریختند، ومسلمانان‌به هیچ‌کس از ایشان دست نیافتند. پیامبر (ص) یکی دو روز آنجا اقامت کردند و گروههایی را از هر سو به جستجو اعزام داشتند، و آنها هم به کسی دست نیافتند. آنگاه پیامبر (ص) حرکت فرموده به عُسفان رسیدند. پیامبر (ص) به ابوبکر گفتند: حرکت و ورود من به عُسفان به اطلاع قریش رسیده است و آنها می‌ترسند که به سراغ آنها برویم، تو با ده سوار بیرون برو. پس ابوبکر بیرون رفت و تا منطقهٔ غمیم پیش رفت، و برگشت و کسی را ندیده بود.

پیامبر (ص) فرمودند به هر حال، این خبر به قریش می‌رسد و آنها را به وحشت می‌اندازد و از اینکه قصد آنها را داشته باشیم خواهند ترسید ـ و خُبَیب بن عَدی در دست ایشان اسیر بود. و چون به قریش خبر رسید که پیامبر (ص) به غَمیم رسیده‌اند، گفتند: محمد به غمیم نیامده است مگر برای اینکه خُبیب را آزاد سازد. در آن هنگام خبیب و دو نفر از یارانش دربند و زنجیر قریش بودند و بر گردنهای ایشان هم غل نهادُه بودند. قریش می‌گفتند: محمد به ضَجنان رسید، و او بر ما حمله خواهد کرد.

ماوِیَّهٔ[1] پیش خُبیب رفت و این خبر را به او داد، و گفت: پیامبرت به ضَجنان رسیده و آهنگ خلاصی تو را دارد. خُبیب گفت: راست می‌گویی؟ گفت: آری. گفت: خداوند هر چه بخواهد می‌کند. ماوِیَّه گفت: به خدا قسم قریش فقط منتظرند که ماه حرام تمام شود، و آن وقت تو را از زندان بیرون ببرند و بکشند.

قریش به یکدیگر می‌گفتند: فکر می‌کنید که محمد در ماه حرام با ما جنگ کند؟ و حال آنکه ما به احترام ماه حرام از کشتن یاران او خودداری می‌کنیم. و منظورشان خُبیب بوده که در دست آنها اسیر بود. و همچنان وحشت داشتند که پیامبر (ص) در ماه حرام وارد جنگ شوند. پیامبر (ص) به مدینه برگشتند و می‌فرمودند: ما به سوی خدای خود بر می‌گردیم و او را می‌پرستیم و پروردگار خود را ستایش می‌کنیم. پروردگارا تو در سفر همراه مایی و خودت خلیفهٔ ما بر خانواده‌هایمان. خدایا من از گرفتاری سفر و بدی عاقبت و مشاهدهٔ امور ناخوش در اهل و مال خود به تو پناه می‌برم. خدایا ما را به اعمال نیکو که منتهی به خیر شود موفق

---

۱) ماوِیَّه، نام زنی است که خُبیب در خانهٔ او زندانی بوده است. ـ م.

فرمای. پروردگارا خوشنودی و مغفرت تو را خواهانیم.

پیامبر (ص) چهارده شب از مدینه غایب بودند، و ابن اُمّ مَکتوم را در مدینه جانشین خود فرموده بودند. این جنگ و لشکر کشی در محرم سال ششم بوده، و این دعا را برای نخستین بار در اینجا بیان فرموده است، و تمام همراهان ما این دعا را به خاطر سپردند.

جنگ غابه[1]

عبدالعزیز بن عُقبة بن سَلَمة بن الاَکْوَع، از اِیاس بن سَلَمَه، از پدرش برایم نقل کرد که گفته است: عُیَیْنَه شب چهارشنبه سه شب از ربیع الآخر سال ششم گذشته بر ما غارت آورد و ما روز چهارشنبه همراه رسول خدا (ص) برای تعقیب او بیرون رفتیم، و پنج شب از مدینه غایب بودیم و شب دوشنبه برگشتیم. و پیامبر (ص) ابن اُمّ مکتوم را در مدینه جانشین فرمود.

موسی بن محمد بن ابراهیم، از قول پدرش و یحیی بن عبدالله بن ابی قَتاده، و علی بن یزید و افراد دیگری غیر از ایشان برایم چنین نقل کردند: مجموع شتران شیرده پیامبر (ص) بیست شتر بود. برخی از آنها از غنایم جنگ ذات الرِقاع، و برخی دیگر از غنایمی بود که محمد بن مَسْلَمَه از نجد گرفته بود. آنها در منطقهٔ بَیْضاء[2] و اطراف آن به چرا بودند. مراتع آنجا خشک شد و لذا سارِبانها آنها را در نزدیکی منطقهٔ غابه به چرا بردند تا از خارها و علفهای آنجا و درختان اراک تغذیه کنند. معمولا ساربان، هر غروب شیر آنها را به مدینه می‌آورد.

ابوذر از پیامبر (ص) اجازه می‌خواست که از شتران مادهٔ آن حضرت مواظبت کند. پیامبر (ص) به او گفتند: می‌ترسم که از اطراف بر تو غارت آورند و ما از عُیَیْنَة بن حصن و وابستگان او در امان نیستیم، و منطقهٔ ما هم نزدیک به محل آنهاست. ابوذر اصرار ورزید و گفت: ای رسول خدا (ص) به من اجازه فرمای. پس از اصرار، پیامبر (ص) به او فرمودند: گویی تو را می‌بینم در حالی که پسرت کشته، و همسرت اسیر گردیده، و در حالی که به عصای خود تکیه زده باشی خواهی آمد. ابوذر بعدها می‌گفت: شگفتا! پیامبر (ص)، چنان می‌فرمود، و من پافشاری و اصرار می‌کردم، و به خدا سوگند همچنان شد که رسول خدا (ص) فرموده بود.

مقداد بن عمرو گفته است: در آن شب مادیان من که نامش سَبْحَه (شناور) بود، آرام نمی‌گرفت، و مرتباً دست و پا برزمین می‌کوبید و صیحه می‌کشید. ابومَعْبد می‌گفت: به خدا

---

۱) نام این جنگ در سیرهٔ ابن هشام، ذی قرد ثبت شده است. غابه نام جایی است نزدیک مدینه در راه شام. ـ م.

۲) بیضاء، نزدیک ربذه است. (معجم مااستعجم، ص ۱۸۴).

قسم برای مادیان مسئله‌ای پیش آمده است. توبره‌اش را نگاه کردیم پر از علف بود، گفتند: شاید تشنه است، آب برایش بردند نخورد. همینکه سپیده دمید، مقداد سلاح پوشید و بر اسب خود زین نهاد، و از خانه بیرون آمد و نماز صبح را با پیامبر (ص) گزارد و چیزی ندید. پیامبر (ص) به خانهٔ خود برگشتند و مقداد هم به خانهٔ خود برگشت.

اسب مقداد همچنان آرام نمی‌گرفت. مقداد همچنان که زین اسب، و اسلحهٔ خود را آماده داشت دراز کشید، و یك پای خود را روی پای دیگرش نهاد که ناگاه کسی پیش او آمد و گفت: اسب سواران را فرا خواندند.

ابوذر می‌گفت: ما پس از آنکه ماده شتران پیامبر (ص) را آب داده، و شیرشان را دوشیده بودیم، در خیمه‌های خود خوابیدیم. نیمه شب عُیَیْنَه با چهل سوار به ما هجوم آورد و در حالی که بالای سر ما ایستاده بودند، با فریاد ما را صدا زدند. پسرم در برابر آنها ایستاد، او را کشتند، زن او و سه نفر دیگر همراهش بودند که نجات پیدا کردند. من از آنها فاصله گرفتم و چون سرگرم باز کردن پای‌بندهای شتران بودند از من غافل شدند، و سپس شروع به راندن شترها کردند. من خود را به حضور پیامبر (ص) رساندم و خبر دادم و آن حضرت لبخند زدند.

سَلَمَة بن اکوع می‌گوید: سحرگاه از مدینه به قصد رفتن به گلهٔ شتران پیامبر و آوردن شیر آنها بیرون آمدم که به غلام عبدالرحمن بن عوف که ساربان شترهای او بود برخوردم. معلوم شد آنها اشتباهی به محل چرای شتران پیامبر (ص) رفته‌اند، و او به من خبر داد که عُیَیْنَة بن حصن به همراهی چهل سوار بر گلهٔ پیامبر (ص) غارت برده است. همچنین گفت که: متوجه شده است گروه دیگری هم به یاری عُیَیْنَه آمده‌اند. گوید: اسب خود را به طرف مدینه راندم و شتابان خود را به دروازهٔ ثَنِیَة الوداع رساندم و با فریادی رسا، سه مرتبه اعلام خطر کردم و صدای من در همهٔ مدینه شنیده شد.

موسی بن محمد، از عاصم بن عمر، از محمود بن لَبید برایم روایت کرد که گفته است: سَلَمَة بن اکوع سه مرتبه اعلام خطر کرد، و سپس همچنان سوار بر اسب خود ایستاد تا پیامبر (ص) در حالی که کاملا مسلح بودند آمدند و ایستادند. نخستین کسی که به حضور پیامبر (ص) آمد مقداد بن عمرو بود که زره و مغفر پوشیده و شمشیر کشیده بود. پیامبر (ص) برای او پرچمی به نیزه‌اش بستند، و فرمودند: برو تا سواران به تو برسند، و ما هم از پی تو خواهیم آمد.

مِقْدادِ بن عمرو گوید: در حالی که از خداوند متعال برای خود آرزوی شهادت می‌کردم بیرون آمدم، و توانستم خود را به دنبالهٔ دشمن برسانم. بین راه دیدم اسبی عقب مانده، و سوار آن رهایش کرده و خود با کس دیگری دو پشته سوار شده است. من اسب عقب مانده را گرفتم،

دیدم اسب پیر، لاغر و سرخ رنگی است که یارای دویدن ندارد، و معلوم شد که از مناطق دور او را رانده‌اند و خسته و عقب مانده است. قطعه ریسمانی به گردنش بستم و رهایش کردم و گفتم، اگر کسی از مسلمانها او را بگیرد خواهم گفت که این علامت من است که بر گردنش می‌باشد. من توانستم به شخصی بنام مَسْعَده برسم، و با همان نیزه‌ای که بر او پرچم بسته شده بود، نیزه‌ای به او زدم که خطا کرد، و او برگشت و نیزه به من پراند که آن را با بازوی خود گرفتم و شکستم و او از من گریخت. من نیزه‌ام را که با پرچم بود همانجا نصب کردم و گفتم، باشد تا یاران من آن را ببینند. در این هنگام، ابوقَتاده در حالی که عمامه زرد بر سر بسته و سوار بر اسبش بود، رسید و به من پیوست. ساعتی با او در تعقیب مَسْعَده اسب دواندیم، او اسب خود را بر انگیخت و بر اسب من پیشی گرفت و اسب او بهتر از اسب من بود و جلو رفت به طوری که از نظرم پنهان شد. هنگامی که به او رسیدم، دیدم جامهٔ خود را بیرون می‌آورد، گفتم: چه می‌کنی؟ گفت: همان کار را می‌کنم که تو با آن اسب کردی. و متوجه شدم که مَسْعَدَه را کشته است و او را در جامهٔ خود می‌پیچید. مقداد گوید: برگشتیم و دیدم که آن اسب در دست عُلْبَة بن زید حارثی است. گفتم: این اسب غنیمت من است، و این هم علامت من که بر گردنش است. گفت: بیا به حضور پیامبر برویم. رسول خدا (ص) آن را جزء غنایم منظور فرمود.

سَلَمَة بن اکوع شروع به دویدن کرد، و همچون یوزپلنگ می‌دوید و از اسبها جلو می‌افتاد.

سَلَمه گوید: چنان دویدم که به دشمن رسیدم و شروع به تیراندازی کردم و هر تیری که می‌انداختم، می‌گفتم: بگیر که من پسر اکوعم. سواری از سواران دشمن بر من حمله آورد، و گریختم و او به من نرسید تا اینکه به جای امنی رسیدم و بر او مشرف شدم و همینکه توانستم، تیری بر او انداختم و گفتم: بگیر که من پسر اکوعم و امروز روز نابودی افراد پست است. همچنان مشغول جنگ و ستیز با آنها بودم، و می‌گفتم: کمی صبر کنید تا اربابهای شما، مهاجرین و انصار برسند. آنها بیشتر عصبانی می‌شدند و باز به من حمله می‌کردند، و من می‌گریختم و آنها از رسیدن به من عاجز می‌شدند، تا آنکه همراه آنها به ذی قَرَد[1] رسیدم. و پیامبر (ص) و سواران غروب به ما رسیدند. گفتم: ای رسول خـــدا ، اینها تشنه‌اند و همراه خود آب ندارند مگر اندکی، اگر مرا همراه صد نفر اعزام فرمایید، هر چه از گله در دست ایشان

---

۱) ذی قَرَد، در فاصلهٔ یك روز راه تا مدینه، در راه غطفان است و هم گفته‌اند، به فاصلهٔ دو روز از مدینه و در راه خیبر است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۶۰).

باشد باز می گیرم و گردن همهٔ آنها را به حلقهٔ اسارت در می آورم. پیامبر (ص) فرمودند: اکنون که چیره شدی گذشت کن. و آنگاه فرمود: آنها میهمان غطفان خواهند شد.

خالد بن اِلیاس، از قول ابی بکر بن عبدالله بن ابی جَهم برایم نقل کرد که گفت: سواران هشت نفر بودند: مقداد، ابو قتاده، مُعاذ بن ماعص، سَعْد بن زید، ابو عَیّاش زُرَقیّ، مُحْرِزبن نَضْلَة، عُکّاشة بن مِحْصَنْ و رَبیعة بن اَکْثَم.

موسی بن محمد از عاصم بن عمر بن قتاده برایم نقل کرد: از مهاجران سه سوار بودند: مقداد، مُحْرِز بن نَضْلَة، عُکّاشَة بن مِحْصَن. و از انصار: سعد بن زید که فرماندهٔ سواران هم بود، و ابو عَیّاش زُرَقیّ که بر اسب خود جُلْوَه سوار بود. و عَبّاد بن بِشر و اُسَید بن حُضیر و ابو قَتاده.

اَبو عَیّاش گوید: سوار بر اسب خود بودم که پیامبر (ص) فرمودند: خوب است اسب خود را به کسی بدهی که از تو سوارکارتر باشد، تا از اسبهای دیگر عقب نماند. گفتم: ای رسول خدا، من از همهٔ مردم سوارکارترم. و اسب خودرا راندم، هنوز پنجاه متر نرفته بودم که اسب مرا به‌زمین انداخت. و گفتم: شگفتا! پیامبر (ص)فرمود, بهتر است اسب خودت را به سوار کاری بدهی که بهتر باشد، ومن می گویم: «سوارکارترین مردم هستم».

گویند: چون کسی این خبر را به بنی عمرو بن عوف رساند، نیروهای امدادی سواره و پیاده رسیدند. اسب سواران و شتر سواران، پیادگان و گروهی هم با خر و استر خودرا به ذی قَرَد رساندند.

مسلمانان ده شتر را از دشمن پس گرفتند، و ده شتر دیگر را آنها با خود بردند. مُحْرِزبن نَضْلَه، همپیمان بنی عبدالاشهل بود. گویند: چون فریاد آماده باش برخاست، اسبی از محمدبن مَسْلَمَه که نامش ذواللّمه بود، و آنرا در محوطهٔ خانه‌اش بسته بود، به شنیدن صدای خروش اسبهای دیگر صیحه کشید و به جست وخیز آمد، و همچنان که بسته بود تلاش می کرد. زنها به مُحْرِز گفتند: مدتهاست که از این اسب مواظبت شده است، و همانطور که می بینی آماده است. اگر می‌خواهی سوار شو و خود را به لشکر برسان. در این موقع مُحْرِز متوجه شد که پرچم رسول خدا (ص) از ناحیهٔ عقاب عبور کرد و آن را سعد بردوش داشت. گویند، مُحْرِز شتابان سوار برآن اسب شد، و صحرای قنات را پیمود و از مقداد هم جلو افتاد، و در منطقه هیفا[1] به دشمن رسید. از آنها خواست که برای جنگ بایستند و آنها ایستادند. مُحْرِز ساعتی با آنها با

۱) هیفا، نام محلی است در یك میلی چاه مطلب. (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۸۷).

نیزه جنگ کرد، مَسْعَدَه به او حمله آورد، و با نیزه به پشت او زد، و نیزهٔ مُحْرِز هم شکسته شده بود. اسب مُحْرِز او را فرو افکند و گریخت و به جای خود در مدینه برگشت. همینکه زنها و اهل خانه اسب را دیدند، گفتند: مُحْرِز کشته شده است. و گفته‌اند: مُحْرِز براسبی از عُکّاشة بن مِحْصَنْ سوار بود که نامش جناح بود، و مدتی سواره جنگ کرد. و گویند: کسی که مُحْرِزبن نَضْلَه را کشت، مردی به نام اَوثار بود. عَبّادبن بِشر به اَوثار روی آورد و به جنگ با یکدیگر پرداختند، و آن قدر نیزه به یکدیگر زدند که نیزه‌های آن دو شکست، و سپس با شمشیر به یکدیگر حمله کردند. عَبّادبن بِشر اَوثار را گرفت و با خنجری که همراه داشت ضربه ای زد و او را کشت.

عمربن اَبی عاتکه، از قول عُرْوه برایم نقل کرد که گفته است: اوثار، و پسرش عمرو، هر دو براسبی به نام فُرُط دو ترکه سوار شده بودند، و عُکّاشة بن مِحْصَنْ هر دو را کشت.

زکریابن زید، از قول اُمّ عامر، دختر یزیدبن سَکَن برایم نقل کرد که گفته است: من هنگام عزیمت مُحْرِز برای پیوستن به سپاه رسول خدا (ص) حضور داشتم. به خدا قسم همان طور که برروی کوشکهای خود بودیم، متوجه بپا خاستن گرد و غبار شدیم که ناگاه ذواللّمه (کاکلی) اسب محمدبن مَسْلَمه پیدا شد و آهنگ طویلهٔ خود کرد. گفتم: به خدا قسم مُحْرِز کشته شد. مردی از قبیله را سوار برهمان اسب کردیم، و گفتیم: برو از حال رسول خدا خبربگیر، و سریع پیش ما برگرد و خبر بیاور. او اسب را به تاخت در آورد و به هَیْفا رفت، و خبر سلامتی پیامبر (ص) را برای ما آورد. و ما خدا را به شکرانهٔ سلامتی رسول خدا سپاس گفتیم.

ابن اَبی سَبْرَه، از صالح بن کَیسان برایم نقل کرد که مُحْرِزبن نَضْله یك روز قبل از شهادت خود گفته است: در خواب دیدم که آسمان برای من گشوده شد، و من وارد آسمان دنیا شدم و به آسمان هفتم و سپس به سدرة المنتهی رسیدم، و سروشی به من گفت: اینجا منزل تو است. من خواب خود را با ابوبکر که خواب گزارترین مردم بود، در میان گذاشتم.او گفت: مژده باد تو را به شهادت. گوید: یك روز پس از آن مُحْرِز کشته شد.

یحیی بن عبدالله بن اَبی قَتاده، از قول مادر خود، و او از قول پدر خود، برایم نقل کرد که اَبوقتاده می گفت: من مشغول شستشوی سر خود بودم، یك طرف را شسته بودم که متوجه شدم اسبم جَرْوَه شیهه می کشد، و سُم به زمین می کوبد. با خود گفتم: جنگی پیش آمده است. برخاستم درحالی که نیمهٔ دیگر سرم را نشسته بودم، سوار شدم و بُرْدی هم همراه داشتم، در این موقع رسول خدا (ص) را دیدم که فریاد آماده باش می کشد. من به مقدادبن عمرو رسیدم، و ساعتی همراه او حرکت کردم. اسب من از اسب او تیز روتر بود و من از او سبقت گرفتم ـ قبلا

مقداد به من خبر داده بود که مَسْعَدَه، مُحْرِز را کشته است ـ من به مقداد گفتم: یا باید کشته شوم، و یا قاتل محرز را بکشم. ابوقتاده اسب خود را راند تا به دشمن رسید. مَسْعَدَه برای جنگ با او ایستاد، و ابوقتاده با نیزه به او حمله کرد و به پشت او کوبید، و گفت: بگیر که من خزرجی هستم. مَسْعَده به خاك افتاد و مرد. ابوقَتاده پایین آمد و بُرْد خود را روی لاشهٔ مَسْعَدَه انداخت و اسب او را با خود به صورت یدك برد، و به تعقیب دشمن پرداخت تا به پیشتازان مسلمانان رسید.

چون مسلمانان از پی رسیدند و بُرْد ابوقتاده را بر روی جسد مسعده دیدند، پنداشتند که ابوقتاده کشته شده است و اناالله و انا الیه راجعون گفتند. پیامبر(ص) فرمود: نه، این را ابوقتاده کشته و بُرْد خود را براو افکنده است تا معلوم باشد که به وسیلهٔ او کشته شده است. حال هم اسب و جامه و سلاح این کشته را به ابوقتاده تسلیم کنید، و ابوقتاده همه را برای خود برداشت. قبلا سعدبن زید جامه و سلاح مَسْعَدَه را برداشته بود، که پیامبر (ص) فرمودند: نه به خدا قسم ابوقتاده او را کشته است، جامه و سلاح را به او تسلیم کن.

عبدالله بن ابی قَتاده، از قول پدرش برایم نقل کرد که می گفت: در آن روز چون پیامبر (ص) به من رسیدند، نگاهی به‌من کرده و فرمودند: خدَاوندا به زیبایی موی و چهره ابوقَتاده برکت بده! و فرمودند: چهره ات شادان است و شادباد. گفتم: و چهرهٔ تو هم ای رسول خدا (ص) چنین باد. پرسیدند: مَسْعَدَه را تو کشتی؟ گفتم: آری. پرسیدند: این زخمی که به چهره ات هست چیست؟ گفتم: تیر خوردم. فرمود: نزدیك بیا! نزدیك رفتم. رسول خدا (ص) آب دهان خود را برآن مالیدند. آن زخم نه چرك کرد و نه نشانی از آن برجای ماند. گویند: با آنکه ابوقَتاده در هفتاد سالگی درگذشت، چهرهٔ او چون جوانان پانزده ساله می نمود. ابوقَتاده می گوید: پیامبر (ص) در آن روز اسب و اسلحهٔ مَسْعَدَه را به من بخشیدند، و برای من دعا فرمودند.

ابن اَبی سَبْرَه، از قول سلیمان بن سُحَیم برایم نقل کرد که سعدبن زید اشهلی می گفت: در روز سَرْح چون خبر آماده باش به ما رسید، من در محلهٔ بنی عبدالاشهل بودم. زره پوشیدم و مسلح شدم، و براسب آماده و ورزیدهٔ خودم که نامش نَجْل بود سوار شدم، و به حضور پیامبر (ص) رسیدم. آن حضرت زره و مغفر پوشیده بود و فقط چشمهایش دیده می شد، و در این هنگام سواران به طرف ناحیهٔ قَناة می رفتند. پیامبر (ص) متوجه من شده و فرمودند: حرکت کن! تو را فرماندهٔ سواران کردم، بروید تا من هم انشاء الله به شما ملحق شوم. من ساعتی اسب خود را با شتاب راندم، و بعد آزادش گذاشتم و به حال خود می رفت. به اسبی درمانده برخوردم و با خود گفتم این حیوان چیست؟ و به جسد مَسْعَدَه عبور کردم که او را ابوقتاده کشته بود، و بعد به

جسد مُحْرِزبن نَضْلَة رسیدم و این امر مرا خوش نیامد (فال بد زدم). بعد به مقدادبن عمرو، و مُعاذبن ماعص رسیدم، و گرد و خاك سواران را دیدم که ابوقتاده از پی ایشان در حرکت بود، و ابن اکوع را دیدم که پیشاپیش اسبهای مسلمانان می‌دوید و به آنها تیر می انداخت. دشمن توقفی کرد و ما به آنها رسیدیم و ساعتی با یکدیگر جنگیدیم. من به حُبَیب بن عُیَیْنَه حمله بردم و با شمشیر شانه و دوش چپش را قطع کردم. او لگام اسب خود را رها کرد، و اسبش رم کرد و او به زمین افتاد، و من براو حمله بردم و کشتمش و اسبش را گرفتم. شعار ما در آن جنگ «اَمِت، اَمت» «بمیر بمیر» بود. واقدی گوید: دربارهٔ کشته شدن حُبیب بن عُیینَه روایت دیگری هم شنیده ام که چنین است: موسی بن محمدبن ابراهیم، از قول پدرش برایم نقل کرد: چون مسلمانان با دشمن برخوردند و مُحْرِزبن نَضْلَة کشته شد، ابوقَتاده در طلب خون او حمله برد و مَسْعَدَه را به قتل رساند. عُکّاشة بن مِحْصَن هم اَوثار و عمروبن اَوثار را کشت. حُبَیب بن عُیَیْنَه همراه با فَرْقَةِ بن مالك بن حُذَیفة بن بدر، براسبی سوار بودند و مقدادبن عمرو، هر دو را کشت.

گویند: مردم در ذی قَرَد جمع شدند و پیامبر (ص) نماز خوف گزاردند.

سُفیان بن سعید، و ابن ابی سَبْره، با اسناد خود برایم از عبدالله بن عباس روایت کردند که گفت: پیامبر (ص) روبه قبله ایستادند و گروهی از مسلمانان پشت سر آن حضرت صف بستند، و گروهی دیگر رویاروی دشمن بودند. پیامبر با گروهی که پشت سرش بودند یك رکعت نماز گزاردند و دو سجده به جای آوردند. آنگاه آنها جای خود را عوض کردند، و دیگران آمدند و پیامبر (ص) با آنها هم، همچنان یك رکعت نماز گزاردند؛ یعنی پیامبر (ص) دو رکعت نماز گزاردند، و هریك از مسلمانان یك رکعت.

مالك بن ابی الرِّجَال، از قول عُمارة بن مَعْمر، برایم نقل کرد: پیامبر (ص) یك شبانه‌روز در ذی قَرَدْ توقف فرمود، و در پی به دست آوردن اخبار از دشمن بود و به هر صد نفر از اصحاب خود یك شتر برای نحر کردن داد، و آنها پانصدنفر، و به قولی هفتصد نفر بودند. گویند: پیامبر (ص) در این جنگ ابن اُمّ مکتوم را در مدینه جانشین خود فرمود. و سعدبن عُباده هم همراه سیصدنفر از قبیلهٔ خود عهده‌دار پاسداری از مدینه گردید و پنج شب این کار را انجام داد تا رسول خدا (ص) به مدینه برگشتند.

سعدبن عُباده چند بارِ خرما و ده پرواری به ذی قَرَد به حضور پیامبر (ص) فرستاد. و پسرش قیس بن سعد براسبی که معروف به وَرْد (گل سرخ) بود همراه سواران خرما و شترهای پرواری را به حضور پیامبر (ص) آورده بود.

پیامبر (ص) به قیس بن سعدبن عُباده فرمودند: پدرت تو را سواره فرستاد و مایهٔ تقویت

مجاهدان گردید، و در عین حال مدینه را از دشمنان حراست کرد، و دعا فرمود: پروردگارا برسعد و خاندان سعد رحمت فرست و مهربانی فرمای. و فرمود: سعدبن عُباده مرد بسیار خوبی است. خزرجی‌ها به پیامبر (ص) گفتند ای رسول خدا، او پایهٔ خاندان ماست و سرور ما و پسر سرور ماست. آنها در خشك سالیها به مردم خوراك می‌دادند، و مشکلات مردم را بدوش می کشیدند، و عهده‌دار پذیرایی میهمانان بودند، و در سختیها به مردم عطا و بخشش می کردند، و گرفتاریهای قبیله را مرتفع می کردند. پیامبر (ص) فرمود: گزیدگان مسلمانان در صورتی که در مورد دین خود بیندیشند همان گزیدگان دورهٔ جاهلیت هستند.

چون پیامبر(ص)کنارچاه هَمّ رسید، مسلمانان گفتند:ای رسول‌خدا آیا این چاه را مصادره نمی کنید؟ فرمودند: خیر، ولی یك نفر این چاه را بخرد و بهای آن صدقه داده شود. طلحة بن عُبَیدالله آن را خرید و وقف کرد.

موسی بن محمد، از قول پدر خود برایم روایت کرد: پیش از رسیدن پیامبر (ص) به ذی قَرَد مقدادبن عمرو فرماندهٔ سواران بود.

محمدبن فَضل بن عَبیدالله بن رافع بن خَدیج، از قول ثعلبة بن ابی مالك برایم نقل کرد: سعیدبن زید فرماندهٔ سواران بوده است.

او به حسّان‌بن ثابت اعتراض کرد و گفت: چرا در شعر خود مقداد را فرمانده قرار دادی؟ و حال آنکه می‌دانستی که پیامبر (ص) مرا به فرماندهی منصوب فرموده بود، و می‌دانی که چون فریاد آماده باش برخاست مقداد نخستین کسی بود که ظاهر شد، و پیامبر (ص) به او گفتند: فعلا تو برو تا بقیهٔ سواران برسند. و او رفت، و سپس ما به حضور پیامبر (ص) رسیدیم و مقداد رفته بود، و پیامبر (ص) من را به امیری منصوب فرمود. حسّان گفت: ای پسر عمو، به خدا قسم من نظری نداشتم، فقط به رعایت قافیه اشعار خود مقداد را در شعر آوردم[1]. سعدبن زید سوگند خورد که هرگز با حسان صحبت نکند. در نظر ما هم آنچه که ثابت است فرماندهی سَعْدبن زید اشهلی است.

گویند، چون پیامبر (ص) به مدینه رسید، زن ابوذر درحالی که سوار برناقهٔ قَصْوای آن حضرت بود به مدینه آمد. ناقهٔ پیامبر (ص) و همچنین شتر نر ابوجهل که مسلمانان آن را به غنیمت گرفته بودند، میان همان گله بود. زن ابوذر به خدمت پیامبر (ص) آمد و اخبار مربوطه را به حضرت داد و گفت: ای رسول خدا، من نذر کردم که اگر خداوند مرا به‌وسیلهٔ این ناقه نجات

---

۱) برای اطلاع بیشتر مراجعه کنید به دیوان حسّان، چاپ بیروت، ص ۶۵. یا به سیرهٔ ابن هشام، ج ۳، ص ۲۹۸. ـ م.

دهد، آن را بکشم و از کبد و کوهانش بخورم. پیامبر (ص) لبخندی زدند و فرمودند: چه پاداش بدی برای حیوان تعیین کرده ای، خداوند تو را برپشت او به اینجا آورده و به وسیلهٔ او نجات یافته‌ای، حالا پاداش آن این است که آن را بکشی؟! نذر در آنچه که مالك آن نیستی، و در آنچه که معصیت خدا باشد درست نیست، آن هم شتری از شتران من است، به سوی اهل خود برگرد، خدا برکتت دهد.

فائد، خدمتگزار عبدالله، از قول سَلمی مادربزرگ عبدالله برایم نقل کرد که او گفته است: بر در خانهٔ رسول خدا (ص) چشمم به یکی از ماده شترهای پر شیر پیامبر (ص) که نامش سَمْراء بود افتاد و حیوان را شناختم. خدمت پیامبر (ص) رفتم و گفتم: این شتر شما بردر خانه است. پیامبر (ص) شادمان از خانه بیرون آمد، و دیدیم که سر شتر در دست ابن اخی عُیَیْنَه است. پیامبر (ص) همینکه شتر را دیدند، شناختند، و به ابن اخی عُیَیْنَه فرمودند: چه کار داری؟ گفت: ای رسول خدا این شتر شیرده را هدیه آورده ام. پیامبر (ص) لبخندی زدند و آن را از او گرفتند. یکی دو روز که گذشت، پیامبر (ص) دستور فرمود سه وَقیه نقره به ابن اخی عُیَیْنَه بدهند و او خوشنود نبود. گوید: من به رسول خدا (ص) گفتم: شما در مقابل شتر خودتان به او این همه مزد می‌دهید؟ فرمود: آری، تازه از من خوشنود هم نیست.

گوید: پیامبر (ص) چون نماز ظهر را گزاردند، به منبر رفتند و پس از سپاس و ستایش خدا فرمودند: مردی شتری از آن خودم را که آن را خوب و مانند اهل خودم می شناسم به من هدیه می‌دهد و من مزدش را می‌دهم، در عین حال از من خوشنود نیست، به این جهت تصمیم گرفتم که هدیه‌ای قبول نکنم مگر از کسی که قرشی باشد یا انصاری. ابوهریره گفته است: پیامبر (ص) ثَقَفیّ و دَوْسی را هم فرموده اند.

ذکر کشته‌شدگان از مسلمانان و مشرکان

در این جنگ از مسلمانان یك نفر کشته شد که مُحْرِزبن نَضْلَه بود و او را مَسْعَدَه کشت. از مشرکان مَسْعَده به دست ابوقتاده کشته شد، و اوثار و پسرش عمرو را عُکّاشَة بن مِحْصَنْ کشت، و حُبَیْب‌بن عُیَیْنَه که به دست مقداد کشته شد و حسّان‌بن ثابت در این جنگ چنین گفته است...

سریهٔ عُکّاشة بن مِحْصَنْ به غَمْر[1]
در ربیع الاول سال ششم

ابن ابی سَبْره با اسناد خود برایم روایت کرد: پیامبر (ص) عُکّاشة بن مِحْصَن را همراه چهل مرد که از جملهٔ ایشان ثابت بن اقرم، و شجاع بن وهب، و یزیدبن رُقَیْش بودند، به این سریّه ارسال فرمود.

عُکّاشه شتابان از مدینه بیرون رفت و با سرعت حرکت می کرد. دشمن از این خبر مطلع شده و از کنار آبهای خود گریختند و به ارتفاعات منطقهٔ خود پناهنده شدند. عُکّاشه به کنار چاه آب ایشان رسید و متوجه شد که محل خود را ترك کرده اند. لذا پیشاهنگانی اعزام داشت که خبری یا نشانی تازه از ایشان به دست آورند. شجاع بن وهب بازگشت و به عُکّاشه خبر داد که در همان نزدیکی ردّ پای شتران را دیده است. مسلمانان حرکت کردند و توانستند یکی از دیده بانان دشمن را که شب تا صبح بیدار بوده و آنگاه خفته بود، در خواب دستگیر کنند. از او خواستند که بگوید دشمن کجا گریخته است؟ گفت: به نقاط مرتفع سرزمینهای خود رفته اند. پرسیدند: شتران آنها کجایند؟ گفت: همراه خودشان برده اند. یك نفر از مسلمانان با تازیانه ای که در دست داشت او را زد. او گفت: اگر به من امان دهید که خونم محفوظ بماند شما را به شترهای پسرعموهای ایشان که از آمدن شما بی خبرند راهنمایی می کنم. گفتند: چنین خواهد بود. و با او به راه افتادند. چون مقدار زیادی رفتند، مسلمانان ترسیدند که مبادا حیله ای در کار باشد. این بود که او را آوردند و گفتند: به خدا سوگند اگر راست نگویی گردنت را می زنیم. گفت: از همین تپه که بالا بروید برآنها مشرف خواهید شد.

گوید: چون از تپه بالا رفتند شتران را دیدند، و اعراب از هر سو گریختند. عکّاشه همراهان خود را از تعقیب آنها منع کرد، و دویست شتر گرفتند و به سوی مدینه آوردند و آن دیده بان را رها کردند. مسلمانان هر دویست شتر را به حضور رسول خـــدا (ص) آوردند. هیچ کس از مسلمانان در این سریّه کشته نشد و مسئله ای پیش نیامد.

---

۱) غَمْر، نام آبی است از بنی اسد که از فید تا آنجا دو شبانه‌روز راه است. (طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۶۱).

سریّهٔ محمدبن مَسْلَمَه به ذی القصّه[1]
و بنی ثعلبه و عُوال در ربیع الاخر

عبدالله بن حارث از قول پدرش برایم روایت کرد: پیامبر (ص)، محمدبن مَسْلَمَه را همراه ده مرد به این سریّه روانه فرمود. او به هنگام شب به سرزمین آنها رسید و آنها کمین کردند تا محمدبن مَسْلَمَه و یارانش خفتند. دشمن که صد نفر بودند، آنها را محاصره کرده و مسلمانان تا موقعی که تیراندازی نشده بود، متوجه نگردیدند. محمدبن مَسْلَمَه که کمانش همراهش بود، از جای جست و به یاران خود فرمان داد تا سلاح بپوشند. آنها هم آماده شدند، و ساعتی از شب را به تیرانداختن به یکدیگر مشغول بودند. آنگاه عربها با نیزه به مسلمانان حمله کردند و سه نفر از ایشان را کشتند. یاران محمدبن مَسْلَمَه گرد او جمع شدند و یك نفر از دشمن را کشتند، و دشمن دوباره به مسلمانان حمله کردند و بقیه را هم کشتند. محمدبن مَسْلَمَه هم زخمی شد و به زمین افتاد، و چون پاشنه‌هایش زخمی شده بود، قادر به حرکت نبود. دشمن جامه‌های مسلمانان را در آوردند و رفتند.

مردی برکشتگان مسلمانان عبور کرد و انالله و انا الیه راجعون گفت. محمدبن مَسْلَمَه چون صدای او را شنید دانست که مسلمان است و حرکتی کرد. آن مرد به محمدبن مَسْلَمه آب و خوراك داد و او را با خود به مدینه برد.

پیامبر (ص) ابوعُبَیدهٔ جراح را همراه چهل نفر به محل کشته شدن مسلمانان گسیل فرمود. عُبَیده کسی را نیافت و چند شتری را که یافته بود به غنیمت گرفت و به مدینه آمد.

واقدی گوید: موضوع این سریّه را با ابراهیم بن جعفر بن محمودبن محمدبن مَسْلَمه در میان گذاشتم، او به من گفت: محمدبن مَسْلَمَه همراه ده نفر بیرون رفته بود. عبارت بودند از: ابونائله، حارث بن اوس، ابوعبس بن جَبر، نُعمان بن عَصر، مُحَیِّصَة بن مسعود، حُوَیِّصَه، ابوبُردة بن نِیار، و دو مرد از مُزَینه و مردی از غطفان. دو مرد مُزَنی و مرد غطفانی کشته شدند، و محمدبن مَسْلَمَه هم از میان مجروحان جان به سلامت برد. محمدبن مَسْلَمه می گفته است: در جنگ خیبر با یکی از کسانی که در این سریّه مرا مجروح کرده بود برخوردم، همینکه مرا دید گفت: مسلمان شدم. و گفتم: چه خوب است.

---

۱) ذی‌القصّه، جایی است میان زباله و شقوق؛ به نقل از منتهی الارب - م.

سریّهٔ ابوعُبیده به ذی‌القصّه

این سریّه هم در ماه ربیع الآخر سال ششم و شب شنبه انجام شده است و ابوعُبیده دو شب از مدینه غایب بوده است.

عبدالرحمن بن زیاد اَشْجَعی، از قول عیسی بن عُمَیله، و عبدالله بن حارث بن فَضْل از پدرش موضوع این سریّه را برایم نقل کردند. و گفتار یکی از این دو راوی بیشتر از دیگری بود. آن دو گفتند: سرزمینهای قبایل بنی ثَعلبه و اَنْمار گرفتار خشکسالی شده بود. اتفاقاً رگباری در رودبارهای ناحیه ثَعْلَمَیْن[1] بارید، و بنی محارب و ثَعْلَبه و اَنْمار در آنجا جمع شدند و تصمیم گرفتند که به رمهٔ مدینه غارت ببرند. رمهٔ مسلمانان در آن هنگام در مراتع هیفا بود.

پیامبر (ص)، ابوعُبیدة بن جرّاح را همراه چهل نفر از مسلمانان پس از نماز مغرب به آن ناحیه اعزام فرمود. آنها شب تا سحر راه پیمودند و هنگام طلوع سپیده به ذی القَصّه[2] رسیدند و برآنها غارت بردند؛ اعراب نیز به کوهستانها گریختند. ابوعُبَیده مردی از ایشان را اسیر گرفت و تعدادی از شتران و مقداری هم کالا به دست آورد، و آهنگ مدینه کرد. اسیر مذکور مسلمان شد و پیامبر (ص) او را آزاد کردند، و اموال را به پنج قسمت تقسیم فرموده، یك بخش را به‌عنوان خمس تصرف، و بقیه را میان ایشان قسمتْ فرمودند.

سریّه زیدبن حارثه به عیص
در جمادی‌الاولی سال ششم

موسی بن محمدبن ابراهیم، از قول پدرش برایم روایت کرد: چون پیامبر (ص) از جنگ غابه برگشت، خبر رسید که کاروانی از قریش از شام می‌آید. پیامبر (ص)، زیدبن حارثه را همراه یکصد و هفتاد سوار روانه فرمود، و آنها کاروان و هرچه را که در آن بود گرفتند. در آن روز مقدار زیادی نقره به دست آوردند که مال صفوان بن اُمیه بود. برخی از افرادی را هم که همراه کاروان بودند، اسیر کردند که از جملهٔ ایشان: ابوالعاص بن ربیع و مُغیرة بن معاویة بن ابی العاص بودند. ابوالعاص شبانه خود را به مدینه رساند، و سحرگاه خود را به خانهٔ زینب دختر رسول خدا (ص) که همسرش بود، رساند و از او پناه خواست، و زینب او را پناه داد. چون پیامبر (ص) نماز صبح را خواندند، زینب بردر خانهٔ خود ایستاد و با صدای بلند اعلام

---

۱) ثَعْلَمَیْن، اسم جایی است از سرزمینهای خزاره و قبل از ریم. (معجم مااستعجم، ص ۲۰۳).
۲) میان عیص و مدینه چهار شب راه است. (طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۶۳).

کرد که من ابوالعاص را پناه داده‌ام. پیامبر (ص) به مردم فرمود: شنیدید که زینب چه گفت؟ گفتند: آری. فرمود سوگند به کسی که جانم در دست اوست من هم پیش از آنکه این مطلب را همان‌طور که شما شنیدید بشنوم، خبری از این موضوع نداشتم، به هرحال مؤمنان نسبت به دیگران برتری دارند، دیگران به آنها پناه می‌برند، و ما هم کسی را که زینب پناه داده است پناه دادیم.

چون پیامبر (ص) به خانهٔ خود برگشت، زینب به حضور پدر آمد و استدعا کرد تا اموال ابوالعاص را مسترد دارند. پیامبر (ص) پذیرفتند و به زینب دستور فرمودند که ابوالعاص با او نزدیکی نکند، چه تا هنگامی که او کافر باشد برزینب، و زینب بر او حلال نیست.

آنگاه پیامبر (ص) با اصحاب خود صحبت فرمود. کالاهای افراد مختلفی از قریش همراه ابوالعاص بود که مسلمانان همه را حتی طنابها و آفتابه‌اش را هم پس دادند، و هیچ چیز از او در دست ایشان باقی نماند. ابوالعاص به مکه برگشت و کالاهای هرکس را تسلیم کرد و گفت: آیا چیزی از کسی باقی مانده؟ گفتند: نه. گفت: اکنون گواهی می‌دهم که خدایی جز پروردگار یگانه نیست، و محمد (ص) رسول خداست. من در مدینه اسلام آوردم و فقط به این جهت در مدینه نماندم که ترسیدم شما تصور کنید اسلام آوردم برای اینکه اموال شما را از میان ببرم.

آنگاه ابوالعاص به مدینه برگشت و پیامبر (ص) زینب را با همان عقد زناشویی قبلی به او دادند. و گفته شده است که این کاروان به عراق می‌رفته است، و راهنمای آن فرات بن حَیّان عِجْلی بوده است.

محمدبن ابراهیم گفت: مغیرة بن معاویه گریخت و آهنگ مکه کرد، و از راه اصلی به طرف مکه می‌رفت. سعدبن ابی وقّاص که همراه هفت نفر دیگر از آن راه می‌آمدند، او را دیدند و دوباره اسیرش کردند. و گفته‌اند، شخصی که او را اسیر کرد خوّات بن جُبَیر بود که او را با خود به مدینه آورد. آنها برای استراحت از گرما توقف کرده بودند و پیش از غروب وارد مدینه شدند.

محمد بن ابراهیم گفت: ذکوان خدمتگزار عایشه از قول عایشه نقل کرد: پیامبر (ص) به او فرمودند: مواظب این اسیرباش! واز خانه بیرون رفتند. عایشه گوید: من با زنی سرگرم گفتگو شدم و مغیره فرار کرده بود، بدون اینکه من متوجه شوم. پیامبر (ص) برگشتند و مغیره را ندیدند، پرسیدند: اسیر کجاست؟ گفتم: به خدا نفهمیدم، همین الآن اینجا بود و من از او غافل شدم. پیامبر (ص) فرمودند: خدا دستت را قطع کند! سپس از خانه بیرون رفتند و مردم را صدا زدند، و مردم به سراغ مُغیره رفتند و او را در صورین گرفتند و باز آوردند.

عایشه گوید: پیامبر (ص) پیش من آمدند، و من دست خود را می‌مالیدم. فرمود: تو را چه

می شود؟ گفتم: می خواهم نگاه کنم ببینم دستم چگونه قطع می شود. مگر شما چنین نفرین نکردی؟ گوید: پیامبر (ص) رو به قبله ایستاد و دستهای خود را برافراشت، و عرض کرد: پروردگارا من هم انسانم، گاه خشمگین می شوم و گاه اندوه می خورم، همچنان که هر بشری چنین است، خدایا من هر مرد یا زن مؤمنی را که نفرین کردم، نفرین مرا بر او رحمت قرار ده.

سریّهٔ زید بن حارثه بَه طَرَف[1]
در جمادی الآخر سال ششم

اُسامة بن زید لیثی، از عِمران بن مَنّاح برایم نقل کرد و گفت: پیامبر (ص) زید بن حارثه را همراه پانزده مرد به ناحیهٔ طَرَف و بنی ثعلبه اعزام فرمود. آنها چون به طَرَف رسیدند، تعدادی شتر و گوسپند به غنیمت گرفتند. اعراب ترسیدند و پنداشتند که رسول خدا (ص) برای جنگ با آنها آمده است و گریختند. زید بن حارثه همان شبانه راه مدینه را پیش گرفت، به طوری که اول صبح با شتران در مدینه بود. اعراب مقداری او را تعقیب کردند و به او نرسیدند. زید مجموعاً بیست شتر به مدینه آورد و هیچگونه جنگی میان او و اعراب در نگرفت، و مدت غیبت او از مدینه چهار شب بود.

ابن ابی سَبْرَه با اسناد خود از قول یکی از شرکت کنندگان در این سریّه برایم نقل کرد: مجموعاً دو شتر به دست آورده اند که معادل بیست گوسپند بوده است: چه هر شتری را معادل ده گوسپند می دارند، و همو گفته است که شعار ما در این سریه اَمِت! اَمِت! «بمیران بمیران» بوده است.

سریّه زید بن حارثه به حِسْمَی[2]
در جمادی الآخر سال ششم

موسیَ بن محمد بن ابراهیم، از قول پدرش برایم نقل کرد: دِحْیهٔ کَلْبی از پیش قیصر باز می گشت، و قیصر مقداری مال و چند جامه به او جایزه داده بود. دحیه چون به حِسْمَی رسید، به گروهی از مردم جذام برخورد و آنها راه را بر او بستند، و هر چه داشت غارت کردند. و هنگامی که به مدینه رسید، فقط جامه‌های ژنده اش همراهش بود. دِحْیه به خانهٔ خود نرفت، بلکه به

---

۱) طَرَف، آبی است در سی و شش میلی مدینه. (طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۶۳).

۲) حِسْمَی، نام بخشی از سرزمینهای کوهستانی شمال مدینه است. ـ م.

سراغ خانهٔ پیامبر (ص) آمد و در زد. پیامبر (ص) فرمود: کیست؟ دحیه خود را معرفی کرد. فرمود: وارد شو. او به حضور پیامبر (ص) رسید، و آن حضرت از او اخبار مربوط به ملاقات با هِرَقْل را از اول تا آخر پرسیدند. دِحیه سپس به پیامبر (ص) گزارش داد: چون به حِسْمَی رسیدم گروهی از قبیلهٔ جذام بر من حمله کردند و هیچ چیز برای من باقی نگذاشتند، به طوری که فقط با همین جامهٔ ژنده به مدینه آمدم.

موسی بن محمد، برایم نقل کرد که از پیر مردی شنیده است که هُنَید بن عارض و پسرش عارض بن هُنَید، که هر دو مردمی شوم و فرومایه بودند، راه را بر دِحْیه بستند و هر چه که داشت با خود بردند. چون بنی ضُبَیْب از این موضوع آگاه شدند، گروهی از ایشان که ده نفر بودند، و از جمله نُعْمان بن ابی جُعال، برای پس گرفتن اموال دحیه حرکت کردند. نُعمان مرد صحرا، و چابك و تیرانداز بود. نُعمان و قُرَّة بن ابی اصفر صَلَعی به یکدیگر تیر اندازی می کردند. قُرَّه تیری به نُعمان زد که به پاشنهٔ پایش خورد و او را به زمین انداخت. نُعمان در عین حال بپاخاست و تیری پهن به قُرَّه انداخت و گفت: بگیر از جوانمرد! تیر به زانوی او خورد و زانویش را شکافت و او را از پای درآورد. آن گروه، اموال دِحْیه را پس گرفتند و به او باز دادند، و او همراه اموال خود به سلامت به مدینه رسید.

موسیِ بن محمد، همچنین گفت که از پیر مرد دیگری شنیدم که می گفت کالاهای دحیه را مردی از قُضاعه که با او دوست بود مسترد داشت و به دحیه تسلیم کرد. چون دِحْیه به مدینه رسید، موضوع را برای رسول خدا (ص) بیان داشت، و پیامبر (ص)، خون هُنَید و پسرش را حلال فرمود، و دستور داد که گروهی به این منظور حرکت کردند که زید بن حارثه همراه دِحْیه به همین منظور به راه افتاد.

رفاعة بن زید جُذامی قبلا به حضور پیامبر (ص) آمده بود، و پیامبر به او اجازهٔ اقامت در مدینه داده بودند و او مقیم آنجا بود. او از پیامبر (ص) خواست تا آن حضرت همراه او نامه ای برای خویشاوندانش مرقوم فرمایند. پیامبر (ص) نامه ای به این مضمون نوشت و همراه رفاعه فرستاد:

«بسم الله الرحمن الرحیم، این نامه برای رفاعة بن زید نوشته می شود که برای همهٔ افراد قبیلهٔ خود و کسانی که همراه ایشانند ببرد، و آنها را به سوی خـــدا و رسول خدا فراخواند. هرکس این دعوت را بپذیرد از حزب خدا و رسول خدا خواهد بود، و هر کس نپذیرد دو مـــاه در امان خواهد بود».

چون رفاعه با این نامه پیش قوم خود آمد و آن را برای ایشان خواند، همگی به او پاسخ

مشت دادند و با عجله به اسلام گرویدند و به کسانی که به دحیه حمله کرده بودند، حمله کردند. ولی آنها گریخته و پراکنده شدند.

زید بن حارثه این موضوع را به اطلاع پیامبر (ص) رساند، و حضرت او را همراه پانصد مرد گسیل فرمود، و دحیهٔ کلبی را هم همراه او کردند.

زید، شبها حرکت و روزها کمین می‌کرد، و راهنمایی از بنی عُذره همراه او بود. از آن سوی، غطفان و وائل و همچنین افراد قبیلهٔ سلامات.و بَهراء چون از آمدن زید بن رفاعه با نامهٔ پیامبر آگاه شدند، همگی در کنارهٔ رُؤَیه که در سرزمین بنی مازن بود، جمع شدند و به رفاعه پیوستند.

راهنما، زید بن حارثه را رهنمونی کرد و هنگام سپیده دم بر هُنَید و پسرش و مردمی که در آن محل بودند، حمله کردند، و آنچه یافتند غارت کردند و هُنَید و پسرش و گروه زیادی را کشتند، و بر شتران و دامها و زن و بچهٔ آنها غارت بردند. هزار شتر، و پنج هزار گوسپند و بز بردند، و یکصد نفر زن و بچه به اسارت گرفتند. راهنما آنها را از گوشهٔ صحرا آورده بود.

چون بنی ضُبیب شنیدند که زید بن حارثه چه کرده است، برای جنگ با او سوار شدند. از جمله حِبّان بن مِلّه و پسرش بودند، آنان نزدیك به سپاه مسلمانان آمدند وقرارگذاشتندکه هیچ ـ کس غیر از حِبّان بن مِلّه صحبت نکند. ضمناً رمزی میان خود داشتند که هر کس بخواهد شمشیر بزند بگوید «قَودی» [بکش]، همینکه نزدیك لشکر مسلمانان رسیدند، سیاهی غنایم و اسیران آشکارا شد، و زنان و اسرا همگی پیش می‌آمدند. حِبّان می‌گفت: ما مسلمانیم. اولین کسی که از مسلمانان با آنها برخورد کرد سواری بود که نیزه به دست گرفته و غنایم و اسیران را با خود می‌آورد. یکی از همراهان حِبّان گفت: «قودی»! حِبّان گفت: مهلت بده و آرام بگیر! چون به زید بن حارثه رسیدند، حِبّان گفت: ما مسلمانیم. زید به او گفت: سورهٔ حمد را بخوان! و این امتحانی بود که زید از هر کس که ادعای مسلمانی داشت می‌کرد، و چیز دیگری نمی‌پرسید. حِبّان سورهٔ حمد را خواند. زید بن حارثه گفت: جار بزنند و به اطلاع سپاه مسلمانان برسانند که «چون اینها بلدند سورهٔ حمد را بخوانند، آنچه از آنها گرفته‌ایم بر ما حرام است».

آن قوم برگشتند، و زید هم به آنان دستور داد که از صحرایی که آمده اند عبور نکنند. آنان در میان اهل و عیال خود شب کردند و مواظب سپاه زید بن حارثه بودند و گفتگوهای آنها را گوش می‌کردند. همینکه زید بن حارثه و افراد او آرام گرفته و خوابیدند، گروهی از همراهان حِبّان، از جمله ابو زید بن عمرو، و ابو اسماء بن عمرو، و سُوید بن زید و برادرش، و بَرْذَع بن زید، و ثعلبة بن عَدیّ حرکت کردند و صبح زود خود را در منطقهٔ کُراع پیش رفاعه رساندند.

حِبّان به صورت اعتراض به رفاعه گفت: تو در اینجا نشسته‌ای و بزها را می‌دوشی، در حالی که زنان قبیلهٔ جذام به اسارت گرفته شده‌اند؛ و تمام اخبار را به او گفتند. رفاعه همراه ایشان راه افتاد و به مدینه و حضور پیامبر (ص) آمد و راه را سه روزه طی کردند.

رفاعه نامه‌ای را که حضرت رسول (ص) نوشته بودند تسلیم حضورشان کرد، و چون پیامبر (ص) از اخبار سؤال فرمود، موضوع زید بن حارثه را گفتند. پیامبر (ص) فرمودند: در مورد کشته شدگان چه می‌توانم بکنم؟ رفاعه گفت: شما داناترید. شما هرگز حلالی را برای ما حرام و حرامی را حلال نفرموده‌اید. و اضافه کرد که دستور دهید زندگان را آزاد کنند؛ کشته شدگان مهم نیست. پیامبر (ص) فرمود: راست می‌گویی. آنها از پیامبر خواستند تا کسی را همراه ایشان بفرستند تا اسیران و اموال را از دست زید بن حارثه بگیرند. پیامبر (ص) به علی (ع) دستور فرمود تا همراه ایشان برود. علی (ع) گفت: ممکن است زید بن حارثه از من اطاعت نکند. پیامبر (ص) فرمود: این شمشیر مرا به عنوان نشانه و علامت بردار. علی (ع) آن را برداشت و گفت: شتری هم برای سوار شدن ندارم. یکی از آنها گفت: شتر من حاضر است. علی (ع) سوار شتری شد و همراه ایشان بیرون رفت تا به رافع بن مَکیث که به عنوان مژده دهندهٔ فتح زید بن حارثه سوار بر ناقه‌ای از اموال ایشان به سوی مدینه روان بود برخورد فرمود.

علی (ع) ناقهٔ او را گرفت و به آنها مسترد داشت، و رافع بن مَکیث همراه علی (ع) سوار شد تا در منطقهٔ فَحْلَتَین[1] به زید بن حارثه رسیدند. علی (ع) به او فرمود: پیامبر (ص) تو را فرمان داده اند که هر اسیر و مالی که از این قوم در دست تو است، به ایشان برگردانی. زید گفت: در این مورد علامتی و نشانه‌ای از پیامبر داری؟ علی (ع) فرمود: این شمشیر پیامبر است. زید شمشیر را شناخت و در آنجا فرود آمد و همراهان خود را صدا زد تا جمع شدند، و گفت: در دست هر کس اسیری یا مالی هست برگرداند که این فرستادهٔ رسول خداست. مردم آنچه را که گرفته بودند، پس دادند، و برخی از زنان را از آغوش مردان بیرون کشیدند.

اسامة بن زید بن اسلم، از قول یُسْرِبن مِحْجَن دَیلی برایم نقل کرد که پدرش گفته است: من در این سریّه حاضر بودم، سهم هر کس هفت شتر، هفتاد بز و میش و یکی دو زن بوده است، که پس از یك بار قاعدگی و پاك شدن با آن هم بستر می‌شدند. تا سرانجام رسول خدا (ص) همهٔ آنها را به خانواده‌هایشان برگرداند، و میان آنها جدایی افکند، و در مواردی آنها را خرید و

---

۱) فَحْلَتَین، نام منطقه‌ای است میان مدینه و ذی‌المروه. (طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۶۴).

به خانواده‌شان برگرداند.

سریّهٔ عبدالرحمن بن عوف به دُومة الجَنْدَل
در شعبان سال ششم

سعید بن مسلم بن قمّادین، از عطاء بن اَبی رَباح، از ابن عمر برایم نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) عبدالرحمن بن عوف را احضار فرمود و گفت: آماده شو که من بخواست خداوند امروز یا فردا تو را به سریّه‌ای اعزام خواهم داشت.

ابن عمر گوید: چون این را شنیدم گفتم: فردا برای نماز صبح به حضور پیامبر (ص) خواهم رفت، تا سفارشهای آن حضرت را به عبدالرحمن بن عوف بشنوم.

گوید: سحرگاه برای نماز به مسجد رفتم. ابوبکر و عمر و گروهی از مهاجران که عبدالرحمن بن عوف هم میانشان بود، در مسجد بودند. معلوم شد پیامبر (ص) دستور داده بودند که عبدالرحمن همان شبانه به دُومة الجَنْدَل برود، و آنها را به اسلام دعوت کند. همراهان او که هفتصد نفر پیاده بودند، پیش از سحر بیرون رفته و در جُرُف لشکر فراهم کرده بودند.

پیامبر (ص) به عبدالرحمن گفتند: چه چیز تو را از یارانت باز داشته است؟ گفت: ملاحظه می‌کنید که جامهٔ سفر بر تن دارم و دوست می‌داشتم که یك بار دیگر شما را زیارت کنم. ابن عمر گوید: عبدالرحمن عمامه‌ای بر سر پیچیده بود. پیامبر (ص) او را فرا خواندند و مقابل خود نشاندند، و با دست خود عمامهٔ او را باز کردند، و عمامهٔ سیاهی برای او بستند، و دنبالهٔ آن را میان کتف او آویختند، و فرمودند: ای پسر عوف چنین عمامه ببند! و ابن عوف شمشیر بسته بود. آنگاه پیامبر (ص) فرمودند: به نام خدا به جهاد برو و فقط در راه خدا با کافران جنگ کن، مکر و فریب مکن، و هیچ کودکی را نکش. سپس پیامبر (ص) دستهای خود را گشود، و فرمود: ای مردم از پنج چیز پیش از آنکه به شما برسد پرهیز کنید! کم‌فروشی میان مردمی رایج نمی‌شود، مگر اینکه خداوند آنها را به قحطی و کمی محصول گرفتار می‌سازد که شاید از آن بازگردند. هیچ مردمی پیمان‌شکنی نمی‌کنند، مگر اینکه خداوند دشمن را بر ایشان چیره می‌گرداند. هیچ قومی از پرداخت زکات خودداری نمی‌کند، مگر اینکه باران آسمان را از ایشان می‌گیرد، و اگر به خاطر چهارپایان نباشد حتی آب خوردن را هم خواهد گرفت. میان هیچ قومی فحشاء ظاهر نمی‌شود، مگر اینکه خداوند ایشان را گرفتار طاعون می‌سازد. و هیچ قومی احکام برخلاف قرآن صادر نمی‌کند، مگر اینکه خداوند آنها را گروه گروه می‌سازد، و شدت و سخت‌گیری بعضی را به بعضی دیگر می‌چشاند.

گوید: عبدالرحمن بن عوف بیرون رفت، و به یاران خود پیوست و به راه افتاد تا به دُومة الجَنْدَل رسید.

چون در آنجا فرود آمد ایشان را به اسلام دعوت کرد، و سه روز صبر کرد و همچنان آنها را به اسلام فرا می‌خواند. آنها در آغاز از پذیرش اسلام خودداری کرده و گفته بودند که پاسخ او جز با شمشیر نخواهد بود؛ ولی روز سوم اَصْبَغ بن عمرو کلبی که رئیس ایشان و مسیحی بود، مسلمان شد. عبدالرحمن نامه‌ای برای پیامبر (ص) نوشت، و آن را همراه مردی از قبیلهٔ جُهَینه به نام رافع بن مَکِیث به حضور آن حضرت فرستاد، و ضمن نامه خود به پیامبر (ص) اطلاع داده بود که می‌خواهد از آن قوم برای خود زن بگیرد. پیامبر (ص) برایش نوشتند که با دختر اَصْبَغ ازدواج کند. عبدالرحمن او را به همسری گرفت و عروسی کرد، و همراه او به مدینه آمد. و این بانو، مادر ابی سَلَمَة بن عبدالرحمن بن عوف است.

عبدالله بن جعفر، از صالح بن ابراهیم برایم نقل کرد: پیامبر (ص) عبدالرحمن بن عوف را به سوی قبیلهٔ کلب هم اعزام داشت و به او فرمود: اگر مسلمان شدند، با دختر پادشاهٔ یا بزرگ ایشان ازدواج کن. چون عبدالرحمن عوف پیش آنها رسید آنها را به اسلام دعوت کرد. گروهی پذیرفتند و گروهی پرداخت جزیه را پذیرفتند، و عبدالرحمن بن عوف با تماضِر دختر اَصْبَغ بن عمرو که پادشاه ایشان بود، ازدواج کرد و همراه او به مدینه آمد و او مادر ابی سَلَمَه است.

سریّه علی بن ابی طالب (ع) به فدك[1]
و بنی سعد در شعبان سال ششم

عبدالله بن جعفر، از قول یعقوب بن عُتبه برایم نقل کرد: پیامبر (ص) علی (ع) را با صد مرد به قبیلهٔ بنی سعد در ناحیهٔ فدك اعزام فرمود؛ زیرا به پیامبر (ص) خبر رسیده بود که آنها جمع شده و می‌خواهند یهود خیبر را مدد رسانند.

علی (ع) شبها راه می‌پیمود و روزها در کمین به سر می‌برد تا آنکه به هَمَج[2] رسید. در آنجا جاسوسی از دشمن را گرفتند، و از او پرسیدند تو کیستی؟ و چه اطلاعی از جمعیت بنی سعد داری؟ گفت: من اطلاعی ندارم. بر او سخت گرفتند، ناچار اقرار کرد که جاسوس ایشان است و او را به خیبر فرستاده‌اند تا آمادگی آنها را به اطلاع ایشان برساند، مشروط بر اینکه یهودیان

---

۱) فدك، نام دهکده‌ای نزدیك به خیبر است که میان آن و مدینه شش شب راه است. (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۲۵۵).
۲) هَمج، نام آبی است میان خیبر و فدك (طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۶۵).

خیبر هم برای آنها سهمی در محصول خرمای خود منظور کنند و هم اطلاع دهد که به زودی آنها نزد ایشان خواهند رفت. گفتند، بنی سعد کجایند؟ گفت: دویست نفر به فرماندهی وَبربن عُلَیم جمع شده اند. مسلمانان گفتند همراه ما بیا و ما را به آنها راهنمایی کن. گفت: به شرط آنکه به من امان دهید. گفتند اگر ما را به آنها و گلهٔ آنها راهنمایی کنی به تو امان می دهیم وگرنه امانی برای تو نیست. گفت: چنین باشد.

او به عنوان دلیل و راهنما همراه ایشان راه افتاد، و آن قدر طول کشید که مسلمانان به او بدگمان شدند. او مسلمانان را از چند رشته تپه و دره گذراند تا به دشتی رسیدند که در آن شتر و گوسپند و بز زیادی بود. گفت: اینها رمه و گلهٔ ایشان است. مسلمانان بر آن غارت بردند و شتران و گوسپندها را گرفتند. مرد گفت: اکنون مرا رها کنید. گفتند، تا از تعقیب خیالمان آسوده نشود رهایت نمی کنیم. چوپانان و ساربانها خبر حمله را به بنی سعد رساندند، و ایشان متفرق شدند و گریختند. راهنما گفت: چرا مرا نگاه داشته اید؟ اعراب که پراکنده شده و گریخته اند. علی (ع) فرمود: هنوز به لشکرگاه ایشان نرسیده ایم. مسلمانان به آنجا رسیدند ولی کسی را ندیدند. پس اسیر را آزاد کردند و چهارپایان را که پانصد شتر و دوهزار گوسپند بود، با خود راندند.

اُبَیربن علاء، از قول پدربزرگ عیسی بن عَلیله برایم نقل کرد که می گفت: من در صحراهای میان هَمَج و بَدیع[1] بودم که متوجه شدم بنی سعد در حال کوچ و گریزند. گفتم: امروز چه چیزی آنها را چنین ترسانده است؟ نزدیک آنها رفتم و سالارشان وَبَربن عُلَیم را دیدم، پرسیدم: برای چه چنین می گریزید؟ گفت: شر و گرفتاری، سپاهیان محمد به سراغ ما آمده اند و ما را یارای مقابله با ایشان نیست، قبل از آنکه ما به جنگ آنها برویم آنها بر ما فرود آمدند، و فرستاده ای از ما را گرفته اند که ما او را به خیبر فرستاده بودیم. او وضع ما را به مسلمانان خبر داده است و این گرفتاری را فراهم کرده است. پرسیدم: فرستادهٔ شما که بود؟ گفت: برادرزاده ام، و ما میان همهٔ عرب جوانی به این زیرکی نمی شناختیم. من گفتم: کار محمد استوار گردیده و بالا گرفته است، با قریش درافتاد و آن بلا را بر سر آنها آورد، سپس با دژهای مدینه درافتاد و بنی قَینُقاع و بنی نضیر و بنی قریظه را خوار و زبون کرد، اکنون هم آهنگ یهود خیبر را دارد. وَبربن عُلَیم به من گفت: از این موضوع نترس! در خیبر مردان کاری، و دژهای استوار، و آب فراوان و همیشگی موجود است، محمد هرگز به آنها نزدیک نخواهد شد و چقدر

۱) بدیع، نام جایی از فدک است که متعلق به مغیرة بن عبدالرحمن بن حارث مخزومی بوده است. (معجم مااستعجم، ص ۱۴۴).

مناسب است که خیبریان به جنگ او به مدینه بروند. گفتم: تصور می کنی این کار صورت بگیرد؟ گفت: کار صحیح همین است.

علی (ع) سه روز در آن منطقه اقامت کرد، و غنایم را تقسیم و خمس آن را جدا فرمود، و گروهی از شتران دوشا و پر شیر را که حَفِدَه نامیده می شدند ویژهٔ پیامبر (ص) قرار داد و آنها را به مدینه آورد.

سریّه زیدبن حارثه برای کشتن اُمَ قِرفَه در رمضان سال ششم

واقدی گوید: عبدالله بن جعفر از عبدالله بن حسین بن حسین بن علی بن ابی طالب[1] (ع) برایم نقل کرد که گفته است: زیدبن حارثه برای تجارت، آهنگ شام کرد و مقداری زر و نقره از اصحاب رسول خدا (ص) با او بود. او دو پوست بز را دباغی کرد، و زر و سیم خود را در آنها نهاد و با گروهی از مردم به راه افتاد. چون نزدیك وادی القری رسید، گروهی از بنی بدر که از قبیلهٔ فَزاره هستند به او برخوردند، و او و یارانش را به سختی مضروب کردند به حدّی که پنداشتند که آنها را کشته اند، و تمام کالاهای آنها را بردند.

زید از مرگ نجات پیدا کرد و در مدینه به حضور پیامبر (ص) رسید، و حضرت او را فرمانده سریّه ای کرده و به آنها فرمود: روزها را کمین کنید و شبها حرکت. راهنمایی هم همراه ایشان بود.

بنی بدر سخت ترسیدند، و روزها دیده بانی را بر روی کوهی که مشرف بر ایشان بود، می گماشتند و او راهی را که احتمال داشت مسلمانان از آن بیایند، زیر نظر داشت. معمولا او پس از اینکه مسیر یك روز راه را دیده بانی و بررسی می کرد می گفت: به کار خود سرگرم باشید! امروز خبری نیست تا شب چه شود.

چون زیدبن حارثه و یارانش به مسافت یك روز مانده به بنی بدر رسیدند، راهنمای ایشان راه را اشتباه کرد و راه دیگری را پیش گرفت، و چون شب فرا رسید، متوجه اشتباه خود شدند و همان شبانه راه را جستند و اول صبح کنار بنی بدر رسیدند. زیدبن حارثه اصحاب خود را از تعقیب فراریان منع کرد و دستور داد که پراکنده نشوند، و گفت: وقتی من تکبیر گفتم، شما هم تکبیر بگویید. پس از اینکه دشمن را محاصره کردند، زید تکبیر گفت و یارانش هم تکبیر

۱) ظاهراً باید عبدالله بن حسن بن حسن صحیح باشد.ـم.

گفتند.

سلمة بن اکوع برای جنگ بیرون شد و مردی از ایشان را به دست آورد و او را کشت. زید و یارانش، جاریه دختر مالك بن حُذَیفه و مادر او را که معروف به اُمّ قِرفَه بود در یکی از خانه‌ها به اسارت گرفتند. نام اُمّ قِرفه فاطمه دختر ربیعة بن زید است.

مسلمانان غنایم دیگری هم گرفتند و راهی مدینه شدند، جاریه را سلمة بن اکوع با خود می‌آورد، سلمه در مورد جاریه و زیبایی او با رسول خدا (ص) صحبت کرد. مدتی که گذشت پیامبر (ص) از سلمه پرسیدند: جاریه را که اسیر گرفته بودی چه کردی؟ گفت: امیدوارم که او را با یکی از زنان ما که در بنی فَزاره اسیر است مبادله کنم. پیامبر (ص) دو یا سه مرتبه دیگر هم این مطلب را تکرار فرمودند، و پرسیدند که: جاریه را چه کردی؟ سلمه فهمید که پیامبر تمایل به او دارند و او را به رسول خدا (ص) بخشید. پیامبر (ص) او را به حَزَن بن ابی وهب بخشیدند، و جاریه برای او دختری زاییده حـزن از جاریه فرزند دیگری نداشت.

محمد، از قول زُهری، از عروه و او از عایشه نقل می‌کرد که گفته است: چون زیدبن حارثه از این سفر برگشت رسول خدا (ص) در خانهٔ من بودند. زید آمد و در زد و پیامبر (ص) در حالی که از کمر به بالا برهنه بودند و جامه خود را به زمین می‌کشیدند ـ و من هرگز پیامبر را چنین ندیده بودم ـ او را استقبال فرمود و در آغوش گرفت و بوسیدش، و از او سؤال کرد و او خبر پیروزی خود را داد.

اُمّ قِرفَه را قیس بن مُحَسِّر به صورت بدی کشت، با اینکه پیرزنی سالخورده بود پاهایش را به دو شتر سرکش بستند، و از هم دریده شد. عبدالله بن مَسْعَدة وقیس بن نُعمان بن مَسْعَدَة بن حَکَمَة بن مالك بن بدر هم کشته شدند.

سریّه‌ای که فرماندهٔ آن عبدالله بن رَواحه بود برای جنگ با اُسَیربن زارم در شوال سال ششم

واقدی گوید: موسی بن یعقوب، از اَبی اَسود برایم نقل کرد که گفته است: از عروة بن زُبیر شنیدم که عبدالله بن رَواحه دومرتبه به خیبر رفته است. مرتبهٔ اوّل پیامبر (ص) او را همراه سه نفر به خیبر فرستادند که از وضع خیبر، و اهل آن، و قصد ایشان و گفتگوهایی که می‌کنند، آگاه گردد.

عبدالله بن رَواحه به منطقهٔ خیبر آمد. او در نخلستانها حاضر می‌شد و یاران خود را هم به سه دهکدهٔ معروف خیبر به اسامی نَطاة، شَقّ و کَتیبه می‌فرستاد. سه روز در آنجا بودند و از

اُسیربن زارم و دیگران مطالبی شنیدند، و پیش پیامبر (ص) برگشتند. هنوز چند شبی از رمضان باقی مانده بود که آمدند، و اخباری را که دیده و شنیده بودند، به عرض پیامبر (ص) رساندند و سپس در شوال به جنگ اُسَیر رفت.

ابن ابی حَبیبه، با اسناد خود از ابن عباس برایم نقل کرد که گفته است: اُسیربن زارم مردی شجاع بود، و پس از کشته شدن ابورافع، یهود او را به امیری خود برگزیده بودند. چون اُسَیربن زارم به امیری یهود رسید، برای آنان چنین گفت: به خدا قسم محمد به سوی هر یك از یهود که حرکت کرده است یکی از اصحاب خود را مأمور جنگ کرده، و هرچه خواسته، از یهودیان کشته است، من قصدم این است کاری بکنم که هیچ کس نکرده است. گفتند: می‌خواهی چه بکنی، که دیگران نکرده اند؟ گفت: به قبیلهٔ غطفان می‌روم و آنها را جمع می‌کنم. همین کار را کرد و آنها را گرد آورد، و به ایشان گفت: ای یهودیان ما در شهر و دیار محمد به جنگ او می‌رویم، و هر کس که در شهر و دیار خود جنگ کند دشمن در بعضی از هدفهایش بر او چیره می‌شود. گفتند: خوب اندیشیده ای.

این خبر به پیامبر (ص) رسید. اتفاقاً خارجة بن حُسَیل اَسْجعی به حضور پیامبر (ص) آمد. حضرت از او پرسیدند: پشت سرت چه خبر بود؟ گفت: من در حالی از اُسَیربن زارم جدا شدم که قصد داشت با سپاهیان یهود برای جنگ با تو حرکت کند. ابن عباس گوید: رسول خدا (ص) مردم را فرا خواند و سی نفر جمع شدند.

عبدالله بن اُنَیس گوید: من هم از آن سی نفر بودم، رسول خدا (ص) عبدالله بن رَواحه را فرماندهٔ ما قرار داد. گوید: به راه افتادیم تا به خیبر رسیدیم. کسی را پیش اُسَیربن زارم فرستادیم و پیام دادیم که آیا ما درامانیم که پیش تو بیاییم و بگوییم که برای چه آمده ایم؟ پاسخ داد: آری، مشروط بر اینکه من هم از ناحیه شما در امان باشم. گفتیم: چنین است. پیش او رفتیم و گفتیم: رسول خدا ما را پیش تو فرستاده اند تا بگوییم به حضورش بیایی تا نسبت به تو نیکی فرماید، و تو را به فرماندهی خیبر منصوب کند. گوید: اُسَیربن زارم به طمع افتاد و با یهود مشورت کرد ولی آنها با او در مورد بیرون آمدنش مخالفت کردند، و گفتند: محمد هیچگاه مردی از بنی اسرائیل را به فرماندهی منصوب نمی‌کند. گفت: بر فرض که چنین باشد، ما از جنگ خسته شده ایم. و با سی نفر از یهودیان، همراه ما بیرون آمد، در حالی که همراه هر یهودی یك مسلمان بر شترش سوار بود. گوید: همچنان به راه افتادیم تا به منطقهٔ «ثِیار»[1] رسیدیم، آنجا

---

۱) ثِیار، نام جایی است در شش میلی خیبر. (وفاءالوفا ج ۲، ص ۳۶۱).

اُسیر بن زارم پشیمان شد چنانکه در چهره اش آثار آن را دیدیم. عبدالله بن اُنیس گوید: دستش را به طرف شمشیر من آورد. من متوجه شدم و شترم را به سرعت راندم، و گفتم: ای دشمن خدا، مکر و فریب! سپس آهسته تر راندم و خود را به خواب زدم که ببینم چه می کند، دوباره دست دراز کرد که شمشیرم را بگیرد. به سرعت شترم را راندم و فریاد کشیدم: آیا کسی پیاده می شود که ما را ببرد؟ هیچ کس فرود نیامد. من از شتر خود پیاده شدم و همچنان می رفتم، تا اینکه اُسَیر را تنها یافتم، شمشیری به او زدم که تمام گوشت ران و ساقش را از هم درید، و از شترش به زیر افتاد. او چوبدستی سرکجی از درخت شَوْحَط[1] داشت و محکم با آن به جلو سرم کوفت به طوری که شکاف برداشت. پس، ما به یاران او حمله بردیم و همه را کشتیم، فقط یك مرد توانست بگریزد، و هیچ کس از مسلمانان صدمه ای ندید و همه به حضور رسول خدا (ص) برگشتیم. گوید: همچنان که رسول خدا (ص) با اصحاب مشغول گفتگو بود، فرموده بودند: بیایید کنار دروازه برویم بلکه از یاران خود خبری به دست بیاوریم. آنها همراه پیامبر (ص) حرکت کرده و چون مشرف بر دروازه شده بودند، دیدند که ما شتابان می آییم. پیامبر (ص) با اصحاب خود آنجا نشستند، و ما همانجا به حضورش رسیدیم و خبر را گزارش دادیم. فرمود: خداوند شما را همواره از قوم ظالم نجات دهد.

عبدالله بن اُنیس گوید: من نزدیك پیامبر (ص) رفتم و آن حضرت در محل زخم سرمن دمید. از آن پس زخم من نه عفونت پیدا کرد و نه موجب آزارم شد، در حالی که استخوان سرم شکسته و خورد شده بود. همچنین پیامبر (ص)، به چهرهٔ من دست کشیدند و برایم دعا فرمودند، و قطعه ای از چوبدستی خود را به من عنایت کردند و گفتند: این را بگیر و همراه خود داشته باش تا در روز قیامت نشانه ای میان من و تو باشد، تو در روز قیامت در حالی محشور می شوی که عصا دردست خواهی داشت. چون عبدالله بن اُنیس مرد آن قطعه چوب را لای کفنش نهادند.

خارجة بن حارث، از قول عَطیّه پسر عبدالله بن اُنیس برایم نقل کرد که گفته است: پدرم می گفت: من مشغول اصلاح کمان خود بودم که دیدم یارانم برای جنگ با اُسَیر بن زارم حرکت کرده اند. پیامبر (ص) به من فرمودند: اُسَیر بن زارم را هرگز نبینم. و منظور این بود که مرا مأمور کشتن او بفرمایند.

---

۱) شَوْحَط، نام درختی کوهستانی است (صحاح، ص ۱۱۳۶).

سریّه‌ای به فرماندهی کُرْزبن جابر

این سریّه هنگامی صورت گرفت که بر شتران شیری پیامبر (ص) در ناحیه ذی‌الجَدْر[1] غارت بردند. این ناحیه در هشت میلی مدینه است، و این موضوع در شوال سال ششم بوده است.

خارجة بن عبدالله، از قول یزیدبن رومان برایم نقل کرد: هشت نفر از اهالی عُرینه به مدینه آمدند و اسلام آوردند. ولی هوای مدینه به آنها نساخت و تب و لرز می کردند، پیامبر (ص) دستور فرمودند که آنها مواظبت از گلهٔ شتر را عهده‌دار شوند، و گلهٔ مسلمانان در ذی‌الجَدْر بود. آن چند نفر آنجا ماندند تا سلامتشان را باز یافتند و سرحال شدند، و از پیامبر (ص) اجازه گرفتند که از شیر شتران بنوشند، و آن حضرت اجازه فرمودند. آنها پس از اینکه مسلمان شده بودند، باز کافر شدند، و صبحگاهی بر شتران حمله برده و آنها را به غارت بردند. یسار خدمتکار پیامبر (ص)، و گروهی دیگر تعقیب‌شان کردند و به آنها رسیدند. آنها با یسار و همراهانش جنگیدند و یسار را گرفته، دست و پایش را بریدند و خار در چشم و زبانش فرو کردند، تا کشته شد. و گله را با خود بردند.

زنی از قبیلهٔ بنی عمروبن عوف در حالی که سوار خر خود بود، متوجه پیکر یسار شد که زیر درختی افتاده است. چون متوجه شد که مرده است، پیش بستگان خود برگشت و این خبر را به آنها گزارش داد. ایشان بیرون آمدند و جنازهٔ یسار را به قباء آوردند.

پیامبر (ص) بیست سوار را به تعقیب دشمن فرستادند، و کُرزبن جابر فِهْری را به فرماندهی آنها منصوب فرمود. این گروه در تعقیب دشمن بیرون رفتند و شب به نزدیك دشمن رسیدند و در کنار صخره‌ها شب را به صبح آوردند، صبح نمی دانستند که دشمن را از کدام سو تعقیب کنند. ناگاه به زنی برخوردند که شانهٔ شتری را با خود می برد، او را گرفتند، و گفتند: این چیست که همراه تو است؟ گفت: از کنار قومی گذشتم که شتری کشته بودند و این را هم به من دادند. گفتند: آنها کجایند؟ گفت: پشت همین صخره‌ها، و اگر از این صخره‌ها بالا بروید، دودهای آتش ایشان را خواهید دید. کُرزبن جابر و یارانش حرکت کردند و هنگامی به دشمن رسیدند که تازه از غذا خوردن آسوده شده بودند. آنها را احاطه کردند و از ایشان خواستند که به اسیری تن دهند. آنها همگی پذیرفتند و هیچکدام نگریختند. مسلمانان آنها را بستند و بر اسبهای خود سوارشان کردند و به مدینه آوردند، و چون رسول خدا (ص) در بیشه بودند، پیش

---

۱) جَدْر ناحیه‌ای است در قباء در شش میلی مدینه و کنار راه کاروان. (طبقات ابن سعد ج ۲، ص ۶۷)

آن حضرت رفتند.

خارجه گوید: یزیدبن رومان می گفت که انس بن مالك برایم نقل کرد: من هم با دیگر سر-بچه‌ها در پی ایشان روان شدم، و آنها در مَسیل مدینه به حضور پیامبر (ص) رسیدند. رسول خدا (ص) دستور فرمود تا دست و پای ایشان را بریدند، و بر چشمهای آنها میل کشیدند، و در آنجا به دارشان زدند. انس گوید: من ایستاده بودم و آنها را نگاه می کردم.

واقدی گوید: اسحاق، از قول صالح، از ابوهریره برایم نقل کرد: چون پیامبر (ص) دستور فرمود که دست و پای آنها را ببرند، و بر چشمشان میل بکشند، این آیه قرآن نازل شد: **انما جزاء الذین یحاربون الله و رسوله و یسعون فی الارض فساداً ان یقتلوا اویصلبوا اوتقطع ایدیهم و ارجلهم من خلافٍ** ...[1]-هر آینه، جزای آنهایی که با خدا و رسول او حرب کنند و بکوشند در زمین به بدکاری و تباهی که کشته شوند یا به‌دار کرده شوند یا دستهای راست و پاهای چپ ایشان را ببرند.

گوید: پس از این هرگز به چشمی میل کشیده نشد.

ابوجعفر، از قول پدرش و جدش برایم نقل کرد: پیامبر (ص)، هرگاه که گروهی را به سریّه‌ای می‌فرستاد، آنها را از مثله کردن، منع می فرمود.

ابن بلال هم از قول جعفربن محمد، از پدر و جدّ او برایم نقل کرد: پیامبر (ص) هیچگاه زبان کسی را نبریدند، و هیچگاه دستور نفرمود که چشمی را میل بکشند، و هرگز بر قطع دست و پا چیزی نیفزود.

ابن ابی حبیبه، از قول عبدالرحمن بن عبدالرحمن برایم نقل کرد: فرماندهٔ این سریّه،ابن زید اشهلی بوده است.

ابن ابی سَبْرَه، از مروان بن ابی سَعید بن مُعَلی نقل کرد: چون مسلمانان در این سریّه پیروز شدند، سلمة بن اکوع و ابورُهْم غِفاری را برای سرپرستی گله گذاشتند. مجموعهٔ شتران شیرده پانزده علاد بود.

چون پیامبر (ص) از منطقهٔ زغابه به مدینه برگشتند و در مسجد نشستند، شتران شیری را آوردند. پیامبر (ص)، از مسجد بیرون آمد و به آنها نگاهی فرمود، و در جستجوی یکی از ماده شتران خود که نامش حنائی بود برآمدند، و پرسیدند که: حنائی کجاست؟ سلمه گفت: دشمن همان یکی را کشته است. پیامبر (ص) به سلمه فرمودند: جایی را انتخاب کن که شتران

---

۱) سورهٔ ۵، بخشی از آیه ۳۹. برای اطلاع بیشتراز موضوع این آیه، به تفاسیرعربی و فارسی ذیل این آیه مراجعه شود. ـ م.

را در آنجا بچرانی. گفت: هیچ جا بهتر از همان ذی‌الجَدْر نیست. گوید: رمه را به همان منطقه برگرداند و همانجا بود، و همه شب، یك مشك شیر برای رسول خدا (ص) می آوردند.

ابن اَبی سَبْرَه گوید: اسحاق بن عبدالله، از قول یکی از پسرهای سلمة بن اکوع نقل کرد: سلمه نام بیست سواری را که در این سریّه شرکت کرده اند، چنین گفته است: خودش، ابورُهم غِفاری، ابوذر، بُرَیدة بن خُصَیب، رافع بن مَکِیث، جُنْدُب بن مَکِیث، بِلال بن حارث مُزَنی، عبدالله بن عمروبن عَوف مُزَنی، جُعال بن سُراقه، صفوان بن مُعَطِّل، ابو رَوعه مَعبَد بن خالد جُهَنی، عبدالله بن بَدر، سُوَیدبن صَخر، ابوضُبَیس جُهَنی.

غزوه حُدَیبیه[1]

ربیعة بن عُمَیربن عبدالله بن هَرَم، و قُدامة بن موسی، و عبدالله بن یزید هُذَلی، و محمدبن عبدالله بن ابی سَبْرَه و موسی بن محمد، و اُسامة بن زیدلیثی، و ابومَعْشَر، و عبدالحمیدبن جعفر، و عبدالرحمن بن عبدالعزیز، و یونس بن محمد، و یعقوب بن محمد بن ابی صَعْصَعَه، و مُجَمِّع بن یعقوب، و سعید بن ابی زید زُرَقی، و عابدبن یحیی، و محمد بن صالح از عاصم بن عمر، و محمدبن یحیی بن سَهل بن ابی حَثْمَه، و یحیی بن عبدالله بن ابی قتاده، و معاذبن محمد، و عبدالله بن جعفر، و حِزام بن هِشام از قول پدرش، هریك از قول گروهی مطالبی دربارهٔ این جنگ برایم نقل کرده‌اند. برخی از اینها مطالب خود را از دیگری شنیده اند، گروهی دیگر هم از اشخاص مورد اعتماد در این باره مطالبی به من اظهار داشته‌اند و من مجموعه آنچه را که گفته‌اند می نویسم.

گویند، رسول خدا (ص) در خواب دید که وارد خانهٔ کعبه شد، و سر خودرا تراشید، و کلید خانه را گرفت، و همراه کسان دیگری که به عرفات می‌رفتند به عرفات رفت و وقوف فرمود.

پیامبر (ص) اصحاب را برای انجام عمره دعوت فرمود، و ایشان هم شتابان آماده خروج شدند.

چند شبی که از شوال باقی مانده بود، بُسْربن سُفیان کعبی برای دیدار و عرض سلام به حضور پیامبر (ص) آمد، و چون تصمیم داشت که به شهر خود برگردد، پیامبر (ص) فرمودند: ای بُسْر عجله مکن، و صبر کن که همراه ما باشی که به خواست خداوند، ما نیت عمره داریم.

بُسْر در مدینه ماند، و پیامبر (ص) به او دستور فرمودند که شتران قربانی برایش بخرد، و

---

۱) حُدَیبیه، نام دهکدهٔ کوچکی است که فاصلهٔ آن تا مکه نُه میل است. (شرح زرقانی بر مواهب‌اللدنیه، ج ۲، ص ۲۱۶).

او خرید و آنها را به ذی‌الجَدْر فرستاد. چون هنگام حرکت فرا رسید، دستور فرمود تا شتران قربانی را به مدینه بیاورند، و سپس به ناجیة بن جُنْدُب اسلمی دستور دادند تا آنها را پیشاپیش به ذوالحلیفه ببرد، و همو را مأمور مواظبت از آنها فرمود.

یاران پیامبر (ص)، همراه آن حضرت بیرون آمدند و هیچ کس تردید در فتح و پیروزی نداشت، و به خواب پیامبر (ص) اعتماد داشتند. به همین جهت هم سلاحی غیر از شمشیر که آنهم در غلاف بود، با خود حمل نکردند. گروهی از یاران ثروتمند پیامبر همچون ابوبکر، و عبدالرحمن بن عوف، و عثمان بن عفان، و طلحة بن عبیدالله هم با خود شتران قربانی برداشتند و در ذی‌الحلیفه توقف کردند. سعدبن عُباده هم چند گاو و شتر برای قربانی با خود برداشت.

عمربن خطّاب به پیامبر (ص) عرض کرد: در حالی که از ابوسفیان می ترسیم آیا صحیح است که آلات و ابزار جنگی با خود برنداریم؟ پیامبر (ص) فرمودند: مهم نیست، و به هر حال من دوست نمی‌دارم که در حال تشرف برای عمره، با خود اسلحه حمل کنم. سعدبن عُباده گفت: اگر اجازه فرمایید اسلحه همراه خود داشته باشیم که اگر از طرف دشمن تهدید شدیم، آماده باشیم. فرمود: من اسلحه برنمی‌دارم، چون خروج من به قصد عمره است. پیامبر (ص)، ابن اُمّ مَکْتوم را در مدینه جانشین خود فرمود، و روز دوشنبه اول ماه ذیقعده از مدینه بیرون آمدند. آن حضرت در خانهٔ خود غسل فرمود، و دو جامه صحاری[1] پوشیدند و از در خانه بر قصواء، ناقهٔ خود سوار شدند، و مسلمانان هم بیرون آمدند. هنگام ظهر در ذی‌الحلیفه نماز گزاردند، و دستور فرمودند تا شترها و گاوهای قربانی را آوردند و بر آنها جُل انداختند، و سپس شخصاً شانهٔ برخی از آنها را خراش مختصری دادند که مشخص باشد، در این حال حیوانها رو به قبله، و سمت راست کاروان بودند. و گفته‌اند که آن حضرت فقط ماده شتری را در شانهٔ راستش علامتی گذاردند، و سپس به ناجیة بن جُندب امر فرمودند تا بقیه را علامت گذاری کند و یکی‌یکی به گردن آنها قلاده ببندد.

مجموع شتران قربانی آن حضرت هفتاد شتر بود؛ از جمله شتر نر ابوجهل که در بدر به غنیمت گرفته بودند، و آن هم همراه گلهٔ رسول خدا (ص) در محل ذی‌الجَدْر بود. مسلمانان هم گاوها و شترهای قربانی خود را علامت گذاری کردند، و به گردن هر یك از آنها قلاده‌ای افکندند.

---

۱) صحار، نام دهکده‌ای از یمن است. (نهایه، ج ۲، ص ۲۵۲).

در این هنگام پیامبر (ص)، بُسْربن سُفیان را فرا خواندند و او را برای کسب اطلاع روانه داشتند، و به او فرمودند: به قریش خبر رسیده است که من قصد عمره دارم، تو اخبار آنها را به من برسان و اگر قصدی دارند خبر بده. بُسْر به راه افتاد و پیشاپیش رفت. آنگاه رسول خدا (ص)،عبّادبن بِشر را فرا خواندند و او را همراه بیست سوار مسلمان به عنوان طلیعه گسیل داشتند، و همراه او هم از انصار بودند و هم از مهاجرین. از جمله مِقدادبن عمرو، ابوعَیّاش زُرَقی، حُباب بن مُنْذر، عامربن رَبیعه، سعیدبن زید، ابوقتاده، و محمد بن مَسْلَمَه و چند نفر دیگر که همگی اسب سوار بودند. و گفته شده است که فرماندهٔ این گروه سعدبن زید اشهلی بوده است.

آنگاه پیامبر وارد مسجد ذی‌الحلیفه شدند و دو رکعت نماز گزاردند، و از مسجد بیرون آمدند و بر مرکب خود سوار شدند و همانجا بر در مسجد مرکب خود را رو به قبله نگاه داشتند و مُحْرِم شدند و با چهار کلمه تلبیه گفتند:

لبیك، اللهم لبیك، لبیك لاشریك لك لبیك، اِنّ الحمد و النعمة لك والمُلْكَ، لاشریك لك.

بیشتر مسلمانان با احرام آن حضرت مُحْرِم شدند، برخی هم در جُحْفَه محرم شدند.

پیامبر (ص) از راه بیداء[1] حرکت کردند. تعداد مسلمانان هزار و ششصد نفر بود، و گفته‌اند هزار و چهارصد نفر بوده، و هم گفته‌اند هزار و بانصد و بیست و پنج نفر بوده‌اند. از قبیلهٔ اسلم صدنفر، و به قولی هفتاد نفر، همراه آن حضرت بودند، چهار زن هم همراه ایشان بودند: اُمّ سلمه همسر پیامبر (ص)،و اُمّ عُماره، و اُمّ مَنیع، و اُمّ عامر اشهلی.

پیامبر (ص) به هر یك از اعراب میان مدینه و مکه که می‌رسیدند، از آنها می خواستند که همراه ایشان حرکت کنند، و آنها بهانه می‌آوردند که کار دارند و اموال و زن فرزندانشان بدون سرپرستند. این قبایل عبارت بودند از: بنی بکر، مُزَینه و جُهَینه که با یکدیگر می گفتند، آیا محمد می خواهد به وسیلهٔ ما با قومی جنگ کند که از لحاظ مرکب و اسلحه کاملا آماده‌اند؟ حتماً محمد و اصحابش یك لقمه چرب و نرم خواهند بود! و هرگز نه خودش و نه یارانش از این سفر برنخواهند گشت! زیرا نه عده‌ای دارند و نه ساز و برگی، و به سوی قومی می‌روند که هنوز خاطرهٔ بدر و کشته شدگان را در سینه دارند.

پیامبر (ص)، سواران را پیشاپیش فرستادند، و سپس ناجیة بن جُنْدُب را با قربانیها روانه

---

۱) بیداء، راهی است به سوی مکه و قبله که چون از ذی‌الحلیفه بیرون بیایند، به سمت مغرب می‌روند. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۲۶۷).

فرمود، و گروهی از جوانان قبیلهٔ اسلم هم همراه ناجیه بودند. مسلمانان هم قربانیهای خود را همراه ناجیه فرستادند.

روز سوم پیامبر (ص)، در ناحیهٔ مَلَل بودند، و نزدیك غروب از آنجا حرکت فرموده و در ناحیهٔ سیّاله نماز شام گزاردند، و صبح در منطقهٔ روحاء بودند. در آنجا با گروههایی از مردم بنی نَهْد برخورد فرمودند که تعدادی شتر و گوسپند همراهشان بود. پیامبر (ص) آنها را به اسلام دعوت فرمود که نپذیرفتند، ولی مقداری شیر همراه مردی برای رسول خدا فرستادند. آن حضرت آن را نپذیرفت و فرمود: من هدیهٔ مشرکان را نمی‌پذیرم. و دستور داد تا آن شیر را از ایشان بخرند، و خریدند و مایهٔ خوشنودی ایشان گردید.

گروهی دیگر هم سه سوسمار گرفته بودند که آنها را برای مسلمانان آوردند و تنی چند از بزرگان لشکر آن را خریدند، و خواستند که بخورند و بر مُحْرِم‌ها هم پیشنهاد کردند که از آن بخورند. ایشان خودداری کردند و گفتند باید از رسول خدا بپرسیم، و چون از آن حضرت پرسیدند فرمود: بخورید زیرا فقط در حالت احرام خوردن شکاری حرام است که خودتان آن را شکار کرده باشید یا برای شما شکار کرده باشند. گفتند: به خدا قسم ما اینها را شکار نکرده‌ایم، و برای ما هم آن را شکار نکرده‌اند، بلکه این عربها سوسمارها را شکار کرده‌اند بدون اینکه بدانند که با ما برخورد خواهند کرد. و اکنون آنها را به ما هدیه کرده‌اند. اینها مردمی دوره گردند، امروز در اینجایند وفردا در سرزمینی دیگر و به دنبال ابرهای پاییزی حرکت می‌کنند، تا به سرزمینی سبز و خرم در نواحی مَلَل برسند.

پیامبر (ص)، مردی از آنها را فرا خوانده و پرسیدند: به کجا می‌روید؟ گفت: به ما گفته‌اند که یك ماه قبل، در ناحیهٔ مَلَل باران باریده، ما کسی را برای جستجو فرستادیم. او برگشت و گفت: در آنجا گوسپندان و شتران سیر شده‌اند، و آبگیرها پر از آب است. اکنون می خواهیم به آن سرزمین برویم.

عبدالعزیز بن محمد، با اسناد خود از ابوقتاده برایم نقل کرد که گفته است: من هم با دیگران، در عُمرهٔ حُدَیبیه همراه رسول خدا (ص) بودیم. گروهی از ما محرم بودند و گروهی هنوز محرم نشده بودند، و من هم محرم نبودم. چون به ابواء رسیدیم، من گورخری دیدم، اسب خود را زین کردم و سوار شدم، و به یکی از افراد مُحْرِم گفتم: کمند مرا بده! و او خودداری کرد. گفتم: نیزه‌ام را بده! باز هم خودداری کرد. من خود پیاده شدم و کمند (تازیانه)، و نیزه‌ام را برداشتم و سوار شدم و به گورخر رسیدم و آن را کشتم، و لاشهٔ او را پیش دوستان مُحْرِم و مُحلِّ خود آوردم. آنهایی که محرم بودند، در خوردن گوشت آن تردید کردند. پیامبر (ص)، کمی

از ما جلوتر رفته بودند. ما به حضور ایشان رسیدیم، و در آن مورد سؤال کردیم. فرمود: چیزی از آن همراه شماست؟ گفتیم: آری، و یك سردست گورخر را تقدیم کردیم، و ایشان همان طور که محرم بودند از آن خوردند. گوید: به ابوقتاده گفتیم: چه چیز موجب شد که از پیامبر (ص) عقب بمانید؟ گفت: مشغول پختن گوشتهای گورخر شدیم، و چون پخته شد، به حضور آن حضرت رسیدیم.

عبدالرحمن بن عبدالعزیز، با اسناد خود از ابن عباس برایم نقل کردکه صعب بن جثّامه به او گفته است: در منطقهٔ ابواء، گورخری به رسول خدا (ص) هدیه کردم، ولی پیامبر (ص) آن را نپذیرفتند، و چون متوجه ناراحتی من شدند، و در چهرهٔ من آثار آن را ملاحظه کردند، گفتند: علت اینکه این هدیه را رد کردم این بود که مُحْرِم بودم.

گوید: در آن روز من از رسول خدا (ص) پرسیدم: گاهی در سپیده دم به دشمن حمله و غارت می‌بریم، و بعضی از نوجوانان و کودکان در حالی که به زیر شکم اسبها پناه برده اند به چنگ ما می‌افتند، حکم آن چیست؟ فرمود: آنها هم همراه پدرانشان هستند.

همو گوید: شنیدم پیامبر می گفت: هیچ قرقگاهی نیست مگر برای خدا و رسول او. و گفته شده است که گورخر زنده بود.

عبدالرحمن بن حارث، از قول پدر بزرگ خود، و او از ابورُهْم غفاری نقل می کرد که، گفته است: چون پیامبر (ص) به ابواء فرود آمدند، اِیْماءُ بن رَحْضَه چند گوسالهٔ پروار و صد گوسپند، و دو شتر که شیر حمل می کردند، به ایشان اهداء کرد، و آنها را به وسیلهٔ پسر خود خُفاف بن اِیْماء فرستاده بود. خُفاف چون به حضور رسول خدا (ص) رسید، به آن حضرت گفت: پدرم این پرواریها و شیر را به حضورتان تقدیم داشته است. پیامبر (ص) از او پرسیدند: شما از چه وقتی به اینجا آمده اید؟ گفت به تازگی، زیرا آب منطقهٔ خودمان خشك شد، و ما دامها را برای چرا به این منطقه آوردیم. پیامبر (ص) پرسیدند: این سرزمین چگونه است؟ گفت: شترها سیر می‌شوند، بزها و گوسپندها که معلوم است. پیامبر (ص)، هدیه او را پذیرفتند، و دستور دادند تا گوسپندها را میان اصحاب تقسیم کنند، و شیر را هم در ظرف بزرگی ریختند که همگی آشامیدند تا تمام شد، و پیامبر (ص) برای آنها دعا و تقاضای برکت فرمود.

ابوجعفر غِفاری، از قول اُسَیدبن اُسَید برایم نقل کرد که، می گفت: در آن روز از طرف قبیلهٔ وَدّان سه چیز به‌رسول خدا (ص) اهداء شد: مقداری خوراکی، و چند گیاه معطر، و مقداری خیار نوبر. پیامبر (ص)، شروع به خوردن خیار و ریشه‌های معطر فرمود و بسیار خوشش آمد، و دستور فرمود تا مقداری هم برای ام سلمه ببرند. پیامبر (ص) این هدیه را

پسندیدند، و اُمّ سَلَمَه آن را به همراهان خود نشان می‌داد که نوبرانه بود.

سیف بن سلیمان، از مجاهد، از عبدالرحمن بن ابی لیلی، از کعب بن عُجْرَه برایم نقل کرد، که می گفت: هنگامی که در ابواء بودیم، پیامبر (ص) بالای سرمن ایستادند، و من مشغول فوت کردن به آتش زیر دیگ بودم، و شپش در موهایم لانه کرده بود، و مُحْرِم بودم. پیامبر (ص) از من پرسیدند: شپشهای سرت آزارت می‌دهد؟ گفتم: آری. فرمود: سرت را بتراش. گوید: در مورد همه این آیه نازل شد: **ففدیة من صیامٍ اوصدقةٍ اونسك** ...[1] فدیهٔ آن، آن است که روزه گیرد، یا صدقه دهد، یا قربانی کند.

گوید: پیامبر (ص) امر فرمودند که گوسپندی بکشم، یا سه روز روزه بگیرم، و یا به شش فقیر، به هر یك دوکیلو طعام بدهم، و هر یك را که انجام دهم کافی است. گویند: کَعْب بن عُجْرَه گاوی را علامت گذاری کرد و بر گردنش قلاده بست که قربان کند.

ناجیة بن جُنْدُب گوید: همینکه به ابواء رسیدیم، یکی از شترهای قربانی،از حرکت باز ـ ماند. من پیش پیامبر (ص) آمدم و خبر دادم. فرمود: او را بکش و قلاده اش را با خونش رنگین ساز، و خودت و همراهانت از گوشت آن چیزی نخورید، و تمام گوشت را به مردم واگذار.

چون پیامبر (ص)، به جُحْفَه رسیدند، در آنجا آبی ندیدند، پس مردی را همراه شتران آبکش به خَرّار فرستاد. آن مرد اندکی رفت و با شتران آبکش برگشت، و گفت: ای رسول خدا، به واسطهٔ ترس حتی یك قدم هم نمی توانم پیش بروم. پیامبر (ص) فرمودند: بنشین! و مرد دیگری را همراه شتران آبکش فرستادند، او هم چون به جایی رسید که اولی رسیده بود، ترسید و برگشت. پیامبر (ص) فرمودند: تو را چه شده است؟ بیماری؟ گفت: نه، سوگند به کسی که تو را به حق مبعوث فرموده است، از ترس نمی توانم پیش بروم. پیامبر به او هم فرمودند: بنشین! و مرد دیگری را اعزام فرمودند. او هم کمی از محلی که آن دو نفر برگشته بودند جلوتر رفته بود، که همچنان ترس بر او غلبه کرد و برگشت. پیامبر (ص)، مردی از اصحاب خود را برگزیدند، و او را همراه سقاها و شتران آبکش روانه فرمود. مسلمانان تقریباً شکی نداشتند که اینها هم باز ـ خواهند گشت، چه مراجعت دیگران را دیده بودند، ولی آن گروه به خرّار رسیدند و آب برداشتند و با آب آمدند.

پیامبر (ص) دستور فرمود زیر درختی را جارو کنند، و در آنجا برای مردم خطبه خواند و فرمود: ای مردم من وسیلهٔ اجر و پاداش برای شما بودم و هستم، اکنون هم میان شما چیزی

۱) سورهٔ ۲، آیهٔ ۱۹۸.

گذاشته‌ام که تا هنگامی که به آن متوسل باشید گمراه نخواهید شد، کتاب خدا و سنت او در دست شماست.[1] و هم گفته‌اند که فرمود: من کتاب خدا و سنت پیامبرش را برای شما باقی گذاشتم.

چون خبر خروج رسول خدا (ص) به سوی مکه به اطلاع مشرکان رسید، آنها را ترساند. پس گرد آمدند و با خردمندان خود مشورت کردند و گفتند: محمد می خواهد به بهانهٔ عمره با سپاه خود به شهر ما درآید، و این خبر به گوش اعراب برسد و معروف شود که شهر ما را با جنگ گشوده است، مخصوصاً که موضوع جنگ میان ما و او معلوم است. سوگند به خدا، مادام که چشم یك نفر از ما باز باشد این مسئله امکان نخواهد داشت، و در این مورد رأی خود را اظهار کنید. آنها تصمیم گرفتند که هر تصمیمی را که خردمندانشان گرفتند، اجرا کنند. و صفوان بن امیّه، و سهل بن عمرو، و عِکْرِمَة بن ابی جهل را مورد مشورت قرار دادند. صفوان بن اُمیّه خطاب به مردم گفت: ما هیچ کاری را بدون اطلاع شما انجام نخواهیم داد، فعلاً چنان مصلحت می بینم که دویست سوار به ناحیهٔ کُراع الغَمیم بفرستیم و مردی چابك را به فرماندهی آنها منصوب کنیم. قریش گفتند: کار خوبی است. و عِکْرِمَةبن ابی جهل، و به قول دیگری خالدبن ولید را به فرماندهی سواران منصوب کردند و آنها را پیشاپیش فرستادند.

قریش از همهٔ قبایلی که از ایشان اطاعت می کردند، خواستند که برای جنگ بیرون روند. قبیلهٔ ثقیف با ایشان هماهنگ شد و خالدبن ولید را هم با سواران فرستادند. قریش جاسوسان خود را برروی کوهها، تا کوهی که معروف به وَزَر (قله بلند) بود قرار دادند. تعداد جاسوسان قریش ده مرد بودند که حَکَم بن عبدمَناف آنها را سرپرستی می کرد. آنها که برروی کوهها مستقر بودند، اخبار مربوط به حضرت رسول را آهسته به یکدیگر می‌رساندند تا خبر به ناحیهٔ بَلْدَح[2] به قریش برسد. قریش در آن منطقه، خیمه‌ها زده و بناهایی هم ساخته بودند و زنها و بچه‌های خود را به آنجا برده و اردو زده بودند.

بُسْرِ بن سُفیان وارد مکه شده بود و گفتار قریش را می شنید، و رفتار آنها را تحت نظر داشت. بعد برگشت، و در منطقهٔ آبگیر ذات الاَشْطاط که بعد از سرزمین عُسْفان قرار دارد به حضور حضرت پیامبر (ص) رسید.

همینکه پیامبر (ص) او را دیدند، پرسیدند: ای بُسْر چه خبر؟ گفت: ای رسول خدا، من از پیش قوم تو که بیرون آمدم شنیدم کعب بن لُؤی، و عامربن لُؤی که از حرکت شما آگاه شده

۱) کنایه از این است که مرگ من فراخواهد رسید و به اصطلاح، اعلان خبر مرگ است. ـ م.
۲) بَلْدَح، نام صحرایی است نزدیك مکه، یا نام کوهی است در راه جده. (منتهی الارب). ـ م.

بودند، سخت ترسیده اند و بیم داشتند که مبادا با جنگ و ستیز وارد مکه شوید. بدین جهت، رجاله و کسانی را که فرمان ایشان را اطاعت می کنند علیه شما برانگیخته اند و حرکت کرده اند، و شتران باربردار و ناقه‌های کره دار را هم با خود آورده و پوست پلنگ بر تن کرده اند تا شما را از ورود به مسجدالحرام منع کنند. به همین منظور به ناحیهٔ بَلْدَح کوچیده اند و آنجا خیمه و خرگاه زده و ساختمانهایی هم ساخته اند، و من دیدم که بزرگان ایشان گاو و گوسپند پروار می کشند، و در خانه‌های خود رجاله را اطعام می کنند، و خالدبن ولید را فرماندهٔ دویست سوار کرده اند و سواران آنها هم اکنون در محل غمیم هستند، همچنین جاسوسانی برروی کوهها گمارده اند. پیامبر (ص) فرمود: این خالدبن ولید است که در غمیم فرماندهی مشرکین را برعهده دارد.

پیامبر (ص) برای ایراد خطبه، میان مسلمانان بپا خاستند، و چنانکه باید و شاید خدا را ستودند و سپس فرمودند: ای گروه مسلمانان، عقیدهٔ شما در مورد اینهایی که سرسپردگان خود را فرا خوانده اند تا مرا و شما را از مسجدالحرام باز دارند چیست؟ آیا عقیده دارید که ما به‌راه خود ادامه دهیم و با هرکس مانع رفتن ما به مکه شد بجنگیم؟ یا آنکه این گروه را به حال خود بگذاریم و به سراغ اهل ایشان برویم و با آنها جنگ کنیم؟ اگر اینها ما را تعقیب کردند، گردنهایشان را که خداوند باید قطع کند قطع می کنیم، و اگر هم از پای نشستند، اندوهگین و مصیبت‌زده خواهند بود.

ابوبکر برپا خاست و گفت: گرچه خدا و رسول او داناترند، ولی ای رسول خدا، عقیدهٔ ما این است که به راه خود ادامه دهیم و هرکس که مانع ما شد، با او بجنگیم. پیامبر (ص) فرمود: توجه دارید که سوارکاران قریش به فرماندهی خالدبن ولید در غمیم هستند. ابوهریره گوید: من هیچ کس را ندیده ام که به اندازهٔ رسول خدا (ص) با یاران خود مشورت کند، و البته مشورت آن حضرت فقط در مورد جنگ بود و بس.

گوید: مِقْدادبن عمرو برخاست، و گفت: ای رسول خدا، ما سخنی را که بنی اسرائیل به موسی گفتند که اِذهَبْ اَنْتَ وَ رَبُّكَ فَقاتِلا اِنّا هٰیهُنا قاعِدون[1] ـ تو و پروردگارت بروید و جنگ کنید و ما در اینجا نشسته ایم ـ نمی گوییم، بلکه می گوییم: تو و پروردگارت بروید و جنگ کنید، ما هم همراه شما می جنگیم. سوگند به خدا، ای رسول خدا اگر ما را به بِرْكُ الغِماد[2] ببری، همگی

۱) سورهٔ ۵، آیهٔ ۲۹.

۲) بِرْكُ الغِماد، جایی است در کنار دریا که تا مکه پنج شبانروز راه است. (معجم البلدان، ج ۲، ص ۱۴۹).

همراه تو خواهیم بود، و حتی یك نفر از ما در اینجا باقی نخواهد ماند. اُسَیدبن حُضَیر هم صحبت کرد و گفت: ای رسول خدا، عقیدهٔ ما هم این است که به راه خود ادامه دهیم و برای همان منظوری که حرکت کرده ایم برویم، و اگر کسی ما را از آن بازداشت، با او بجنگیم. پیامبر (ص)، فرمود: ما برای جنگ با هیچ کس بیرون نیامده ایم، ما فقط قصد عمره داریم.

بُدَیل بن وَرقاء هم با گروهی از یارانش، با رسول خدا ملاقات کرد و گفت: شما در مورد جنگ با قوم خودت که سران عرب هستند، فریفته شده ای، به خدا قسم من هیچ کس را که آبرویی داشته باشد، همراه تو نمی بینم، بعلاوه آنچنان که می بینم شما هیچ گونه سلاحی هم ندارید. ابوبکر در پاسخ او گفت: تو فلان لات را می خوری! بُدَیل گفت: اگر این نبود که بر گردن من حقی داشتی، پاسخت را می دادم، به خدا قسم هیچ کس نمی تواند این اتهام را به ما بزند. ما همواره دوست داشته ایم که محمد پیروز شود. ولی حالا می بینم که قریش با همهٔ افراد و اموال خود بقصد جنگ با شما به منطقهٔ بَلْدَح بیرون آمده اند و همه دامهای خود را هم همراه آورده اند، و در مورد اطعام لشکر بر یکدیگر پیشی می گیرند. هر کس که پیش آنها می آید پرواریها را به خوراکش می دهند، و بدین وسایل خود را برای جنگ با شما تقویت می کنند، بنابراین تصمیم خود را بگیرید و درست بیندیشید.

سعیدبن مُسلم بن قَمادین، از قول عُثمان بن ابی سُلَیمان برایم نقل کرد که می گفت: قریش میهمانی می دادند و اموال زیادی جمع کرده و صرف اطعام گروههایی می کردند که دور ایشان جمع شده بودند، و از آنها در چهار محل پذیرایی می کردند: در دارالنَّدوَه برای جماعت خودشان، و صفوان بن اُمَیّه، و سُهیل بن عمرو، و عِکْرِمَةبن ابی جهل، و حُوَیطب بن عبدالعُزّی در خانه‌های خود از مردم پذیرایی می کردند.[1]

ابن ابی حبیبه، از قول داودبن حُصَین برایم نقل کرد: خالدبن وَلید همراه سواران خود نزدیك پیامبر (ص) رسید، و نگاهی به اصحاب رسول خدا کرد. آنگاه میان سپاه پیامبر و سمت قبله صف کشید. او دویست سوار به همراه داشت. پیامبر (ص)، به عَبّادبن بِشر دستور فرمود تا با سواران پیش رود، و او هم در برابر خالد صف کشید.

داود گوید: عِکْرِمَه، از ابن عباس نقل کرد: چون هنگام نماز ظهر فرا رسید، بلال اذان و اقامه گفت و پیامبر (ص) روبه قبله ایستادند، و مردم پشت سر آن حضرت صف نماز تشکیل

۱) ملاحظه می کنید که قریش در پنج محل پذیرایی می کردند و حال آنکه نوشته شده است در چهار منطقه که ظاهراً استباه است. ـ م.

دادند و بعد از اتمام نماز همچنان به حال آماده باش در آمدند.

خالدبن ولید گفت: اینها در حال غفلت بودند، و اگر حمله می کردیم گروهی را می کشتیم، امّا باز هم ساعت نماز فرا خواهد رسید، و نماز در نظر آنها محبوب‌تر از جانها و فرزندانشان است. گوید: در فاصلهٔ نماز ظهر و عصر جبرئیل این آیه را آورد: **واذا کنت فیهم فاقمت لهم الصلوة فلتقم...** ـ چون در میان ایشان باشی و خواهی تا نماز کنی با یاران، پس بایستند...ـ گوید: چون هنگام نماز عصر رسید بلال اذان و اقامه گفت. پیامبر (ص) روبه قبله ایستادند. و دشمن هم برابر ایشان بود. پیامبر (ص) تکبیرةالاحرام گفت و هر دو صفی که برای نماز ایستاده بودند، تکبیر گفتند، و چون پیامبر رکوع کرد هر دو صف به رکوع رفتند، ولی هنگامی که پیامبر به سجده رفتند، صفی که متصل به آن حضرت بودند، سجده کردند و صف دوم به حالت قیام متصل به رکوع باقی مانده و حراست می کردند. و چون سجدهٔ پیامبر (ص) با صف اول تمام شد و آنها قیام کردند، صف دوم هر دو سجدهٔ خود را انجام دادند و کمی از صف اول عقب ماندند، بدین‌جهت صف اول کمی صبر کردند تا صف دوم هم بپا خاستند و هر دو صف ایستادند و رکوع را با هم انجام دادند. و باز چون به سجده رفتند، صف دوم همچنان ایستادند و حراست و مواظبت کردند[1] و چون سجده صف اول تمام شد، صف دوم سجده‌های خود را انجام دادند و آنگاه پیامبر (ص) نشستند و تشهد خواندند و سلام دادند.

ابن‌عباس گوید: این اولین مرتبه بود که رسول خدا (ص) نماز خوف گزاردند.

سفیان‌بن سعید، با اسناد خود برایم از ابن‌عیّاش زُرَقی نقل کرد، که گفته است: من هم در آن روز همراه رسول خدا (ص) بودم و آن حضرت چنین نماز گزاردند. ابن‌عیّاش هم گوید: این اولین باری بود که رسول خدا (ص) نماز خوف گزاردند.

ربیعةبن عثمان، از وهب‌بن کَیسان، از جابربن عبدالله برایم نقل کرد که گفت: پیامبر (ص) اولین بار در جنگ ذات‌الرِّقاع نماز خوف گزاردند، و چهار سال بعد در جنگ عُسْفان (همین جنگ)، نماز خوف خواندند و این در نظر ما صحیح‌تر است.

گویند، چون هنگام عصر فرا رسید، پیامبر (ص) خطاب به اصحاب خود دستور فرمود که به سمت راست و در پناه این تپه‌ها بروید! چون جاسوسان قریش درمنطقهٔ مَرَّالظَّهران یاضَجْنان قرار دارند. سپس خطاب به مردم فرمود: کدامیك از شما دروازهٔ ذات‌الحَنْظَل[2] را بلد هستید و

---

۱) سورهٔ ۴، آیهٔ ۱۰۶. برای اطلاع بیشتر از این آیه که مربوط به نماز خوف است، به تفاسیر مراجعه کنید.ـ م.

۲) ذات‌الحَنْظَل، نام سرزمینی است در دیار بنی‌اسد. (معجم مااستعجم، ص ۲۸۸).

می‌شناسید؟ بُرَیدَةبن حُصیب اَسلمی گفت: ای رسول خدا، من آن را می‌دانم. پیامبر (ص) فرمودند: پیشاپیش ما حرکت کن! بُرَیدَه پیش از غروب پیامبر (ص)، و اصحاب را از میان تپه‌ها به سوی کوههای سراوِع حرکت داد. ولی اندکی که حرکت کرد، به سرزمینی رسید که سنگهای آن او را به رُمین می‌زد، و بوته‌های خار او را در برگرفت و سرگردان شد، به طوری که گویی هرگز آن راه را نمی‌شناسد. او گفت: به خدا قسم من در روز جمعه این راه را مرتب و چند مرتبه پیموده‌ام. چون پیامبر (ص) ملاحظه فرمودند که بُریده متوجه راه نیست، فرمودند: سوار شو! گوید: من سوار شدم. پیامبر (ص) دوباره پرسیدند: چه کسی می‌تواند ما را راهنمایی کند؟ حمزةبن عمرو اَسلمی پیاده شد، و گفت: ای رسول خدا من راهنمایی می‌کنم. او هم اندکی رفت و میان خارستان افتاد، و متوجه نشد که به کدام طرف باید برود. پیامبر (ص) به او هم دستور دادند که سوار شود، و باز پرسیدند: چه کسی می‌تواند ما را راهنمایی کند و به راه ذات‌الحَنْظَل ببرد؟ عمروبن عبد نُهْم اَسلمی فرود آمد، و گفت: من راهنمایی می‌کنم. فرمود: پیشاپیش حرکت کن. عمرو در جلو ایشان حرکت کرد. ناگاه چشم پیامبر (ص) به دروازهٔ ذات‌الحَنْظَل (تپه) افتاد و فرمود: آیا این ذات‌الحَنْظَل است؟ عمرو گفت: آری ای رسول خدا. و چون پیامبر (ص) بر سر آن راه رسیدند، سرازیر شدند.

عمرو گفت: به خدا قسم این راه قبلاً به نظر من راه باریکی بود، به باریکی یك کفش، و چنان گشاده شد که چون شاهراهی وسیع گردید. و همه در آن شب در پهنای آن راه به راحتی حرکت کرده و با هم صحبت می‌کردند، و آن شب چنان به نظر روشن می‌آمد که گویی در مهتاب حرکت می‌کنیم.

پیامبر (ص) فرمودند: سوگند به کسی که جان من در دست اوست که داستان این راه همانند داستان دروازه‌ای است که خداوند در مورد آن به بنی اسرائیل می فرماید: **وَ ادْخُلُوا الْبابَ سُجَّداً وَ قُولُواحِطَّة**...ـ و در آیید در آن در سجده کنندگان و بگویید بیفکن بارِ ما.

ابن ابی حبیبه با اسناد خود از ابوهریره نقل می کرد که پیامبر (ص) فرمودند: کلمه‌ای که بر بنی اسرائیل عرضه شد که هنگام ورود به دروازهٔ بیت‌المقدس بگویند این بود: «لا اله الاالله» و هم لازم بود که در حال سجده در آیند و حال آنکه آنها با پشت وارد شدند و می گفتند «دانه‌ای در خوشهٔ جو».

عبدالرحمن‌بن عبدالعزیز، از عبدالله‌بن ابی‌بکربن حزم برایم روایت کرد که پیامبر (ص)

---

۱) سورهٔ ۲، بخشی از آیه ۵۸. برای اطلاع از اقوال مختلف در مورد تفسیر این آیه، به تفاسیر فارسی مراجعه کنید.ـ م.

شعر را خواند:

ای کسی که دلو مرا از چاه می‌کشی،
مواظب باش که می‌بینم مردم تو را می‌ستایند
و برایت ثنای پسندیده می‌گویند و بزرگوارت می‌دانند.

ناجیه همچنان که در چاه بود در پاسخ او چنین سرود:

دخترکی یمنی می‌داند:
که من بیرون آورندهٔ آبم، نام من هم ناجیه است
من نیزه‌ای دارم که پیکانش فراخ و خونبار است
و آن را زیر سینه بزرگان کافر فرو می‌برم.[1]

این ابیات را مردی از فرزند زادگان ناجیة‌بن اَعْجَم که نامش عبدالملک‌بن وهب اسلمی است برایم خواند.

موسی‌بن عبید، از قول ایاس‌بن سلمة‌بن اَکْوَع، از قول پدرش برایم نقل کرد که، می‌گفته است: کسی که تیر را به چاه برد ناجیة‌بن جُنْدُب بوده است.

هیثم‌بن واقد، از قول عطاء‌بن اَبی مروان، از قول پدرش برایم نقل کرد که، مردی از قبیلهٔ اَسْلَم و از اصحاب رسول خدا (ص) برایش از قول ناجیة‌بن اَعْجَم نقل کرده است که، چنین می‌گفته است: چون از کمی آب به‌حضور پیامبر (ص) شکایت کردند، آن حضرت مرا فراخواندند و نخست تیری از تیردان خود بیرون آورده به من دادند، و سپس یك سطل از آب چاه خواستند، و من آوردم. آن حضرت وضو گرفتند و آب در دهان خود مضمضه کردند و در دلو ریختند. مردم در گرمای شدید بودند، و فقط یك چاه در آنجا بود. مشرکان هم قبلاً به ناحیهٔ بَلْدَح رفته و چاههای آنجا را تصرف کرده بودند. گوید: پیامبر (ص) فرمودند: با این آب وارد چاه شو و این آب را در چاه بریز، سپس آب را با این تیر به‌هم بزن. و من چنین کردم، و سوگند به آن کس که محمد (ص) را به حق فرستاده است، هنوز از چاه بیرون نیامده بودم که چنان آب فواره زد که نزدیك بود مرا غرق کند. چاه مانند دیگ شروع به جوشیدن کرد و مملو از آب گردید و تا لبهٔ چاه آب بالا آمد، و همگان از هر طرف آب برداشتند چنانکه همگی سیراب شدند. در آن روز کنار چاه تنی چند از منافقان بودند، مانند: جَدّبن قیس، و اوس، و عبدالله‌بن اُبیّ، که نشسته بودند و به آب نگاه می‌کردند و چاه می‌جوشید. اوس‌بن خولی، به عبدالله‌بن اُبیّ گفت:

---

۱) برای اطلاع از ضبط صحیح‌تر این ابیات، به سیرهٔ ابن هشام، ج ۲، ص... مراجعه کنید ـ م.

ای ابا حباب وای بر تو! آیا هنوز هم وقتی نرسیده است که بینا شوی و به خود آیی؟ آیا بعد از این معجزه هم چیز دیگری لازم است؟ دیدی هنگامی که کنار این چاه آمدیم آب آن چقدر کم بود و در هر سطل فقط یك جرعه آب بالا می‌آمد، و پیامبر (ص) در سطلی وضو گرفت و آبی را که در دهان خود مضمضه فرموده بود، در سطل ریخت و آن آب را در چاه ریختند، و با تیری آب چاه را برهم زدند و این مقدار آب جوشید. عبدالله‌بن اُبیّ گفت: من نظیر این کار را دیده‌ام. اوس گفت: خداوند تو و اندیشه‌ات را زشت فرماید! آنگاه عبدالله‌بن اُبیّ به قصد دیدار پیامبر (ص) راه افتاد، و چون به حضور آن حضرت رسید، پیامبر (ص) فرمودند: ای ابا حباب نظیر آنچه را که امروز دیدی کجا دیده بودی؟ گفت: هرگز مثل آن را ندیده بودم. فرمودند: پس چرا چنان گفتی؟ ابن اُبیّ گفت: استغفار می‌کنم. پسرش به پیامبر (ص) عرض کرد: خواهش می‌کنم شما هم برای او طلب آمرزش فرمایید. و رسول خدا (ص) برای او استغفار فرمودند.

عبدالرحمن‌بن حارث‌بن عُبَید، از قول جدّ خود برایم نقل کرد که، گفته است: خالدبن عَبّاد غِفاری می‌گفت: در آن روز من تیر را داخل چاه بردم.

سُفیان‌بن سعید، از قول ابو اسحاق هَمْدانی برایم نقل کرد که، بَراءبن عازب گفته است: من تیر را داخل چاه بردم.

گویند، هنگام اقامت رسول خدا (ص)، در حُدَیبیه چند بار باران بارید و موجب فراوانی و زیادی آب شد.

سُفیان‌بن سعید، از قول خالد حَذّاء (کفشگر) از قول ابومُلَیح هُذَلی برایم نقل کرد که، پدرش گفته است: در حدیبیه باران زیادی بارید به طوری که کفشهای ما را آب فرا گرفت. جارچی رسول خدا (ص) جار زد که نماز را برروی پالانها، خواهیم گزارد.

مالك‌بن انس، با اسناد خود از زیدبن خالد جُهَنی برایم نقل کرد که، می‌گفت: در حُدَیبیه پیامبر (ص) نماز صبح را در تاریك و روشنی سحر با ما گزارد، و چون نماز تمام شد، رو به ما فرمود و گفت: آیا می‌دانید پروردگارتان چه می‌فرماید؟ مردم گفتند: خدا و رسول او داناتر است. پیامبر (ص) گفت خداوند چنین‌فرمود این بندگان من شب را به صبح آوردند در حالی که گروهی به من مؤمنند و گروهی کافر. هرکس معتقد باشد که باران به واسطهٔ لطف و رحمت خدا باریده است به من مؤمن و به کواکب کافر است، و هرکس معتقد باشد که به واسطهٔ پرتو و تأثیر فلان ستاره، باران برایمان آمده است، به من کافر و به ستارگان مؤمن است.

ابن‌ابی سَبْرَه، با اسناد خود از قول ابوقَتاده برایم نقل کرد که می‌گفت: چون در حدیبیه باران آمد شنیدم که عبدالله‌بن اُبیّ می‌گفت: این طبیعت پاییز است، و بارانی که بر ما بارید از

برکت ستارهٔ شِعْرَی بود.

محمدبن حِجازی، از اُسَیدبن ابی اُسَید، از قول ابوقَتاده برایم نقل کرد که، می گفت: چون در حدیبیّه فرود آمدیم و آب کم بود، شنیدم که جدّبن قیس می گوید: بیرون آمدن ما به سوی این قوم فایده ای ندارد، همگی از تشنگی خواهیم مرد. من به او گفتم: ای ابا عبدالله چنین مگو! پس چرا بیرون آمدی؟ گفت: من به قصد همراهی با قوم خود بیرون آمدم. گفتم: پس تو به منظور عمره بیرون نیامده ای؟ گفت: نه به خدا، محرم هم نشدم. گفتم: نیت عمره هم نکرده ای؟ گفت: نه.

ابوقتاده گوید: چون پیامبر (ص) کسی را فراخواند و تیری به او داد که به چاه برود، و سپس وضو گرفتند و آبی را که در دهان خود مضمضه فرموده بودند، در سطل ریختند، و آن آب در چاه ریخته شد، و چاه تا لبه اش مملو از آب گردید و آب می جوشید، جدّبن قیس را دیدم که پاهایش را در کنار چاه درازَ کرده است. گفتم: ای اباعبدالله، پس آنچه می گفتی چه شد؟ گفت: من با تو شوخی کردم، و آنچه را که به تو گفتم به محمد نگویی. ابوقتاده گوید: من قبلاً حرفهای او را به پیامبر (ص) گفته بودم، و چون جدّ مطلع شد خشمگین گردید و گفت: حالا ما با کودکانی از قوم خود گرفتاریم که نه ملاحظهٔ شرف ما را می کنند و نه مراعات سن ما را، اکنون زیرزمین (گور) بهتر از روی آن است.

ابوقتاده گوید: وقتی که حرفهای او را برای پیامبر (ص) نقل کردم، فرمودند: پسرش از خودش بهتر است. گروهی از خویشان من شروع به سرزنش و ملامت من کردند که چرا حرفهای جدّ را برای پیامبر (ص) نقل کرده ام؟ من ناراحت شدم و گفتم: وای بر شما چه مردم بدی هستید که از جدّبن قیس دفاع می کنید. گفتند: آری، از او دفاع می کنیم زیرا او سرور و بزرگ ماست. گفتم: به خدا قسم پیامبر (ص) ریاست او را از بنی سلمه برداشته است، و بِشربن بَراءبن مَعْرور را بر ما به‌ریاست گمارده است، و ما علایم و نشانه‌هایی که بر در خانهٔ جدّ بود ویران کردیم و بر در خانهٔ بِشربن بَراء قرار دادیم، و او تا روز قیامت سرور و سالار ماست.

ابوقتاده گوید: هنگامی که پیامبر (ص)، مردم را برای بیعت دعوت فرمود، جَدّبن قیس گریخت و زیر شکم شتری پنهان شد. من شروع به‌دویدن کردم و به‌همراه مردی که با من صحبت می کرد، دست او را گرفتیم و او را بیرون آوردیم. گفتم: وای برتو چه چیز تو را به اینجا آورده است؟ آیا از آنچه که روح القدس آن را نازل کرده است می گریزی؟ گفت: نه، ولی بانگی سهمگین شنیدم و ترسیدم. به او گفتم: از این پس هرگز از تو دفاع نخواهم کرد، و هیچ خیری

در تو نیست.

چون جَدّبن قیس بیمار شد و مرگش فرا رسید، ابوقتاده در خانه نشست و بیرون نیامد، تا جَدّ مرد و به خاکش سپردند. چون در این باره از ابوقتاده پرسیدند، گفت: به خدا قسم من بر او نماز نمی گزاردم، چه، در حدیبیّه و در تبوك چیزهایی از او دیده و شنیده بودم و خجالت می کشیدم که مردم مرا بیرون از خانه‌ام ببینند، و در مراسم تشییع جنازهٔ او شرکت نکنم. و گفته اند که،ابوقتاده از مدینه به مزرعهٔ خود رفت، و همانجا ماند تا جَدّبن قیس را خاك کردند. جَدّبن قیس در خلافت عثمان درگذشت.

گویند: چون پیامبر (ص) در حُدَیبیّه فرود آمد، عمروبن سالم، و بُسربن سُفیان که هر دو از قبیلهٔ خزاعه بودند، تعدادی گوسپند و چند پرواری به پیامبر (ص) هدیه کردند. عمروبن سالم، به سعدبن عُباده هم که دوست او بود، چند پرواری اهداء کرد. سعد گوسپندها را به حضور پیامبر (ص) آورد و گفت که آنها را عمرو به او هدیه کرده است. پیامبر (ص) فرمودند: اینهایی هم که می بینی عمرو به ما هدیه کرده است، خداوند به او برکت بدهد. آنگاه پیامبر (ص) دستور فرمودند تا پروارها را کشتند و میان اصحاب تقسیم کردند، و تمام گوسپندها را هم بین آنها تقسیم کردند.

اُمّ سَلَمَه همسر رسول خدا (ص) که در این سفر همراه حضرت بود می گوید: از گوشت پرواریها به ما هم همان‌قدر رسید که به هر یك از مردم، و همچنین در قسمتی از یك میش هم ما شریك بودیم و کسی هم که هدایا را آورد، غلامی از بنی خزاعه بود. پیامبر (ص) او را در مقابل خود نشاندند، و غلام بُرْدی کهنه بر تن داشت. پیامبر (ص) از او پرسیدند. در کجا اهل خود را ترك کردی؟ گفت: در ضَجْنان و سرزمینهای نزدیك آن. فرمود: زمینها در چه حالی است؟ گفت: وقتی که آمدم نرم و خوب شده بود، درختها برگ داده بودند، و علفهای خوشبو تازه دمیده بودند، و گیاهان از خاك سر برآورده بودند، زمین پر آب و علف بود چنانکه گوسپندان و شتران از آنچه که می چریدند، شبانگاه سیر برمی گشتند، و آب هم زیاد بود به طوری که چهارپایان سیراب می شدند، و چون زمین مرطوب است نیاز چهارپایان به آب اندك است. گوید: شیرین سخنی او موجب تعجب پیامبر (ص) و اصحاب گردید. پیامبر (ص) دستور فرمود تا جامه ای به او دادند، و غلام گفت: می خواهم دست تو را در دست گیرم تا خیر و برکت نصیبم شود. پیامبر (ص) فرمود: نزدیك بیا! او نزدیك آمد و دست رسول (ص) را گرفت و بوسید. و آن حضرت دست بر سرش کشیدند و فرمودند: خداوند به تو خیر و برکت دهاد! این غلام سن زیادی کرد، و میان قوم خود دارای فضل و بزرگی شد و به روزگار ولیدبن عبدالملك درگذشت.

گویند: چون رسول خدا (ص) در حُدَیبیه مستقر شدند، بُدَیل بن وَرْقاء و گروهی از سواران بنی خزاعه به حضور آن حضرت آمدند، و ایشان رازداران آن حضرت در سرزمین تِهامه بودند. گروهی از ایشان مسلمان و گروهی دیگر همپیمان بودند، و هیچ چیز را در تِهامه از رسول خدا (ص) پنهان نمی‌داشتند. ایشان شتران خود را نزدیك رسول خدا (ص) خواباندند و پیش آمدند و بر او سلام کردند. بُدَیل چنین گفت: ما از نزد اقوامت کعب بن لُؤی و عامر بن لُؤی می آییم. ایشان رجاله و هرکس را که اطاعت می کرده با ساز و برگ فراوان و زنان و فرزندان خود بیرون آورده اند، و سوگند خورده اند که تا همهٔ ایشان را نکشی میان تو و کعبه را خالی نگذارند. پیامبر (ص)، در پاسخ ایشان فرمود: ما برای جنگ با هیچ کس نیامده ایم، بلکه آمده ایم تا بر این خانه طواف کنیم و هرکس ما را از این کار باز دارد با او جنگ می کنیم. قریش هم قومی هستند که جنگ برای آنها زیان‌بخش بوده و آنها را به ستوه آورده است، حال اگر بخواهند ممکن است برای آنها مهلتی و مدتی معین کنم که در آن مدت در امان باشند، و مردم را به حال خود واگذارند که مردم بیشتر از آنهایند. اگر کار من در مردم ظاهر شد، قریش مختارند که آنها هم کار مردم را بکنند و به آیینی درآیند که مردم در می آیند، و یا جنگ کنند و آنها که می گویند آمادهٔ جنگند ! به خدا قسم من تا جان در بدن دارم در مورد کار خودم تلاش خواهم کرد و خداوند فرمان خود را تنفیذ خواهد فرمود.

بُدیل گفتار آن حضرت را شنید و سوار شد و با همراهان خود پیش قریش رفتند. عمرو بن سالم هم همراه آنها بود و می گفت: به خدا قسم به کسی که چنین پیشنهادی می کند پیروز نمی‌شوند. موقعی که بُدَیل و یارانش به قریش رسیدند، بعضی از قریش گفتند: این بُدَیل و یارانش برای کسب خبر آمده اند؛ شما حتی یك کلمه هم از آنها نپرسید.

چون بُدَیل و یارانش متوجه شدند که قریش نمی‌خواهند از آنها چیزی بپرسند، بُدَیل به قریشیان گفت: ما از نزد محمد می آییم، آیا دوست دارید که خبری به شما بدهم؟ عِکْرِمَة بن ابی جهل و حَکَم بن عاص گفتند: نه به خدا، ما را نیازی به اخبار او نیست، ولی از قول ما به او خبر دهید که امسال نخواهد توانست وارد مکه شود، مگر اینکه هیچ کس از ما را باقی نگذارد. عُروة بن مسعود گفت: به خدا قسم تا به امروز کاری به این عجیبی ندیده ام! چگونه از شنیدن مطالب بُدَیل خوشتان نمی آید؟ خوب اگر چیزی را پسندیدید از او بپذیرید، و اگر از چیزی بدتان آمد رهایش کنید؛ مردمی که این چنین باشند هرگز رستگار نخواهند شد.

در نتیجه برخی از خردمندان و بزرگان قریش مانند صَفوان بن اُمَیّه، و حارث بن هِشام به بُدَیل و یارانش گفتند: آنچه دیده اید و شنیده اید برای ما گزارش دهید. آنها گفتار پیامبر (ص)

را که در مورد مهلت دادن به قریش و موضوعات دیگر بود به اطلاع قریش رساندند.

عُروة بن مسعود گفت: ای گروه قریش آیا می توانید مرا متهم کنید؟ مگر نه این است که شما به منزلهٔ پدر و من به منزلهٔ فرزندم، و مگر من نبودم که تمام اهل عُکاظ را برای یاری شما دعوت کردم؟ و چون آنها از پذیرش تقاضای من خودداری کردند، مگر من شخصاً همراه فرزندانم و کسانی که از من اطاعت می کردند، به یاری شما نیامدم؟ گفتند: آری چنین بود. گفت: من خیرخواه شمایم و نسبت به شما مهربانم، هیچ خیر و نصیحتی را از شما باز نمی گیرم، همانا بُدَیل برای شما بهترین نقشهٔ رستگاری را آورده است که هیچ کس آن را رد نمی کند مگر اینکه گرفتار شر و بدی شود. پیشنهادش را بپذیرید، و مرا هم روانه کنید تا اینکه خبر صحیح را از پیش محمد برایتان بیاورم، و ببینم چه کسانی همراه او هستند. و در واقع برای شما جاسوسی خواهم بود که اخبار مربوط به محمد را برای شما خواهم آورد.

قریش او را پیش رسول خدا (ص) فرستادند. عُروة بن مسعود به راه افتاد و چون نزدیك رسید، شترش را خواباند، و به حضور رسول خدا (ص) آمد و گفت: ای محمد، من اقوام تو، کعب بن لُؤی و عامر بن لُؤی را در کنار آبهای فراوان حدیبیّه ترك کردم، و آنها ساز و برگ فراوان دارند و سپاهیان و کسانی را که مطیع ایشان بوده اند، برای جنگ با تو بیرون آورده اند، و به خدا سوگند خورده اند که نگذارند تو به خانهٔ کعبه برسی، مگر اینکه آنها را از پای درآوری. به هر حال تو در جنگ با ایشان دو حالت برایت خواهد بود، یا اینکه اقوام خود را از میان می بری، و تاکنون نشنیده ایم که کسی پیش از تو اصل و ریشه خود را بزند، و یا اینکه این همراهانت تو را خوار و زبون می سازند، زیرا من کسی جز سفلگان و اوباش را همراه تو نمی بینم، نه حیثیتی دارند و نه حَسَبی. ابوبکر خشمگین شد و به او گفت: فلان لات را بخور! خیال کرده ای که ما محمد را خوار و زبون می سازیم؟ عروه به او گفت: اگر این نبود که بر گردن من حقی داشتی که نتوانسته ام از عهده اش بیرون آیم، جوابت را می دادم. و عروه قبلاً برای پرداخت خون بهایی از مردم کمك خواسته بود، و بعضی دو یا سه شتر به او داده و ابوبکر ده شتر به او داده بود، و منظور عروه از حق نعمت ابوبکر همین موضوع بود.

عروه شروع به صحبت با رسول خدا (ص) کرد و ضمن صحبت به ریش آن حضرت دست می کشید. مغیره هم در حالی که شمشیر در دست داشت و با روبنده چهرهٔ خود را پوشانده بود، برای حراست بالای سر پیامبر (ص) ایستاده بود. هرگاه که عروه به‌ریش پیامبر (ص) دست می زد، مغیره دست خود را بالا می برد و می گفت: پیش از اینکه شمشیر بخوری دستت را کنار ببر! و چون مغیره در این مورد اصرار کرد، عروه خشمگین شد و گفت: ای کاش

می‌دانستم تو کیستی. سپس خطاب به پیامبر (ص) گفت: ای محمد این کیست که میان اصحاب تو می‌بینم؟ پیامبر (ص) فرمودند: این برادر زادهٔ تو مغیرة بن شُعبه است. عُروه به او گفت: ای بی‌وفا تو چنین می‌کنی؟ مگر همین دیروز نبود که من با پرداخت خون بهایی که مرتکب شده بودی بدبختی تو را زدودم؟ و موجب شدی که تا روز قیامت قبیلهٔ ثقیف با ما دشمن باشند. آنگاه خطاب به پیامبر (ص) گفت: ای محمد می‌دانی که این کار را چگونه انجام داده است؟ و گفت: او همراه کاروانی از خویشاوندان خود بیرون آمد، و چون به منطقهٔ ما رسیدند و خوابیدند، شبانه به آنها حمله برد و همه را کشت، و ابزار جنگ و کالاهای ایشان را برداشت و گریخت. و چنین بوده است که مغیره همراه چند نفر از بنی‌مالك بن حُطَیط بن جُشَم بن قَسِیّ به سفر رفته بود- مغیره از افراد زیرك و باهوش بود- و دو نفر از همپیمانانش نیز همراهش بودند که نام یکی دَمُّون و از قبیلهٔ کِنده بود، و دیگری ملقب به شَرید و نامش عمرو بود. ولی پس از اینکه مغیره نسبت به اصحاب اوَ آن کار را کرد و او را از خود راند، ملقب به شَرید (رانده شده) گردید. آنها پیش مُقَوقَس امیر اسکندریه رفتند، اتفاقاً گروهی از بنی‌مالك هم پیش مُقَوقَس آمدند و او آنها را بر مغیره ترجیح داد، و همگی برگشتند. چون به بَیْسان[1] رسیدند، آنها شراب نوشیدند و مغیره از نوشیدن شرابِ خودداری کرد، ولی بنومالك آن‌قدر نوشیدند که مست شدند و در آن هنگام، مغیره به آنها که سیزده نفر بودند، حمله کرد و همهٔ آنها را کشت. آنگاه متوجه شد که دَمُّون بین آنها نیست. دَمُّون حدس می‌زد که مغیره در حالت مستی آنها را می‌کشد. مُغیره هم به جستجوی دَمُّون برآمد و او را صدا می‌زد و از او خبری نمی‌شد. مغیره کشته شدگان را بررسی کرد و متوجه شد که دَمُّون جزء کشته‌شدگان نیست. دَمُّون وقتی این حالت را دید پیش مُغیره آمد. مُغیره گفت: چرا پنهان شده بودی؟ گفت: ترسیدم همان‌طور که دیگران را کشتی مرا هم بکشی. مُغیره گفت: من آنها را به واسطهٔ رفتار مُقَوقَس کشتم.

گوید: مغیره کالاها و اموال ایشان را برداشت و به پیامبر (ص) پیوست. پیامبر (ص) فرمودند: چون این مال با مکر و فریب به دست آمده من خمس آن را هم نمی‌پذیرم. قبلاً کیفیت کار مُغیره را به پیامبر (ص) خبر داده بودند. مغیره اسلام آورد، و شَرید خود را به مکه رساند و به ابوسفیان بن حرب اطلاع داد که مغیره بر سر بنی‌مالك چه آورده است. ابوسفیان پسر خود معاویه را پیش عروة بن مسعود فرستاد که این خبر را به او بدهد. این مُغیره فرزند شُعبة بن ابی‌عامر بن مسعود بن مُعَتِّب است.

---

۱) بَیْسان، نام جایی است میان خیبر و مدینه. (وفاءالوفا ج ۳، ص ۲۶۸).

معاویه گوید: به راه افتادم و چون به منطقه نَعْمان[1] رسیدم با خود گفتم، از کدام راه بروم؟ اگر از راه قبیلهٔ بنی‌غِفار بروم راه آسانتر ولی دورتر است، و اگر از راه ذوالعَلَق[2] بروم راه دشوارتر ولی نزدیکتر است. سرانجام از راه بنی‌غِفار رفتم و شبانگاه پیش عروة بن مسعود بن عمرو مالکی رسیدم. معاویه گوید: ده سال بود که با او صحبت نکرده بودم و آن شب صحبت کردم. گوید: با هم پیش مسعود رفتیم و عروه او را صدا زد. مسعود گفت: کیست؟ عروه گفت: من هستم. مسعود پیش ما آمد، در حالی که می‌گفت: خبر خوشی آورده‌ای یا خبر ناخوشی داری؟ و خود اضافه کرد و گفت: حتماً خبر ناخوش داری، حالا بگو ببینم آیا مسافران آنها مسافران ما را کشته‌اند یا مسافران ما کاروانیان آنها را؟ و باز خودش افزود که، اگر مسافران ما کاروانیان آنها را کشته بودند، در این وقت عروه به سراغ من نمی‌آمد. عروه گفت: آری درست می‌گویی. سواران من کاروانیان تو را کشته‌اند، و اکنون بنگر که چه می‌خواهی بکنی. مسعود گفت: من می‌دانم که بنی‌مالك چقدر کوشا هستند و با چه شتابی به جنگ رو می‌آورند. این است که فعلاً مهلتی به من بدهید تا در تنهایی فکر کنم.

معاویه گوید: آن شب از پیش او برگشتیم، و چون صبح شد اول صبح مسعود به بنی‌مالك گفت: می‌دانید که مغیرة بن شُعبه برادران شما را کشته است، اکنون از من بشنوید و دیهٔ آنها را که پسرعمو و خویشان شما می‌پردازند قبول کنید. گفتند: این کار هرگز ممکن نیست، به خدا قسم بر فرض که این دیه را بپذیری همپیمانان ما آن را نخواهند پذیرفت. او دوباره گفت: از من اطاعت کنید و آنچه را گفتم بپذیرید. گوید در این موقع کِنانة بن عبد یالیل در حالی که زرهش به زانوهایش می‌رسید، جلو آمد. او با هرکس کشتی می‌گرفت او را به زمین می‌زد، در همین هنگام جُندب بن عمرو هم مانند گرگی ظاهر شد و دو چوبه تیر به دندان داشت و او هم‌چنان تیراندازی بود که به هر کجا می‌خواست و هر کس را که اراده می‌کرد هدف قرار می‌داد. چون حرف مسعود را کسی گوش نداد، او آمادهٔ جنگ شد و بقیّه هم صف کشیدند. در این هنگام کِنانة بن عبد یالیل در حالی که زرهش تا سر زانوهایش بود جلو آمد، و بانگ برداشت: چه کسی کشتی می‌گیرد؟ و جُنْدُب بن عمرو هم هماورد می‌طلبید. مسعود باز هم خطاب به بنی‌مالك گفت: از من اطاعت کنید! در این موقع گفتند: تو فرماندهی و کارها بر عهدهٔ تو است.

گوید: مسعودبن عمرو به میدان آمد و فریاد کشید: ای عروة بن مسعود پیش من بیا! عروه

---

۱) نَعمان، نام صحرایی است که میان آن و مکه نصف شب راه است. (معجم‌البلدان، ج ۸، ص ۳۰۰).
۲) ذوعلق، نام کوه معروفی است که برفراز آن قلهٔ سیاهی است. (معجم‌البلدان، ج ۶، ص ۲۱۰).

پیش او رفت و چون میان دو صف به یکدیگر برخوردند، مسعود به عروه گفت: سیزده خون بها برگردن تو است، زیرا مغیره سیزده مرد را کشته است، هم اکنون خون بهای ایشان را حاضر کن. عروه گفت: پذیرفتم و بر عهده من است. در این هنگام با یکدیگر صلح کردند.

اعشی که از قبیلهٔ بنی بکر بن وائل است در این باره گوید: عروه که از قبیلهٔ احلاف است چون دید کاری پیش آمده که موجب تنگی سینه‌ها شده است پرداخت هزار و سیصد شتر را برعهده گرفت، آری مرد چابك و شکیبا چنین رفتار می کند.[1]

واقدی گوید: چون صحبتهای عروة بن مسعود با پیامبر (ص) تمام شد، رسول خدا همان جوابی را که به بُدَیل بن وَرقاء داده بودند به او دادند و همچنان برای قریش مهلتی و مدتی معین فرمودند.

عروة بن مسعود سوار شد و به حضور قریش آمد، و گفت: من به دربار پادشاهان رفته ام، پیش خسرو و هِرَقْل و نجاشی بوده ام و به خدا قسم هیچ پادشاهی را ندیده ام که میان اطرافیان خود آن‌قدر مورد اطاعت باشد که محمد میان اصحاب خود. به خدا قسم یاران محمد هیچگاه بر او چشم نمی‌دوزند، و صدای خود را در محضر او بلند نمی کنند، و کافی است که او فقط به کاری اشاره کند تا انجام شود، اگر ترشحی از بینی و دهان او بشود در دست یکی از یارانش قرار می گیرد که به قصد تبرك به پوست خود می مالد، و هرگاه که وضو می گیرد بر گردش جمع می شوند، که به قطره ای از آن دست یابند. من به دقت ایشان را آزمودم، بدانید که اگر شمشیر بخواهید به خوبی از عهده بر می آیند و همان را به شما خواهند داد، من مردمی دیدم که اگر سالارشان را از کاری منع کنند به هیچ‌چیز که بر سر آنها بیاید اهمیت نمی‌دهند، و به خدا سوگند همراه محمد مردمی دیدم که هرگز و به هیچ حال او را رها نخواهند کرد، اکنون خود دانید، درست بیندیشید! و بر شما باد که نابخردی نکنید، او اکنون به شما مهلت و مدتی داده است و شما هم به او مهلت دهید، و آنچه را پیشنهاد کرده است‌بپذیریدکه من خیرخواه شمایم، وانگهی می ترسم که بر او پیروز نشوید، و او مردی است که به منظور بزرگداشت و تعظیم خانه آمده و با خود قربانی آورده است، و می خواهد قربانیهای خود را بکشد و بازگردد. قریش گفتند: ای ابوَیعْفور در این باره چنین صحبت مکن! اگر کس دیگری غیر از تو چنین صحبت کند سرزنشش می کنیم، و به هر حال امسال او را از ورود به مکه باز می داریم. سال آینده

---

۱) یکی از معانی احلاف، نام قسمتی از قبیلهٔ بنی نضیف است و توجه خواهید فرمود که دیهٔ هر مرد قبل از اسلام هم صد شتر بوده که جمعاً برای سیزده نفریکهزار و سیصد شتر می‌شود.ـ م.

برگردد.

گویند: سپس مِکْرز بن حَفص بن اَخیف را پیش رسول خدا (ص) فرستادند. چون او آمد و رسول خدا (ص) او را دیدند، فرمودند: این مرد فریب کاری است. او هم به حضور پیامبر (ص) آمد و ایشان همان‌گونه که به دیگران پاسخ داده بودند، به او نیز پاسخ دادند. هنگامی که مِکْرز پیش قریش برگشت، پاسخ پیامبر (ص) را به اطلاع آنها رساند.

قریش پس از آن حُلَیس بن عَلْقَمَه را که سالار غیربومیان بود، به حضور پیامبر (ص) فرستادند. چون او از دور پیدا شد پیامبر (ص) فرمودند: این از قومی است که قربانی را احترام می گذارند و اهل عبادت و قربانی کردن هستند، قربانیها را در مقابلش قرار دهید تا آنها را ببیند؛ و مسلمانان قربانیها را به سوی او حرکت دادند. چون حُلَیس قربانیها را دید که در صحرا مشغول حرکتند و بر گردن آنها قلادهٔ قربانی است و موجب شده که مو و پشم آنها بریزد و ناله می کنند، و مردم آنها را روی به قبله آورده و لبیك می گویند، و چون متوجه مردم شد که بیش از پانزده روز است که بوی خوش استعمال نکرده و خاك آلوده اند، در نظرش بسیار بزرگ آمد و به همین جهت بدون اینکه به حضور پیامبر (ص) برسد، برگشت و به قریش گفت: من چیزی دیدم که بازداشتن آن از کعبه روا نیست. قربانیها را دیدم که بر گردن آنها قلاده بسته شده و موهای آنها ریخته است، و آنها از قربانگاه بازداشته شده اند، وانگهی مردم از استعمال بوی خوش خودداری کرده اند و موهای خود را نسترده اند به امید آنکه به این خانه طواف کنند. سوگند به خدا ما با شما در چنین مواردی هم سوگند و همپیمان نیستیم، و هرگز با شما پیمان نبسته‌ایم که مردمی را که برای بزرگداشت و ادای حق خانهٔ خدا می آیند از وصول به آن باز-دارید، و موجب‌گردیدکه قربانی به محل خودش نرسد؛ اکنون هم سوگند به کسی که جان من در دست او است باید که مانع کار محمد نشوید و برای او زحمتی ایجاد نکنید، وگرنه من با همه سپاهیان غیر بومی، کنار خواهم رفت و می‌دانید که ما همه یکدل هستیم. قریش گفتند: همهٔ اینها را که می بینی مکر و فریبی است از محمد و یاران او، فعلا دست از ما بردار شاید بتوانیم برخی از امتیازهایی را که ما را راضی کند، به دست آوریم.

نخستین کسی که پیامبر (ص) پیش قریش فرستادند، خِراش بن اُمَیّهٔ کعبی بود که بر شتر نر پیامبر (ص) ، موسوم به روباه سوار شد و رفت تا به اشراف قریش‌بگوید که پیامبر (ص) برای چه منظوری آمده اند، و بگوید که ما برای عمره آمده‌ایم، و همراه ما قربانی است و می‌خواهیم بر خانه طواف کنیم و از احرام بیرون آییم و برگردیم.

قریش شتر پیامبر را پی کردند و کسی که این کار را کرد عِکرَمة بن ابی جهل بود و

می خواست خِراش بن امیه را هم بکشد ولی گروهی از خویشان او که آنجا بودند مانع شدند، و قریش خراش را آزاد کردند. او با زحمت بسیار خود را به حضور پیامبر (ص) رساند و آنچه را که دیده بود به عرض رساند، و گفت: ای رسول خدا مردی بلند مرتبه تر از من را اعزام فرمای! پیامبر (ص)، عمر بن خطاب را فرا خواندند، تا پیش قریش روانه اش کنند؛ ولی او در پاسخ گفت: ای رسول خدا من می ترسم که قریش بکشندم، چون قریش دشمنی مرا نسبت به خود دانسته است، و در آنجا کسی از بنی عدی هم نیست که مرا حفظ کند، در عین حال اگر دوست دارید، پیش آنها می‌روم. پیامبر (ص)، چیزی نفرمودند. عمر گفت: من شما را به مردی راهنمایی می کنم که در مکه از من گرامی تر، و محترم تر، و پر خویشاوند است، و او عثمان بن عفان است.

پیامبر (ص)، عثمان را فرا خوانده و فرمودند: پیش قریش برو، و به آنها خبر بده که ما برای جنگ با هیچ کس نیامده ایم، ما برای زیارت این خانه آمده ایم و حرمت آن را بزرگ می شمریم و همراه خود قربانی آورده ایم، قربانی را می کشیم و باز می گردیم.

عثمان بیرون آمد تا به بَلْدَح رسید و قریش را آنجا دید. قریش به او گفتند: کجا می خواهی بروی؟ گفت: مرا رسول خدا (ص) پیش شما فرستاده اند و شما را به خدا و اسلام دعوت می کند. خوب است که همهٔ شما به این دین بگروید که به هر حال خداوند دین خود را ظاهر و پیامبر خود را عزیز خواهد فرمود، یا اینکه از ستیزه دست بردارید و کس دیگری غیر از شما عهده دار جنگ باشد، اگر دیگران بر محمد پیروز شوند همان چیزی است که شما می خواهید، و اگر محمد پیروز شود شما مختار خواهید بود که در آن چیزی در آیید که مردم در می آیند، یا اینکه با خیال راحت و به طور جمعی با او جنگ کنید. توجه داشته باشید که تا کنون جنگ شما را صدمه زده و گزیدگان شما را از میان برده است. وانگهی رسول خدا به شما اطلاع می دهد که برای جنگ با هیچ کس نیامده است، و همانا برای انجام عمره آمده است. همراه او قربانیهای مشخص شده با قلاده است، آنها را قربانی می کند و باز می گردد. عثمان با آنها صحبت می کرد، و آنها می گفتند، آنچه گفتی شنیدیم ولی هرگز صورت نخواهد گرفت، و امکان ندارد که محمد با حالت قهر و چیرگی به مکه در آید، برگرد و به سرورت خبر بده که او بر ما وارد نخواهد شد. در این موقع اَبان بن سعید بن عاص، برخاست و به عثمان خوشامد گفت و با او با محبت صحبت داشت و گفت: در خواستهٔ خود کوتاهی مکن! و از اسبی که سوار بود به زیر آمد و عثمان را به روی زین نشاند و خود پشت سرش سوار شد، و عثمان بدین گونه وارد مکه گردید و پیش یك یك اشراف مکه مانند ابوسفیان بن حَرْب، و اُمَیّة بن صفوان رفت. گروهی

از بزرگان قریش را در بَلْدَح و گروه دیگری را در مکه ملاقات کرد، ولی همه، خواسته های او را رد کردند و گفتند: هرگز امکان ندارد که محمد بر ما درآید.

عثمان گوید: سپس پیش گروهی از مردان و زنان مؤمنی که از مستضعفان بودند، رفتم و به آنها گفتم: رسول خدا (ص) به شما مژدهٔ فتح می دهد و می فرماید «برای شما چنان خواهم کرد که ایمان در مکه مخفی نماند». و می‌دیدم که مردان و زنان چنان از این حرف صیحهٔ شوق می کشند که پنداشتم از شوق خواهند مرد، و پنهانی از احوال رسول خدا (ص) می پرسیدند، و برای آنها بسیار سخت و دشوار بود که باید مخفیانه سؤال کنند، و می گفتند، از سوی ما به رسول خدا سلام برسان، همان کسی که او را به حُدَیبیّه آورده است، تواناست که او را وارد مکه کند.

مسلمانان می گفتند: ای رسول خدا، عثمان به خانهٔ کعبه رسیده و مشغول طواف است. پیامبر (ص) فرمود: گمان نمی کنم در حالی که ما محاصره هستیم عثمان به طواف کعبه برود. مسلمانان گفتند: چه چیزی مانع او است، او هم اکنون به کعبه رسیده است. پیامبر (ص) فرمود: گمان من در مورد عثمان چنین است که او تا ما طواف نکنیم طواف نخواهد کرد.

چون عثمان به حضور پیامبر (ص) بازگشت مردم به او گفتند، خوب از خانهٔ خدا بهره ور گردیدی؟ عثمان گفت: نسبت به من بد گمانی کرده اید، اگر یك سال در مکه بودم و پیامبر (ص) در حُدَیبیه، هرگز طواف نمی کردم، قریش هم از من دعوت کردند که طواف کنم ولی من نپذیرفتم. مسلمانان گفتند: رسول خدا از همه ما داناتر و نیکوگمان تر است.

پیامبر (ص) دستور فرموده بودند که یاران در حدیبیّه شبها پاسداری دهند. بعضی از مردان تمام شب را تا صبح پاسداری می‌دادند و گرد لشکرگاه می گشتند، و سه نفر از اصحاب پاسداری را به نوبت عهده دار بودند که عبارتند از اَوس بن خَولی، و عَبّاد بن بِشر، و محمد بن مَسْلَمه. شبی از شبها محمد بن مَسْلَمه سوار بر اسب پیامبر (ص) بود ـ در آن موقع عثمان در مکه بود ـ و قریش در آن شب پنجاه پیاده را به سر پرستی مِکْرَزبن حَفَص فرستاده بودند که در اطراف لشکرگاه رسول خدا بگردند، به امید اینکه بتوانند کسی را بگیرند یا شبیخون بزنند. محمد بن مَسْلَمه و یارانش آنها را گرفتند، و به حضور پیامبر (ص) آوردند. عثمان سه شب در مکه مانده بود که قریش را به اسلام فرا خواند، و بعضی از مردان مسلمین هم با اجازهٔ پیامبر (ص) وارد مکه شده بودند تا از خویشاوندان خود خبر بگیرند. به پیامبر (ص) خبر رسید که عثمان و یارانش کشته شده اند، و این همان موقعی بود که پیامبر (ص) مسلمانان را برای تجدید بیعت فراخوانده بودند. به قریش هم خبر رسیده بود که گروهی از یاران ایشان در دست

مسلمانان زندانی شده‌اند. جمعی از قریش حرکت کردند و نزدیك سپاه پیامبر (ص) آمدند و شروع به تیراندازی و پرتاپ سنگ کردند. مسلمانان در آنجا هم گروهی دیگر از مشرکان را اسیر گرفتند.

پس از آن قریش، سُهَیل بن عمرو، و حُوَیطِب بن عبدالعُزّی، و مِکْرَزبن حَفص را به حضور پیامبر (ص) فرستادند، و در آن روز پیامبر (ص) آهنگ منازل بنی مازن بن نجار فرموده بود، و آنها هم همگی در یکی از نواحی حدیبیّه فرود آمده بودند.

اُم عُماره در این مورد می گوید: فرستادگان، میان پیامبر (ص) و قریش در رفت و آمد بودند و در آن روز پیامبر (ص) از منازل ما عبور می فرمود. من پنداشتم که کاری دارند و در همان موقع به ایشان خبر رسیده بود که عثمان بن عفّان کشته شده است. رسول خدا بر روی بارهای ما نشست، و فرمود: خداوند مرا امر فرموده است به بیعت کردن. گوید: مردم دسته دسته می آمدند و بر روی فرش و اثاث ما با آن حضرت بیعت می کردند و چندان جمع شدند که تمام وسایل ما را لگد کردند. همسر اُم عُماره غَزیةُ بن عمرو است. اُمّ عُماره گوید: در آن روز مردم با رسول خدا (ص) بیعت کردند؛ گویی هم اکنون می بینم که مسلمانان اسلحه برداشته‌اند. پیامبر (ص) و ما عدهٔ کمی بودیم که به منظور عمره بیرون آمده بودیم. من شوهرم غَزیة بن عمرو را دیدم که شمشیر بسته است، این بود که برخاستم و چوبی را که سایبان بود برداشتم و به دست گرفتم و کاردی هم همراه داشتم که به کمرم بسته بودم، و گفتم اگر دشمنی به من نزدیك شد، امیدوارم که بکشمش. پیامبر (ص) در آن روز با مردم بیعت می فرمود، و عمر بن خطاب دست آن حضرت را گرفته بود و رسول خدا با مردم بیعت می کرد برای اینکه نگریزند. و بعضیها هم گویند که رسول خدا با آنها بیعت می کرد که تا حد مرگ پایدار باشند. و گفته شده: نخستین کسی که بیعت کرد، سِنان بن ابی سنان بن مِحصن بود که گفت: ای رسول خدا من با تو بیعت می کنم به آنچه که تو نیت فرمایی و بخواهی. و رسول خدا با مردم بیعت که می فرمود، می گفت: مانند بیعت سِنان بن اِبی سِنان. مسلمانانی که پیش خانوادهٔ خود به مکه رفته بودند، ده نفر از مهاجران بودند که عبارتند از: کُرزبن جابر فِهْری، عبدالله بن سُهیل بن عمرو، عَیاش بن اَبی رَبیعه، هِشام بن عاص بن وائِل، حاطب بن ابی بَلْتَعَه، ابوحاطب بن عمرو بن عبد شمس، عبدالله بن حُذافه، ابوالرُّوم بن عُمَیر، عُمَیر بن وهب جُمَحیّ، عبدالله بن ابی اُمَیّة بن وهب که همپیمان سُهیل در قبیلهٔ بنی اسد بن عبدالعُزّی بود.

چون سُهیل بن عمرو به نمایندگی پیش رسول خدا آمد، آن حضرت فرمود: کار قریش آسان است. سُهیل بن عمرو به پیامبر (ص) گفت: کسانی که بخواهند با تو جنگ کنند،

کارشان مورد تأیید خردمندان و دوراندیشان ما نیست، بلکه ما جنگ را خوش نمی‌داریم مخصوصاً وقتی از تصمیم شما مطلع شدیم که از آن اطلاعی نداشتیم؛ به هر حال پافشاری در جنگ خواستهٔ سفلگان ماست. اکنون هم که یاران ما را در دو نوبت اسیر گرفته‌ای آزاد کن و پیش ما بفرست. پیامبر (ص) فرمود: من آنها را نمی فرستم تا اصحاب مرا بفرستید. سُهیل گفت: انصاف دادی. سُهیل بن عمرو، و حُوَیطِبُ بن عبدالعُزّی، و مِکْرَزبن حَفص، شُتَیْمَ بن عبد مَناف تَیْمی را پیش قریش فرستادند، و پیام دادند که شما گروهی از اصحاب محمد را زندانی کرده‌اید و حال آنکه میان شما و ایشان خویشاوندی است، مبادا ایشان را بکشید که ما این کار را خوش نمی‌داریم، و محمد هم از آزاد کردن یاران شما خودداری می کند تا اینکه اصحابش را آزاد کنید، و در این کار به راستی انصاف داده است، و شما می‌دانید که محمد یاران شما را آزاد خواهد کرد.

قریش اصحاب پیامبر (ص) را که پیش ایشان اسیر بودند، به حضور پیامبر فرستادند و آنها یازده نفر بودند. پیامبر (ص) نیز اصحاب ایشان را که دفعهٔ اول و دوم اسیر کرده بودند، آزاد فرمود. از جملهٔ کسانی که در دفعه اول اسیر شده بود عمرو بن ابی سُفیان بود.

پیامبر (ص)، در آن روز با مردم زیر درخت سبز و خرمی بیعت فرمود و بنا به ارادهٔ خداوند، رسول خدا (ص) به جارچی خود فرمان داد تا جار بزند که: روح القُدُس بر رسول خدا نازل شده و دستور بیعت داده است، بنابراین به نام خدا بیرون آیید و بیعت کنید.

ابن عمر گوید: من همراه پدرم بیرون آمدم و او برای بیعت جار می زد، و چون از جار زدن فارغ شد مرا به حضور پیامبر (ص) فرستاد و پیام داد که من مردم را آگاه کردم. گوید: من برگشتم و دیدم که رسول خدا (ص) مشغول بیعت با مردم است و برای بار دوم بیعت کردم. عبدالله گوید: به عمر گفتم که برگردد، و او پس از اتمام جار زدن به حضور پیامبر (ص) آمد و در حالی که دست آن حضرت را گرفته بود بیعت کرد.

چون نمایندگان قریش، سُهیل بن عمرو، و حُوَیطب بن عبدالعُزّی و کسانی که همراه او بودند، و جاسوسان قریش شتاب و سرعت مردم را برای بیعت و آمادگی ایشان را برای جنگ دیدند، ترس آنها بیشتر شد و برای صلح عجله کردند.

چون عثمان برگشت، پیامبر (ص) او را کنار همان درخت آوردند و او بیعت کرد. پیش از آن هم به هنگامی که رسول خدا (ص) با مردم بیعت می فرمود، اظهار می داشتند: عثمان برای انجام مأموریتی در راه خدا و رسول او رفته است و من برای او بیعت می کنم، و با دست راست خود به دست چپ خود زده بودند.

واقدی گوید: جابر بن سُلَیم، از قول صفوان بن عُثمان برایم نقل کرد: قریش کسی نزد عبدالله بن اُبَیّ فرستادند که اگر دوست داری می توانی داخل مکه شوی و بر گِرد کعبه طواف کنی. در آن موقع پسر او هم نشسته بود و به پدرش گفت: باباجان، تو را به خدا ما را در همه جا بی آبرو مکن؛ چطور می خواهی خانه را طواف کنی در حالی که رسول خدا (ص) طواف نکرده باشد؟ ابن اُبَیّ دعوت قریش را نپذیرفت و گفت: من تا رسول خدا طواف نکرده باشد طواف نمی کنم. چون این پیام به اطلاع پیامبر (ص) رسید خوشحال شدند.

حُویطِب بن عبدالعُزّی، و سُهیل بن عمرو، و مِکْرَزبن حَفص پیش قریش برگشتند و به آنها خبر دادند که چگونه شاهد سرعت یاران پیامبر برای بیعت با آن حضرت بوده اند و اینکه چگونه تسلیم نظر رسول خدا بودند. خردمندان قریش گفتند، هیچ چیزی بهتر از آن نیست که با محمد مصالحه کنیم که امسال را برگردد و سال آینده مراجعت کند و سه روز اقامت کند، و قربانیهایش را بکشد و باز گردد، و در سرزمین ما اقامت کند، بدون اینکه به شهر درآید. همگی بر این کار اتفاق کردند، و پس از آنکه همهٔ قریش در مورد صلح و ترك جنگ موافقت کردند، باز هم سُهیل بن عمرو، و حُوَیطِب بن عبدالعُزّی، و مِکْرزبن حَفص را فرستادند و به سُهیل گفتند: پیش محمد برو و با او صلح کن، و در صلح این موضوع قید شود که امسال حق ورود به مکه را ندارد. به خدا سوگند ممکن نیست که اعراب بگویند تو با قهر و چیرگی برما وارد شده ای.

سُهیل بن عمرو به حضور پیامبر (ص) آمد و همینکه پیامبر او را دید، فرمود: قریش تصمیم به صلح گرفته اند. پیامبر (ص) شروع به صحبت فرمود، و گفتار طولانی شد و مطالب یکدیگر را رد کردند و گاه صداها بلند می شد و گاه فروکش می کرد.

یعقوب بن محمد، با اسناد خود از قول اُمّ عُماره برایم نقل کرد که گفته است: من در آن روز رسول خدا را دیدم که چهار زانو نشسته اند، و عبّادبن بِشر، و سَلَمة بن اَسلم بن حَریش در حالی که سراپا پوشیده در آهن بودند، بالای سر آن حضرت ایستاده بودند که ناگاه صدای سُهیل بن عمرو بلندتر از حد معمول شد. آن دو بر او بانگ زدند که در محضر رسول خدا آهسته صحبت کن! و سهیل برروی دو زانوی خود نشسته و صدایش را بلندکرده بود،گویی هم ـ اکنون هم به شکاف لب او که دندانهایش دیده می شد می نگرم، و مسلمانان برگِرد رسول خدا (ص) نشسته بودند.

گوید: چون صلح کردند و فقط نوشتن صلحنامه باقی مانده بود، عمر پیش رسول خدا (ص) از جای برجست و گفت: ای رسول خدا آیا ما مسلمان نیستیم؟ رسول خدا (ص) فرمود:

آری مسلمانیم. عمر گفت: پس چرا در دین خود اظهار خواری و کوچکی کنیم؟ پیامبر (ص) فرمود: من بنده و فرستادهٔ خدایم و هرگز با فرمان او مخالفت نمی کنم و او هم هرگز مرا تباه نخواهد کرد.

عمر پیش ابوبکر رفت و گفت: مگر ما مسلمان نیستیم؟ او گفت: چرا. عمر گفت: پس چرا در دین خود اظهار فروتنی و کوچکی کنیم؟ ابوبکر گفت: فرمان رسول خدا را اطاعت کن، من گواهی می دهم که او رسول خداست و حق همان چیزی است که او فرمان می دهد، و ما هرگز با فرمان خدا مخالفت نمی کنیم، و خدا هرگز رسولش را تباه نمی کند. ولی عمر از این موضوع سخت ناراحت بود و مرتب به رسول خدا اعتراض می کرد و می گفت: چرا باید چنین کنیم و در دین خود تحمل خواری نماییم؟ و پیامبر (ص) هم می فرمود: من رسول خدایم و او هرگز مرا تباه نمی فرماید. و عمر همچنان پاسخ پیامبر (ص) را می داد.

گوید: اَبوعُبَیدهٔ جَرّاح بانگ زد و گفت: ای پسر خطاب مگر نمی شنوی که پیامبر (ص) چه می گویند؟ از شیطان به خدا پناه ببر و اندیشهٔ خود را باطل بدان.

عمر گوید: از شرمساری شروع به گفتن «اعوذبالله من الشیطان الرجیم» کردم و هرگز گرفتاریی مثل آن روز به من نرسیده بود، و همواره روزه مستحبی می گیرم و صدقه می دهم، از ترس گفتاری که در آن روز گفتم. ابن عباس گوید: عمر هنگام خلافت خود این داستان را برایم گفت و اظهار داشت: چنان شك و تردیدی برایم حاصل شد که از آغاز مسلمانی خود تا آن روز گرفتارش نشده بودم، و اگر در آن روز گروهی را می یافتم که به آن واسطه از مسلمانی دست بر می داشتند، من هم دست بر می داشتم. ولی خداوند تبارك و تعالی سرانجام آن را خیر و رهنمونی قرار داد، و رسول خدا (ص) داناتر بود.

ابوسعید خُدْری هم گوید: روزی پیش عمربن خطاب نشسته بودم، خودش این داستان را برایم گفت و اضافه کرد: در آن روز گرفتار شك و تردید شدم، و پاسخ پیامبر (ص) را چنان دادم که هیچگاه آن چنان نگفته بودم، من به کفارهٔ آنچه که در آن روز کردم، بردگان زیادی آزاد کردم و مدتها روزهٔ مستحبی گرفتم، و در عین حال بسیاری از مواقع در خلوت و تنهایی آن موضوع به خاطرم می آید و مهمترین ناراحتی من است. خدا را شکر که عاقبت را ختم به خیر فرمود، بنابراین شایسته است که بندگان گاهی رأی خود را باطل بدانند. به خدا قسم در آن روز چنان شکی به دل من آمده بود که با خود گفتم، اگر صد نفر هم رأی می بودیم، هرگز تسلیم این صلح نمی شدیم.

چون صلح برقرار شد، در اثر آن عدهٔ زیادی مسلمان شدند و شمار ایشان بیشتر از شمار

مسلمانانی بود که از آغاز دعوت پیامبر (ص)، تا آن روز مسلمان شده بودند. در واقع برای اسلام فتحی بزرگتر از صلح حدیبیّه نبوده است در حالی که اصحاب رسول خدا غالباً این صلح را خوش نمی‌داشتند؛ زیرا آنها وقتی از مکه بیرون آمده بودند. به واسطهٔ خواب پیامبر (ص) که در آن دیده بودند که سر خود را تراشیده، و وارد کعبه شده و کلید آن را گرفته و در عرفات همراه مردم وقوف فرمودند، هیچ شك و تردیدی در فتح و پیروزی خود نداشتند. به این جهت همینکه مسلمانان صلح را دیدند سخت به شك و تردید افتادند و نزدیك بود گمراه و هلاك شوند. در همان حال که مردم در این افکار بودند، صلح صورت گرفت، ولی هنوز صلحنامه نوشته نشده بود. در این هنگام ابوجَنْدَل پسر سُهَیل بن عمرو (این مرد مسلمان بوده است) در حالی که زنجیر به‌پایش بود، با شمشیر کشیده از پایین مکه خود را به حضور پیامبر (ص) رساند، و آن حضرت مشغول نوشتن صلحنامه با سُهَیل بن عمرو بودند. سهیل سرش را بلند کرد و دید پسرش ابوجَنْدَل آنجاست، لذا برخاست و با شاخه پُرخاری به چهره او زد و یقه اش را گرفت. ابوجَنْدَل فریادی بلند کشید و گفت: ای مسلمانان آیا باید من به مشرکان تسلیم شوم که مرا در مورد دین و آیینم گرفتار سازند و شکنجه دهند؟ این مسأله هم موجب بیشتر شدن اندوه مسلمانان شد و شروع به گریه کردند.

گوید: حُوَیطِب بن عبدالعُزّی به مِکْرَزبن حَفص می‌گفت: من هیچ قومی را نسبت به کسانی که در آیین ایشان در می‌آیند، مهربانتر از اصحاب محمد ندیده‌ام که این همه نسبت به یکدیگر محبت داشته باشند! و این را هم به تو بگویم که از امروز به بعد دیگر نمی‌توانی ازمحمدانصاف ببینی، او حتماً با قهر و چیرگی وارد مکه خواهد شد. مِکْرَز گفت: من هم همین عقیده را دارم. سُهَیل به پیامبر (ص) گفت: این اولین مورد از مفاد صلحنامه است، باید ابوجَنْدَل را به من برگردانید. پیامبر (ص) فرمود: هنوز صلحنامه را ننوشته‌ام. سُهَیل گفت: به خدا من چیزی نخواهم نوشت تا اینکه او را برگردانی و به من تسلیم کنی. پیامبر (ص)، او را برگرداند، ولی با سهیل صحبت فرمود که پسر را رها کند و سهیل این موضوع را نپذیرفت. مِکْرَزبن حَفص و حُوَیطِب گفتند: ای محمد، ما به خاطر تو ابوجَنْدَل را در پناه خود می گیریم، و او را وارد خیمه‌ای کردند و پناه دادند، و پدرش هم دست از سرش برداشت. آنگاه رسول خدا (ص) به صدای بلند فرمودند: ای ابوجَنْدَل شکیبا باش و به حساب خدا بگذار. خداوند متعال بزودی برایِ تو و همراهانت گشایشی فراهم خواهد کرد. ما با این قوم صلحی نوشتیم و آنها و ما پیمانهایی را عهده‌دار شدیم، و به هر حال ما مکر و فریبی نمی کنیم. باز عمر، به حضور رسول خدا (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا مگر تو فرستادهٔ خدا نیستی؟ فرمود: چرا. گفت: مگر ما

برحق نیستیم؟ فرمود: چرا.گفت: مگر دشمن ما بر باطل نیست؟ فرمود: چرا. گفت: پس در این صورت چرا در دین خود متحمل خواری شویم؟ رسول خدا (ص) فرمود: من رسول خدایم، هرگز از فرمان او سرپیچی نمی کنم و او هم هیچگاه مرا تباه نمی‌فرماید. عمر به راه افتاد و پیش ابوبکر رفت و به او هم همین حرفها را زد. ابوبکر گفت: محمد (ص) رسول خداست، هیچگاه از فرمان او سرپیچی نمی کند و خداوند هم هرگز او را تباه نخواهد فرمود، ای عمر از این افکار درگذر!

عمر گوید: من پیش ابوجَنْدَل رفتم و کنار او حرکت می کردم، و سُهَیل بن عمرو او را به شدت می‌راند. من به ابوجَنْدَل گفتم: صبر کن آنها همگی مشرکند، و خون ایشان مثل خون سگ بی‌ارزش است، پدرت یك نفر است تو هم یك نفری، بعلاوه تو شمشیر هم داری! گوید: امیدوار بودم که بعد از این حرف ابوجَنْدَل شمشیر بکشد و پدرش را بزند ولی او دریغ کرد. عمر به ابوجندل گفت: انسان در راه خدا ممکن است پدر خود را هم بکشد، و به خدا قسم اگر ما به پدران خود دسترسی می‌داشتیم آنها را در راه خدا می کشتیم، وانگهی مردی در برابر مردی! گوید: در این هنگام ابوجَنْدَل به عمر گفت: چرا تو او را نمی کشی؟ عمر گفت: پیامبر (ص) مرا از کشتن او و غیر او منع فرموده است. ابوجَنْدَل گفت: تو برای اطاعت از فرمان رسول خدا شایسته‌تر از من نیستی.

عمر و گروهی که با او بودند، به خدمت رسول خدا (ص) رسیدند، و گفتند ای رسول خدا، مگر نگفته بودی که بزودی وارد مسجدالحرام خواهی شد و کلید کعبه را خواهی گرفت، و همراه دیگران در عرفات وقوف خواهی کرد؟ و حال آنکه نه قربانیهای ما به خانه رسید، و نه خودمان. پیامبر (ص) فرمود: آیا گفتم که در این سفرتان؟ عمر گفت: نه. رسول خدا (ص) فرمود: شما بزودی وارد مسجدالحرام خواهید شد، و من کلید کعبه را خواهم گرفت، و من و شما سر خود را در مکه خواهیم تراشید، و با کسانی که به عرفات می‌روند، به آنجا خواهم رفت. آنگاه رسول خدا (ص) رو به عمر کرده و چنین فرمودند: آیا روز احد را فراموش کرده اید که می گریختید و به پشت سر خودتان نگاه نمی کردید و من از پی، شما را فرا می خواندم؟ آیا روز احزاب را فراموش کرده اید که دشمن از بالای مدینه و پایین آن به شما حمله کردند، و چشمها تیره شد، و جانها به گلوگاهها رسید؟ آیا فلان روز را فراموش کرده اید؟ و همچنین موارد دیگری را تذکر داد و فرمود: فراموش کرده اید؟ مسلمانان گفتند: ای رسول خدا، خدا و رسولش راست می گویند، ما در آنچه تو اندیشیده ای نیندیشیده ایم، و تو به خدا و فرمان او از ما داناتری.

چون در سال عمرة‌القضا، پیامبر (ص) وارد مکه شد و سر خود را تراشید، خطاب به آنها

فرمرد: این همان چیزی است که به شما وعده داده بودم. و چون روز فتح مکه فرا رسید و رسول خدا کلید کعبه را گرفت، فرمود: عمربن خطاب را پیش من فرا خوانید. و فرمود: این وعده ای که به شما داده بودم. و چون در مراسم حجةالوداع در عرفات وقوف کردند به عمر فرمودند: این وعده ای که به شما داده بودم. در این هنگام عمر گفت: ای رسول خدا هیچ فتحی در اسلام مهمتر از صلح حُدَیبیّه نیست.

ابوبکر صدیق در این مورد می گفت: هیچ فتحی در اسلام بزرگتر از فتح حدیبیه نبوده است، ولی مردم در آن روز کوته فکر بودند و از آنچه که میان محمد (ص) و پروردگارش بود آگاه نبودند، و همواره بندگان عجله می کنند، و خداوند متعال مثل بندگان عجله نمی کند، تا آنکه امور آن چنان که اراده فرموده انجام شود. من در سفر حجةالوداع که سُهَیل بن عمرو هم به حج آمده بود، او را دیدم که نزدیك کشتارگاه ایستاده و شتر قربانی خود را نزدیك آن حضرت آورد، و پیامبر (ص) به دست خود قربانی او را کشتند. و چون پیامبر (ص) کسی را خواستند که سر ایشان را بتراشد دیدم که سُهَیل بن عمرو از موهای پیامبر بر می دارد و بر چشم خود می نهد، و بیاد می آوردم که در روز حدیبیّه حاضر نشد که در صلحنامه «بسم الله الرحمن الرحیم» نوشته شود، و اجازه نداد که عنوان «رسول الله» برای پیامبر (ص) نوشته شود؛ خدا را ستایش کردم که او را به اسلام هدایت فرمود. درودها و برکات خدا بر پیامبرِ رحمت باد که به وسیلهٔ او ما را هدایت فرمود و از هلاك و نابودی رهایی بخشید.

چون پس از مذاکرات مفصل میان رسول خدا (ص) و سُهَیل بن عمرو، قرار بر نوشتن صلحنامه شد، دوات و کاغذ را آوردند و پیامبر (ص) مردی را برای نوشتن فرا خواند و گویند اَوسَ بن خَوْلیّ بود. سُهَیل گفت: صلحنامه را کسی غیر از پسر عمویت علی (ع) یا عثمان بن عفان نباید بنویسد. پیامبر (ص)، به علی (ع)، دستور دادند تا صلحنامه را بنویسد، و گفتند: بنویس «بسم الله الرحمن الرحیم». سُهَیل گفت: من رحمن را نمی شناسم، آن طوری که ما می نویسیم بنویس، بنویس «باسمك اللهم». مسلمانان از این موضوع تنگدل شدند و گفتند: خداوند رحمن است. و گفتند: غیر از کلمهٔ «رحمن» چیزی ننویس. سُهَیل گفت: در این صورت من نسبت به هیچ چیز موافقتی نخواهم کرد. رسول خدا (ص) فرمودند: بنویس «باسمك اللهم»، این صلحنامه ای است که رسول خدا، با شرایط آن صلح می کند. سُهَیل گفت: اگر من تو را رسول خدا می دانستم با تو مخالفتی نمی کردم و از تو پیروی می کردم، چرا از اسم خود و اسم پدرت که محمد بن عبدالله است روی گردانی؟ مسلمانان از این موضوع بیشتر از اول ناراحت شدند و صداها بلند شد، و گروهی از اصحاب بپا خاستند و گفتند: چیزی جز

«محمد رسول الله» ننویس.

ابن ابی سَبْره با اسناد خود از قول واقدبن عمرو برایم نقل کرد که گفته است: اُسَیدبن حُضَیر و سعدبن عُباده دست نویسنده را گرفته و می گفتند: چیزی جز «محمد رسول الله» ننویس، در غیر این صورت شمشیر میان ما خواهد بود! چرا باید نسبت به دین خود این باج را بدهیم؟ و رسول خدا (ص) آنها را آرام می فرمود و با دست به آنها اشاره می کرد که ساکت باشید! حُوَیطِب بن عبدالعُزّی از کار ایشان تعجب کرده و به مِکْرَزبن حَفص گفت: من قومی را با احتیاط تر از ایشان در مورد دین ندیده ام. پیامبر (ص)، خطاب به نویسنده گفتند: بنویس «باسمك اللهم». و در مورد سُهَیل بن عمرو که از اقرار و نگارش کلمهٔ رحمن خودداری کرد این آیه نازل شد: قُلِ ادْعُواللهَ اَوِ ادْعُوالرَّحْمٰنَ اَیّاما تَدْعُوا فَلَهُ الْاَسْماءُ الْحُسْنیٰ[1] ـ بگو، بخوانید خدای را به اسم الله یا به نام رحمن، به هر نام که بخوانید، مر او راست نامهای نیکو.

پیامبر (ص) گفت: من محمد پسر عبدالله هستم، و دستور دادند بنویس! و نویسنده چنین نوشت «باسمك اللهم، این پیمان صلحی است که محمدبن عبدالله و سُهَیل بن عمرو بسته اند، و صلح کردند که جنگ تا ده سال متوقف باشد، و در آن مدت مردم در امان باشند و مزاحم یکدیگر نباشند، و نسبت به یکدیگر خیانت نکنند و سرقت و غارتی انجام ندهند، و کاری به یکدیگر نداشته باشند، هرکس دوست داشته باشد که به آیین و پیمان محمد درآید آزاد باشد، و هر کس مایل باشد به آیین و پیمان قریش درآید آزاد باشد، هرکس از قریش که بدون اجازهٔ ولی خود پیش محمد بیاید او را برگرداند، و اگر کسی از اصحاب محمد به قریش پناهنده شود، او را برنگردانند، و محمد امسال را برگردد و سال آینده همراه یاران خود باز گردد، و فقط سه روز اقامت کند، و هیچ گونه اسلحه ای جز همان مقدار که برای مسافر ضروری است همراه نیاورد، و باید که شمشیرها در غلاف باشد». این عهدنامه مورد شهادت ابوبکربن ابی قحافه، عمربن خطّاب، عبدالرحمن بن عوف، سعدبن ابی وقّاص، عثمان بن عَفّان، ابوعُبَیدة بن جَراح، محمد بن مَسْلَمَه، حُوَیطِب بن عبدالعُزّی، و مِکْرَزبن حَفص بن اَخیف، قرار گرفته است. اسامی گواهان را بالای عهدنامه نوشته بودند.

چون عهدنامه نوشته شد، سهیل بن عمرو گفت: باید پیش من باشد. و رسول خدا (ص) فرمود: نه، پیش من باقی می‌ماند. و نسخهٔ دیگری نوشتند که پیامبر (ص)، نسخه اول و سُهَیل بن عمرو نسخهٔ دوم را گرفتند، و نسخه دوم در دست سُهَیل بود. در این هنگام قبیلهٔ

---

۱) سورهٔ ۱۷، بخشی از آیهٔ ۱۱۰.

خزاعه بپا خاستند و گفتند: ما به آیین و پیمان محمد (ص) می پیوندیم، و ما با خویشاوندان خود هم عقیده ایم. قبیلهٔ بنی بکر هم گفتند: ما، هم عقیده قریش هستیم و در این مورد از طرف افراد دیگر قبیله هم، نمایندگی داریم.

حُوَیطِب بن عبدالعُزّی به سُهیل گفت: داییهای تو در ستیزه پیشدستی کردند و این دشمنی خود را از ما پنهان می داشتند، به همین جهت هم داخل در دین و پیمان محمد شدند. سُهَیل گفت: اینها هم مانند دیگران هستند. مگر خویشاوندان نزدیك و پاره های تن ما به آیین محمد درنیامده اند؟ مردمی هستند که برای خود راهی برگزیده اند، چه می توانیم بکنیم؟ حُوَیطِب گفت: باید بنی بکر را که همپیمانهای ما هستند، علیه خزاعه یاری دهیم. سُهَیل گفت: مبادا این حرف را بنی بکر از تو بشنوند، که آنها مردم شومی هستند و ممکن است به جان خزاعه بیفتند و محمد به خاطر همپیمانهایش خشمگین شود و پیمانی را که میان ما و او است، بشکند. حُوَیطِب گفت: در همه حال داییهای خودت را می پایی و رعایت می کنی! سُهَیل گفت: تو خیال می کنی که داییهای من برایم عزیزتر از بنی بکرند؟ در حالی که به خدا قسم هر کاری که قریش بکند، من هم انجام می دهم، و اگر آنها بنی بکر را علیه خزاعه یاری دهند، من هم یك نفر از قریش هستم، وانگهی، بنی بکر از لحاظ تقدم در نسبت به من نزدیك ترند، هر چند خزاعه داییهای من باشند، در عین حال تو خودت می دانی که موضوع بنی بکر در همهٔ موارد و از جمله در روز عُکاظ نسبت به ما خوب نبوده است.

گویند، چون پیامبر (ص) از صلحنامه فراغت یافت و سُهَیل بن عمرو و یارانش رفتند، به اصحاب خود فرمود: برخیزید قربانیهای خود را بکشید و سرهایتان را بتراشید! ولی هیچ کس فرمان را اجابت نکرد. پیامبر (ص)، این دستور را سه مرتبه تکرار فرمود ولی حتی یك نفر هم دستور را اجرا نکرد. پیامبر (ص)، به خیمهٔ اُمّ‌سَلَمَه همسر خود که در این سفر همراهش بود برگشت و در حالی که سخت خشمگین بود، دراز کشید. اُمّ‌سَلَمَه چند بار گفت: ای رسول خدا شما را چه می شود؟ چرا پاسخ مرا نمی دهید؟ فرمود: جای شگفتی است! من چند بار به مردم گفتم قربانیهای خود را بکشید و سرهایتان را بتراشید و از احرام خارج شوید، ولی هیچ کس از ایشان اطاعت نکرد و پاسخ هم نداد، در حالی که گفتار مرا می شنیدند و به صورتم نگاه می کردند. اُمّ‌سَلَمَه گوید، گفتم: ای رسول خدا، برخیز و خودت قربانیت را بکش، بدون شك مردم از شما پیروی خواهند کرد. گوید: پیامبر (ص) جامهٔ خود را از زیر بغل راست خود رد کردند و به شانه چپ پیچیدند و کاردی به دست گرفتند و قربانیهای خود را هی کردند. گویی هم اکنون دارم می بینم که با کارد آهنگ ضربه زدن به گلوگاه شتران را کرده و صدای خویش را

بلند کرده و می گوید: بِسْمِ اللهِ وَاللهُ اَکْبَر. چون مردم آن حضرت را به این حال دیدند برای قربانی کردن هجوم آوردند، و چنان ازدحامی کردند که ترسیدم بعضیها باعث زحمت بعضی دیگر شوند.

یعقوب بن محمد، با اسناد خود از اُمّ‌عُماره برایم نقل کرد که گفت: گویی هم اکنون به رسول خدا (ص) می نگرم که جامهٔ خود را بر دوش بسته و کارد در دست دارد و قربانیها را می کشد.

مالك بن اَنَس، از اَبی زُبَیر، از جابر برایم نقل کرد که گفت: رسول خدا (ص) در قربانی کردن، اصحاب خود را شریك کرده و هر شتر را از طرف هفت نفر قربانی کرد. تعداد شتران قربانی آن حضرت هفتاد شتر بود. شتر نر ابوجهل را پیامبر (ص) در روز جنگ بدر به غنیمت گرفته بود و مسلمانان با آن شتر در بسیاری از جنگها شرکت کرده بودند و همراه رمهٔ پیامبر (ص) بود که عُیَیْنَة بن حصن به آن رمه حمله کرده بود، و بعد هم در رمهٔ پیامبر در ذی الجَدْر بود که عُرَنیّون به آن حمله کرده بودند، و شتر ابوجهل شتری گزیده و مَهْرِی[1] بود که همراه دیگر شتران قربانی می چرید، و پیش از اینکه به صلح برسند، گریخت و بدون توقف یك سره تا خانهٔ ابوجهل رفت و قریش آن را شناختند. عمروبن عَنَمهٔ سُلمی در پی آن شتر آمد، و گروهی از سفلگان مکه از تسلیم آن به عمروبن عَنَمه خودداری کردند، ولی سُهَیل بن عمرو گفت: شتر را به او بدهید. قریش حاضر شدند در مقابل آن صد ناقه بپردازند، امّا پیامبر (ص) فرمود: اگر این شتر را برای قربانی معین نکرده بودم، موافقت می کردم. و همان شتر را هم از طرف هفت نفر کشتند که ابوبکر و عمر هم جزء ان هفت نفر بودند.

ابن مسیّب گوید: تعداد شتران قربانی هفتاد، و شمار مسلمانان هفتصد بود، و هر شتر را از طرف ده نفر کشتند. قول اول که تعداد مسلمانان را یکهزاروششصد می گوید در نظر ما صحیح تر است. گوید: طَلْحَة بن عُبَیدالله، عبدالرحمن و عثمان بن عَفّان هم شترانی را که برای قربانی از مدینه با خود آورده بودند، قربان کردند. خیمه ها و لشکرگاه رسول خدا (ص) خارج از حرم بود، ولی آن حضرت نمازهای خود را در منطقهٔ حرم می گزاردند. در آن روز گروهی نه چندان زیاد از فقرا به حضور پیامبر (ص) آمدند و از گوشت قربانی خواستند، و پیامبر از گوشتهای قربانی و پوستها به آنها عطا فرمود. اُمّ‌کُرز کعبیه گوید: من هم در روز حدیبیّه هنگامی که رسول خدا (ص) قربانیها را می کشتند، برای گرفتن گوشت آنجا آمدم، و شنیدم که

---

۱) مهرة بن حیدان قبیله‌ای از عرب است که شتر مَهْری منتسب به آنان است.

می فرمود: در قبال هر مرد معادل دو میش هم سن و سال و در قبال هر زن یك میش. و مسلمانان هم در آن روز از گوشتهای قربانی خوردند و به بینوایانی هم که آمده بودند، بخشیدند، و پیامبر (ص)، بیست شتر را همراه مردی از قبیلهٔ اَسْلَم فرستادند تا کنار مَرْوَه بکشد و او چنان کرد و گوشت را تقسیم کرد.

یعقوب‌بن محمد با اسناد خود از اُمّ‌عُماره برایم نقل کرد که گفت: من نگاه می کردم و رسول خدا هنگامی که از کشتن قربانی آسوده شد، وارد خیمه‌ای شدند که از چرم سرخرنگ برایش درست کرده بودند. سلمانی آنجا بود و سرش را تراشید، و همان‌طور که نگاه می کردم، دیدم که پیامبر (ص) سر خود را از خیمه بیرون آورد و فرمود: خداوند کسانی را که سر می تراشند رحمت فرماید. گفتند: ای رسول خدا، خداوند آنها را هم که موی خود را کوتاه می کنند بیامرزد. و آن حضرت سه مرتبه فرمود: کسانی را که سر می تراشند و بعد فرمود و آنهایی را که کوتاه می کنند.

ابراهیم‌بن یزید، از ابی‌زُبیر، از جابر برایم نقل کرد که گفت: هنگامی که پیامبر (ص) سرش را می تراشید، نگاه کردم و دیدم که موهای خود را بالای درخت سبزی که نزدیك بود تکان دادند. اُمّ‌عُماره گوید: مردم شروع به برداشتن موها از بالای درخت کردند و میان خود تقسیم می کردند. من هم خود را با زحمت رساندم و چند تار موی گرفتم. این تارهای موی تا هنگام مرگ اُمّ‌عُماره پیش او بود، و برای بیماران آب روی آن می ریختند و می خوردند. گوید، گروهی از مردم سر تراشیدند و گروهی دیگر تقصیر کردند (گرفتن ناخن و کوتاه کردن مقداری مو). اُمّ سَلَمَه همسر رسول خدا (ص) گوید: من در آن روز اطراف موهای خود را کوتاه کردم. اُمّ‌عُماره هم گوید: من با قیچی که همراه خود داشتم، قسمتی از موهایم را کوتاه کردم.

خِراش‌بن هُنَید از قول پدرش برایم نقل کرد که: خِراش‌بن اُمَیّه سر پیامبر را تراشید.

گویند: پیامبر (ص)، پانزده شانزده روز در حُدَیبیّه اقامت فرمود، و هم گفته اند بیست شب طول کشید. چون رسول خدا (ص)، از حُدَیبیّه مراجعه کرد، نخست در مَرّ‌الظَهْران و سپس در عُسْفان فرود آمد، و آنجا زاد و توشهٔ مسلمانان اندك شد و مردم از گرسنگی به رسول خدا (ص) شکایت بردند و هنوز چند شتری همراه مردم باقی مانده بود. گفتند: ای رسول خدا، اجازه بدهید آنها را بکشیم و از گوشت و چربی آن استفاده کنیم، و از پوستش کفش بسازیم. پیامبر (ص) به آنها اجازه داد، ولی چون این خبر به عمر رسید، پیش رسول خدا (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، این کار را مکن. اگر چند حیوان باقی بماند، برای خود مردم بهتر است، شما خوراکیهای مردم رابخواه، وبرای آنان دعا فرما. رسول خدا (ص) دستور فرمودند تا سفره‌ها را

بگستردند، و جارچی فریاد کشید: هرکس هر مقدار خوراك برایش باقی مانده است در آن بریزد. ابوشُریح کَعْبی گوید: من اشخاصی را دیدم که فقط یك خرما آوردند، و یا مشتی آرد و سویق[1]، و بیشتر مردم چیزی نیاوردند، و آنچه که جمع شد، بسیار اندك بود. چون خوراکها جمع شد و دیگر چیزی باقی نماند، رسول خدا (ص) کنار سفره رفت و دعای برکت خواند، آنگاه فرمود: کیسه‌های خود را نزدیك بیاورید! و مردم کیسه‌های خود را آوردند. ابوشُریح گوید: من آنجا بودم، مردها می آمدند و هر مقدار خوراك می خواستند برمی داشتند، حتی بعضیها آن‌قدر برمی داشتند که جایی برای حمل آن نداشتند.

سپس پیامبر (ص) فرمان کوچ صادر کرد، و چون حرکت کردند، با آنکه تابستان بود باران فراوانی بارید. پیامبر (ص)، فرود آمدند و مسلمانان هم همراه آن حضرت فرود آمده و آب نوشیدند. سپس پیامبر (ص) برخاستند و خطبه‌ای ایراد کردند. سه نفر آمدند که دو نفرشان با پیامبر (ص) نشستند، یکی از آنان از رفتار خود احساس شرم کرد و خداوند هم به او لطف فرمود، دیگری توبه کرد و خداوند توبه‌اش را پذیرفت، و سومی از رسول خدا (ص) روی برگرداند و خدا هم از او روی برگرداند.

معاذبن محمد، از شعبه خدمتگزار ابن عباس، و او از ابن عباس، و او از عمربن خطاب برایم نقل کرد: هنگام بازگشت پیامبر (ص) از حُدَیبیّه همراه آن حضرت راه می رفتم، از پیامبر (ص) سؤالی کردم ولی ایشان پاسخی ندادند، دوباره و سه بازه سؤال کردم باز هم پاسخی ندادند، با خود گفتم ای عمر، مادرت به عزایت بگرید، سه مرتبه از رسول خدا سؤال کردی و پاسخی نگرفتی. گوید: شتر خود را حرکت دادم و از همهٔ مردم پیشی گرفتم، و می ترسیدم که در مورد رفتار من در حُدَیبیّه و اینکه صلح را دوست نداشتم آیه‌ای نازل شود. همچنانکه غمگین و ناراحت پیشاپیش مردم حرکت می کردم، ناگاه جارچی فریادْ کشید «عمربن خطاب»، و چنان وحشتی دردل من افتاد که خدا می داند، و حرکت کردم و به حضور رسول خدا (ص) رسیدم و سلام دادم. رسول خدا (ص) با چهره‌ای خندان سلام مرا پاسخ دادند و فرمودند: سوره یی بر من نازل شد که برای من بهتر است از هرچه که خورشید بر آن طلوع می کند، و دیدم که چنین تلاوت می فرماید: **انّا فتحنا لك فتحاً مبیناً**[2] که خداوند در این سوره پیامبر را به مغفرت و آمرزش مژده داده است، و اینکه نعمت و یاری خود را بر او تمام خواهد کرد، و هم در مورد کسانی که از

---

۱) سویق، آرد آمیخته به روغن و تف‌داده که گاهی خرما هم به آن می افزایند.- م.

۲) سورهٔ ۴۸، آیهٔ ۱.

فرمان خداوند پیروی می کنند، و نفاق منافقان، مطالبی بیان شده بود، و خداوندمتعال دراین ـ باره ده آیه نازل فرموده است.

مُجمِّع بن یعقوب، از قول پدرش، از مُجَمِّع بن جاریه برایم نقل کرد که، می گفته است: هنگام بازگشت از حُدَیبیّه در ضَجْنان متوجه شدم که مردم می روند، و می گویند: به رسول خدا وحی شده است. من هم شروع به دویدن کردم و چون به حضور پیامبر (ص) رسیدیم دیدیم که چنین تلاوت می فرماید: **انا فتحنا لك فتحا مبینا** و چون جبرئیل این آیات را فرود آورد، گفت: ای رسول خدا بر تو فرخنده باد. و پس از اینکه جبرئیل به رسول شادباش گفت، مسلمانان هم به ایشان شادباش گفتند. از جمله آیاتی که در حُدَیبیّه نازل شده است این آیات است: **انا فتحنا لك فتحاً مبینا**، گوید: منظور این است که داوری آشکاری برایت فراهم آوریم، و مقصود از فتح، قریش و پیمان ایشان است که بزرگترین فتح بود. **لیغفر لك الله ما تقدم من ذنبك**،گوید: مقصود اموری است که مربوط به قبل از بعثت است و هم امور بعد از آن. و هم گفته اند که منظور امور پیش از مرگ است و تا هنگامی که رسول خدا (ص) رحلت فرمود. **ویتم نعمته علیك**، که مقصود از نعمت در اینجا صلح قریش است. **ویهدیك صراطاً مستقیماً**، گوید: منظور از صراط مستقیم حق است. **وینصرك الله نصراً عزیزاً**، و مقصود آن است که پیروز شوی و شرکی باقی نماند. **هوالذی انزل السکینة فی قلوب المومنین**، که مراد از سکینه حالت آرامش و طمأنینه است. **لیزدادوا ایماناً مع ایمانهم**، که مقصود حالت تصدیق و یقین است. **ولله جنودالسموات والارض**،و برای خداست سپاههای آسمانها و زمین.**لیدخل المومنین والمومنات جناتٍ تجری من تحتها الانهار خالدین فیها ویکفر عنهم سیّئاتهم و کان ذلك عندالله فوزاً عظیماً**، منظور از سیّات گناهانی است که مرتکب شده اید، و خود این آمرزش گناهان بزرگترین مایهٔ رستگاری است. **ویعذب المنافقین والمنافقات و المشرکین والمشرکات الظانین بالله ظن السوءِ علیهم دائِرةُ السّوءِ ...**[1] این آیه در مورد کسانی است که پیامبر (ص) در راه مکه و مدینه بر آنها گذشت، که از قبایل مزینه، و جهینه، و بنی بکر بودند، و ایشان را دعوت فرمود که همراه او به حدیبیه بیایند و بهانه آوردند، و گفتند که گرفتار زن و بچه و اموال خود هستند، و گمانهای باطل و آرزوهای بد داشتند، و می گفتند: محمد همراه این عدهٔ اندك به سوی قومی که خونخواه هستند حرکت می کند، و از حرکت با رسول خدا خودداری کردند. **انا ارسلناك شاهداً و مبشراً و نذیراً لتؤمنوا بالله و رسوله و تعزروه و توقروهُ و تسبحوه بکرةً و اصیلاً**[2] منظور این است که

---

۱) سورهٔ ۴۸، آیات ۱ تا ۶.

۲) سورهٔ ۴۸، آیه ۸ و ۹.

رسول خدا گواه بر ایشان است، و آنان را به بهشت مژده دهنده و از دوزخ بیم دهنده است، و یاری دهیدش و گرامی دارید‌ش و برای خدا صبحگاهان و شامگاه نماز بگزارید. **ان الذین یبایعونك انّما یُبایعون الله یدالله فوق اَیدیهمْ**،اشاره است به هنگامی که پیامبر (ص) دعوت فرمود که زیر درخت با او بیعت کنند، و این را بیعت رضوان هم می نامند، و در آن روز مردم با رسول خدا بیعت کردند که نگریزند و هم گفته اند که تا پای جان بیعت کردند. **فمن نکث فانما ینکث علی نفسه** ، می گوید: هرکس بیعت و عهدی را که با رسول خدا بسته است تغییر دهد و دگرگون سازد، برخود ستم روا داشته است، و هرکس که به آن وفادار بماند برایش بهشت است. **سیقول لك المخلفون من الاعراب شغلتنا اموالنا واهلونا فاستغفر لنا یقولون بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم**[1] گویند: اشاره به کسانی است که پیامبر (ص) بر آنها عبور فرمود، و ایشان را به حرکت برانگیخت، و در آغاز کار از ایشان یاری و کمك خواست، ولی آنها گفتند گرفتار زن و فرزند و کار خود هستند، و چون پیامبر (ص) به سلامت به مدینه بازگشت، آنها به حضورش آمدند و گفتند: از اینکه خودداری کردیم و همراه شما نیامدیم، برایمان طلب آمرزش فرمای. و حال آنکه ایشان به زبانهایشان چیزی می گویند که در دلشان نیست، و چه برای آنها استغفار بکنی و چه نکنی برایشان یکسان است. **بل ظننتم ان لن ینقلب الرسول و المؤمنون الی اهلیهم ابداً** ، تا آنجا که می فرماید: **و کنتم قوماً بوراً**، منظور اشاره به گفتار همان گروهی است که چون پیامبر (ص) برایشان گذشت، گفتند: محمد با عدهٔ کمی به سوی جماعتی خونخواه و آماده برای جنگ می رود، و او سلاح و ساز و برگی ندارد، و به همین جهت هم از حرکت با آن حضرت خودداری کردند. **وزین ذلك فی قلوبکم**، منظور این است که با وجود آنکه یقین داشتند، و منظور از «**قوماً بوراً**» یعنی نابود شونده. **سیقول المخلفون اذا انطلقتم الی مغانم لتأخذوها...**[2] این هم اشاره به همانهایی است که از همراهی و حرکت با رسول خدا (ص) برای حُدَیبیّه خودداری کردند، و اعراب قبایل مُزَینه و جُهَینه و بَکر بودند که چون پیامبر (ص) قصد حرکت به خیبر فرمود، گفتند ماهم از شما پیروی می کنیم. در صورتی که خداوند می فرماید **یریدون ان یبدّلوا کلام الله**، یعنی آنچه خدا مقدر کرده است این است که پیروی نکنند و منظور از کلام خدا یعنی تقدیر و قضای الهی. **قل للمخلفین من الاعراب ستدعون الی قومٍ اولی بأسٍ شدیدٍ** ، گوید: منظور از مخلَّفین همانها هستند که از شرکت در عمرهٔ حُدَیبیه خودداری کردند، و منظور از قوم که در آیه

---

۱) سورهٔ ۴۸، بخشی از آیهٔ ۱۱.

۲) سورهٔ ۴۸، بخشی از آیهٔ ۱۵.

آمده است ایرانیان یا رومیان و یا قبیلهٔ هوازن است، و هم گفته‌اند: بنی حَنیفه‌اند که با آنها جنگ یمامه پیش آمد. **تقاتلونهم اویسلمون فان تطیعوا یؤتکم الله اجراً حسناً و ان تتولّوا کما تولّیتم من قبل یعذبکم عذاباً الیماً**، گوید: منظور این است که اگر از شرکت در آن سر باز بزنید، همچنانکه از شرکت در حدیبیّه خودداری کردید، شما را عذابی دردناك خواهد کرد. **لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج**. گویند: چون آیهٔ ۵۸ سورهٔ نور نازل شد، مردم اشخاص کور و شل و بیماران را هم مشمول آن دانستند، و این آیه در آن مورد نازل شده است. و هم گویند که این آیه در مورد جنگ است.

محمد و مَعْمَر، از قول زُهری برایم نقل کردند که، می گفته است: از سعیدبن مُسَیّب شنیدم که می گفت: این آیه در مورد گروهی از مسلمانان نازل شده است که چون به جنگ می‌رفتند کلیدهای منازل خود را به افراد زمین گیر می‌دادند، و این آیه دلیل بر رخصت و اجازه ای است که خداوند متعال به آنها داده است. **لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونك تحت الشّجرة**... ـ[2] گوید: منظور از درخت، درخت بزرگی است که در ریگزارهای آنجا روییده بود. **فعلم ما فی قلوبهم فانزل السکینة علیهم واثابهم فتحاً قریباً**- منظور این است که صدق نیّت آنها را خداوند می‌دانست و برای ایشان طمأنینه و آرامش را که بیعت رضوان است بر آنها فرو فرستاد، و پاداش داد ایشان را فتحی نزدیك که مقصود صلح قریش است. و **مغانم کثیرة تأخذونها**ـ منظور غنیمتهایی است که تا روز قیامت به دست مسلمانان خواهد رسید. و در آیهٔ بعد که می فرماید **فعجل لکم هذه** ـ منظور فتح خیبر است. و **کف ایدی الناس عنکم** ـ و بازداشت دستهای مردمان را از شما.گوید: منظور، کسانی از مشرکانند که دور و بر لشکر پیامبر (ص) می گردیدند به امید اینکه گروهی از اصحاب را غافلگیر سازند، و حال آنکه مسلمانان موفق شدند ایشان را اسیر کنند. **ولتکون آیةً للمؤمنین** ـ منظور این است که صلح قریش که بدون شمشیر و خونریزی صورت گرفت نمایهٔ عبرت است و این خود فتح بزرگی بود. **واخری لم تقدروا علیها**ـ غنایم دیگری که به آنها دست نیافتید. گوید: منظور ایران و روم و بنابر قولی مکه است. **ولو قاتلکم الذین کفروا لولّوالادبار ثم لایجدون ولیاً ولانصیراً** ـ[3] منظور این است که، اگر قریش با شما جنگ می کردند منهزم می‌شدند و آنگاه نه از طرف خداوند برای آنها حفاظت و نگهبانی بود، و

---

۱) سورهٔ ۴۸، آیه ۱۶.

۲) سورهٔ ۴۸، بخشی از آیهٔ ۱۸.

۳) سورهٔ ۴۸، آیهٔ ۲۲.

نه از طرف اعراب کسی ایشان را یاری می کرد. **سنة الله التی قدْ خلت من قبل ولن تجد لسنة الله تبدیلاً** ـ[1] منظور از سنت الهی قضا و تقدیر خداوندی است در مورد پیروزی و غلبه فرستادگان و پیامبرانش. و **هوالذی کف ایدیهم عنکم وایدیکم عنهم ببطن مکة من بعد ان اَظفرکم علیهم** ... ـ[2] گوید: اصحاب رسول خدا (ص) گروهی از مشرکان را در حُدَیبیّه اسیر گرفته بودند و گروهی از مسلمانان در مکه زندانی بودند، و خداوند هر دو طرف را از کشتن اسیران بازداشت و این پیروزی بود. **هم الذین کفروا وصدوکم عن المسجد الحرام والهدی معکوفاً ان یبلغ محله** ...ـ[3] منظور این است که قربانیها به مکه نرسید و در واقع در حُدَیبیّه متوقف شد. **ولولا رجال مؤمنون و نساء مؤمنات لم تعلموهم ان تطؤهُم فتصیبکم منهم معرةٌ بغیرِ علمٍ لیدْخلَ الله فی رحْمتهِ من یشاء لو تزیلوا لعذّبنا الذین کفروا منهم عذاباً الیماً** ـ گوید: منظور گروهی از زنان و مردان مستضعف در مکه‌اند، که اگر سپاه اسلام وارد مکه می‌شد و بدون آنکه آنها رابشناسند، می کشتند، گرفتار بلایی بزرگ می شدند. زیرا گروهی مسلمان را بدون اینکه آنها را بشناسند، می کشتند، و اگر آنها از پیش کفار مکه می توانستند بیرون بیایند، ما کافران را شکنجه دردناکی می‌دادیم، و شما را با شمشیر بر آنها چیره می کردیم. **اذ جعل الذین کفروا فی قلوبهم الحمیة حمیّة الجاهلیّة** ... ـ[4] این آیه اشاره است به مسأله خودداری سُهَیل بن عمرو از نوشتن «بسم الله الرحمن الرحیم» و «محمد رسول الله» در عهدنامه. **فانزل الله سکینتهُ علی رسوله و علی المؤمنین والزمهم کلمة التقوی و کانوا احق بها و اهلها** ـ منظور از کلمهٔ تقوی در این آیه (لااله الاالله) است که مسلمانان به مراتب از کفار شایسته‌تر و سزاوارتر برای آن هستند. **لقد صدق الله رسولهُ الرؤیا بالحق لتدخلن المسجد الحرام ... فجعل من دون ذلك فتحاً قریباً**.[5] منظور از فتح قریب همان صلح حُدَیبیه است. سپس در عُمرة القضا پیامبر (ص) وارد مکه شدند و سر خود را تراشیدند، و گروهی هم همراه آن حضرت سر تراشیدند،و گروهی دیگر ناخن گرفتند یا موی خود را کوتاه کردند، و بعد در سفر حج خود در کمال ایمنی و بدون اینکه از کسی غیر خداوند بترسند، وارد مکه شدند. **محمد رسول الله والذین معه اشداء علی الکفار رحماء بینهم تراهم رکّعاً سجّداً یبتغون فضلاً من الله و رضواناً** ... ـ[6] منظور این است که مسلمانان با رکوع و

---

۱) سورهٔ ۴۸، آیهٔ ۲۳.

۲) سورهٔ ۴۸، آیهٔ ۲۴.

۳) سورهٔ ۴۸، آیهٔ ۲۵.

۴) سورهٔ ۴۸، آیهٔ ۲۶.

۵) سورهٔ ۴۸، آیهٔ ۲۷.

۶) سورهٔ ۴۸، آیهٔ ۲۹.

سجود خود فضل و رضوان الهی را می جویند و بر چهرهٔ ایشان اثر تواضع و خشوع پیداست. **مثلهم فی‌التوراة و مثلهم فی الانجیل کزرع اخرج شطأه فآزره فاستغلظ فاستوی علی سوقه یعجب الزّراع** ـ یعنی مثل اصحاب رسول خدا (ص) در انجیل هم همچنین است که نخست اندك بودند، سپس بیشتر شدند و افزونی یافتند و در برخورد خشمگین و شدید گردیدند. و در آیهٔ ۱۹ سورهٔ حدید می فرماید **والذین آمنوا بالله و رسُله اولئك هم الصدّیقون** ـ گوید: منظور کسانی هستند که ایمان آورده اند و رسولان الهی ایمان آنها را تصدیق می کنند. و در آیهٔ ۳۱ سورهٔ رعد می فرماید **ولا یزال الذین کفروا تصیبهم بما صنعوا قارعة** ـ و مقصود این است که هیچ فتحی در اسلام بزرگتر از صلح حُدَیبیّه نبوده است.

گوید: جنگ میان مردم مانع گفتگو شده بود و بدون تردید اگر برخوردی پیش می آمد، همراه با کشتار بود؛ ولی چون صلح پیش آمد، جنگ آرام گرفت و مردم نسبت به یکدیگر احساس امنیت کردند. و با هر کس که فکر و اندیشه‌ای داشت چون دربارهٔ اسلام صحبت می کردند، مسلمان می شد. چنانکه در فاصلهٔ این صلح بسیاری از بزرگان مشرکان که همواره در شرك و جنگ با اسلام پایدار بودند، از قبیل عمروعاص، خالدبن ولید و نظایر ایشان مسلمان شدند. این صلح مدت بیست و دوماه ادامه یافت و سپس مشرکان عهدشکنی کردند، و در این مدت گروه زیادتری از آغاز اسلام تا آن زمان مسلمان شدند و اسلام در سراسر عربستان آشکار گردید.

چون پیامبر (ص)، از حُدَیبیّه به مدینه مراجعت فرمود، ابوبصیر که مسلمان بود ـ او همان عتبة بن اَسیدبن جاریه وهمپیمان بنی‌زهره است ـ با پای پیاده از قبیلهٔ خود گریخت و به مدینه آمد. اَخنَس بن شَریق و اَزْهَربن عبد عَوف زُهری نامه‌ای برای رسول خدا (ص) نوشتند و خُنَیس بن جابر را که از بنی عامربن لُؤی بود با پرداخت یك شتر اجیر کردند تا نامه را به حضور پیامبر (ص) ببرد، و شتری هم تهیه دیدند که خُنَیس بر آن سوار شود. خدمتکار خُنَیس که نامش کوثر بود با او همراه شد. اَخنس بن شَریق، و اَزْهَربن عبدعوف در نامه‌ای که نوشته بودند از مسأله صلح یادآوری، و تقاضا کرده بودند که ابوبصیر را مسترد کنند.

آن دو، سه روز پس از اینکه ابوبصیر به مدینه رسیده بود، وارد مدینه شدند. خُنَیس گفت: ای محمد، برایت نامه‌ای آورده ام. پیامبر (ص) اُبی بن کعب را فرا خواندند و او نامه را خواند. در آن نامه نوشته بودند: تو خود به شرایط صلح آشنایی و می‌دانی که هریك از اصحاب ما که

---

۱) سورهٔ ۴۸، آیهٔ ۲۹.

پیش تو بیایند باید آنها را برگردانی. بنابراین دوست ما را به ما برگردان. پیامبر (ص)، به ابوبصیر دستور فرمودند که همراه آن دو برگردد و او را به آن دونفر مسترد فرمود. ابوبصیر گفت: ای رسول خدا، مرا به مشرکان پس می‌دهی تا مرا به خاطر آیینم شکنجه کنند؟ پیامبر (ص) فرمودند: ای ابوبصیر، توخودت می‌دانی که ما با این قوم چه عهد و پیمانی بسته ایم، و شایسته نیست که ما در دین خود مکر و غدری انجام دهیم، خداوند متعال برای تو و دیگر مسلمانانی که همراه تو هستند، گشایش و راه نجاتی فراهم خواهد فرمود. ابوبصیر گفت: ای رسول خدا، مرا به مشرکان پس می‌دهی؟ پیامبر (ص) فرمودند: ای ابوبصیر همراه ایشان برو که خداوند بزودی برای تو راه نجاتی فراهم می فرماید. و او را به آن دو سپرد. و ابوبصیر همراه آن دو بیرون رفت.

مسلمانان به ابوبصیر آهسته می گفتند: مژده باد تو را، زیرا بدون تردید خداوند برای تو راه نجاتی قرار داده است، و گاه یك مرد بهتر از هزار مرد است، و او را تشویق می کردند که آن دو نفر را از بین ببرد.

آن سه نفر بیرون رفتند و هنگام نماز ظهر به ذوالحُلیفه رسیدند. ابوبصیر وارد مسجد ذوالحلیفه شد و برطبق حکم نماز مسافر، دو رکعت نماز ظهر خواند، و خوراك خود را که مقداری خرما بود و با خود آورده بود، برداشت و کنار دیوار مسجد نشست و مشغول نهار خوردن شد، و به دونفری که همراهش بودند گفت: نزدیك بیایید و از این خوراك بخورید. گفتند: ما راه به خوراك تو نیازی نیست. ابوبصیر گفت: ولی اگر شما مرا دعوت می کردید، می‌پذیرفتم و همراه شما غذا می خوردم. آن دو شرمسار شدند و پیش آمدند و از خرمای او خوردند و سفره خودشان را هم گشودند که در آن مقداری نان بود و هر سه با یکدیگر غذا خوردند، و ابوبصیر با آن دو بنای رفاقت گذاشت. مرد عامری شمشیر خود را بر سنگی که به دیوار بود آویخته بود. ابوبصیر به او گفت: ای برادر بنی عامری، نام تو چیست؟ گفت: خُنَیس. پرسید: فرزند کیستی؟ گفت: جابر. ابوبصیر گفت: آیا این شمشیر تو تیز است؟ گفت: آری. گفت: اگر دلت می خواهد بـــــده ببینم. خـــــود خُنَیس که از ابوبصیر به شمشیر نزدیکتر بود، شمشیر را به او داد. ابوبصیر دستهٔ شمشیر را به دست گرفت و حال آنکه خُنَیس بن شَریق غلاف آن را دردست داشت. ابوبصیر چنان ضربتی با شمشیر به خُنَیس زد که بر جای سرد شد، و کوثر به سوی مدینه گریخت. ابوبصیر هم او را تعقیب می کرد، ولی نتوانست به او برسد و کوثر قبل از ابوبصیر به مدینه رسید. ابوبصیر گوید: به خدا قسم اگر او را هم گیر می آوردم مثل دوستش می کشتم و او را روانه راه او می کردم.

گوید: همچنان که پیامبر (ص) بعد از نماز عصر همراه اصحاب خود نشسته بود ناگاه کوثر پیدا شد که به شدت می‌دوید. پیامبر (ص) فرمود: این مرد سراسیمه و وحشت‌زده است. و او آمد تا به کنار پیامبر رسید. رسول خدا (ص) فرمود: وای بر تو، چه خبر است، تو را چه می‌شود؟ گفت: رفیق شما رفیق مرا کشت، و من از دست او گریختم چیزی هم نمانده بود که مرا بکشد. چیزی که موجب شده بود ابوبصیر عقب بماند حمل اثاثیه و سلاح آنها و شترشان بود. هنوز پیامبر (ص) از جای خود حرکت نفرموده بود که ابوبصیر هم بر در مسجد ظاهر شد و شتر را بست و در حالی که شمشیر مرد عامری را بسته بود، وارد مسجد شد، و کنار رسول خدا (ص) ایستاد و گفت: شما به عهد خود وفا فرمودید، و خداوند چیزی بر عهده شما باقی نگذاشت و مرا هم تسلیم دشمن کردید. من هم از اینکه دین خود را از دست بدهم دفاع کردم و نخواستم حق را تکذیب کنم. پیامبر (ص) فرمودند: این پدر سوخته اگر مردانی همراهش بودند موجب برانگیخته شدن جنگ می‌شد. ابوبصیر که جامه‌ها و شمشیر و شتر خُنَیس بن جابر را با خود آورده بود به رسول خدا (ص) گفت خمس این را بردارید. حضرت فرمودند: اگر من خمس این مال را بردارم تصور خواهند کرد که به عهد و پیمان وفا نکرده‌ام، ولی تو جامه و سلاح او را هر کار می‌خواهی بکن. آنگاه پیامبر (ص) به کوثر گفتند: تو همراه او پیش دوستان خود برگرد. کوثر گفت: ای محمد، جان من برایم ارزش دارد؛ من تاب و توان درگیری با او را ندارم. پیامبر (ص) به ابوبصیر فرمودند: هر جا می‌خواهی برو! و او از مدینه بیرون رفت تا به منطقه عِیص رسید و در ساحل دریا که مسیر حرکت کاروانهای قریش به شام بود، فرود آمد.

ابوبصیر گوید: من از مدینه بیرون آمدم در حالی که تمام زاد و توشهٔ من یك مشت خرما بود که آنرا در سه روز خوردم. بعدها به کنار دریا می‌آمدم و از ماهیهایی که دریا آنها را بیرون انداخته بود، تغذیه می‌کردم.چون گفتار پیامبر (ص) که در مورد ابوبصیر فرموده بودند «این مرد اگر افرادی گردش جمع شوند آتش جنگ را افروخته خواهد کرد» به اطلاع مسلمانانی که در مکه بودند رسید، شروع به پیوستن به او کردند.

کسی که این گفتار پیامبر (ص) را برای مسلمانان مکه نوشت عمربن خطاب بود. چون نامهٔ عمر به مسلمانان رسید و به آنها خبر داده بود که ابوبصیر کنار دریا زندگی می‌کند و در راه کاروانهای قریش قرار دارد، مسلمانان مکه یکی‌یکی پیش ابوبصیر می‌رفتند و حدود هفتاد نفر نزد او جمع شدند. آنها بر قریش سخت گرفتند و به هریك از آنها که دست می‌یافتند

---

۱) عِیص، نام آبی است در دیار بنی سلیم و نام کوهی از کوههای مدینه. ـ م.

می‌کشتندش، و هر کاروانی که از آنجا عبور می‌کرد راهش را می‌بستند، به طوری که قریش را به ستوه آوردند. کاروانی از قریش که همراه آنها سی شتر بود و آهنگ شام داشت مورد هجوم ایشان قرار گرفت و این آخرین حملهٔ آنها بود. غنیمتی که به هر یك از مسلمانان رسید، معادل سی دینار بود. یکی از مسلمانان پیشنهاد کرد که خمس این غنایم را برای پیامبر (ص) بفرستند. ابوبصیر گفت: رسول خدا نخواهد پذیرفت، من هم لباس و اسلحهٔ خُنَیس را بردم و نپذیرفتند، و فرمودند «اگر چنین کنم به عهد و پیمان خود با آنها عمل نکرده‌ام».

این گروه ابوبصیر را امیر خود قرار دادند و او با آنها نماز می‌گزارد و فرائض اسلامی را اقامه می‌کرد، و آنها همگی نسبت به او شنوا و فرمان بردار بودند. چون خبر کشته شدن خُنَیس عامری به وسیلهٔ ابوبصیر به اطلاع سُهَیل بن عمرو رسید بر او بسیار گران آمد و گفت: به خدا قسم ما با محمدچنین صلح نکرده بودیم. قریش گفتند: محمد از این کار تبرئه است، فرستادهٔ شما در راه به وسیلهٔ ابوبصیر کشته شده است و این کار چه ارتباطی به محمد دارد؟ سُهیل گفت: آری به خدا قسم دانستم که محمد به عهد خود وفا کرده است و گرفتاری ما به واسطهٔ خامی فرستادگان ما بوده است. گوید: سُهیل به کعبه تکیه کرد وگفت: به خدا سوگند پشت خود را از کعبه برنمی‌دارم تا اینکه خون بهای خُنَیس پرداخت شود. ابوسفیان گفت: این کمال سفاهت است. به خدا قسم هرگز قریش خون بهای او را نمی‌پردازد، زیرا او را بنی زهره فرستاده‌اند. سُهَیل گفت: آری راست می‌گویی، خون‌بهای او فقط بر عهدهٔ بنی زهره است و هیو گروه دیگری از مردم غیر از ایشان نباید عهده‌دار پرداخت آن گردد؛ زیرا قاتل از ایشان است و آنها از هر کس به پرداخت آن مستحق‌ترند. اَخنَس بن شَریق گفت: به خدا سوگند ما خون بهای او را پرداخت نمی‌کنیم، نه ما او را کشته‌ایم و نه به کشته شدنش امر کرده‌ایم. مردی که دینش غیر دین ما و پیرو محمد است او را کشته است. بنابراین به سراغ محمد بفرستید تا خون‌بها را بپردازد. ابوسفیان گفت: هرگز چنین نیست، نه خون بها و نه غرامتی متوجه محمد است. او از این اتهام بری است و بر عهدهٔ او بیش از آنچه کرده است نیست. او ابوبصیر را در اختیار دو فرستادهٔ شما قرار داده است. اَخنَس گفت: به هر حال اگر همهٔ قریش دیهٔ او را بپردازند، بنی زهره هم که خاندانی از قریشند، همراه ایشان در پرداخت سهم خود شرکت خواهند کرد، ولی اگر قریش دیه پرداخت نکند ما هم حتما خون بهایی پرداخت خواهیم کرد.

قریش و بنی زهره تا هنگام فتح مکه و ورود رسول خدا (ص) به آن دیار خون بهای خُنَیس را نپرداختند.

مَوْهَب بن رباح، در مورد صحبت سُهَیل بن عمرو دربارهٔ بنی زهره و اینکه ایشان باید خون-

بهای خُنَیس را بپردازند، این ابیات را سروده است:

از قول سهیل مطلبی به اطلاع من رسید
که به اصطلاح مرا بیدار کند و حال آنکه من خواب نبوده ام.
اگر از من سرزنش و عِتاب را می خواهی،
چقدر میان من و تو فاصله است
هرگز در پیشامدهای سخت
و آنگاه که نیزه‌ها فرود می ایند مرا ناتوان نیافته‌ای.
من به واسطهٔ عزت قوم خود با همهٔ بزرگان برابرم و برتر،
قوم من میان همهٔ مردم پیشروتر هستند.

این اشعار را عبدالله بن ابی عُبَیده برایم خواند و از مشایخ خود شنیدم که آنها را تأیید می کردند.

چون از ابوبصیر به قریش رسید آنچه رسید، قریش مردی را همراه نامه‌ای به حضور رسول خدا (ص) فرستادند و در آن نامه مطالبی در مورد خویشان خود پرسیده بودند، و هم اظهار داشته بودند که ما را به ابوبصیر و یاران او نیازی نیست. این بود که پیامبر (ص) هم نامه ای به ابوبصیر مرقوم فرمودند که همراه یاران خود به مدینه برود، از قضا این نامه هنگامی به دست ابوبصیر رسید که در حال مرگ بود. در عین حال شروع به خواندن نامه کرد و در حالی که نامه در دستش بود، درگذشت. یاران او بر او نماز گزاردند و همانجا دفنش کردند، و بر گور او مسجدی ساختند، سپس آهنگ مدینه کردند. ایشان هفتاد مرد بودند که ولیدبن ولیدبن مغیره هم با آنها بود. چون وارد ریگزارهای مدینه شدند، از اسب به زیر افتاد و انگشتش قطع شد. او در همان حال که محل زخم را می بست این بیت را می خواند:

تو انگشتی هستی که در راه خدا خون آلود شدی
و در راه خدا این چیز مهمی نیست که دیده ای

ولید بن ولید بن مغیره به مدینه آمد و آنجا درگذشت. ام سلمه همسر رسول خدا (ص) به آن حضرت گفت: اجازه بدهید تا من بر ولید گریه کرده و عزاداری کنم. پیامبر (ص) فرمود: چنین کن. ام سلمه زنان را جمع کرد و برای آنها خوراکی تهیه کرد، از جمله اشعاری که در مرثیهٔ او خوانده و گریسته است این دو بیت است:

---

۱) برای اطلاع بیشتر از این اشعار و پاسخی که به آن داده شده، به سیره، ج ۳، ص ۳۳۹ مراجعه کنید. ـ م.

ای چشم، بر ولید بن ولید بن مغیره گریه کن،
که کسی همچون او برای عشیره ای کافی بود

ابن ابی الزِّناد از قول پدرش برایم روایت کرد که گفته است: چون پیامبر (ص) گریستن بر ولید را شنید فرمود: مردم ولید را دوست خود گرفته اند.

گویند، هیچ زن قرشی را سراغ نداریم که از خانهٔ پدر و مادر بیرون آمده و به سوی خدا هجرت کرده باشد، مگر ام کلثوم دختر عُقبة بن ابی مُعَیط. خود او چنین نقل می کرده است: معمولا به قصد مزرعه‌ای که برخی از خویشاوندانم آنجا بودند و در ناحیهٔ تَنعِیم یا حَصْحاص قرار داشت، بیرون می آمدم و سه چهار روزی آنجا می ماندم و بعد به خانه بر می گشتم. پدر و مادرم با رفتن من به آنجا ممانعت نمی کردند و آن را مسئله ای عادی می دانستند. تا اینکه روزی از مکه بیرون آمدم و چنان وانمود کردم که می خواهم به همان مزرعه بروم و همینکه همراهان من برگشتند به راه افتادم تا به راه اصلی مکه به مدینه رسیدم. در این هنگام به مردی از قبیلهٔ خزاعه برخوردم، و او به من گفت: کجا می خواهی بروی؟ گفتم: کاری دارم، ولی تو که هستی و چرا سؤال کردی؟ گفت: مردی از خزاعه ام. چون نام خزاعه را آورد مطمئن شدم، چون می دانستم قبیلهٔ خزاعه با رسول خدا (ص) هم عهد و پیمان هستند. گفتم: من زنی از قریشم و می خواهم به رسول خدا ملحق شوم ولی راه را بلد نیستم. گفت: اتفاقاً ما مردمی هستیم که این راه برایمان شب و روز ندارد، من همراه تو خواهم بود تا تو را به مدینه برسانم. آنگاه شتری آورد و سوار شدم، و او پیاده حرکت می کرد و افسار شتر را می کشید و به خدا سوگند حتی یك کلمه هم با من صحبت نکرد. هرگاه که شتر را می خوابانید فاصله می گرفت و پس از اینکه من پیاده می شدم او به سراغ شتر می رفت و آن را بر درختی می بست، و خودش هم از من دورتر می شد و کنار درختی می ماند، و هنگام حرکت شتر را نزدیك من می آورد و فاصله می گرفت تا سوار شوم، آنگاه افسار شتر را می گرفت و حرکت می کرد بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند تا هنگامی که دوباره فرود می آمدیم و همواره چنین بود تا به مدینه رسیدیم. خداوند او را بهترین پاداش عنایت فرماید.

اُم کلثوم همواره می گفت: خزاعه بسیار قبیلهٔ خوبی است. گوید: در حالی که بر چهرهٔ خود نقابی افکنده بودم پیش اُم سَلَمَه همسر پیامبر (ص) رفتم و او مرا نشناخت تا اینکه نسب خود را برایش گفتم و نقاب از چهره ام برداشتم. آنگاه مرا با مهربانی پذیرفت و پرسید: به سوی خدا و رسول خدا هجرت کرده ای؟ گفتم: آری، ولی می ترسم که رسول خدا همان طوری که مردانی نظیر ابوبصیر و ابو جَندل بن سُهَیل را به مشرکان پس دادند، مرا هم تسلیم ایشان فرماید، و تو

ای اُمّ سلمه می‌دانی که زنان غیر از مردانند، و خویشاوندانم در جستجوی منند. امروز هشتمین روزی است که از آنها جدا شده‌ام. آنها یکی دو روزی حوصله می کنند و سپس به جستجوی من برخواهند آمد، و اگر پیدایم نکنند سه روزه تا اینجا به سراغم خواهند آمد.

گوید: در این هنگام پیامبر (ص) پیش اُمّ سَلَمَه آمد و او موضوع ام کلثوم را به اطلاع آن حضرت رساند. پیامبر (ص) به او خوشامد فرمود. امّ کلثوم گفت: ای رسول خدا، من برای حفظ دین خود به سوی تو گریخته‌ام، مرا حفظ فرمای و به آنها تسلیم مکن وگرنه مرا سخت سکنجه و عذاب خواهند کرد، و من طاقت سکنجه ندارم که من زن هستم و ناتوانی زنها را می‌دانی. و حال آنکه من دیدم که آن دو مرد را به مشرکان تسلیم فرمودی، هر چند یکی از آنها محفوظ ماند، ولی به هر حال من زن هستم. پیامبر (ص) فرمودند: خداوند در مورد زنها پیمان حُدَیبیّه را شکسته، و دربارهٔ ایشان سورهٔ «ممتحنه» را نازل فرموده است، و در این مورد فرمانی نازل فرموده است که همه را خوشنود می کند. پیامبر (ص)، مردانی را که گریخته و آمده بودند، به مشرکان تسلیم می کردند، و حال آنکه هیچیك از زنها را مسترد نفرمودند.

فردای آن روز دو برادر ام کلثوم، ولید و عماره پسران عُقبة بن ابی مُعیط از راه رسیدند، و گفتند: ای محمد، به عهد و پیمان خود با ما وفا کن. حضرت در پاسخ آن دو فرمود: خداوند آن پیمان را در هم شکسته است. و آن دو هم برگشتند.

محمد بن عبدالله، از قول زُهری برایم نقل کرد که گفته است: پیش عُروة بن زُبیر بودم، و او در پاسخ هُنَید وزیر ولید بن عبدالملك نامه‌ای می نوشت. هُنَید برای عُروه نامه‌ای نوشته و دربارهٔ آیهٔ مبارکهٔ زیر سؤال کرده بود: **یا ایها الذین امنو اذا جاءکم المؤمنات مهاجرات فامتحنوهن...** ـ عروه در پاسخ او نوشت: پیامبر (ص) در حُدَیبیّه با کفار صلح کردند و قرار گذاشتند که هر کس بدون اذن ولیّ خود به مسلمانان بپیوندد، او را مسترد دارند. آن حضرت مردان را مسترد می فرمود، و چون زنان هجرت کردند، حق تعالی اجازه نفرمود که در صورت قطعیت اسلام آنها، ایشان را مسترد دارند.

برخی پنداشته‌اند که اُمّ کلثوم به واسطهٔ رغبت به ازدواج با رسول خدا آمده است. به پیامبر دستور داده شده بود که مهریه و کابین آنها را به شوهران آنها بدهند، و در عوض اینکه ایشان باید تسلیم باشند، مسلمانان هم باید معادل مهریه را بدهند.

فردای آن روز هم برادران ام کلثوم در طلب او آمدند و پیامبر (ص) از تسلیم کردن او به

---

۱) سورهٔ ۶۰، آیهٔ ۱۰

آنها خودداری فرمودند. آن دو به مکه برگشتند و به قریش خبر دادند، و آنها هم در این مورد کسی را به مدینه نفرستادند و موافقت کردند که زنان مسترد نشوند. این آیات هم در این مورد نازل شده است: **ولیسئلوا ما انفقوا ذلکم حکم الله یحکم بینکم والله علیم حکیم. و ان فاتکم شیءٌ من ازواجکم الی الکفار فعاقبتم فاتوا الّذین ذهبت ازواجهم مثل ما انفقوا...** ـ[1] منظور این است که اگر زنی از مسلمانان از شوهر خود و اسلام بگریزد و به مشرکان پناهنده شود، اگر زنی از مشرکان گریخت می توان آن دو را معاوضه کرد. یعنی صداق زن مسلمان را پس از کسر میزان صداق زنی که گریخته است محاسبه کرد. مسلمانان به این حکم راضی شدند و مشرکان این حکم را نپذیرفتند. آنچه که بر عهدهٔ مسلمانان بود پرداخت مهریهٔ زنانی بود که هجرت می کردند. در صورتی که زنی مسلمان به سوی مشرکان می گریخت به میزان مهریه و مخارجی که مرد کرده بود از اموال مشرکان که در دست مسلمانان بود به او پرداخت می کردند.

واقدی گوید: ما هیچ سراغ نداریم که زنی پس از مسلمان شدن برای الحاق به مشرکان گریخته باشد، ولی فرمان و حکم خدا در این مورد چنین بود و خدا دانا و حکیم است. **ولاتمسکوا بعصم الکوافر**ـ که منظور این است: زنان غیر اهل کتاب را نگهداری نکنید. پس از نزول این آیه عمر بن خطاب زینب دختر ابی اُمَیّه را طلاق داد که معاویة بن ابوسفیان او را به همسری گرفت، و همچنین عمر دختر جَوّل خُزاعی را هم طلاق داد که او را ابوجَهْم بن حذفه گرفت، عیاض بن غَنْم فِهْری هم اُمّ حَکم دختر ابوسفیان را طلاق داد و او را عبدالله بن عُثمان ثَقَفی به همسری برگزید که برای او عبدالرحمن بن اُمّ حَکَم را زایید.

جنگ خیبر[2]

واقدی گوید: محمدبن عبدالله، و موسی بن محمد بن ابراهیم بن حارث تیمی، و عبدالله بن جعفر، و ابن ابی سَبْره، و ابن ابی حبیبه، و عبدالرحمن بن عبدالعزیز، و محمد بن صالح، و محمد بن یحیی بن سهل، و عائذ بن یحیی، و عبدالحمید بن جعفر، و یحیی بن عبدالله بن ابی قتاده، و اسامة بن زید لیثی، و ابومَعْشَر، و مُعاذ بن محمد، و ابراهیم بن جعفر، و یونس و یعقوب فرزندان محمد ظفری، و یعقوب بن محمد بن ابی صَعْصَعَه، و سعید بن ابی زید بن مُعَلّی زُرَقی، و ربیعة بن عثمان، و محمد بن یعقوب، و عبدالله بن یزید، و عبدالملك و عبدالرحمن

---

۱) سورهٔ ۶۰، آیات ۱۰ و ۱۱.

۲) خیبر، نام دهکده و سرزمینی در هشت منزلی مدینه در راه شام است. (معجم‌البلدان، ج ۳، ص ۹۵)

پسران محمدبن ابی بکر، و مَعْمَر بن راشد، و اسماعیل بن ابراهیم بن عُقبه، هر کدام به نقل از افرادی داستان خیبر را برایم نقل کردند. برخی گفته‌های خود را از دیگران شنیده بودند، و غیر از این گروه هم که نام بردم قسمتهایی از داستان را دیگران برایم نقل کرده اند، و من تمام آنچه را که برایم نقل کرده اند می نویسم:

گویند، پیامبر (ص) در ماه ذیحجه سال ششم از حُدَیبیّه به مدینه مراجعت فرمود، و تمام آن ماه و محرم را در مدینه اقامت کرد، و در صفر سال هفتم، و هم گفته شده است که در آغاز ربیع‌الاول آن سال عازم خیبر شدند.

پیامبر (ص)، به یاران خود فرمان داد تا آمادهٔ جنگ شوند، و ایشان هم سخت کوشیدند. همچنین، پیامبر (ص) از مسلمانان و اعراب اطراف مدینه خواستند که در جنگ شرکت کنند. کسانی هم که در حدیبیّه از شرکت در جنگ خودداری کرده بودند، به امید غنیمت، خواستند همراه ان حضرت حرکت کنند و گفتند همراه شما بیرون می آییم. در حالی که نه تنها از شرکت در حُدَیبیّهٔ خودداری کرده بودند، بلکه شایعه پراکنی هم می کردند. در این موقع می گفتند که خیبر مهمترین روستای حجاز از لحاظ خوراك و گوشت و اموال است، و ما حتماً همراه شما خواهیم آمد. پیامبر (ص) فرمود: اگر با من می آیید فقط باید نیت شما جهاد باشد، و اگر مقصودتان غنیمت است نباید بیایید. و به‌همین منظور دستور فرمود جارچی جار بزند کسی که همراه ما می آید فقط باید رغبت به جهاد داشته باشد، و کسانی که قصد غنیمت دارند، نیایند.

چون مردم برای شرکت در جنگ خیبر آماده شدند، این مسأله بر یهودیانی که در مدینه بودند و با پیامبر (ص) معاهده داشتند، گران آمد، و دانستند همینکه مسلمانان به خیبر برسند، خداوند خیبر را هم نابود خواهد فرمود، همان‌طور که یهود بنی قَیْنُقاع و بنی نضیر و بنی قریظه را نابود فرمود.

گوید: همینکه ما آمادهٔ حرکت شدیم، هرکس از یهودیان که طلبی از مردم مدینه داشت، اصرار در وصول آن می کرد؛ چنانکه ابوشَحْم یهودی، از عبدالله بن اَبی حَدْرَدْ اسلمی پنج درهم بهای جُوی را که اسلمی از او خریده بود، طلب داشت و به سراغ او آمد. اسلمی به او گفت: مهلت بده، امیدوارم به خواست خداوند وقتی برگشتم حق تو را بپردازم. زیرا خداوند عزوجل به پیامبرش وعده داده است که خیبر را در غنیمت او قرار دهد. و تو می دانی که ما در واقع به انبار خوار و بار و اموال حجاز می رویم. عبدالله بن ابی حَدْرَد اسلمی از کسانی بود که در حدیبیّه هم شرکت کرده بود. ابوشَحْم از روی کینه و رشك گفت: خیال کرده ای جنگ با خیبریان مثل جنگهای شما با اعراب است؟ سوگند به تورات در آنجا ده‌هزار جنگجو وجود دارد. اسلمی

گفت: ای دشمن خدا، تو ما را از دشمن می ترسانی و حال آنکه خودت در پناه و جوار ما هستی؟ به خدا قسم تو را به محضر رسول خدا خواهم برد. گوید: به پیامبر (ص) عرض کردم آیا می شنوید که این یهودی چه می گوید؟ و آنچه که ابوالشَحْم گفته بود برای آن حضرت نقل کرد. پیامبر (ص) سکوت کردند و پاسخی به او ندادند. گوید: ولی من دیدم لبهای پیامبر (ص) حرکت می کند، و چیزی می گوید اما من نشیندم. مرد یهودی گفت: ای ابوالقاسم، این مرد به من ستم کرده است و خوراك مرا گرفته و بهای آن را نگاه داشته است. پیامبر (ص) به ابن ابی حَدْرَد فرمودند: حق او را بده. ابن ابی حَدْرَد گوید: ناچار یکی از جامه‌های خود را به سه درهم فروختم و بقیه را هم فراهم کردم و وام خود را پرداختم. جامهٔ دیگری که داشتم پوشیدم و عمامه ای هم داشتم که آن را هم برای اینکه گرم باشم پیچیدم، و سلمة بن اسلم هم جامه ای به من عطا کرد، و من در حالی که فقط دو جامه داشتم همراه مسلمانان به جنگ رفتم، و خداوند به من خیر عنایت فرمود. اتفاقاً زنی را به اسارت گرفته بودم که میان او و ابوالشَحْم نسبتی بود و او را در مقابل دریافت مالی به ابوالشَحْم فروختم.

ابوعَبس بن جبُر به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، ما نه خرجی داریم و نه زاد و توشه و نه جامه که همراه شما بیاییم. پیامبر (ص)، یك جامهٔ جلوباز به او لطف فرمود که آن را به هشت درهم فروخت. دو درهم را برای خوراك خود، خرما خرید، و دو درهم برای خرج خانواده اش گذاشت، و با چهار درهم دیگر بُرْدی برای خود خرید. گوید: شبی مهتابی در راه خیبر پیامبر (ص) متوجه مردی شد که پیشاپیش آن حضرت حرکت می کرد. بر تن او بُرْدی بود که چنان برق می‌زد که گویی در آفتاب است، و بر سر او هم کلاهخودی بود. پیامبر (ص) پرسیدند: این کیست؟ گفتند: اوعَبس بن جَبُر است. پیامبر (ص) فرمود: او را بگیرید! گوید: من را از جلو و پشت سرگرفتند، و من پنداشتم که دربارهٔ من قرآن نازل شده است، و شروع به توضیح دادن کردم، و گفتم کاری نکرده ام. تا اینکه پیامبر (ص) به من رسیدند و پرسیدند: چرا پیشاپیش حرکت می کنی و با مردم راه نمی روی؟ گفتم: ناقهٔ من تیزرو است: فرمود: آن جامهٔ جلو بازی که به تو دادم چه شد؟ گفتم: به هشت درهم فروختم، دو درهم خرما خریدم و دو درهم برای هزینهٔ خانواده ام گذاشتم، و با چهار درهم دیگر بُرْدی خریدم. پیامبر (ص) لبخند زدند و فرمودند: ای ابوعَبس، به خدا قسم تو و دیگر یاران فقیرت اگر سلامت باشید و کمی زنده بمانید، مال شما زیاد خواهد شد، و آنچه که برای اهل خود باقی می گذارید فراوان می شود، و پول و برده‌های شما زیاد می شود و این به سود شما نیست. ابوعَبس گوید: به خدا قسم همچنان بود که رسول خدا فرمود.

پیامبر (ص)، سِباع بن عُرْفُطَه را که از قبیله غِفار بود جانشین خود در مدینه فرمود.

ابو هریره گوید: ما که حدود هشتاد خانواده از دوس بودیم به مدینه آمدیم. کسی گفت: پیامبر (ص) در خیبر هستند و خواهند آمد. گفتم: من هر جا که بشنوم پیامبر (ص) آنجا هستند به همانجا می‌روم. این بود که سوار شدیم و در خیبر به حضور رسول خدا (ص) رسیدیم و دیدیم که نَطاة را فتح کرده و اهل کتیبه را محاصره کرده بودند. ما هم همانجا اقامت کردیم تا خداوند به ما فتح و پیروزی عنایت فرمود.

ابو هریره گوید: هنگامی که به مدینه آمده بودیم، نماز صبح را پشت سر سِباع بن عُرْفُطَه گزاردیم. او در رکعت اول سورهٔ مریم و در رکعت دوم سورهٔ مطَفِّفین را خواند، و چون این آیه را خواند **اذا اکتالوا علی الناس یَستَوفون** ـ چون از بهر خویش پیمایند بر مردمان، تمام پیمایند. با خود گفتم، عموی من در سرَاة دارای دو ترازو بود، یك ترازو که کم نشان می‌داد و دیگری که بیشتر.

و گویند پیامبر (ص) ابوذر را در مدینه جانشین خود فرمود، و به نظر ما همان سِباع بن عُرْفُطَه درست است.

یهودیان خیبر گمان نمی‌کردند که پیامبر (ص) به جنگ ایشان اقدام فرماید، چه حصارهای بسیار بلند و اسلحهٔ فراوان و عدهٔ زیادی داشتند. هر روز ده هزار نفر جنگجو **بیرون می‌آمدند و صف** می‌کشیدند، و می‌گفتند: محمّد با ما جنگ خواهد کرد؟ هرگز، هرگز. **یهودیانی هم که در** مدینه بودند، هنگامی که پیامبر (ص) برای جنگ خیبر آماده می‌شدند، **می‌گفتند: خیبر بسیار** استوارتر از آن است که شما آن را فتح کنید. اگر دژهای خیبر و مردان آن را **ببینید پیش از رسیدن** به آن باز خواهید گشت. خیبر دژهای مرتفع بر قله‌های کوهها، و آب **فراوان و دایمی دارد**، در خیبر هزار زره پوش هستند. اگر یاری آنها نبود قبیلهٔ اسد و غطفان، نمی‌**توانستند جلوی هجوم** اعراب را بگیرند. حالا شما می‌توانید خیبر را بگیرید؟ همین حرفها را به **اصحاب پیامبر** (ص) هم می‌گفتند، و آنها جواب می‌دادند، خداوند به رسول خود وعده فرموده است **که خیبر** را به غنیمت خواهد گرفت.

پیامبر (ص) **به سوی** یهود خیبر بیرون رفت و خداوند محل خروج پیغمبر را بر آنان **پوشیده داشت و آنها را** با ظن و گمان مشغول داشت، تا آنکه رسول خدا شبانگاهی کنار دژهای **ایشان فرود آمد. هنگامی** که یهودیان خیبر احساس کرده بودند که ممکن است پیامبر (ص) به **طرف ایشان حرکت فرماید**،حارث ابو زینب یهودی به آنها پیشنهاد کرد که لشکر را بیرون از دژهای **خود مستقر کنند**، و اردوگاه بسازند، و به مبارزهٔ رویا روی بپردازند. او می‌گفت: من

دیده ام محمد به هر دژی که حمله برده و آن را محاصره کرده است نتوانسته اند مقاومت کنند و تسلیم حکم او شده اند، و گروهی کشته شده و گروهی به اسارت گرفته شده اند. یهودیان گفتند: حصارهای ما مانند حصارهای آنها نیست، اینها دژهایی استوار بر قلهٔ کوههاست. و با پیشنهاد او مخالفت کردند و در حصارهای خود پایدار ماندند. چون صبحگاهان رسول خدا (ص) را دیدند، یقین کردند که هلاکت و نابودیشان فرا رسیده است.

پیامبر (ص) از مدینه که بیرون رفتند، ثَنیّة الوَداع را پیمودند و سپس راه زَغابه را در پیش گرفتند. آنگاه نَقْمَی و مُسْتَناخ را پیمودند، و سپس به حصار وَطیح[1] غارت بردند. همراه آن حضرت دو راهنما بود که هر دو از قبیلهٔ اَشْجَع بودند، یکی به نام حُسَیل بن خارجه، و دیگری عبدالله بن نُعَیم. آنگاه پیامبر (ص) به ناحیهٔ عَصَر[2] رفتند که در آن مسجدی بود، و سپس به صَهْباء[3] رسیدند. هنگامی که پیامبر (ص) در این مسیر بودند، به عامر بن سِنان فرمودند: ای پسر اکوع پیاده شو و برای ما رجز بخوان. عامر از مرکب خود پیاده شد و برای رسول خدا (ص) رجز خواند و چنین سرود:

اللّهمَّ لَولا اَنتَ مااهتدَینا — و لا تصدّقنا ولا صَلّینا
فَاَلقِیَنْ سَکینةً علینا — وَ ثَبِّتِ الاَقْدامَ اِنْ قینا
اِنّا اِذا صِیحَ بِنا اَتینا — و باالصِّیاحِ عَوَّلوا عَلَینا

پروردگارا اگر تو نمی‌بودی ما هدایت نمی‌شدیم،
و نه تصدیق می‌کردیم و نه نماز می‌گزاردیم،
خدایا آرامشی بر ما فرو فرست،
و به هنگام برخورد با دشمن پایدارمان بدار،
هرگاه که ما را فرا خوانند می‌آئیم
اگر چه با نوحه و گریه بر ما زاری کنند.

پیامبر (ص) فرمود: خدا تو را رحمت کند. عمر بن خطاب گفت: با این دعا شهادت بر او واجب شد[لابد کنایه از این است که لازمهٔ رحمت واسعهٔ الهی نیل به درجهٔ رفیع شهادت است]. یکی از مردان گفت: ای رسول خدا کاش ما را از او بیشتر بهره‌مند فرمایی. عامر در

---

۱) وَطیح، از حصارهای بزرگ خیبر است که به نام وَطیح بن مازن نامگذاری شده است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۹۲).

۲) عَصَر، نام کوهی است میان مدینه و قُرع. (وفاء الوفا، ج ۲، صفحات ۳۹۲ و ۳۴۶).

۳) صَهْباء، جایی است که میان آن و خیبر صحرایی است. (معجم البلدان، ج ۵، ص ۴۰۱).

جنگ خیبر به شهادت رسید.

سلمة بن اَکْوَع گوید: نزدیك خیبر متوجه آهویی شدم که میان ریگها در سایهٔ خار بنی ایستاده است. تیری بیرون کشیدم و آن را هدف قرار دادم، ولی تیرم کارگر نشد و آهو رمید. در این موقع عامر رسید، او هم تیری به طرف آهو انداخت، تیر بر پهلوی آهو نشست ولی زه کمان پاره شد و دنبالهٔ آن از پهلوی عامر آویخته باقی ماند، و به زحمت زیاد آن را بیرون آوردند. گوید: من در دلم فال زدم و پنداشتم که او به درجهٔ شهادت خواهد رسید؛ و هم مردی یهودی را دیدم که خود را از بالای دژ به زیر افکند و در دم کشته شد.

رسول خدا (ص)، به عبدالله بن رَواحه فرمودند: چیزی نمی خوانی و کاروان را به حرکت و وجد در نمی‌آوری؟ عبدالله بن رَواحه پیاده شد و چنین خواند:

واللهِ لَولا اَنتَ ما اهتَدَینا ولا تَصَدَّقنا ولا صَلَّینا

فَاَنزِلَنْ سَکینَةً عَلَینا و ثَبِّتِ الاَقدامَ اِنْ لاقَینا

والمشرکونَ قد بَغَوا عَلَینا

ای رسول خدا، به خدا سوگند که اگر تو نبودی ما هدایت نمی شدیم،

و نه تصدیق می کردیم و نه نماز می گزاردیم،

خدایا آرامشی بر ما فرو فرست،

و به هنگام برخورد ما را پایدار بدار،

و مشرکان بر ما ستم کردند.

پیامبر (ص) فرمودند: خداوندا او را رحمت فرمای. عمر بن خطّاب گفت: بهشت بر او واجب شد. واقدی گوید: عبدالله بن رَواحه در جنگ مؤته شهید شد.

گویند، پیامبر (ص) به صَهْباء رسیدند و نماز عصر را گزاردند و غذا خواستند. چیزی برای آن حضرت غیر از خرما و سویق نیاوردند. رسول خدا (ص) و همراهان از آن غذا خوردند و بدون این که محتاج به تجدید وضو باشند، نماز مغرب را گزاردند، و سپس نماز عشاء را هم همراه مردم خواندند. آنگاه رسول خدا (ص) راهنمایان را خواستند و حُسَیل بن خارجهٔ اَشْجَعی، و عبدالله بن نُعَیم اَشْجَعی هر دو آمدند. پیامبر (ص) به حُسَیل فرمودند: پیشاپیش ما حرکت کن و از بالای این صحراها ما را ببر، به طوری که میان خیبر و شام قرار بگیریم و بتوانیم میان مردم خیبر و مردم شام و همپیمانان خیبریان از قبیلهٔ غطفان مانع شویم. حُسَیل گفت: من شما را همچنان خواهم برد.و او به جایی رسید که چند راه بود، پس به پیامبر (ص) عرض کرد: ای رسول خدا، اینجا، چند راه است که همهٔ آنها به خیبر می‌رسد. پیامبر (ص)

فرمود: آنها را نام ببر! و رسول خدا (ص) دوست می داشت با نامهای خوب فال نیك بزند، و از اسمهای زشت روگردان بود و هیچگاه فال بد نمی زد. راهنما راهی را نشان داد و گفت: نام این راه حَزَن (اندوه) است. فرمود: از این راه مرو! گفت: راه دیگری است که به آن شاش (پراکنده، شوریده) می گویند. فرمود: از این راه هم مرو! گفت: این راه دیگری است که به آن حاطِب (جمع کننده هیزم) می گویند. فرمود: از این راه هم مرو! عمر بن خطّاب گفت: عجیب است که هرگز مانند امشب به این همه نام نامتناسب برنخورده بودیم. نام راه های دیگر را به رسول خدا بگو! راهنما گفت: فقط یك راه دیگر باقی مانده است که به خیبر می‌رسد. عمر گفت: نام آن را بگو! گفت: مَرْحَب (وسیع، فراخ). پیامبر (ص) فرمودند: این خوب است، از این راه برو! عمر به راهنما گفت: نمی‌توانستی همین نام را دفعه اول بگویی؟!

رسول خدا (ص)، عَبّادبن بِشر را همراه چند سوار به عنوان پیشاهنگ فرستادند. او موفق شد یکی از جاسوسان یهودیان را که از قبیلهٔ اَشْجَع بود دستگیر کند. از او پرسید: تو کیستی؟ گفت: در جستجوی چند شتری هستم که از من گم شده است و در پی آنها هستم. عَبّاد گفت: آیا اطلاعی از خیبر داری؟ گفت: آری، همین تازگی آنجا بودم، در چه موردی از من می خواهی بپرسی؟ عَبّاد گفت: دربارهٔ یهودیان. گفت: آری کِنانَة بن ابی حُقَیق، و هَوْذَة بن قیس پیش همپیمانان خود از قبیلهٔ غطفان رفتند و آنها را تحریض به حرکت و شرکت در جنگ کردند، و برای آنها محصول یك سالهٔ خرمای خیبر را قرار دادند؛ آنها هم در کمال آمادگی و با اسلحه و ساز و برگ زیاد به سالاری عُتْبة بن بدر آمدند و وارد حصارهای یهودیان شدند. خیبر ده هزار جنگجو دارد و مردم این حصارها هیچگاه از پا در نمی آیند. وانگهی آنجا مقدار زیادی خوراك و اسلحه هست و آب فراوان دارند و اگر محاصرهٔ آنها سالها طول بکشد، همه چیز آنها کافی است. هیچ کس را نمی بینم که طاقت و یارای جنگ با ایشان را داشته باشد. عَبّادبن بِشر تازیانهٔ خود را بلند کرد و چند تازیانه به او زد و گفت: تو جاسوس یهودیانی، راست بگو وگرنه گردنت را خواهم زد! آن مرد عرب گفت: اگر به تو راست بگویم مرا امان می دهی؟ عَبّاد گفت: آری. مرد عرب گفت: یهودیان خیبر سخت از شما ترسان و بیمناکند، چون رفتار شما را با یهودیان مدینه دیده اند. یهودیان مدینه هم پسر عموی مرا که برای فروش خرماهای خشك خود به آنجا آمده بود، پیش کِنانة بن ابی حُقَیق فرستاده و به او خبر داده است که نفرات شما اندك، و ساز و برگ شما کم است، و گفته اند که ضرب شستی به محمد نشان دهید که برگردند، زیرا تاکنون محمد با مردمی که به‌راستی جنگجو باشند برخورد نکرده است.قریش و عموم اعراب هم از حرکت محمد به سوی شما خوشحالند، زیرا کیفیت آمادگی و زیادی شمار و اسلحه و

استواری دژهای شما را می‌دانند. قریش و هواداران محمد با یکدیگر بحث می کنند. قریش می گویند: خیبری‌ها پیروز می شوند، و دیگران می گویند: محمد پیروز می شود. و اگر محمد پیروز شود مایهٔ بدبختی روزگار خواهد بود. اعرابی چنین ادامه داد که من همهٔ این حرفها را می شنیدم؛ کِنانه به من گفت: راه بیفت و در همان راهی برو که با سپاه محمد برخورد کنی، چون آنها از حرکت تو در آن راه تعجب نخواهند کرد آنها را زیرنظر بگیر و به آنها نزدیك شو و چنان وانمود کن که از آنها سؤالاتی داری، آنگاه متقابلاً زیادی عده و آمادگی ما را گوشزد ایشان کن، و به‌هرحال آنها پس از برخورد با تو از بازپرسی تو خودداری نخواهند کرد، سپس با شتاب خبر آنها را برای ما بیاور.

عَبّاد او را به حضور پیامبر (ص) آورد و موضوع را به اطلاع آن حضرت رساند. عمربن خطاب گفت: گردن او را بزن. عَبّاد گفت: من برای او امان قرار داده‌ام. رسول خدا (ص) فرمودند: او را همراه خودت نگهدار، ولی او را ببند. چون پیامبر (ص) وارد خیبر شدند، اسلام را بر آن مرد عرضه داشتند و فرمودند: سه روز به تو مهلت می‌دهم. اگر مسلمان نشوی این طناب فقط وقتی از گردنت باز می‌شود که بر فراز دار رفته باشی! پس آن مرد مسلمان شد.

راهنما به راه افتاد و راه مَرْحَب را تا آخر رفت و سپس از راه میان حیاض و سریر[1] حرکت کرد و در مسیر دشتها راه خود را ادامه داد تا رسول خدا (ص) را به خَرَصَه[2] رساند، و از آنجا هم حرکت کرد و فاصلهٔ میان شِقّ و نَطاة[3] را پیمود. چون رسول خدا (ص) بر خیبر مُشرِف شد، به یاران خود فرمود: بایستید! و سپس فرمود: چنین بگویید:

پروردگارا، ای خدای آسمانهای هفتگانه و هر چه که بر آن سایه فکنده اند، و ای خدای زمینهای هفتگانه و آنچه در برگرفته اند، و ای پروردگار بادها و هر چه که برآن می وزند، ما از تو خیر این دهکده را و خیر اهل آن را مسئلت می کنیم، و از شر آن و شر هر چه در آن است به تو پناه می بریم. آنگاه فرمود: در پناه لطف و برکت خدا وارد شوید! و حرکت کردند تا به منزله رسیدند و آخر شب ساعتی آنجا فرود آمدند.

یهودیان معمولاً همه شب قبل از سپیده دم بر می خاستند و اسلحه بر می گرفتند و صفهای سپاه خود را مرتب می کردند؛ آنها ده‌هزار جنگجو بودند.

---

۱) سریر، نام دشتی نزدیك به خیبر است. (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۲۲).

۲) خَرَصه، نام یکی از دژهای خیبر است. (سیرة الحلبیه، ج ۲، ص ۱۵۸).

۳) شِقّ و نطاة، نام دو قلعه از قلاع خیبر است. (منتهی الارب). ـ م.

کنانة بن ابی الحُقَیق هم با گروهی سوار به سوی غطفان حرکت کرده بود تا ایشان را به یاری خیبر فرا خواند، و نیمی از محصول خرمای آن سال خیبر از ایشان باشد، زیرا به یهود خبر رسیده بود که رسول خدا (ص) آهنگ حرکت به سوی ایشان را دارد. داستان آن چنین بود که مردی از بنی فَزاره که همپیمان یهود خیبر بودند، خرماهای خود را برای فروش به مدینه آورده بود در بازگشت پیش آنها آمد و گفت: من محمد را در حالی ترك کردم که لشکر خود را برای شما آماده می کرد. این بود که به سراغ همپیمانان خود فرستادند و کِنانة بن ابی الحُقَیق همراه چهارده نفر از یهودیان برای دعوت غطفان به آنجا حرکت کرد و آنها رابه کمك یهود فرا- خواند، مشروط بر اینکه نیمی از خرمای یك سال خیبر از ایشان باشد.

اتفاقاً آن شبی که رسول خدا (ص) به منطقهٔ خیبر فرود آمد، یهودیان برنخاستند و خروسی هم آوایی سر نداد تا اینکه آفتاب طلوع کرد، و آنان شب را به صبح آوردند در حالی که دلهای ایشان سخت به‌وحشت افتاده بود.

یهودیان حصارهای خود را بدون توجه گشودند و در حالی که بیل و ماله و تیشه همراه داشتند، برای کار روزانه بیرون آمدند. و چون متوجه شدند که رسول خدا (ص) در میدانی در آنجا فرود آمده اند، فریاد کشیدند محمد و لشکر. و وحشت‌زده گریختند و وارد حصارهای خود شدند. پیامبر (ص) شروع به تکبیر گفتن فرمود، و می گفت: خیبر خراب شد. و هم فرمود: چون ما بر سر قومی فرود آییم صبحگاه ایشان تیره و تار خواهد بود.

چون پیامبر (ص) به ناحیهٔ منزله رسیدند، در آنجا منطقه‌ای را مسجد خود قرار دادند و نافلهٔ آخر شب را گزاردند. در این هنگام ناقهٔ آن حضرت برخاست و به راه افتاد و لگامش را از پی خود می کشید و آهنگ صخره ای داشت. پیامبر (ص) فرمود: آن را آزاد بگذارید که مأمور است؛ و حیوان کنار صخره سنگی زانو زد. پیامبر (ص) به آنجا رفتند و دستور دادند باروبنهٔ ایشان را هم آنجا بگذارند، و به مردم هم دستور فرمود که به آنجا کوچ کنند و در آنجا مسجدی ساختند که تا امروز هم آنجا مسجد اهالی خیبر است.

چون صبح شد، حُباب بن مُنْذِر بن جَموح به حضور پیامبر (ص) رفت و گفت: ای رسول خدا، در اینجا که فرود آمده اید، اگر مأمور به آن هستید که صحبتی نمی کنیم، ولی اگر بستگی به رایزنی و اندیشه دارد مطلبی بگوییم. رسول خدا (ص) فرمود: حتماً رأی و اندیشه است. حُباب گفت: ای رسول خدا، شما نزدیك به حصار میان نخلستان و زمینهای مرطوب فرود آمده اید، از طرفی هم من مردم قلعهٔ نَطاة را می‌شناسم، هیچ قومی آزمندتر و تجاوزگرتر از ایشان نیست، و آنها هم اکنون بر ما مشرفند؛ این موجب می شود که بیشتر در تیر رس آنها قرار

بگیریم. وانگهی من اطمینان ندارم که شبانگاه آنها نیایند و در پناه نخلستان پنهان نشوند، می خواهم بگویم که از این سرزمین مرطوب و خیس به جای دیگری بکوچید، ریگستان را میان خود و ایشان قرار دهیم تا تیرهای ایشان هم به ما نرسد. پیامبر (ص) فرمودند: همین امروز با آنها جنگ خواهیم کرد. در عین حال محمد بن مَسْلَمَه را احضار فرمودند، و گفتند: جایی دورتر از حصارهای ایشان و خالی از رطوبت در نظر بگیر که از دستبردها و شبیخون آنها هم محفوظ باشیم.

محمد بن مَسْلَمَه حرکت کرد و اطراف را گشت تا به منطقهٔ رَجیع[1] رسید، و هنگام شب به حضور پیامبر (ص) برگشت و گفت: منزل خوبی پیدا کردم. پیامبر (ص) فرمود: در پناه برکت و لطف خدا.

آن روز را تا شب، رسول خدا (ص) با اهل نَطاة جنگ کردند و جنگ را از پایین نَطاة شروع کردند. در آن روز یهودیان سخت فراهم بودند. حُباب بن مُنْذِر گفت: اگر مصلحت بدانید بکوچیم. پیامبر (ص) فرمودند: چون شب کنیم به خواست خداوند خواهیم کوچید. تیرهای یهودیان گاه به لشکرگاه مسلمانان می‌رسید و از آن هم تجاوز می کرد، و مسلمانان همه را برمی داشتند و به‌سوی خود آنها پرتاب می کردند. چون شب شد رسول خدا (ص) به ناحیهٔ رَجیع کوچید و به مسلمانان هم فرمان دادند که کوچ کنند. صبحگاهان پیامبر (ص) با پرچمهای مسلمین حرکت می فرمود، و شعار مسلمانان این بود یا منصور اَمِتْ (ای یاری شده بمیران).

حُباب بن مُنْذِر به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، یهودیان درختان خرما را از فرزندان نورس خود بیشتر دوست دارند، نخلهای ایشان را قطع کن. پیامبر (ص) دستور فرمود، و مسلمانان با شتاب به این کار مشغول شدند. ابوبکر به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، مگر چنین نیست که خداوند خیبر را به شما وعده فرموده است؟ و مسلم است که خداوند وعدهٔ خود را برمی آورد، بنابراین درختان خرما را قطع نکنید. پیامبر (ص) دستور فرمود ندا دادند که از بریدن نخل خودداری کنند.

محمد بن یحیی، از قول پدرش، و او از قول جدش برایم نقل کرد که گفته است: در منطقهٔ نَطاة خیبر، نخل بریده شده‌ای دیدم که از درختان قطع شده به‌وسیلهٔ مسلمانان بود.

اُسامة بن زید لیثی، از قول جعفر بن محمود بن محمد بن مَسْلَمَه برایم نقل کرد که گفت: مسلمانان در منطقهٔ نَطاة چهارصد خرما بن را بریدند، و در هیچ جای دیگر از خیبر خرما بنی

---

۱) رَجیع، صحرایی در نزدیکی خیبر است. (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۱۵).

نبریدند.

محمد بن مَسْلَمَه به درختان کوچك خرمای کَبیس[1] نگاه کرد، و گفت: من خودم این درخت را به دست خود قطع کردم و بعد شنیدم که بِلال جار می‌زند که درختان را قطع نکنید، و ما خودداری کردیم.

گوید: در آن روز تابستانی بسیار گرم، محمود بن مَسْلَمَه همراه مسلمانان جنگ می کرد. و آن روز نخستین روزی بود که پیامبر (ص) با اهل نَطاة جنگ کردند و آغاز جنگ با ایشان بود. گرما برای محمود بن مَسْلَمَه سخت شد، زیرا او لباس کامل جنگی هم پوشیده بود و زیر حصار تازه ای که می پنداشت جای کالا و اسباب است و جنگجویی در آن نخواهد بود نشست تا از سایهٔ آن استفاده کند. این حصار مال ناعِم یهودی بود که چند حصار دیگر هم داشت. در این هنگام مَرْحَب سنگ آسیابی بر محمود بن مَسْلَمَه انداخت که بر کلاهخودش برخورد و کلاهخود او چنان پیشانی و چهره اش را مجروح کرد که پوست پیشانی او بر چهره اش آویخته شد. او را به حضور پیامبر (ص) آوردند، حضرت پوست را بر گرداندند، و پوست به حال اول برگشت، و خود پیامبر (ص) زخم او را با پارچه‌ای بستند.

چون شب فرا رسید، پیامبر (ص) به منطقهٔ رجیع کوچیدند، ولی بر اصحاب خود از خوابیدن در آن محل می ترسیدند. بالاخره در رجیع اردو زدند و همانجا شب را به روز آوردند و هفت شبانه‌روز اردوگاه آنجا بود. پیامبر (ص) هر روز صبح با پرچمهای مسلمانان در حالی که همه مسلح بودند، حرکت می کردند و اردوگاه و خیمه‌ها را همانجا ترك می کردند، و عثمان بن عَفّان را مأمور نگهداری می فرمودند. هر روز تمام وقت با اهل نَطاة جنگ می کردند و چون شب فرا می‌رسید به رجیع برمی گشتند. پیامبر (ص) در اولین روز، جنگ را از محلهٔ پایین نَطاة شروع فرمود، سپس جنگ را از محلهٔ بالای آن شروع کردند، تا اینکه خداوند آن را برای رسول خود گشود.

هرکس از مسلمانان که زخمی می‌شد، او را به لشکرگاه آورده و معالجه می کردند، و اگر خونریزی داشت، او را به لشکرگاه پیامبر (ص) در رجیع منتقل می کردند. در اولین روز نبرد پنجاه مرد از مسلمانان با تیر دشمن مجروح شدند که زخمهای خود را مداوا می کردند. گویند، گروهی از مسلمانان از تب‌خیزی منطقه شکایت کردند، پیامبر (ص) دستور فرمودند که آنها به‌رجیع برگردند. مسلمانان وقتی به خیبر رسیدند، میوه‌وسبزی تازه به نوبر رسیده بود که تب آور

---

۱) کبیس، نوعی از خرماست. (قاموس المحیط، ج ۲، ص ۷۳ و ۲۴۵).

بود، از آن سبزی و میوه خوردند و تب به سراغ ایشان آمد و از این موضوع به رسول خدا (ص) شکایت کردند. پیامبر (ص) فرمودند: در مشکهای کهنه آب بریزید، و میان اذان و اقامه نام خدا را بر زبان آورید و آب را از بالای سر روی خودتان بریزید. چنان کردند و به سرعت سلامتی خود را بازیافتند، گویی که از بند رها شدند.

کَعب بن مالک می گفت: شبی که در رجیع بودیم، مردی یهودی از اهالی نَطاة شبانگاه فریاد کشید و گفت: اگر مطلبی را به اطلاع شما برسانم به من امان می دهید؟ گفتیم: آری، و به سوی او رفتیم. من نخستین کسی بودم که پیش او رسیدم و از او پرسیدم: تو کیستی؟ گفت: مردی از یهودیان. ما او را به حضور رسول خدا (ص) بردیم، مرد یهودی گفت: ای ابوالقاسم، آیا من و همسرم را امان می دهی، اگر تو را به یکی از حصارهای یهودیان راهنمایی کنم؟ فرمودند: آری. و مرد یهودی آن حضرت را به آنجا راهنمایی کرد. پیامبر (ص)، همان ساعت اصحاب خود را فرا خواند و ایشان را به جهاد تشویق کرد، و به آنها خبر داد که همپیمانهای یهودیان ایشان را رها کرده و گریخته اند و میان آنها اختلاف و بگومگو آشکار شده است.

کعب گوید: صبحگاهان به سراغ آنها رفتیم و خداوند ما را بر ایشان پیروزی داد، و در نطاة کسی غیر از زنها و بچه‌ها نبود و چون به حصار شِقّ هم رسیدیم، در آن هم جز زنها و بچه‌ها کسی نبود. پیامبر (ص) همسر آن مرد یهودی را که در شِقّ بود به او تسلیم فرمود. و من دیدم که او دست زن زیبایش را گرفت و رفت.

گویند، رسول خدا (ص) در هفت شبانه‌روزی که در رجیع بودند، برای پاسداری و نگهبانی شبانه میان اصحاب خود نوبت قرار دادند. در شب ششم نوبت پاسداری عمربن خطاب بود که رسول خدا او را برای این کار گماشته بودند. عمر با یاران خود گرد لشکرگاه می گردید، گاه یاران خود را در اطراف پراکنده می کرد و گاه خودش از ایشان فاصله می گرفت. در نیمهٔ شب مردی یهودی را پیش او آوردند. عمر دستور داد تا گردنش را بزنند. یهودی گفت: مرا پیش پیامبرتان ببرید تا با او صحبت کنم. عمر او را با خود بر در خیمهٔ رسول خدا (ص) برد و در آن وقت پیامبر (ص) نماز شب می گزاردند. پیامبر (ص) چون صدای عمر را شنیدند، سلام دادند و او را پذیرفتند. عمر همراه مرد یهودی وارد شد. پیامبر (ص) به یهودی گفتند: تو کیستی وچه خبر داری؟ یهودی گفت: ای ابوالقاسم، اگر راست بگویم مرا امان می دهی؟ فرمود: آری. یهودی گفت: من از حصار نطاة آمده ام، از پیش مردمی که کارشان هیچگونه نظامی ندارد، امشب در حالی آنها را ترک کردم که می خواستند آن دژ را ترک کنند. پیامبر (ص) پرسیدند: به کجا می روند؟ گفت به جایی بدتر و سست تر، به شِقّ می روند، و آنها سخت از تو

ترسیده اند چنانکه دلهای ایشان خالی شده است. در این حصار سلاح و خواروبار بسیار، و گوشت فراوان است، و هم ابزارهای جنگی برای گشودن حصارها که در جنگهای داخلی میان خودشان به کار می رود در همین حصار است، که آنها را در خانه‌ای در زیرزمین پنهان کرده اند. پیامبر (ص) فرمود: آن وسایل چیست؟ گفت: یك منجنیق باز، و دو زره پوش، و مقداری هم زره و کلاهخود و شمشیر؛ امیدوارم فردا که وارد این حصار می شوی به آن خانه هم دستیابی. پیامبر (ص) فرمود: به خواست خداوند متعال. یهودی گفت: من هم به خواست خدا همراه تو خواهم بود، زیرا هیچ کس از یهود غیر من، آن را نمی شناسد. وانگهی فایدهٔ دیگری هم در این کار هست. پیامبر (ص) پرسیدند: چه فایده ای؟ گفت: پس از اینکه منجنیق و زره پوشها را بیرون آوردید، منجنیق را برای گشودن حصارهای دیگر مانند شِقّ نصب کنید، و مردان در پناه زره پوشها پیش رفته و نقب زده و دژها را می گشایند، و نسبت به دژکَتیبه هم همین کار را می کنیم و یك روزه آن را تصرف خواهید کرد.

عمر گفت: ای رسول خدا، خیال می کنم راست می گوید. یهودی گفت: ای ابوالقاسم، خون مرا محفوظ بدار. فرمود: تو در امان هستی. گفت: همسر من هم در حصار نَزار است، او را هم به من ببخش. فرمود: او هم از آن خودت خواهد بود. سپس پیامبر (ص) از او پرسیدند: چرا یهودیان زن و فرزند خود را از نَطاة بیرون می برند؟ گفت: آن را برای جنگ خالی می کنند، و زنها و بچه‌ها را به حصارهای شِقّ و کَتیبه منتقل کرده اند.

گویند، پیامبر(ص) آن یهودی را به اسلام دعوت فرمود. گفت: چند روز مرا مهلت بدهید.

فردای آن روز رسول خدا (ص) همراه مسلمانان آهنگ نَطاة فرمود، و خداوند آن دژ را برای ایشان گشود، و آنچه را که یهودی گفته بود استخراج کردند. پیامبر (ص) دستور فرمودند تا منجنیق را اصلاح کرده و برای گشودن حصارهای شِقّ و نَزار به کار برند. چون آن را آماده کردند، هنوز سنگی با منجنیق پرتاب نکرده بودند که خداوند متعال حصار نَزار را برای ایشان گشود، چون پیامبر (ص) نزدیك آن حصار رسیدند، مقدار زیادی از آن فرو ریخت و نزدیك بود به زمین فرو رود و اهل آن را سخت فرو گیرد. زن آن یهودی که نامش نُفیله بود، از دژ بیرون آمد و او را تسلیم شوهرش کردند. چون پیامبر (ص) دژهای وَطیح و سُلالِم را گشود، آن یهودی که نامش سِماك بود مسلمان شد و از منطقهٔ خیبر رفت، و دیگر چیزی از او شنیده نشد.

هنگامی که رسول خدا (ص) به حصار ناعِم در نَطاة رسیدند، اصحاب را مرتب و به صف فرمودند و ایشان را از شروع به جنگ برحذر داشتند تا هنگامی که دستور برسد. در این هنگام مردی از قبیلهٔ اَشْجَع به یك یهودی حمله کرد، و مَرْحَب هم آن مرد را کشت. مردم گفتند: ای

رسول خدا، آن مرد شهید محسوب می شود؟ رسول خدا (ص) فرمودند: آیا پس از اینکه من از جنگ منع کرده بودم کشته شد؟ گفتند: آری. فرمود: جارچی جار بزند که هرکس از فرمان سرپیچی کند، بهشت بر او روا نخواهد بود. آنگاه پیامبر (ص) اجازهٔ جنگ فرمودند و مردم را بر آن برانگیختند، و مسلمانان هم آمادهٔ جنگ شدند.

یَسار حَبشی غلام سیاهی از آن عامِر یهودی بود و گوسپندان ارباب خود را می چرانید، همینکه دید مردم خیبر داخل حصار می شوند و جنگ می کنند، پرسید: با چه کسی می جنگید؟ گفتند: با این مردی که می پندارد پیامبر است. یسار گوید: این کلمه بر دل من نشست، و همراه گوسپندان به طرف رسول خدا (ص) آمدم و گفتم: ای محمد، تو چه عقیده ای داری و چه می گویی، و به چه چیزی فرا می خوانی؟ فرمود: من به اسلام فرا می خوانم، گواهی بده که خدایی جز خدای یکتا نیست و من هم فرستادهٔ اویم. گفتم: برای من چه خواهد بود؟ فرمود: اگر بر این عقیده پایداری کنی بهشت از آن تو خواهد بود. گویند: اسلام آورد و گفت: این گوسپندان امانت است. پیامبر (ص) فرمودند: این گوسپندها را از لشکرگاه بیرون ببر و آنها را بران و مقداری سنگ‌ریزه به آنها بزن، خداوند متعال این امانت را از عهدهٔ تو بر خواهد داشت. او چنان کرد و گوسپندان به طرف صاحب خود رفتند، و یهودی دانست که بردهٔ او مسلمان شده است.

رسول خدا (ص) مردم را نصیحت فرمود و پرچمها را میان ایشان تقسیم کرد، و سه پرچم در سیاه بود. پیش از جنگ خیبر پرچم متداول نبود، بلکه نوعی دیگر از آن معمول بود. پرچم پیامبر (ص) در آن روز از بُرد سیاه رنگی که متعلق به عایشه بود، درست شده بود و به آن عقاب می گفتند، و لِواء آن حضرت سپید بود. پیامبر (ص)، یك پرچم به علی بن ابی طالب (ع)، و یك پرچم به حُباب بن مُنْذِر، و یك پرچم هم به سعدبن عُباده دادند. و علی (ع) با پرچم خود به جنگ رفت و یسار حبشی هم که برده ای سیاه بود، همراه او رفت و جنگ کرد تا کشته شد. جسد او را به خیمه ای از خیام لشکر منتقل کردند. پیامبر (ص) از آن خیمه سرکشی فرمودند و گفتند: خداوند متعال این بنده سیاه را گرامی داشت و او را به خیبر کشاند، و او از جان و دل مسلمان شد، و من بر بالای سر او دو همسرش از فرشتگان سیاه چشم را دیدم.

گویند، مردی از بنی مُرّه که نامش ابوشُیَیم بود، گفت: من همراه لشکری بودم که به سرپرستی عُیَیْنَه از قبیلهٔ غطفان برای کمك به یهود می رفتیم. ما به خیبر رسیدیم و وارد هیچ حصاری نشدیم. رسول خدا (ص) کسی را پیش عُیَیْنَة بن حِصن که فرمانده و سالار غطفان بود، فرستاده پیام دادند که تو به اتفاق همراهانت برگرد و در عوض نیمی از محصول خرمای

امسال خیبر برای تو خواهد بود، و خداوند متعال وعده داده است که خیبر گشوده خواهد شد. عُیَیْنَه در پاسخ گفت: من و همپیمانان و همسایگانم مسلمان نیستیم. گوید: ما همچنان آنجا همراه عُیَیْنَه بودیم که ناگاه شنیدیم کسی سه مرتبه فریاد کشید که: خویشاوندان خود را در حفاظ دریابید که به آنها حمله شده است، و نفهمیدیم که این صدا از آسمان بود یا از زمین.

گویند که کِنانة بن ابی الحُقَیق به سراغ غطفانی‌ها که چهارهزار نفر بودند رفت و با آنها همپیمان شد، و عُیَیْنَة بن حصن را به سالاری برگزیدند. آنها سه روز پیش از آمدن رسول خدا (ص) به خیبر آمدند، و همراه یهود وارد حصارهای منطقهٔ نَطاة شدند.

چون رسول خدا (ص) به خیبر رسیدند، سعدبن عُباده را پیش ایشان که در حصار بودند فرستاد. چون سعدبن عُباده نزدیك حصار رسید آنها را صدا زد و گفت: می خواهم با عُیَیْنَة بن حِصن صحبت کنم. عُیَیْنَه می خواست سعد را وارد حصار کند که مرحب گفت: او را وارد حصار نکن زیرا مناطق آسیب‌پذیر را خواهد دید، و همچنین متوجه خواهد شد که از چه راههایی می شود وارد آن شد، تو به سوی او برو. عُیَیْنَه گفت: دوست می داشتم او را وارد حصار می کردم تا اهمیت و استواری و شمار زیاد ما را ببیند. ولی مرحب از وارد کردن سعدبن عُباده به حصار خودداری کرد. این بود که عُیَیْنَه به کنار دروازهٔ حصار آمد. سعد به او گفت: رسول خدا (ص) مرا پیش تو فرستاده اند و می فرمایند: خداوند فتح خیبر را به من وعده داده است، شما برگردید و از جنگ دست بردارید، و اگر ما بر خیبر چیره شدیم تمام محصول خرمای یك سال آن از شما باشد. عُیَیْنَه گفت: به خدا سوگند ما همپیمانان خود را در قبال هیچ چیز تسلیم نمی کنیم، و می‌دانیم که تو و همراهانت یارای حمله به اینجا را ندارید. این مردم دارای حصارهای بلند و استوار و سپاه و ساز و برگ فراوانند. اگر در اینجا اقامت کنی خودت و همراهانت را نابود خواهی کرد، و اگر هم بخواهی جنگ را شروع کنی، اینها با مردان و سلاح خود بر جنگ پیشی خواهند گرفت. وانگهی به خدا قسم این قوم مثل قریش نیستند که به سوی تو آمدند برای اینکه چشم زخمی و شبیخونی بزنند و می گفتند، اگر موفق شدیم چه بهتر، والا برمی گشتند. و حال آنکه اینها در جنگ چنان مکر و حیله ای به کار می برند و چندان پایداری خواهند کرد که از ایشان ملول خواهی شد. سعدبن عُباده گفت: یقین دارم که رسول خدا (ص) چنان حصار شما را محاصره خواهد کرد که تو آن وقت چیزی را که هم اکنون پیشنهاد می کنیم به اصرار بخواهی، و آن وقت چیزی غیر از شمشیر به شما نخواهیم داد. و تو ای عُیَیْنَه قبلاً

---

۱) حَیفاء یا حفیاء، موضعی نزدیك مدینه است. (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۲۹۲).

دیده ای که هرکس از یهودیان مدینه را که به جنگ ایشان رفتیم چگونه درمانده و از هم پاشیده شدند.

سعد نزد رسول خدا (ص) برگشت، و آنچه را که عُیَیْنَه گفته بود به اطلاع آن حضرت رساند، و گفت: ای رسول خدا، خداوند وعدهٔ خودِ را نسبت به‌تو بر می آورد و دین خود را آشکار و پیروز خواهد فرمود، بنابراین به‌این مرد عرب حتی یك خرما هم عنایت مکن. ای رسول خدا، آنگاه که شمشیر ایشان را در برگیرد این مرد به سرزمین خود خواهد گریخت، همچنان که پیش از این در جنگ خندق عمل کرد.

پیامبر (ص) به‌اصحاب خود دستور فرمود که به حصارهایی حمله کنند که بنی غطفان در آن بودند. این فرمان ناگاه صادر شد و آنها در دژ ناعِم بودند. جارچی رسول خدا (ص) اعلام کرد که فردا صبح با پرچمهای خود کنار حصار ناعِم که بنی غطفان در آن هستند، حاضر شوید.

گوید: بنی غطفان آن شب و روز را در ترس به سر آوردند، و چون پاسی از شب گذشت، صدای سروشی را شنیدند که می گفت: ای بنی غطفان، اهل خود را در حَیفاء دریابید و کمك کنید، که نه سرزمینی به جای مانده و نه امرالی: و این صدا سه مرتبه تکرار شد و نفهمیدند از آسمان بود یا از زمین. ایشان با شتاب و هر وسیله‌ای که یافتند، گریختند و از خیبر بیرون رفتند، و این کاری بود که خداوند متعال برای پیامبر خود انجام داد.

گوید: چون یهودیان صبح کردند به‌کِنانة‌بن ابی‌الحُقیق خبر رسید که غطفانیان گریخته‌اند، و او بر دست‌وپای بمرد و سخت‌خوار گردید، و یقین به‌هلاك و نابودی خود کرد و گفت: تصور ما از این اعراب باطل و بیهوده بود، ما میان آنها رفتیم و به ما وعدهٔ یاری و نصرت دادند و ما را فریفتند، و به جان خودم سوگند، اگر آنها به ما وعده نمی‌دادند هرگز دربارهٔ جنگ با محمد بافشاری نمی کردیم. ما به گفتار سَلاّم‌بن ابی‌الحُقیق توجهی نکردیم که می گفت: از این عربها یاری مجویید که ما آنها را آزموده‌ایم. ما ایشان را برای کمك و یاری دادن به بنی‌قریظه فرا خواندیم و ایشان بنی‌قریظه را فریب دادند و وفایی در ایشان نسبت به خود ندیدیم. حال آنکه حُیَیّ‌بن اَخْطَب به سراغ ایشان رفته بود و آنها با محمد قرار صلح و سازش گذاشتند، و هنگامی که محمد به بنی‌قریظه حمله کرد، ایشان به سوی اهل و دیار خود گریختند.

گویند: چون غطفانیان از خیبر به حَیفاء و پیش اهل خود برگشتند، آنها را به حال خود یافتند، و گفتند: آیا چیزی شما را ترسانده و خطری متوجه شما بوده است؟ گفتند: نه به خدا قسم، ما تصور می کردیم که شما به غنیمتی رسیده‌اید و حال آنکه همراه شما نه غنیمتی می بینیم و نه مالی.

عُیَیْنَه به یاران خود گفت: به خدا قسم این هم از مکر و فریبهای محمد و یاران او است، به خدا قسم با ما خدعه کردند. حارث‌بن عَوف به او گفت: چگونه نسبت به شما خدعه کردند؟ گفت: ما در قلعهٔ نطاة بودیم، پاسی از شب گذشته بود که شنیدیم فریاد زننده‌ای سه مرتبه فریاد کشید و گفت خویشاوندان خود را در حَیفاء دریابید که نه سرزمینی باقی ماند، و نه‌مالی، و ما نفهمیدیم که این صدا از آسمان بود یا از زمین. حارث‌بن عَوف گفت: به خدا قسم اگر پند بگیری باقی خواهی ماند. به‌خدا سوگند آنچه شنیده‌ای از آسمان بوده است. و سوگند به‌خدا، محمد به‌هر کس که با او ستیزه کند غالب می‌شود، حتی اگر کوهها با او درآویزند، او به‌خواستهٔ خود می‌رسد.

عُیَیْنَه چند روزی پیش خانوادهٔ خود ماند، و سپس یاران خود را برای خروج به منظور یاری کردن یهودیان فراخواند. حارث‌بن عوف پیش او آمد و گفت: ای عُیَیْنَه، از من بشنو و در خانهٔ خود بمان و یهود را رها کن، وانگهی تا توبه خیبر برسی من می بینم که محمد آن را فتح کرده است و از آن گذشته بر خودت ایمن نیستم. ولی عُیَیْنَه از قبول گفتار او سرپیچید و گفت: من همپیمانهای خود را در مقابل هیچ‌چیز تسلیم نمی کنم و رها نمی‌سازم.

چون عُیَیْنَه از خیبر نزد خویشان خود برگشت، پیامبر (ص) به حصارهای یهودیان یکی پس از دیگری حمله فرمود و همراه مسلمانان به حصار ناعِم رسیدند که مُرَکَب از چند دژ بود. یهودیان در آن روز مسلمانان را تیرباران کردند و یاران رسول خدا (ص) خود را سپر ان حضرت قرار دادند. در آن روز بر تن رسول خدا (ص) دو زره بود و روپوشی و کلاهخودی و بر اسبی به نام ظَرِب (سنگ برآمده) سوار بود، و نیزه و سپر در دست داشت و یاران گرد آن حضرت را فراگرفته بودند.

در آن روز پیامبر (ص) پرچم خود را به مردی از مهاجران سپرد که او بدون انجام دادن کاری برگشت. آنگاه پرچم را به فرد دیگری از مهاجران داد و او هم بدون اینکه کاری انجام دهد بازگشت. پیامبر (ص) پرچم را به مردی از انصار تسلیم فرمود، او هم بیرون رفت و بدون اینکه کاری کرده باشد برگشت. پیامبر (ص) مسلمانان را تحریض فرمود و سپاهیان یهود چون سیل به حرکت آمدند و حارث پدر زینب پیشاپیش آنها حرکت می کرد و سخت بر زمین پای می فشرد. پرچمدار انصار پیش آمد و آنها را به عقب راند تا اینکه وارد حصار خود شدند. در این هنگام اَسَیر یهودی از حصار به همراه جنگجویان پیاده بیرون آمد و پرچم انصار را به عقب راند و تا جایگاه رسول خدا (ص) پیشروی کرد. پیامبر (ص) در درون خود احساس خشم شدیدی کرد، و به مسلمانان یادآوری فرمود که خداوند وعدهٔ فتح داده است.

پیامبر (ص) روز را با اندوه به شب آورد. سعدبن عباده نیز زخمی شده و برگشته بود و یاران خود را به کندی و چالاك نبودن سرزنش می کرد. پرچمدار مهاجران هم یاران خود را متهم به کندی می کرد و می گفت: شما کوتاهی کردید. پیامبر (ص) فرمود: شیطان پیش یهودیان امد و به آنها گفت محمد برای اموال شما با شما جنگ می کند. فریاد برارید و بگویید «لااله الاالله» و به این وسیله اموال و جانهای خود را حفظ کنید، و حساب شما هم با خدا خواهد بود. یاران پیامبر (ص) این را برای یهودیان گفتند امّا یهود بانگ برداشتند و گفتند چنین نمی کنیم و پیمان موسی و تورات را رها نمی کنیم. سپس رسول خدا (ص) فرمود: فردا پرچم را به کسی خواهم داد که خدا و رسولش او را دوست می دارند، و خداوند به دست او فتح و پیروزی نصیب خواهد فرمود، و او اهل گریز و فرار نیست. و به محمدبن مسلمه فرمود: فردا برای تو مژده و بشارت خواهد بود و قاتل برادرت به خواست خداوند کشته خواهد شد و تکاوران یهود به جنگ پشت خواهند کرد.

چون پیامبر (ص) شب را به صبح آوردند، کسی را پی علی (ع) فرستادند، و او در حالی که چشم درد داشت، به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: من نه دشت را می بینم و نه کوه را. گوید: علی (ع) نزدیك رسول خدا (ص) رفت. پیامبر (ص) فرمودند: چشمت را بگشا. و او چشمهایش را گشود، و رسول خدا (ص) آب دهان خود را بر چشمهای علی (ع) انداخت.علی (ع) می گفت: پس از آن هرگز چشم درد نگرفتم. آنگاه رسول خدا (ص) پرچم را به علی (ع) دادند و برای او و یارانش دعا فرمودند که پیروز شوند. نخستین کسی که از یهودیان همراه با تکاوران خود بر مسلمانان حمله کرد، حارث برادر مرحب بود. مسلمانان به هزیمت رفتند و علی (ع) به تنهایی پایداری فرمود، و ضرباتی به یکدیگر زدند و علی (ع) او را کشت. یاران حارث به سوی حصار گریختند و وارد آن شدند و در را بستند و مسلمانان به جای خود برگشتند. در این هنگام مرحب بیرون آمد و این رجز را می خواند:

قد عَلِمَتْ خَیْبَرُ اَنّی مَرْحَبُ　　شاکی السلاح بَطَلٌ مُجَرَّبُ
اَضْرِبُ احْیاناً　　و حِیناً اُضْرَبُ

خیبر می‌داند که من مرحب هستم،
سراپا سلاح و پهلوان کارآزموده:
غالباً ضربه می‌زنم و گاهی هم ضربه می‌خورم.

علی (ع) بر او حمله برد و او را بر در حصار کوبید و در را گشود و آن حصار دو در داشت.

ابن ابی سَبْرَه، از قول خالدبن رَباح، از قول گروهی از شیوخ بنی ساعده برایم نقل کرد که آنها می گفته اند ابودجانه، حارث پدر زینب را کشته است، و در آن روز با عمامهٔ سرخی که به سر گذاشته بود، مشخص بود. حارث هم بالای کلاهخود خود علامت مخصوصی زده بود، یاسر و اُسَیر و عامر هم نشان مخصوص داشتند.

ابن ابی سَبْرَه، از قول عمروبن ابی عمرو برایم نقل کرد که گفته است: در روزگار سلیمان بن عبدالملك در اریحا فرود آمدم و به قبیله ای یهودی برخوردم، و پیرمردی را دیدم که از فرتوتی می لرزید. او از من پرسید: اهل کجایی؟ گفتم: حجاز. پیرمرد یهودی گفت: ای وای که چقدر مشتاق حجازم، من پسر حارث یهودی یکه تاز حصارهای خیبرم، که او را در جنگ خیبر مردی از اصحاب محمد به نام ابودُجانه کشت، و ما از یهودیانی هستیم که عمربن خطاب ما را به شام تبعید کرد. من به او گفتم: آیا مسلمان نمی شوی؟ گفت: اگر مسلمان شوم برای من بهتر است، ولی مورد سرزنش قرار می گیرم و یهودیان مرا سرزنش خواهند کرد، و می گویند پدرت فرزند سالار یهودیان بود و او یهودی بودن را ترك نکرد تا کشته شد، و تو اکنون برخلاف او رفتار می کنی؟

ابو رافع گوید: هنگامی که پیامبر (ص) علی (ع) را با پرچم روانه فرمود ما همراه علی (ع) بودیم. مردی کنار در حصار با او برخورد و ضربتی به علی (ع) زد. آن حضرت ضربه را با سپر گرفت و دری را که کنار حصار افتاده بود برداشت و آن را سپر خویش قرار داد، و پیوسته جنگ کرد و همچنان آن در را به‌دست گرفته بود تا آنکه خداوند حصار را برای او گشود. علی (ع) مردی را به‌حضور پیامبر (ص) گسیل فرمود و مژدهٔ فتح حصار مرحب و ورود به‌آن را به اطلاع آن حضرت رساند. و گفته اند که مرحب همچون گاو نری خشمگین وارد میدان شد و هماورد می طلبید، و این رجز را می خواند:

قَدْ عَلِمَتْ خَیْبَرُ اَنّی مَرْحَبُ　　شاکی السلاح بَطَلٌ مُجَرَّبُ
اَضْرِبُ احْیاناً　　و حِیناً اُضْرَبُ

خیبر می‌داند که من مرحبم،
سراپا مسلح و پهلوان کارآزموده؛
همواره ضربت می‌زنم و گاهی هم ضربه می‌خورم.

محمّدبن مَسْلَمَه گفت: ای رسول خدا، من مصیبت دیده و خونخواهم. مرحب دیروز برادرم را کشته است اجازه فرمایید من با او جنگ کنم که او قاتل برادر من است. پیامبر (ص) به او اجازه فرمودند که با مرحب جنگ کند، و برایش دعا کردند و شمشیر خود را به اولطف فرمودند.

محمدبن مَسْلَمَه بیرون آمد و فریاد برآورد: ای مرحب آیا با من می جنگی؟ گفت: آری، و به سوی او حمله آورد و همان رجز را می خواند. محمدبن مَسْلَمَه هم بیرون آمد و این رجز را می خواند:

قَدْ عَلِمَتْ خَیْبَرُ اَنّی ماضِ حُلْوٌ اذا شِئْتُ و سَمٌ قاضِ

خیبر می داند که من مرد کار آمدم،
هرگاه بخواهم شیرینم و گاه سم کشنده

و هم گفته اند که او در آن روز چنین می خواند:

یا نَفْسُ اِلاّ تُقْتَلی تَمُوتی لاصَبْرَلی بعدَ ابی النُّبیتِ

ای نفس اگر کشته هم نشوی خواهی مرد،
و پس از مرگ ابونُبیت مرا شکیبایی نیست

و «ابونبیت» کنیهٔ برادرش محمود است.

گوید هر یك از ایشان به دیگری حمله برد، و میان آنها درختانی واقع شده بود که ریشه‌های آن به بزرگی ریشهٔ درختان خرمای نر بود و شاخه‌های تناور داشت. هر یك از آن دو که به رقیب ضربه می‌زد، در پناه شاخه‌ها قرار می گرفت، چنانکه تمام شاخه‌های آن درخت قطع می شد و فقط تنه اصلی آن شبیه به مردی ایستاده پا برجای می‌ماند، و هر یك به دیگری حمله می کرد. مرحب بر محمد پیشی گرفت و شمشیر خود را بلند کرد تا بر او فرود آرد، محمدبن مَسْلَمه با سپر آن را رد کرد و شمشیر مرحب به غلافش گیر کرد. زره مرحب تا کمرش بود. محمد فرصت جست و هر دو ساق پای او را قطع کرد. و هم گفته اند همچنان که محمدبن مَسْلَمه ضربهٔ مرحب را با سپر رد می کرد، چون مرحب دستهای خود را بالا برده بود زره از ساقهای پایش کنار رفت و محمد سر فرود آورد. و در اولین فرصت هر دو پای او را قطع کرد. مرحب به زمین افتاد و گفت: ای محمد مرا خلاص کن! محمدبن مَسْلَمه گفت: مزهٔ مرگ را بچش همچنان که برادرم محمود چشید. و او را به همان حال گذاشت و رفت. علی (ع) بر او گذشت و گردنش را زد و جامه و سلاح او را برای خود برداشت.

علی (ع) و محمدبن مَسْلَمَه در این مورد به حضور رسول خدا (ص) به داوری رفتند. محمدبن مَسْلَمَه گفت: ای رسول خدا، به خدا قسم من پس از اینکه پاهای مرحب را قطع کردم فقط به این منظور سرش را جدا نکردم که تلخی زخم و شدت مرگ را بچشد همچنان که برادرم محمود سه روز آن را چشید، و چیزی جز این مانع من نشد که سرش را جدا کنم. و پس از

اینکه پاهایش را قطع کرده بودم کاملا به این کار قادر بودم. علی (ع) فرمود: راست می گوید، من پس از اینکه او پاهایش را قطع کرده بود سرش را جدا کردم. رسول خدا (ص) شمشیر و سپر و روپوش و کلاهخود مرحب را به محمدبن مَسْلَمَه دادند و شمشیر مرحب پیش خانوادهٔ محمدبن مَسْلَمَه بود. برروی آن شمشیر چیزی نوشته شده بود که نمی دانستند چیست، تا اینکه یکی از یهودیان تیماء آن را خواند و چنین بود: «این شمشیر مرحب است، و هر کس آن را بچشد نابود می شود».

محمدبن فضل، از پدرش، از قول جابر، و زکریابن زید، از قول عبدالله بن ابی سفیان، از پدرش، از سَلَمَةَ بن سلامه، و مُجَمِّع بن یعقوب، از قول پدرش، از مُجَمِّع بن حارثه همگی برایم نقل کردند که مرحب را محمدبن مَسْلَمَه کشته است.

گویند، سپس اُسیر که مردی نسبتاً کوتاه قد و سخت نیرومند بود به جنگ آمد و هماورد خواست و شروع به نعره کشیدن کرد. محمدبن مَسْلَمَه به جنگ او رفت و ضربه‌هایی به یکدیگر زدند، و محمدبن مَسْلَمَه او را کشت. سپس یاسِر که از پهلوانان نیرومند یهود بود به میدان آمد، و او زوبینی داشت که مسلمانان را به‌وسیلهٔ آن پراکنده می کرد و علی (ع) آمادهٔ پیکار با او شد. زبیر گفت: تو را سوگند می دهم تا اجازه دهی که من با او ستیز کنم. علی (ع) پذیرفت و یاسر پیش آمد و همچنان با زوبین خود مسلمانان را پراکنده می کرد. زبیر به جنگ او رفت و صَفِیّه مادر زبیر گفت: ای رسول خدا، وای براندوه من! پسرم کشته خواهد شد. پیامبر (ص) فرمودند: چنین نیست. پسر تو او را خواهد کشت. گوید: آن دو نبرد کردند و زبیر او را کشت. پیامبر (ص) فرمودند: عمو و دایيت فدای تو گردند. و هم فرمودند: هر پیامبر را حواریانی است، و حواری من زبیر پسرعمهٔ من است.

چون مَرْحَب و یاسِر کشته شدند، پیامبر (ص) فرمودند: ای مسلمانان برشما مژده باد که خیبر به شما شادباش و خوشامد می گوید و مشکل آن آسان گردید.

در این موقع عامِر که مردی بسیار قد بلند بود و نیرومند، به میدان آمد و هماورد خواست. چون او به میدان آمد پیامبر (ص) فرمودند: فکر می کنید پنج ذرع قامت او باشد؟ عامر که دو زره پوشیده بود، با شمشیر خود به شدت حمله کرد، و در حالی که سراپا در آهن پوشیده بود فریاد می کشید و هماورد طلب می کرد، و مسلمانان از اطراف او می گریختند. علی (ع) به جنگ او رفت و چند ضربه زد که هیچکدام کاری نبود تا آنکه هر دو ساق او را قطع کرد و به زمین افتاد، و آنگاه سر او را جدا کرد و سلاح او را برداشت.

حارث، مرحب، اُسیر، یاسِر و عامِر، و گروه زیادی از شجاعان یهود کشته شدند که فقط

اسامی بزرگان آنها ضبط شده است، و این عده همگی در حصار ناعِم بودند.

هنگامی که به محمودبن مَسْلَمَه از حصار ناعِم سنگ زدند، او را به منطقهٔ رجیع منتقل کردند. سه روز زنده بود و بعد مرد و کسی که سنگ را برسر او انداخته بود، مرحب بود.

محمودبن مَسْلَمَه به برادرش محمد می گفت: مبادا دختران برادرت به گدایی میان قبایل بروند. و محمدبن مسْلَمه گفت: اگر تو مال نداری و چیزی باقی نگذاشتی من مال دارم. و حال آنکه محمود ثروتمندتر بود، ولی در آن هنگام هنوز آیات مربوط به ارث دختران نازل نشده بود.

چون روز سوم فرا رسید که محمود در آن روز درگذشت و،مرحب هم همان روز کشته شد، پیامبر (ص) فرمود: چه کسی می‌رود به محمودبن مَسْلَمَه مژده بدهد که خداوند متعال احکام ارث دختران را نازل فرمود، و محمدبن مَسْلَمَه هم قاتل او را کشته است؟ جُعال بن سُراقه پیش محمودبن مسلمه رفت و این خبر را به او داد. محمود خوشنود شد و گفت: سلام مرا به حضور رسول خدا (ص) ابلاغ کن. جُعال گوید: من از طرف رسول خدا (ص) به او سلام رساندم. محمود گفت: تصور نمی کردم که رسول خدا (ص) به یاد من باشند. گرچه پیامبر (ص) معمولاً در رجیع سب را به روز می آوردند ولی مرگ محمود بن مَسْلَمَه موقعی اتفاق افتاد که پیامبر (ص) حضور نداشتند: و چون پیامبر (ص) به رجیع برگشتند عامِربن اَکْوَع هم که زخمی شده و او را به رجیع آورده بودند درگذشت. عامربن اکوع را همراه محمودبن مسلمه در غاری دفن کردند. محمدبن مسلَمه گفت: ای رسول خدا لطفاً محوطه گور برادرم را در تیول و اختصاص من قرار دهید. فرمودند: به اندازهٔ یك تاخت اسب از تو باشد و اگر در آنجا آبادی و زراعت کردی به اندازه دو تاخت اسب از تو باشد.

حصار صَعْب بن مُعاذ هم در منطقهٔ نطاة بود که در آن پانصد جنگجو مقیم بودند. در حصارهای یهودیان معمولاً خوراك و خواربار و کالا و چهارپایان زیادی وجود داشت. مسلمانان چند روزی بود که مشغول جنگ بودند و خوراکی غیر از علف نداشتند. مُعتِب اسْلَمی گوید: ما گروه قبیلهٔ اَسْلَم، هنگامی که در جنگ خیبر بودیم یك گرفتاری اختصاصی هم داشتیم، و آن چنان بود که ده روز حصارهای منطقهٔ نطاة را در محاصره داشتیم و هیچ جایی را نگشودیم که خوراکی در آن باشد. اسلمیان تصمیم گرفتند که اسماء بن حارثه را به حضور پیامبر (ص) بفرستند و به او گفتند به پیامبر (ص) بگو اسلمیان سلام می‌رسانند، و می گویند گرسنگی و ناتوانی ما را به زحمت انداخته است. بُرَیدة بن حُصَیب گفت: به خدا قسم تا به امروز ندیده ام که اعراب چنین کاری بکنند و این کار زشت است! هندبن حارثه گفت: به خدا سوگند ما امیدواریم که فرستادن کسی به حضور پیامبر (ص) مایهٔ خیر و کلید برکت باشد. این

بود که اسماء بن حارثه به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: بنی اسلم می گویند از گرسنگی و ناتوانی درمانده شده ایم، لطفاً برای ما دعا بفرمایید. رسول خدا (ص) برای ایشان دعا فرمود و گفت: به خدا سوگند چیزی ندارم که از آنها پذیرایی کنم. سپس با صدایی بلند خطاب به همهٔ مردم فرمود: خداوندا بزرگترین حصار را که از همه بیشتر خوراك و خواربار داشته باشد برای ایشان بگشای. گوید: پرچم را به حُباب بن مُنْذِربن جَموح دادند، و او مردم را به حمله فراخواند، و بازنگشتیم تا اینکه خداوند متعال حصار صَعْب بن مُعاذ را برای ما گشود.

اُمّ مَطاع اَسْلَمی که همراه بانوان دیگر در جنگ خیبر حضور داشت گوید: هنگامی که بنی اسلم به پیامبر (ص) از سختی حال خود شکایت می کردند من هم حضور داشتم. پیامبر (ص) مردم را فرا خواند و به جنگ تحریض فرمود و مردم حرکت کردند، و خود دیدم که بنی اسلم نخستین گروه بودند که به حصار صَعْبِ بن مُعاذ رسیدند، و پانصد جنگجوی یهودی در آن حصار بود. هنوز آن روز به غروب نرسیده بود که خداوند آن را گشود، و برای فتح آن جنگ شدیدی درگرفت. مردی از یهود به نام یوشَع به میدان آمد و هماورد طلبید، حُباب بن مُنذِر به جنگ او شتافت و ضربه‌هایی به یکدیگر زدند و حُباب او را کشت. مرد دیگری که نامش زَیّال بود به میدان آمد، عُمارة بن عُقبهٔ غِفاری به جنگ او رفت و پیشدستی کرد و ضربه شدیدی برفرق سر زَیّال زد و گفت: بگیر که من جوان غِفاری هستم. مردم گفتند: جهاد عُماره باطل شد، (چون به خود بالیده بود). چون این گفتار مردم به اطلاع پیامبر (ص) رسید، فرمود: برعُماره نمی‌توان خرده گرفت،او مأجور، و مورد ستایش است.

ابوالیَسَر گفته است که: سه روز حصار صَعْب بن مُعاذ را محاصره کردیم و این حصار دژ استوار و برافراشته‌ای بود. در این موقع گوسپندانی از یك مرد یهودی که دورتر از حصار مشغول چرا بودند، ظاهر شدند. رسول خدا (ص) فرمود: چه کسی مرد آن است که از گوشت این گوسپندان به ما بخوراند؟ گفتم: من، و شروع به دویدن کردم و همچون آهو می دویدم، همین که پیامبر (ص) متوجه من شدند دعا کردند و گفتند: خداوندا ما را از او بهره مند فرمای! و من در حالی به گوسپندها رسیدم که اول آنها وارد حصار شده بودند و از آخر آنها دو میش را گرفتم و هریك را زیر یك بغل خود قرار دادم و به سرعت می دویدم چنانکه گویی هیچ باری نداشتم و آن دو میش را به حضور رسول خدا (ص) آوردم. پیامبر (ص) دستور فرمودند آن دو را کشتند و گوشتش را تقسیم کردند، و همهٔ افرادی که در لشکر محاصره کننده حضور داشتند، از آن گوشت خوردند. به ابوالیَسَر گفتند: عدهٔ آنها چقدر بود؟ گفت: گروه زیادی بودند. گفتند: بقیهٔ مردم کجا بودند؟ گفت: در رجیع که اردوگاه اصلی پیامبر (ص) بود.

گویند درحالی که ابوالیَسر پیر سالخورده و فرتوتی شده بود او را دیدند که به واسطهٔ موضوعی از یکی از فرزندان خود خشمگین شده بود و می گریست گفت: به جان خودم سوگند که من پس از مرگ یاران خود باقی ماندم و آنها از من بهره‌مند گردیدند، امّا من از آنها بهره‌مند نشدم! و این به واسطهٔ دعای پیامبر (ص) بود که فرمود: خدایا ما را از او بهره‌مند فرمای! ابوالیَسَر از آخرین صحابهٔ پیامبر (ص) بود که درگذشت.

ابورُهم غِفاری می گفت: ما به هنگام خوشه بستن خرما به خیبر آمدیم ـ و خیبر سرزمینی است غیر قابل تحمل که گرمای آن شدید است ـ و هنگام محاصرهٔ حصار صَعْب بن مُعاذ گرسنگی شدید ما را شکنجه می داد. ناگاه بیست یا سی خر از حصار بیرون آمدند و یهودیان نتوانستند آنها را به حصار برگردانند، زیرا حصارشان سخت برافراشته بود. مسلمانان خرها را گرفتند و کشتند، و آتشها را برافروختند و گوشت را در دیگها پختند، و مسلمانان همگی گرسنه بودند. در این حال پیامبر (ص) برآنها عبور فرمود و موضوع را پرسید، و دستور فرمود منادی ندا دهد: رسول خدا شما را از خوردن گوشت خر اهلی و از متعهٔ زنان، و از خوردن گوشت حیوانات دارای دندان نیش و چنگال منع فرمود. گوید: مسلمین از دیگها دست برداشتند.

ابن ابی سبره، از قول فُضَیل بن مُبَشر برایم نقل کرد که، جابربن عبدالله گفته است: رسول خدا (ص) گوشت اسب به ما خوراند، و پیش از آنکه حصار صعب بن مُعاذ فتح شود گروهی از مسلمانان از اسبهای خود می کشتند. به جابربن عبدالله گفتند: گوشت قاطر چطور؟ آیا از آن هم می خوردید؟ گفت: نه.

ابن ابی سَبره، با اسناد خود از اُمّ عُماره برایم نقل کرد که گفته است: در خیبر دو اسب از اسبان بنی مازن بن نجّار را کشتیم، و پیش از آنکه حصار صعب بن مُعاذ گشوده شود از آن می خوردیم.

ثوربن یزید، از قول صالح بن یحیی بن مِقدام، از قول پدرش و او از پدرش برایم نقل کرد که گفته است: شنیدم خالدبن ولید می گفت: در جنگ خیبر به حضور رسول خدا (ص) رسیدم و آن حضرت فرمود: خوردن گوشت خر اهلی و اسب و قاطر حرام است. و گفته اند: همهٔ درندگان که دارای دندان نیش هستند، و پرندگان دارای چنگال. واقدی گوید: آنچه پیش ما ثابت است این است که خالد هرگز در جنگ خیبر حضور نداشته است، بلکه او، و عمروبن عاص، و عثمان بن ابی طلحه اندکی قبل از فتح مکه در روز اول صفر سال هشتم هجری، مسلمان شدند.

ابن اکوع گفته است: ما همگی حصار صعب بن مُعاذ را در محاصره داشتیم، و تمام افراد

قبیلهٔ بنی اسلم و مسلمانان اهل حصار را محاصره کرده بودند. پرچم ما همان پرچم سعدبن عُباده و پرچمدار هم همو بود. یك بار مسلمانان به هزیمت رفتند و سعدبن عُباده پرچم را برداشت و ما هم همراه او بودیم. عامِربن سِنان به مردی یهودی برخورد، مرد یهودی به او حمله برد و ضربتی به عامِر زد. عامِری گفت: من آن ضربه را با سپر رد کردم و شمشیر مرد یهودی سپر را در هم درید، و من هم چنان شمشیری به پای او زدم که آن را قطع کردم ولی شمشیر عامر کمانه کـرد و زبانه اش به خود عامر خورد و در اثر خونریزی درگذشت. اُسَیدبن حُضَیر گفت: عامر عمل خود را تباه ساخت و اجری ندارد. چون این خبر به اطلاع رسول خدا (ص) رسید فرمود: چه کسی این حرف را زده است؟ هرکس گفته باشد بیهوده گفته است. برای عامر دو مزد است که مردی مجاهد بوده است، او همچنان در بهشت خواهد خرامید و از هیچ نقطهٔ آن منع نخواهد شد.

خالدبن اِلیاس، از قول جعفربن محمد، از قول محمدبن مَسْلَمَه برایم نقل کرد که گفته است: من هم از کسانی بودم که خود را سپر پیامبر (ص) ساخته بودیم؛ من به یاران پیامبر (ص) فریاد زدم که سپرها را دور بیندازید! و آنها چنان کردند ولی یهودیان شروع به تیرباران ما کردند آن چنانکه من پنداشتم عقب راندن و ریشه کن ساختن ایشان امکان ندارد. در این موقع دیدم رسول خدا (ص) تیری به یکی از یهودیان زدند که خطا نکرد و برمن تبسم فرمودند، و یهودیان گریختند و وارد حصار شدند.

ابن ابی سَبْره، از اسحاق بن عبدالله بن ابی فَرْوه، از عبدالرحمن بن جابربن عبدالله برایم نقل کرد که، پدرش می گفته است: چون به حصار صَعْب بن مُعاذ رسیدیم و آن را محاصره کردیم، مسلمانان گرسنه بودند و همهٔ خوراکیها در آن دژ بود. حُباب بن مُنْذِربن جَموح پرچمدار و فرماندهٔ جنگ بود و مسلمانان همگی از او پیروی می کردند. دو روز بود که جنگ به شدت ادامه داشت و روز سوم رسول خدا (ص) صبح زود برای جنگ با آنها بیرون آمدند. مردی از یهودیان که همچون ستون کشتی بود و زوبینی در دست داشت،با تکاورانش بیرون آمد و ساعتی شتابان ما را تیرباران کردند. ما خود را سپر رسول خدا قرار دادیم و آنها همچنان به تیرباران ما ادامه دادند، و تیرهای آنان چندان زیاد بود که چون هجوم ملخ به نظر می رسید و من پنداشتم که هرگز از پای در نخواهند آمد؛ و سپس همگی چون تن واحدی بر ما حمله آوردند، و مسلمانان عقب نشستند چنانکه تا جایگاه رسول خدا (ص) که ایستاده بود، عقب رفتند. پیامبر (ص) از اسب خود به‌زیر آمده بودند و غلام سیاه آن حضرت که نامش مِدْعَم بود اسب را نگهداشته بود. حُباب بن مُنْذِر همچنان پرچم را افراشته می داشت و پایداری می کرد و همچنان

که سواره بود، برانها تیر می انداخت. پیامبر (ص) مسلمانان را تحریض برجهاد می کرد و می فرمود که خداوند فتح خیبر را وعده داده است. گوید: همهٔ مردم دوباره برگشتند و اطراف برحم جمع شدند، و انگاه حُباب همراه ایشان حمله کرد و اندك اندك به حصار نزدیك می شدند و یهودیان عقب‌نشینی می کردند، و همینکه احساس خطر کردند به سرعت گریختند و وارد حصار شدند و در آن را بستند، و برروی دیوارهای دژ برآمدند. آن دژ چند دیوار داشت و آنها از فراز دیوارها شروع به سنگ انداختن کردند، و سنگهای بسیاری پرتاب کردند، به‌طوری که ما کمی از دژ فاصله گرفتیم و به جایگاه اول حُباب بن مُنذر برگشتیم.

گوید: یهودیان شروع به ملامت یکدیگر کردند و گفتند: چه ارزشی دارد که این قدر در فکر زندگی خود هستیم در حالی که همهٔ افراد حابك و کاری ما در حصار ناعم کشته شدند؟ این بود که از جان گذشته به جنگ برگشتند، و ما هم کنار در حصار سخت‌ترین جنگ را انجام دادیم. در ان روز کنار در حصار سه نفر از یاران رسول خدا (ص) کشته شدند، نخست ابوصیّاح که در جنگ بدر هم شرکت کرده بود، یکی از یهودیان با شمشیر ضربتی براو زد و کاسهٔ سرش را شکافت؛ دوم غَدِیّ‌بن مُرّة بن سُراقه، که یکی از یهودیان نیزه‌ای به میان سینه‌اش کوبید و کشته شد؛ سوم حارث بن حاطب که او هم دُر بدر شرکت کرده بود و مردی از بالای حصار تیری براو زد و شهیدش کرد. ما هم بر در حصار گروهی از ایشان را کشتیم، و هرگاه مردی از ایشان را می کشتیم او را به داخل حصار می بردند. آنگاه پرچمدار ما حمله کرد و ما هم همراه او حمله کردیم، به‌طوری که یهودیان را به داخل حصار راندیم و خودمان هم در پی انها وارد حصار شدیم گویی آنها چون گوسپند بودند و لذا هرکس را که سر راه ما بود، کشتیم یا اسیر گرفتیم و آنها از هر طرف شروع به فرار کردند و از میان سنگلاخها به قصد رسیدن به حصار قلعهٔ زبیر می گریختند، و ما هم آنها را آزاد گذاشتیم تا بگریزند. مسلمانان بردیوارهای آن حصار بالا رفتند و تا مدت زیادی تکبیر می گفتند، و پایه‌های یهودی گری را با تکبیر به لرزه در آوردیم. من خود جوانان بنی اسلَم و غفار را دیدم که بالای حصار تکبیر می گویند. و سوگند به خدا آن قدر خوراکی در انجا یافتیم که هرگز گمان نمی کردیم این همه جو، خرما، روغن و عسل، زیتون و چربی گوشت وجود داشته باشد. منادی پیامبر (ص) ندا داد که هر چه می‌خواهید بخورید، و به حیوانات خود علوفه بدهید، ولی چیزی را به منظور بردن به سرزمین خود برندارید. مسلمانان به میزان احتیاج در مدت اقامت خود خوراکی و علوفهٔ چهارپایان خویش را برداشتند و هیچ‌کس از اینکه به اندازهٔ نیاز خود بردارد، منع نشده بود؛ ضمناً از خوراکیها، خمس هم برداشته نشد. همچنان در آن حصار مقدار زیادی پارچه و ظرف

یافتند و خمهای بزرگ شراب آنجا بود که دستور داده شد آنها را بشکنند، به‌طوری که شراب برروی زمین داخل حصار روان شد؛ و آن خمها چندان بزرگ بود که امکان حمل آن به خارج از حصار نبود. ابوثَعلبهٔ خُشَنی می گفت: در آن حصار مقدار زیادی ظرفهای مسی و سفالی یافتیم که یهودیان در آنها غذا می‌خوردند و می آشامیدند. ما در مورد استفاده از آنها پرسیدیم، پیامبر (ص) فرمود: آنها را بشویید، و آب در آنها بجوشانید، و سپس مورد استفاده قرار دهید. و هم فرمود: یك مرتبه در آنها آب بجوشانید و دور بریزند و بعد می توانید در آنها طبخ کنید. از آن حصار مقدار زیادی گوسپند و گاو و خر و ابزارهای جنگی فراوان به دست اوردیم: از جمله یك منجنیق و چند زره پوش و ساز و برگهای دیگر. چنین فهمیدیم که آنها می پنداشته اند که حصار آنها تا مدتهای زیاد پا برجا خواهد بود و خداوند متعال با شتاب ایشان را خوار و زبون فرمود.

عبدالحمیدبن جعفر، از قول پدر خود برایم نقل کرد که گفته است: از بعضی کوشکهای حصار صَعْب بن مُعاذ بیست عدل پارچهٔ گرانبهای یمنی به دست آمد، و یکهزار و پانصد قطیفه. گفته می‌شود: هر مردی از مسلمانان برای همسر خود یك قطیفه آورد. ده بار چوب هم یافتند که دستور داده شد تا آنها را به بیرون حصار آورده و آتش بزنند که تا چند روز می سوخت. خمره‌های بزرگ شراب را شکستند، و خیکهای مخصوص شراب را هم آتش زدند. در آن روز مردی از مسلمانان شراب نوشید که او را به حضور پیامبر (ص) آوردند. پیامبر (ص) را خوش نیامد که او را به حضورش آورده اند و با کفش خود به او زد، و کسانی هم که حضور داشتند با کفش او را زدند. به او عبدالله خمّار می گفتند، و او مردی بود که نمی توانست از آشامیدن شراب خودداری کند و پیامبر (ص) چند مرتبه او را زده بودند. عمربن خطاب گفت: خدا او را لعنت کند. چقدر در این مورد کتك می خورد! پیامبر (ص) به عمر فرمودند: او را لعنت مکن که به هرحال خدا و رسول را دوست می‌دارد. گوید: آن روز هم عبدالله پس از شُرب خمر همراه مسلمانان و مانند یکی از ایشان نشست.

ابن ابی سبْره، با اسناد خود از قول اُمّ عُماره برایم نقل کرد که گفته است: در حصار صَعْب بن مُعاذ آن‌قدر خوراکی پیدا کردیم که گمان نمی کنم در جای دیگری غیر از خیبر وجود داشته باشد: مسلمانان توانستند خوراك بیشتر از یك ماه خود را از این حصار فراهم کنند. چهارپایان خود را هم از لحاظ علوفه سیر کردند و کسی مانع ایشان نبود و در مورد علوفهٔ چهارپایان و خوراکیها خمس هم نبود. همچنین مقدار زیادی پارچه و مهره‌های قیمتی به دست آمد که با غنایم دیگر به فروش رسید. به اُمّ عُماره گفتند: چه کسی این غنایم را می خرید؟ گفت: گروهی از مسلمانان، و برخی از یهودیانی که در لشکر باقی مانده و امان خواسته بودند، و هم

بعضی از اعراب که به همین منظور آمده بودند و همهٔ اینها می خریدند، البته مسلمانان هرچه را می خریدند قیمت ان از سهم غنیمت ایشان حساب می شد.

واقدی گوید: ابن ابی سَبْرَه، از قول اسحاق بن عبدالله برایم نقل کرد که می گفته است: عُیَیْنَة بن حِصن همینکه دید حصار صَعْب بن مُعاذ گشوده شد و مسلمانان مشغول بیرون آوردن خوراکی و علوفه و پارچه هستند، گفت: هیچ کس نیست که چهارپایان ما را علوفه دهد و به خود ما هم از این خوراکیها که ضایع شده است بخوراند و حال آنکه خود یهودیان در این مورد مردم کریمی بودند. مسلمانان او را سرزنش کردند و گفتند: آرام بگیر و ساکت باش! برای تو که رسول خدا (ص) به اندازهٔ کوه ذوالرقیبه[1] لطف فرموده است. ضمن آنکه مسلمانان در حصار صَعْب بن مُعاذ که دارای درهای ورودی متعددی بود می گشتند، مردی از یهودیان را بیرون آوردند و گردنش را زدند و از سیاهی خون او تعجب کردند، و می گفتند: ما هرگز خونی به این سیاهی ندیده ایم. و گوید: مردی از یهودیان می گفت در یکی از گنجه ها سیر و آبگوشت وجود دارد، او را هم از حصار پایین آوردند و گردنش را زدند.

گوید: یهودیان همگی از تمام حصارهای منطقهٔ ناعِم و حصار صعب بن مُعاذ، و تمام حصارهای منطقهٔ نَطاة کوچیدند، و به حصاری پناه بردند که معروف به قلعهٔ زبیر بود. پیامبر (ص) همراه مسلمانان به آن محل رفتند و آنها را محاصره کردند. یهودیان حصار را بستند و آن حصار بسیار مرتفع بود و بالای قله ای قرار داشت که نه اسب می توانست آنجا برود و نه پیادگان می توانستند بروند که راه آن بسیار دشوار و مرتفع بود، برخی از یهودیان هم که شمار آنها قابل ذکر نبود و گاه یکی دو نفر بودند، در بعضی از حصارهای منطقهٔ نَطاة باقی ماندند. پیامبر (ص) گروهی را مأمور پاسداری از آن نقاط فرمود، و هرکس از یهودیان که آشکار می شد او را می کشتند. پیامبر (ص)، سه روز کسانی را که در قلعهٔ زبیر بودند، در محاصره گرفت، در این موقع مردی از یهودیان به نام غَزّال آمد و گفت: ای ابوالقاسم، اگر تو را راهنمایی کنم که از شر مردم نَطاة خلاص شوی و به سراغ اهل شِقّ بروی آیا امانم خواهی داد؟ این را هم بدان که اهالی شِقّ از ترس تو نزدیك به هلاك و نابودی هستند. گوید: رسول خدا (ص) او را از لحاظ جان و مال و خانواده اش امان داد. مرد یهودی گفت: اگر یك ماه هم در اینجا بمانی و آنها را در محاصره داشته باشی برای آنها مهم نیست، چه اینها آبهای زیرزمینی و کاریزهایی دارند که شبانه بیرون می آیند و آب می خورند و برمی دارند، و سپس به حصار خود برمی گردند

۱) ذوالرقیبه، نام کوهی است مشرف بر خیبر. (معجم البلدان، ج ۴، ص ۲۷۴).

و خود را از تو حفظ می کنند، و اگر آبشخورهای ایشان را قطع کنی درمانده و بیچاره خواهند شد. پیامبر (ص) در محل کاریزها حاضر شدند و آنها را قطع فرمودند، و چون آبشخورهای آنها قطع شد، به واسطهٔ تشنگی نتوانستند طاقت بیاورند و از حصار بیرون آمدند و جنگ سختی کردند. در آن روز تنی چند از مسلمانان و ده نفر از یهودیان کشته شدند، و پیامبر (ص) آن حصار را که آخرین حصار منطقهٔ نَطاة بود گشودند، و چون از گشودن حصارهای منطقهٔ نطاة فارغ شدند، دستور حرکت دادند.

سپاه از رجیع برگشت و در جایگاه اولیهٔ خود قرار گرفت و پیامبر (ص) از حملات شبانه و جنگهای منطقهٔ نَطاة در امان قرار گرفتند، زیرا مردم نَطاة سرسخت ترین و گزیده ترین افراد یهودی بودند. آنگاه پیامبر (ص) آهنگ یهودیان منطقهٔ شِقّ را فرمود.

موسی بن عمر حارثی، از قول ابی عُفَیر محمدبن سَهل بن ابی حَثْمَه برایم نقل کرد که گفت: چون پیامبر (ص) به ناحیهٔ شِقّ که آنجا هم چندین حصار با ساز و برگ بود کوچیدند، اولین حصاری که رسول خدا (ص) آن را محاصره فرمود، حصار اُبَیّ بود. پیامبر (ص) در دهکده ای که سُمران[1] نامیده می شد، اقامت فرمود، و در آنجا با اهل حصار اُبَیّ جنگ شدیدی کردند. مردی از یهودیان به نام غَزّال بیرون آمد و هماورد خواست. حُباب بن مُنْذِر به جنگ او بیرون شد و چند ضربه رد و بدل کردند، و حباب در یکی از حملات خود دست راست غزال را از وسط بازویش قطع کرد و شمشیر از دست او به زمین افتاد، و بدون سلاح شد، و به سوی حصار گریخت. حُباب او را تعقیب کرد و پی پاشنه های او را زد، و چون به زمین افتاد سرش را برید. مرد دیگری از حصار بیرون آمد و هماورد طلبید. مردی از مسلمانان که از خاندان جَحش بود به مقابلهٔ او رفت. مرد جَحشی کشته شد و یهودی برجای ایستاده و همچنان هماورد می طلبید. ابودُجانه در حالی که بالای کلاهخودش دستمال سرخی بسته بود و می خرامید به مبارزه او رفت و براو پیشی گرفت، و با ضربتی هر دو پای او را قطع کرده و سپس سرش را جدا کرد و زره و شمشیر او را برداشت و به حضور پیامبر (ص) آورد. رسول خدا (ص) آنها را به خود ابودجانه بخشیدند. یهودیان از جنگ گریختند، و مسلمانان تکبیر گویان برحصار حمله کرده و وارد آن شدند، و ابودُجانه پیشاپیش آنها حرکت می کرد. در آن حصار اثاثیه و کالا و گوسپندان و خوراکی زیادی یافتند و هرکس هم که در آن حصار بود از مقابله و جنگ با مسلمانان گریختند و همچون سوسمار بر دیوارها بالا می رفتند و خود را به حصار نِزار در ناحیهٔ

۱) در تاریخ ابن کثیر به نقل از واقدی، نام این دهکده سموان آمده است. (البدایة والنهایة، ج ۴، ص ۱۹۸).

شِقّ رساندند. هرکس هم که بیرون مانده بود، همچنان از فراز قله‌ها خود را به حصار نِزار رساند؛ سپس در آن را بستند و به شدت مشغول دفاع از خود شدند. پیامبر (ص) همراه یاران خود به آنجا رفت و با آنها به جنگ پرداخت و آنها جنگجوترین مردم ناحیهٔ شِقّ بودند. آنها شروع به تیرباران و سنگسار کردن مسلمانان کردند، و پیامبر (ص) هم همراه سپاه خود بودند به‌طوری که تیری به جامهٔ آن حضرت خورد و از آن آویخته ماند. پیامبر (ص) تیرها را جمع فرمود و سپس مشتی سنگ ریزه برداشت و به سوی حصار پرتاب کرده و آنگاه حمله کردند و آن حصار فرو ریخت.

ابراهیم‌بن جعفر گوید: آن حصار با خاك یکسان شد و با زمین هموار برابر گردید، به‌طوری که مسلمانان آمدند و اهل آن را گرفتند. صَفیّه دختر حُیَی و دختر عموی او هم در آن حصار بودند. عُمَیر خدمتکار آبِی اللَّحْم[1] غفاری می گوید: خودم دیدم که صفیّه و دختر عمویش و چند دختر بچه از حصار نِزار بیرون کشیده شدند.

رسول خدا (ص) حصار نِزار را گشودند، ولی چند حصار دیگر هم در ناحیهٔ شِقّ باقی مانده بود که اهل آنها همگی گریختند و به نواحی کَتیبه و وَطیح و سُلالِم رفتند. محمدبن مَسْلَمَه می گفت: پیامبر (ص) به حصار نِزار نگریستند، و فرمودند: این آخرین حصار خیبر است که برای فتح آن نیاز به جنگ داشتیم، چون این حصار را بگشاییم جنگی نخواهد بود. گوید: همینکه آن را گشودیم پس از آن دیگر جنگی نبود، تا رسول خدا (ص) از خیبر رفت.

عبدالرحمن بن محمدبن ابوبکر برایم نقل کرد که، به جعفر بن محمود گفتم: چطور شد که صفیّه در حصار نِزار بود و در منطقهٔ شِقّ و حال آنکه حصار خاندان ابی حُقَیق در منطقهٔ سُلالِم است، و چطور شد که در حصارهای منطقهٔ نَطاة و شِقّ هیچ زن و بچه ای اسیر نشد، در صورتی که لابد در آنجا هم زنها و بچه‌ها بوده اند؟ گفت: یهودیان خیبر زنها و بچه‌ها را به منطقهٔ کتیبه منتقل کرده بودند تا حصارهای نَطاة برای جنگ آماده باشد، و به همین جهت کسی جز صفیّه و دختر عمویش و چند دختر بچه که همراه او در نِزار بودند اسیر نشدند. یهود بنی کنانه تصور می کردند که حصار نِزار استوارترین حصارها است، به همین جهت در شبی که پیامبر (ص) فردای آن، آهنگ ناحیهٔ شِقّ فرمود، صفیّه و دختر عمویش و دیگر بچه‌ها را به نِزار بردند که اسیر شدند. در منطقهٔ کتیبه بیش از دو هزار زن و مرد و بچهٔ یهودی بودند، و چون پیامبر (ص)

---

۱) آبِی اللَّحْم، از قبیلهٔ غفار است و چون از خوردن گوشت خودداری می کرد، و از آن نفرت داشت، به این لقب معروف شد. (منتهی الارب). ـ م.

با اهل کتیبه مصالحه فرمود، مردان و زنان و بچه‌ها را امان داد. و قرار شد که آنها هم همهٔ اموال و سلاح و زر و سیم و جامه‌ها را به جز یك جامه برای هر نفر تسلیم کنند. پس از اینکه پیامبر (ص) آنها را امان دادند، بعضی از یهودیان به آنجا رفت و آمد داشتند و چیزهایی خرید و فروش می کردند و چون نقدینه‌هایی مخفی کرده بودند، بعداً آن را صرف خرید پارچه و لباس و کالاهای دیگر کردند.

گویند، سپس رسول خدا (ص) متوجه کتیبه و وَطیح و سُلالم شدند، و حصار ابن ابی الحُقَیق که یهودیان در آن به شدت موضع گرفته بودند، و همهٔ گروههای گریخته از نطاة و شِقّ هم آنجا آمده بودند و همراه آنها در حصار قموص که در ناحیهٔ کتیبه بود، متحصن شده بودند؛ و آن حصاری استوار بود. در وطیح و سُلالم هم حصارهای استوار دیگری وجود داشت. یهودیان به شدت درها را برروی خود بسته بودند و از حصارها بیرون نمی آمدند. رسول خدا (ص) پس از اینکه دیدند آنها نه مبارزه می کنند و نه بیرون می آیند، تصمیم گرفتند که منجنیق نصب کنند. بعد از چهارده روز محاصره، یهود حون به هلاکت خود یقین پیدا کردند، کسی را حضور رسول (ص) فرستادند و تقاضای صلح کردند.

ابوعبدالله گوید: به ابراهیم بن جعفر گفتم در حصار کتیبه بانصد کمان عربی بوده است؟ گفت: آری. و پدرم از قول کسی که کنانة بن ابی الحُقَیق را دیده بود برایم نقل کرد که او سه تیر را از فاصلهٔ سیصد متری در زه کمان می گذاشت و به هدف می‌زد و هر تیر یك وجب در هدف فرو می‌رفت. چون به همین مرد گفته شد که رسول خدا (ص) همراه یاران خود از شِقّ به جانب ما حرکت کرده است، اهل قموص آماده شدند و برای تیراندازی برروی درِ حصار ایستادند. کنانه کمان خود را برداشت ولی به واسطهٔ لرزه ای که بر او عارض شده بود، نتوانست کمان را به زه کند، و به مردم حصار اشاره کرد که تیراندازی نکنید! و در حصار خود فروشُد، و هیچ کس از آنها دیده نشد تا اینکه مدت محاصره ایشان را به ستوه آورد و خداوند ترس در دل آنها انداخت. کِنانه مردی از یهود را که نامش شَمّاخ بود به نمایندگی به حضور پیامبر (ص) فرستاد. او بالای حصار آمد و به پیامبر گفت: می خواهم بیرون بیایم و با شما مذاکره کنم. چون شَمّاخ فرود آمد، مسلمانان او را گرفتند و به حضور پیامبر (ص) آوردند. شَمّاخ به اطلاع آن حضرت رساند که از طرف کِنانه پیامی آورده است. پیامبر (ص) نسبت به او محبت فرمود و کِنانه همراه تنی چند از یهودیان آمد و صلح کردند و پیمانهای لازم بسته شد. ابراهیم ادامه داد و گفت: این همه ساز و برگ و اسلحه که می بینی از خاندان ابی حُقَیق است و جماعتی از اعراب اینها و این زر و زیورها را به عاریه می گرفتند. سپس گفت: آنها بدترین یهودیان مدینه بودند.

گویند: کِنانة بن ابی الحُقَیق کسی را حضور پیامبر (ص) فرستاد و گفت: آیا می توانم از حصار بیرون بیایم و با تو صحبت کنم؟ رسول خدا (ص) فرمودند: آری. گوید: کِنانة بن ابی الحُقَیق بیرون آمد و با رسول خدا (ص) صلح کرد که خون مردان و جنگجویانی که در حصارند محفوظ بماند، و زنها و بچه‌ها را هم آزاد بگذارند، در عوض آنها همراه زن و فرزند خود از خیبر بکوچند، و تمام زمینهای خود و سیم و زر و اسلحه و انبان و جامه‌های خود را به جز برای هر نفر یك دست جامه، به پیامبر (ص) واگذارند. رسول خدا (ص) فرمود: اگر چیزی از اموال خود را از من پوشیده بدارید و مخفی کنید، ذمّه و پیمان خدا و رسولش از شما برداشته خواهد شد. و آنها با همین شرط صلح کردند. پیامبر (ص) کسانی را فرستادند تا اموال، کالاها و اسلحه‌ها را یکی یکی تحویل بگیرند. آنجا صد زره، و چهار صد شمشیر، و هزار نیزه، و پانصد کمان عربی و تیردان به دست آمد.

پیامبر (ص) از کنانة بن ابی الحُقیق در مورد گنج خاندان ابی حُقیق و زر و زیور آنها که معمولاً در پوست شتری نگهداری می‌شد، و اشراف ایشان از محل آن اطلاع داشتند، پرسیدند. معمولاً در عروسیهای مکه این زر و زیور را از ایشان عاریه و کرایه می کردند و گاه به مدت یك ماه در دست مکیان به امانت بود، و این گنجینه یکی پس از دیگری به دست بزرگان خاندان ابی حُقَیق می‌رسید. کنانه گفت: ای ابوالقاسم، آن گنجینه را در این جنگ خرج کردیم و چیزی از آن باقی نمانده است و ما آنها را برای چنین روزی نگهداری می کردیم و اکنون هزینه‌های جنگ و کمك خواهی از دیگران، چیزی از آن باقی نگذاشته است. کِنانه و برادرش در این مورد سوگندهای مؤکد خوردند. پیامبر (ص) به آن دو فرمود: در صورتی که آن گنجینه پیش شما باشد عهد و ذمّهٔ خدا و رسولش از شما برداشته خواهد شد. گفتند: آری چنین باشد. سپس پیامبر (ص) فرمودند: در آن صورت هرچه از اموال شما گرفته‌ام و تعهدی که کرده اید برای من حلال خواهد بود، حتی خون شما را هم حلال خواهم کرد. گفتند: چنین باشد. پیامبر (ص) ابوبکر و عمر و علی (ع) و زبیر و ده نفر از یهودیان را هم شاهد گرفتند. مردی از یهودیان برخاست و به کِنانة بن ابی الحُقَیق گفت: اگر آنچه محمد از تو می خواهد نزد تو است، یا می‌دانی کجاست به او بگو و در آن صورت خون تو محفوظ می‌ماند، و در غیر آن صورت خداوند او را برآن آگاه می‌سازد و دیدی که محمد به چیزهایی که ما هم نمی‌دانستیم آگاه بود. ابن ابی الحُقَیق به او پرخاش کرد و او دور شد و در گوشه‌ای نشست.

آنگاه پیامبر (ص) از ثعلبة بن سَلاَم بن ابی الحُقَیق ـ که مردی ضعیف بود ـ دربارهٔ گنج آن دو نفر سؤال فرمود. گفت: من اطلاع دقیقی ندارم، ولی هر سپیده دم کِنانه را می بینم که اطراف

این خرابه می گردد ـ و به خرابه‌ای اشاره کرد ـ و گفت اگر چیزی باشد لابد اینجا در زیر خاك پنهان کرده است.

هنگامی که پیامبر (ص) بر نَطاة پیروز شدند، کِنانة بن ابی الحُقَیق به هلاك و نابودی خود یقین کرد و مردم نَطاة را هم ترس فرا گرفته بود. کِنانه آن پوست شتر را که محتوی زر و زیورهایشان بود، شبانه در خرابه‌ای زیر خاك پنهان کرد و کسی او را ندیده بود. خرابهٔ مذکور در منطقهٔ کتیبه بود و همانجا بود که ثعلبه هر سپیده دم کِنانه را می‌دید که اطراف آن گردش می کند.

پیامبر (ص)، زبیر بن عوّام را همراه تنی چند از مسلمانان با ثعلبه به آن خرابه فرستاد، و آنجا را کندند و آن گنج را به دست آوردند. و هم گفته شده است که خداوند متعال رسول خود را به آن گنج رهنمایی فرمود.

چون این گنج پیدا شد، پیامبر (ص) دستور فرمود زبیر کِنانه را شکنجه دهد تا هرچه که پیش او است به دست آورد. زبیر کِنانه را شکنجه داد؛ حتی سنگ آتش‌زنه‌ای را روی سینهٔ او گذاشت. سپس پیامبر (ص) به زبیر دستور دادند تا کِنانه را به محمدبن مَسْلَمَه بسپارد تا او را در مقابل خون برادرش محمودبن مَسْلَمَه بکشد، و محمدبن مسلمه او را کشت. و هم دستور فرمود تا برادر دیگر را هم شکنجه دهند، و سپس او را به وارثان بِشربن بَراء سپرد تا به عوض خون او بکشندش و او هم کشته شد. و گویند گردنش را زدند. پیامبر (ص) در قبال این کار آنها اموالشان را حلال کرد و زن و فرزندانشان را به اسارت گرفت.

خالدبن ربیعة بن ابی هلال، از هلال بن اُسامه، از قول کسی که به محتویات آن پوست شتر نگاه کرده بود، برایم نقل کرد: چون آن را آوردند دیدیم مقدار زیادی دستبند، خلخال، بازوبند و گردنبند طلا و چند رشته زمرد و گوهر و انگشتری از سنگهای یمنی طلا کاری شده در آن بود. گردنبندی از مروارید هم بود که پیامبر (ص) آن را به یکی از خویشاوندان خود بخشیدند که عایشه یا یکی از دختران آن حضرت بود. آن خانم گردنبند را برداشت و هنوز ساعتی نگذشته بود که آن را فروخت و میان مستمندان و بیوه‌زنان تقسیم کرد. ابوالشَحْم هم یك دانه از گوهرهای آن گردنبند را خریده بود.

چون شب فرا رسید، پیامبر (ص) از شدت فکر در مورد این گلوبند نتوانست بخوابد، و سپیده دم به سراغ عایشه رفتند، با اینکه آن شب نوبت عایشه نبود؛ یا پیش دختر خود رفته و فرمودند: آن گردنبند را پس بده که نه مرا و نه تو را برآن حقی است. آن بانو به رسول خدا (ص) خبر داد که چه کرده است و آن حضرت خدا را ثنا گفت و برگشت.

صفیّه دختر حُیَیّ می گفت: این گردنبند از آن دختر کنانه بود. و صفیّه همسر کِنانة بن ابی الحُقَیق بوده است که پیامبر (ص) پیش از اینکه به کتیبه بیاید او را اسیر گرفته، و همراه بلال به محل اقامت خود فرستادند. بلال او و دختر عمویش را از کشتارگاه عبور داد، دخترعموی صفیّه فریادی شدید و دردآور کشید. پیامبر (ص) از این کار بلال سخت ناراحت شده به او فرمودند: مگر رحم از تو رفته است؟ دخترك کم سن و سالی را برکشتگان عبور می دهی! بلال گفت: گمان نمی کردم که این کار را خوش نداشته باشید و دوست داشتم که کشتارگاه خویشاوندان خود را ببیند. پیامبر (ص) به دخترعموی صفیه فرمود: بلال چون شیطان است.

دحیهٔ کلبی به صفیّه نگریست و از پیامبر (ص) خواست تا او را به او بدهند، و گویند که رسول خدا (ص) به دحیه وعده فرموده بودند که دختری از اسیران خیبر را به او خواهند داد. و پیامبر (ص) دخترعموی صفیّه را به دحیه بخشیدند.

ابن ابی سَبْرَه، از قول ابی حرمله، و او از قول خواهرش ام عبدالله، و او از قول دختر ابوقَین مُزَنی برایم نقل کرد که گفته است: من از میان همسران پیامبر (ص) با صفیّه انس داشتم، و او برای من از اقوام خود و چیزهایی که از ایشان شنیده بود، مطالبی می گفت که از جملهٔ آن این بود: وقتی پیامبر (ص) ما را از مدینه تبعید فرمود، به خیبر رفتیم و آنجا سکونت کردیم. کِنانة بن ابی الحُقَیق مرا به همسری گرفت و چند روز پیش از آمدن رسول خدا (ص) با من عروسی کرد، و چند پرواری کشت و یهودیان را به ولیمه فرا خواند و مرا به حصار خود در منطقهٔ سُلالم برد. شبی در خواب دیدم که گویی ماه از مدینه آمد و در دامن من افتاد. این موضوع را برای همسرم کِنانه گفتم و او چنان سیلی برچشمم زد که کبود شد. چون برپیامبر (ص) وارد شدم و آن کبودی را دیدند، از من سؤال کردند و من موضوع را برای آن حضرت گفتم. صفیّه می گفت: یهودیان زن و فرزند خود را در حصار کتیبه قرار داده بودند، و حصار نَطاة را برای جنگ آماده کرده بودند. وقتی که پیامبر (ص) به خیبر فرود آمد و حصارهای منطقهٔ نَطاة را گشود، کِنانه پیش من آمد و گفت: محمد از کار نَطاة آسوده شد و در اینجا کسی نیست که جنگ کند، سران یهود هماندم که محمد یهودیان نَطاة را کشت، کشته شدند و اعراب هم به ما دروغ گفتند. این بود که مرا به حصار نِزار در ناحیهٔ شِقّ آورد و گفت: این استوارترین حصار ماست. او من و دختر عمویم و چند دختر کم سن و سال را آنجا گذاشت. اتفاقاً رسول خدا (ص) پیش از آنکه قصد کتیبه فرماید به سوی نِزار آمد و پیش از آنکه به کتیبه برسد من اسیر شدم، و مرا به محل اقامت خود فرستاد. چون شب فرا رسید و پیامبر برگشت مرا فراخواند، و من در حالی که روبند داشتم و شرمگین بودم برابرش نشستم. آن حضرت فرمود:

اگر بخواهی به دین خودت باشی من تو را مجبور به مسلمانی نمی کنم، ولی اگر راه خدا و رسول او را بگزینی برایت بهتر است. و من خدا و رسول او و آیین خدا را برگزیدم. پیامبر (ص) مرا آزاد کردند و به همسری برگزیدند و آزادی مرا مهریهٔ من قرار دادند، و چون آهنگ حرکت به مدینه فرمود یارانش گفتند: امروز خواهیم دانست که آیا صفیّه همسر رسول خداست یا کنیز او، اگر همسرش باشد در حجاب خواهد بود و پوشیده، وگرنه کنیز است. و چون پیامبر حرکت فرمود، دستور داد تا هودجی حاضر کنند و مردم دانستند که من همسر رسول خدایم. گوید: پیامبر (ص) شخصاً شتر را نزدیك آوردند و سپس ران خود را پیش آوردند که پایم را بر آن نهم و سوار شوم ولی من این کار را بزرگ دانستم و رانم را بر ران آن حضرت تکیه دادم و سوار شتر شدم.

گوید: من از همسران پیامبر (ص) رفتار ناهنجار می دیدم، آنها بر من فخر می فروختند و به من می گفتند ای دختر یهودی. در حالی که پیامبر (ص) به من لطف و محبت می فرمود و مرا گرامی می داشت. روزی پیامبر (ص) بر من وارد شدند و من می گریستم. فرمود: تو را چه می شود؟ گفتم: همسران شما بر من فخر می فروشند و به من می گویند دختر یهودی. من دیدم پیامبر (ص) خشمگین شد و فرمود: از این پس اگر به تو فخر فروختند یا حرف خود را تکرار کردند. تو به آنها بگو: پدر من هارون (ع) و عموی من موسی بن عمران (ع) است.

گویند: ابوشُیَیم مُزَنی که مسلمان شده و اسلامی نیکو هم داشت، نقل می کرد: چون همراه عُیَیْنَه در حیفاء جدا شدیم و پیش اهل خود برگشتیم، متوجه شدیم که آنها در کمال آرامش و سکون هستند و مسئلهٔ ناراحت کننده ای بر ایشان پیش نیامده است. لذا همراه عُیَیْنَه برگشتیم. همینکه نزدیك خیبر رسیدیم در جایی که حَطام نامیده می شد آخرشب فرودآمدیم، و وحشت ـ زده بودیم. عُیَیْنَه گفت: مژده بدهید امشب در خواب دیدم که کوه ذوالرُّقیبه را به من دادند، و چنین تعبیر می کنم که محمد به اسارت ما درخواهد آمد. ابوشُیَیم گوید: همینکه به خیبر رسیدیم عُیَیْنَه پیشاپیش رفت و فهمید که پیامبر (ص) خیبر را گشوده و خداوند هرچه را که در آن است به غنیمت او درآورده است. عُیَیْنَه به پیامبر (ص) گفت: باید از آنچه که از همپیمانهای ما به غنیمت گرفته ای چیزی هم به من بدهی، زیرا من از جنگ با تو منصرف شدم و همپیمانهای خود را خوار و زبون کردم و مردم را هم برای جنگ با تو جمع نکردم و با چهار هزار جنگجو از پیش تو رفتم. پیامبر (ص) فرمودند: دروغ می گویی، بلکه صدای سروشی که شنیدی موجب گردید تا تو را به سوی اهل خودت برگرداند. عُیَیْنَه گفت: باشد، ولی تو اکنون به من پاداشی بده. پیامبر (ص) فرمود: کوه ذوالرُّقَیبه از تو باشد. عُیَیْنَه گفت: ذوالرُّقَیبه چیست؟ پیامبر (ص)

فرمود: همان کوهی که در خواب دیدی از آن تو است مگر در خواب ندیده بودی که آن را گرفته ای؟!

گوید: عُیَیْنَه برگشت و پیش یهودیان رفت و آمد و دسیسه می کرد، و می گفت: به خدا قسم هرگز تا امروز چنین امری ندیده ام، تصور من این بود که هیچ کس غیر از شما محمد را از میان برنخواهد داشت. شما اهل این همه ثروت و ساز و برگ و حصارهای استوار هستید، عجیب است با آنکه در این حصارهای مرتفع هستید و آنقدر خوراکی دارید که برایش خورنده ای نیست، و این همه آب دارید تسلیم شدید؟ گفتند: ما می خواستیم در حصار زُبیر ایستادگی و پافشاری کنیم ولی آب قناتها را قطع کردند، و گرما شدید بود و با تشنگی امکان ادامهٔ زندگی فراهم نبود. گفت: تعجب است که شما از حصارهای منطقهٔ ناعم گریختند و خود را به حصار قلعهٔ زُبیر رساندید. آنگاه دربارهٔ کشته شدگان پرسید و آنها به او خبر می دادند. او گفت: به خدا قسم همهٔ سالاران و بزرگان یهود کشته شده اند، و هرگز برای یهودیان در حجاز نظامی نخواهد بود. گفتار او را ثعلبة بن السَلام بن ابی الحُقیق ـ که می گفتند مردی کم عقل و بی خرد است ـ گوش می داد، و به او گفت: ای عُیَیْنَه، این تو بودی که یهود را فریب دادی و آنها را خوار کرده و در جنگ با محمد ایشان را ترك کردی، و پیش از آن هم به خاطر داری که با یهود بنی قریظه چه کردی؟! عُیَیْنَه گفت: محمد در مورد خویشاوندانمان با ما حیله کرد، و همینکه صدای سروش را شنیدیم به سوی آنها رفتیم و می پنداشتیم که محمد به سوی ایشان حرکت کرده است، بعد که متوجه شدیم چیزی نیست دوباره برای یاری شما باز آمدیم. ثعلبه گفت: مگر کسی باقی مانده است که او را یاری دهی؟ عده ای کشته شدند و هر کس هم که باقی مانده است برده و اسیر محمد شده است، او همه را به اسیری گرفت و اموال ما را تصرف کرد. در این هنگام مردی از بنی غطفان به عُیَیْنَه گفت: مگر چنین نبود که همپیمانهای خودت را یاری نکردی و آنها نتوانستند از پیمان تو بهره ای ببرند؟ و مگر تو نبودی که گریختی و می خواستی خرمای یك سال خیبر را از محمد بگیری؟ در حالی که به خدا سوگند کار محمد ظاهر و آشکار است، او به همه پیروز خواهد شد.

عُیَیْنَه در حالی که دستهای خود را به هم می مالید بازگشت، و چون میان قوم خود رسید حارث بن عوف پیش او آمد و گفت: به تو نگفتم که کار بیهوده ای می کنی؟ به خدا سوگند محمد بر شرق و غرب پیروز خواهد شد. خود یهودیان این مطلب را می گفتند، و من از ابورافع سَلاّم بن ابی الحُقَیق شنیدم که می گفت: ما یهودیان به محمد از این جهت حسد و رشك می ورزیم که نبوت از خاندان هارون بیرون رفته است، و حال آنکه او پیامبر مرسل است، ولی

یهودیان از من اطاعت نمی کنند. و دوبار کشتار بزرگی بر ما یهودیان از سوی محمد خواهد بود، یکی در مدینه، و دیگری در خیبر. حارث می گوید: به سلاّم گفتم: آیا محمد همهٔ زمین را به تصرف خود درمی آورد؟ گفت: سوگند به توراتی که بر موسی (ع) نازل شده است چنین خواهد بود، و چقدر دوست دارم که یهود گفتار مرا در این مورد بدانند.

گویند: چون رسول خدا (ص) خیبر را گشود و آرام گرفت، زینب دختر حارث شروع به پرس و جو کرد که محمد کدام قسمت گوسپند را بیشتر دوست دارد؟ گفتند: شانه و سردست را. زینب بزی را کشت، و سپس زهر کشندهٔ تب آوری را که با مشورت یهود فراهم آورده بود به تمام گوشت و مخصوصاً شانه و سردست آن زد و آن را مسموم کرد. چون غروب شد و رسول خدا (ص) به منزل خود آمد، متوجه شد که زینب کنار بارها نشسته است. از او پرسید: کاری داری؟ او گفت: ای ابوالقاسم، هدیه ای برایت آورده ام. اگر چیزی را به پیامبر (ص) هدیه می کردند از آن می خوردند و اگر صدقه بود، از آن نمی خوردند. پیامبر (ص) دستور فرمود تا هدیهٔ او را گرفتند و دربرابر آن حضرت نهادند. آنگاه فرمود: نزدیك بیایید و شام بخورید! یاران آن حضرت که حاضر بودند نشستند و شروع به خوردن کردند. پیامبر (ص) از گوشت بازو خوردند، و بِشربن بَراء هم استخوانی را برداشت. پیامبر (ص) از آن احساس لرزشی کردند و بِشر هم لرزید. همین که پیامبر (ص) و بِشر لقمه‌های خود را خوردند، پیامبر (ص) به یاران خود فرمود: از خوردن این گوشت دست بردارید که این بازو به من خبر می‌دهد که مسموم است. بِشربن بَراء گفت: ای رسول خدا، به خدا سوگند که من هم از همین یك لقمه فهمیدم، و علت آنکه آن را از دهان بیرون نینداختم برای این بود که خوراك شما را ناگوار نسازم، و چون شما لقمهٔ خود را خوردید جان خودم را عزیزتر از جان شما ندیدم، وانگهی امیدوار بودم که این یك لقمه کشنده نباشد. بِشربن بَراء هنوز ازجای خود برنخاسته بود که رنگش مانند عبای سیاه شد، و یك سال بیمار بود و نمی توانست حرکت کند، و بعد هم به همین علت مرد. وهم گفته اند بِشربن بِراء همانذم مرد. و پیامبر (ص) پس از آن سه سال دیگر زنده ماندند.

رسول خدا (ص) زینب را فرا خواندند و پرسیدند: شانه و بازوی گوسپند را مسموم کرده بودی؟ گفت: چه کسی به تو خبر داد؟ فرمود: خود گوشت. گفت: آری. پیامبر (ص) فرمود: چه چیزی تو را به این کار واداشت؟ گفت: پدر و عمو و همسرم را کشتی و بر قوم من رساندی آنچه رساندی، گفتم اگر پیامبر باشد که خودِ گوشت به او خبر می‌دهد که چه کرده ام، و اگر پادشاه باشد از او خلاص می‌شویم.

در مورد سرنوشت زینب مطالب مختلفی نقل شده است. برخی از راویان گفته اند رسول

خدا (ص) دستور فرمود او را کشتند و به دار آویختند. برخی از راویان گفته اند پیامبر (ص) او را عفو فرمود. سه نفر هم دست بر طعام برده ولی چیزی از آن نخورده بودند. پیامبر (ص) به اصحاب خود دستور داد تا خون بگیرند و آنها میان سر خود را تیغ زدند، و پیامبر (ص) هم از زیر کتف چپ خود خون گرفت، و هم گفته اند که از پس گردن خود خون گرفت. ابوهند با شاخ و تیغ از آن حضرت خون گرفت.

گویند: مادر بِشربن بَراء می گفت: در مرضی که منجر به مرگ پیامبر (ص) شد، به دیدنش رفتم. رسول خدا (ص) تب شدیدی داشت، دستش راگرفتم وگفتم: چنین تب شدیدی در هیچ - کس ندیده ام. پیامبر (ص) فرمود: همان طور که اجر و پاداش ما دوبرابر است بلا و سختی ما هم دوچندان است. مردم می پندارند که من گرفتار ذات الجَنب شده ام، و حال آنکه چنین نیست و خداوند آن بیماری را بر من مسلط نکرده است، و این ریشخندی شیطانی است. این اثر لقمه ای است که من و پسرت خوردیم، از آن روز بیماری در من ریشه دوانده است تاکنون که پاره شدن رگ قلبم نزدیك شده است. بنابراین رسول خدا از دنیا رفت، در حالی که شهید بود. و گفته اند کسی که به واسطهٔ خوردن گوشت مسموم گوسپند درگذشت، مُبَشِّربن بَراء بوده است. و حال آنکه بِشر صحیح تر، و مورد اتفاق است.

عبدالله گوید، از ابراهیم بن جعفر پرسیدم: چگونه زینب دختر حارث به پیامبر (ص) گفت که پدرم را کشته ای؟ گفت: پدرش حارث و عمویش یَسار در جنگ خیبر کشته شدند، و همو بود که به مردم خبر می داد، و او را از حصار شِقّ به زیر آوردند. و گفت: حارث شجاع ترین مردم یهود بود، و برادر دیگرش زبیر هم همان روز کشته شد. همسر زینب هم که سلاّم بن مِشکَم بود از سالاران و افراد شجاع یهودیان بود، او بیمار و در حصار نطاة بستری بود، به او گفتند: جنگ بر عهدهٔ تو نیست، به حصار کتیبه برو. گفت: هرگز این کار را نمی کنم. و او در حالی که بیمار بود کشته شد، و او همان ابوالحَکم است که ربیع بن ابی الحُقیق درباره اش سروده است:

همین که با شمشیرهای خود فرا خواندند
و هنگام نیزه زدن فرا رسید سلام را فرا خواندیم.
و ما هرگاه که با او فرا خوانده می شدیم
به سران دشمن شربت زهر آگین می نوشاندیم.
و او جنگاور آنان بود، لکن خداوند او را با مرضش مشغول داشت.

گویند پیامبر (ص) در جنگ خیبر فَروة بن عمرو بَیاضی را بر غنائم گمارد، و همه

غنایمی که مسلمانان از حصارهای شِقّ و نَطاة و کتیبه جمع کرده بودند به او سپرده شد. در حصار کتیبه فقط برای هرکس از یهودیان از مرد و زن و بچه فقط یك دست لباس گذاشته شده بود، همچنین مقدار زیادی اثاثیه و قماش و قطیفه و سلاح و خوراکی و خورشهای گوناگون و گاو و گوسپند به دست آورده بودند. امّا از خوراکیها و علوفهٔ دامها خمس گرفته نمی شد و مسلمانان به اندازهٔ احتیاج خود از آن برمی داشتند. هرکس به اسلحه ای احتیاج داشت آن را از خزانه دار می گرفت و می جنگید و پس از فتح و پیروزی آن را برمی گرداند.

چون همهٔ غنایم جمع شد، پیامبر (ص) دستور فرمودند تا آن را به پنج قسمت کردند. در یك سهم نام «الله» نوشته شده بود و بقیه را یك سو نهادند. نخستین بخشی که بعداً کنار گذاشتند سهم رسول خدا (ص) بود و چیزی اختصاصی برای خمس برنگزیدند. آنگاه پیامبر (ص) دستور فرمود که اگر کسی بخواهد می تواند از بقیهٔ کالاها چیزی خریداری کند، و فروه شروع به فروش آنها کرد. پیامبر (ص) برای برکت آن دعا فرمود و گفت: خدایا، بازارش را رایج کن!

فَروة بن عمرو گوید: مردم برای خرید هجوم آوردند به طوری که در دو روز همهٔ آنها فروخته شد. و اثاثیه آن قدر زیاد بود که فکر نمی کردم بزودی از فروش آن خلاص شویم.

پیامبر (ص) از خمس غنایمی که سهم خودش بود، مقداری سلاح و لباس فراهم فرمود و به اهل بیت خود مقداری اثاثیه و لباس و مهره های قیمتی لطف فرمود. مقداری هم به زنان و مردان خاندان عبدالمطلب اختصاص دادند، و به یتیمان و فقرا هم مقداری بخشیدند. مقداری هم از دفاتری که محتوی بخشهایی از تورات بود ضمن غنایم به دست مسلمانان افتاده بود. یهودیها به سراغ آن آمدند و با رسول خدا (ص) مذاکره کردند که آن را به ایشان مسترد فرماید.

منادی پیامبر (ص) ندا داد: حتی نخ و تکه های پارچه را هم اگر برداشته اید در غنایم منظور کنید که غل و غش مایهٔ بدبختی و سرافکندگی و آتش قیامت خواهد بود.

در آن روز که فَروه کالاها را می فروخت دستاری از غنایم به سر خود بسته بود که آفتاب بر سرش نتابد. او بدون توجه به خانهٔ خود رفت و بعد متوجهٔ آن دستار شد و بیرون آمد و آن را میان غنایم انداخت. چون این خبر به رسول خدا (ص) رسید فرمود: دستاری از آتش بود که بر سر خود پیچیدی. و در آن روز مردی چیزی از غنایم را از پیامبر (ص) خواست. پیامبر (ص) فرمود: حتی یك تار نخ و یك تکه پارچه از آن حلال نیست، من خود تصرف نمی کنم و چیزی هم از آن نمی بخشم. و مردی از آن حضرت پای بندی برای شترش خواست، فرمود: بگذار غنایم تقسیم شود تا به تو پای بند بدهم، و اگر ریسمان هم بخواهی می دهم. مردی سیاه به نام کرکره همراه پیامبر (ص) بود که در موقع جنگ مرکوب آن حضرت را نگاه می داشت و کشته شد، به

پیامبر (ص) گفتند: آیا کرکره شهید است؟ فرمود: او هم اکنون در آتش می‌سوزد به واسطهٔ قطیفه‌ای که از غنایم دزدیده بود. مردی گفت: ای رسول خدا، من دو تا بند کفش کهنه برداشته‌ام. فرمود: دوبند آتشین است. و در آن هنگام مردی از قبیلهٔ اَشْجَع درگذشت و مرگ او را به اطلاع پیامبر (ص) رساندند. حضرت فرمود: بر دوست خود نماز بگزارید. چهرهٔ مردم درهم شد. پیامبر (ص) فرمود: این دوست شما در راه خدا غل و غش کرده است. زیدبن خالد جُهَنی گوید: کالاهای او را جستجو کردیم و چند مهره بی ارزش از مهره‌های یهودیان یافتیم که به دو درهم هم نمی‌ارزید. تنی چند از مسلمانان هم که رفیق یکدیگر بودند چند مهره برداشته بودند. گویندهٔ این مطلب می‌گفت: اگر آنها را می‌خواستند به حساب بیاورند دو درهم بیشتر نمی‌ارزید، در عین حال پس از اینکه غنیمتها تقسیم شده بود، آن مهره‌ها را به حضور پیامبر (ص) آوردند و گفتند: ما اینها را فراموش کرده بودیم که به حساب بیاوریم و پیش ما مانده است. پیامبر (ص) فرمود: همهٔ شما سوگند می‌خورید که فراموش کرده‌اید؟ گفتند: آری و همگی سوگند خوردند که فراموش کرده بودند. آنگاه رسول خدا (ص) دستور فرمود که تابوتهای مردگان را پیش آوردند و همه را یك جا نهادند و بر آنها نماز میت گزارد.

پیامبر (ص) اگر هم چیزی دربارهٔ اشخاص می‌دید که به طور نهانی و تقلبی برداشته‌اند، آنها را خیلی معاقبه نمی‌فرمود، و شنیده نشده است که مثلا رسول خدا بار کسی را که اشیاء دزدی در آن پیدا شده است بسوزاند، بلکه او را سرزنش و شماتت می‌فرمود و آن شخص به مردم هم معرفی می‌شد.

گویند، در آن روز شمش طلایی را در قبال طلای بیشتری خریدند، و پیامبر (ص) از این مسئله شگفت‌زده شدند.

فَضالة بن عُبَید گوید: سهم من در آن روز قلادهٔ زرینی شد که به هشت دینار فروختم، و چون این مطلب را به رسول خدا (ص) گفتم، فرمود: طلا را با هم وزن آن از طلا مبادله کنید. و چون در آن قلاده طلا و فلزهای دیگر به کار رفته بود، آن معامله را برهم زدم. دونفر که نامشان سعد بود شمش طلایی را با طلا خریده بودند که وزن یکی از دیگری بیشتر بود، پیامبر (ص) فرمود ربا خورده‌اید و این معامله را برهم بزنید! مردی هم در خرابه‌ای دویست درهم پیدا کرد و رسول خدا (ص) خمس آن را برداشت و بقیه را به او مسترد فرمود.

شنیدند که در آن روز رسول خدا (ص) می‌فرمود: هرکس به خدا و روز قیامت مؤمن است نباید با آب خود زراعت دیگری را آبیاری کند [یعنی با زنان اسیری که باردارند نزدیکی کند]، و هیچ چیز از غنایم را پیش از آنکه مشخص نشده است نفروشد، و اگر بر مرکوبی هم سوار شده

است، آن را رد کند، و اگر لباسی از غنایم پوشیده است، پیش از آنکه کهنه شود آن را رد کند، و با زنان اسیر نزدیکی نکند تا آنکه یك مرتبه عادت ماهیانه ببینند، و اگر زنی حامله باشد تا وضع حمل نکرده است با او نزدیکی نکنند. پیامبر (ص) آن روز از کنار زنی آبستن عبور فرمود که وضع حمل او نزدیك بود، پرسید: این زن در سهم چه کسی قرار گرفته است؟ گفتند: در سهم فلانی. فرمود: آیا با او نزدیکی هم کرده است؟ گفتند: آری. فرمود: چگونه این کار را کرده است آخر این فرزندی که در شکم این زن است که فرزند او نیست و از او ارث نمی‌برد. و چگونه این بچه را به بردگی می‌گیرد در حالی که او جلوی چشمش می‌دود و بازی می‌کند [یعنی مانند بچهٔ خودش است] من این مرد را لعنت می‌کنم، لعنت و نفرینی که در گور او هم همراهش خواهد بود.

گویند: پس از اینکه خیبر فتح شد، مسلمانانی که همراه جعفربن ابی طالب با دو کشتی از پیش نجاشی حرکت کرده بودند، رسیدند. همینکه پیامبر (ص) جعفر را دیدند فرمودند: نمی‌دانم از فتح خیبر خوشحال‌ترم یا از آمدن جعفر! سپس او را در آغوش کشیدند و میان دو چشمش را بوسیدند.

همچنین گروهی از مردم دَوس همراه ابوهریره، و طفیل بن عمرو و تنی چند از قبیلهٔ اشجع آمدند. پیامبر (ص) با اصحاب خود مذاکره فرمود که ایشان را در غنایم شریك فرماید. آنها موافقت کردند. آبان بن سعید به ابوهریره نظر انداخت و گفت: به تو نباید چیزی پرداخت شود. ابوهریره هم گفت: ای رسول خدا، این ابان بن سعید قاتل ابن قَوقل است. ابان گفت: بسیار عجیب است که این موش صحرایی از دروازهٔ دَوس آمده و قتل مرد مسلمانی را به من نسبت می‌دهد، که من در حال کفر او را کشته‌ام، خداوند او را به وسیلهٔ من به درجهٔ شهادت رسانده و گرامی داشته است و مرا به وسیلهٔ او خوار و زبون نکرده است.

گویند، خمسی که به پیامبر (ص) پرداخت می‌شد عبارت از یك پنجم هر غنیمتی بود که مسلمانان به دست می‌آوردند؛ اعم از اینکه رسول خدا در آن حضور داشته یا نداشته باشند. و معمولاً برای کسی که در جنگ حضور نداشته، سهمی از غنیمت منظور نمی‌شده است. البته در جنگ بدر پیامبر (ص) برای هشت نفر که در جنگ حضور نداشتند، سهمی از غنایم مانند سهم دیگران پرداخت فرمود و همهٔ آنها به نحوی شایسته مستحق بودند. غنایم خیبر میان کسانی تقسیم شد که در جنگ حُدَیبیه شرکت داشتند. اعم از اینکه در جنگ خیبر شرکت کرده یا نکرده بودند، که خداوند فرموده است: **وعدکم الله مغانم کثیرةً تأخذونها فعجل لکم هذه ...**[1]

---

۱) سورهٔ ۴۸، بخشی از آیهٔ ۲۰.

وعده فرموده است خداوند شما را غنیمتهای بسیار که خواهید گرفت و این را فعلا برای شما فراهم فرموده است. که مفسران می گویند منظور خیبر است. برخی از کسانی که در حُدَیبیّه شرکت نکرده بودند در جنگ خیبر شرکت کردند، مانند: مُرَیّ بن سِنان، إیْمَن بن عُبَید، سباع بن عُرْفُطَهْ غِفاری که پیامبر اورا جانشین خود در مدینه فرموده بودند، جابر بن عبدالله و کسان دیگر. دونفر هم از شرکت کنندگان در حُدَیبیه مرده بودند، و پیامبر (ص) سهم همهٔ آنها را منظور فرمود. همچنین به کسانی که فقط در خیبر شرکت کرده و در حُدَیبیّه حضور نداشتند، نیز سهم پرداخت شد. و نیز برای رابطینی که به فدك رفت و آمد می کردند، و مُحَیِّصَهَ بن مسعود حارثی و یك نفر دیگر بودند سهم منظور شد، با آنکه آنها در خیبر حضور نداشتند. برای سه نفر هم که به واسطهٔ بیماری شرکت نکرده و سُوَیدبن نُعمان و عبدالله بن سعد بن خَیْثَمه، و مردی از بنی خُطامه بودند، سهم پرداخت شد، و سهم کسانی هم که کشته شده بودند، منظور گردید.

ابن ابی سَبره برایم نقل کرد که کسی گفته است: غنائم خیبر اختصاصاً برای کسانی بود که در حُدَیبیه شرکت کرده بودند، و کس دیگری غیر از ایشان هم در خیبر شرکت نکرد، و سهمی از غنایم نبرد. ولی همان قول اول صحیح تر است که گروهی بدون اینکه در حُدَیبیه شرکت کرده باشند، در خیبر شرکت کردند و برای آنها سهم منظور شد.

ابن ابی سَبره از قول قُطَیر حارثی، از حِزام بن سعدبن مُحَیِّصه برایم نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) ده نفر از یهودیان مدینه را با خود به جنگ خیبر برد، و برای آنها هم سهامی مانند سهام مسلمانان منظور فرمود. برخی هم گفته اند که سهم آنها برابر سهم مسلمانان نبود، بلکه رسول خدا (ص) چیزی از غنایم به آنها بخشیدند. برخی از بردگان هم همراه رسول خدا (ص) بودند که از جمله عُمَیر برده آبی اللَّحم است. عُمَیر می گوید: رسول خدا (ص) برای من سهمی معین نفرمودند، ولی مقداری اثاثیهٔ منزل به من بخشیدند، و رسول خدا (ص) همهٔ بردگان را پاداش دادند.

همراه رسول خدا (ص) بیست بانوی مسلمان هم به خیبر آمده بودند: اُمّ سَلَمَه همسر آن حضرت، و صفیّه دختر عبدالمطلب، و اُمّ أیْمَن و سَلْمَی همسر ابورافع که کنیز پیامبر (ص) بود. همسر عاصم بن عَدی که حامله بود و در خیبر وضع حمل کرد، و سهله دختر عاصم در خیبر متولد شد. اُمّ عُماره دختر کعب، اُمّ مَنیع که مادر شُباث هم هست، کُعَیْبَه دختر سعد اَسلَمی، اُمّ مُناع اسلمی، اُمّ سَلیم دختر مِلحان، اُمّ ضَحّاك دختر مسعود حارثی، هند دختر عمروبن حِزام، اُمّ علاء انصاری، اُمّ عامر اَشهلی، اُمّ عَطیّهٔ انصاری، و اُمّ سَلیط.

ابن ابی سبره با اسناد خود از سلیمان بن سُحَیم و او از قول اُمیّه دختر قیس بن ابی

الصَّلت غِفاری برایم نقل کرد که گفته است: همراه گروهی از زنان قبیلهٔ غِفار به حضور پیامبر (ص) آمدیم و گفتیم: می خواهیم همراه شما در جنگ خیبر شرکت کنیم و زخمیها را معالجه کنیم، و در کارهایی که می توانیم به مسلمانان کمك کنیم. رسول خدا (ص) فرمود: در پناه خیر و برکت خدا باشید! ما همراه آن حضرت از مدینه بیرون آمدیم و من دخترك کم سن و سالی بودم. پیامبر (ص) مرا در پشت سر خود و روی خورجین بارهایش سوار فرمود. صبحگاهان آن حضرت شتر را خواباند و پیاده شد، و من متوجه شدم که حیض شده ام و مقداری خون روی خورجین ریخته است ـ و این نخستین حیضی بود که من به خود دیدم ـ و ازخجالت درپناه شتر خزیدم. چون پیامبر (ص) متوجه من شدند و لکهٔ خون را روی خورجین دیدند، گفتند: حیض شده ای؟ گفتم: آری. فرمود خودت را روبراه کن، و بعد ظرف آبی بردار و کمی در آن نمك بریز و لکه را بشوی و برگرد. من چنان کردم و چون خداوند خیبر را برایش گشود چیزی از فی،به ما لطف کرد و برای ما سهم مخصوصی معین نفرمود، و همین گردنبندی که در گردن من می بینی پیامبر (ص) لطف فرموده و به دست خود به گردن من بسته است؛ به خدا قسم هیچگاه این قلاده از من دور نمی شود. تا هنگام مرگ آن گردنبند همواره به گردن او بود و وصیت کرد که آن را همراه او خاك کنند، و هیچگاه غسل حیض نمی کرد مگر اینکه مقدار کمی نمك در آب غسل خود می افزود، و وصیت کرد که در آب غسل میت او هم نمك بیفزایند.

عبدالسلام بن موسی بن جُبَیر، از قول پدرش، و او از جدش، از قول عبدالله بن اُنَیس برایم نقل کرد که گفته است: من به اتفاق همسرم که باردار بود، همراه پیامبر (ص) برای جنگ خیبر بیرون آمدیم. همسرم میان راه وضع حمل کرد و من به رسول خدا (ص) خبر دادم. آن حضرت فرمود: مقداری خرما برای او بچین و در آب بگذارتا نرم شود و به او بده تا بیاشامد. چنان کردم و هیچ گونه ناراحتی برای همسرم فراهم نیامد. چون خیبر را گشودیم رسول خدا (ص) به بانوان چیزی لطف کردند، ولی برای آنها سهم مخصوص تعیین نفرمودند، و برای همسر و فرزند من هم پاداشی لطف کردند. عبدالسلام گفت: نفهمیدم که فرزند او پسر بوده است یا دختر.

ابن ابی سَبره، از اسحاق بن عبدالله، از عمربن حَکَم، از قول اُمّ عَلاء انصاری برایم نقل کرد که می گفت: سه مهرهٔ قیمتی بهرهٔ من گردید، همچنین به بانوان دیگری هم که بودند سه مهره نصیب شد؛ ضمناً گوشوارهٔ طلایی هم سهم اُمّ عَلاء شده بود که می گفت: این هم برای برادر-زادگانم دختران سعدبن زراره است و آن گوشواره را برای آنها آورد، و من آن را در گوش آن دخترکان دیدم، و اینها از خمس غنایم خیبر که سهم رسول خداست بود.

عبدالله بن ابی یحیی، از قول ثُبَیته دختر حَنْظَلَهٔ اسلمی، از قول مادرش اُمّ سِنان برایم نقل کرد که گفت: چون پیامبر (ص) خواستند از مدینه برای خیبر حرکت کنند به حضورشان رفتم و گفتم: ای رسول خدا، آیا می توانم همراه شما بیایم و برای سپاه آب حاضر کنم، واگرخدای نکرده زخمیها و بیمارانی بودند، آنها را معالجه کنم، و از بارها دیده بانی و پاسداری کنم؟ پیامبر (ص) فرمودند: در پناه لطف و برکت خدا حرکت کن! گروه دیگری هم از بانوان هستند که در این مورد با من صحبت کرده اند، و من اجازه داده ام، برخی از قوم خودت هستند و برخی از قبایل دیگر. اگر دلت می خواهد همراه اقوام خودت باش و اگر هم می خواهی همراه خود ما. گفتم: حتماً همراه شما خواهم بود. فرمود: با اُمّ سَلَمَه باش. گوید: من همراه ام سلمه بودم، رسول خدا (ص) هر سپیده دم در حالی که زره برتن داشت، از رجیع به محل لشکر می رفت و شامگاه پیش ما برمی گشت. این حال هفت روز طول کشید تا خداوند متعال نَطاة را گشود. همینکه پیامبر (ص) آن را گشودند به سوی شِق کوچیدند و ما را هم به منطقهٔ منزله کوچاندند. چون خیبر فتح شد پیامبر (ص) چیزی از فیء را به ما اختصاص دادند. به من چند مهره و چند زیور نقره دادند که از غنایم به دست آمده بود، و هم قطیفه ای فدکی، و بردی یمانی، و مقداری پارچه مخمل، و دیگی مسی به من دادند. من گروهی از سپاهیان را که زخمی شده بودند با دارویی که فقط پیش خاندان ما بود، معالجه می کردم و به سرعت بهبود می یافتند. من همراه اُمّ سَلَمَه به مدینه برگشتم و هنگامی که می خواستیم وارد مدینه شویم، من سوار یکی از شتران رسول خدا بودم. اُمّ سلمه گفت: این شتری را که بر آن سواری رسول خدا به تو بخشیده اند. گوید: خدا را سپاس گفتم و با آن شتر به مدینه آمدم و آن را به هفت دینار فروختم، و خداوند متعال در این سفر برای من خیر و برکت فراوان قرار داد.

برخی گفته اند که پیامبر (ص) برای زنها سهم مخصوص معین فرمود. حتی برای سهله دخترك عاصم که در خیبر متولد شده بود، و همچنین برای نوزادی که خداوند به عبدالله بن اُنیس در خیبر داده بود سهمی تعیین کردند. و برخی هم گفته اند که برای آنها چیزی از غنایم دادند ولی سهم آنها را به اندازهٔ سهم مجاهدین قرار ندادند.

یعقوب بن محمد، از قول عبدالرحمن بن عبدالله بن ابی صَعْصَعَه، از حارث بن عبدالله بن کعب برایم نقل کرد که گفته است: بر گردن اُمّ عُماره مقداری مهره های قرمز دیدم پرسیدم: اینها از کجاست؟ گفت: مسلمانان در حصار صَعب بن مُعاذ مقداری از این مهره ها را که زیر خاك پنهان شده بود، پیدا کردند و آنها را پیش پیامبر (ص) آوردند. آن حضرت دستور فرمود میان زنانی که همراه بودند، تقسیم شود. عدهٔ ما بیست نفر بود که این مهره ها میان ما تقسیم شد و

به هر یك از ما یك قطیفه، یك بردیمانی، و دو دینارهم دادند و به هریك از بانوان هم همین قدر رسید. گفتم: سهم مردان از غنایم چه مقدار شد، گفت: همسرم غَزّیة بن عمرو کالاهایی را خرید که معادل یازده دینار و نیم بود و از او پولی نگرفتند، ولی گمان می کنیم این سهم سواران بوده است. ضمناً سه سهم در شِقّ در زمان خلافت عثمان به سی دینار فروخته شد.

پیامبر (ص) سه اسب با خود به خیبر بردند که نامهای آنها لِزاز، ظَرِب و سَکْب بود. زبیربن عوام هم یك اسب همراه داشت؛ خِراش بن صَمَّه دو اسب با خود برده بود؛ بَراء بن اوس بن خالد بن جعد بن عوف هم که چون همسرش ابراهیم پسر رسول خدا را شیر داده بود و به ابو ابراهیم معروف بود، دو اسب همراه داشت؛ ابوعمرو انصاری هم دو اسب با خود آورده بود.

گویند، پیامبر (ص) برای هر کسی که دو اسب همراه داشت پنج سهم دادند. یك سهم برای خودش و دو سهم برای هر اسب، و اگر کسی بیش از دو اسب داشت سهم بیشتری برایش قایل نبودند. و هم گفته اند که فقط برای یك اسب سهم می دادند، و صحیح تر همین است. و گفته اند که رسول خدا (ص) در جنگ خیبر مردم را به دو گروه تقسیم کردند، به آنها که عرب خالص بودند سهم دادند و به کسانی که نژاد اصیل عربی نداشتند سهمی نپرداختند. و حال آنکه گروهی دیگر این مطلب را رد کرده و می گویند در زمان رسول خدا (ص) این گونه افراد وجود نداشتند و همهٔ عرب یك پارچه بودند و در روزگار عمربن خطاب که عراق و شام فتح شد، چنین مطلبی پیش آمد. شنیده نشده است که پیامبر (ص) برای اسبهای متعدد خود سهام بیشتر از یك اسب منظور فرموده باشد، چنانکه رسول خدا در فتح نَطاة فقط سه سهم برای خود منظور فرمود، یك سهم خودشان، و دو سهم هم برای یکی از اسبها.

ابن ابی سبره، از اسحاق بن عبدالله بن ابی فَرْوَه، از حِزام بن سعد بن مُحَیِّصَه برایم نقل کرد که گفت، سوید بن نُعمان سوار بر اسب خود بیرون آمد، و شبانگاه نزدیك خانه های خیبر اسبش رم کرد و سکندری خورد و دست سُوَید شکست. به همین جهت نتوانست از منزل خارج شود و در جنگ شرکت نکرد. چون پیامبر (ص) خیبر را گشودند، برای او بسهم یك سوار تعیین فرمودند.

گویند: جمعاً دویست اسب در خیبر بود. و هم گفته اند: سیصد اسب، ولی دویست اسب در نظر ما صحیح تر است.

کسی که عهده دار سرشماری مسلمانان شد زیدبن ثابت بود، و پیامبر (ص) بهای کالاهای فروخته شده را میان آنها تقسیم فرمود. شمار مسلمانان هزارو چهارصد نفر بود و تعداد اسبها دویست رأس بود که چون برای هر اسبی دو سهم منظور داشتند، مجموع سهام

یکهزار و هشتصد سهم شد. مجموعهٔ سهامی که پیامبر (ص) در نَطاة و شِقّ به مسلمانان اختصاص دادند به صورت مشاع و مشترك بود و مفروز و مجزی نبود. برای هر صد نفر سرپرستی معین شده بود که او درآمد و محصول غله را میان افراد خود تقسیم می کرد، چنانکه در مورد غنایم شِقّ و نَطاة. از جمله سرپرستان و رؤسای مسلمانان در شِقّ و نَطاة: عاصم بن عدی، و علی بن ابی طالب (ع)، و عبدالرحمن بن عَوف، و طَلحَة بن عبدالله بودند و برای بنی ساعده و بنی نجار هم سرپرستی تعیین شده بود. خاندان حارثة بن حارث و خاندانهای اسلم و غِفاره و بنی سَلَمه هم که عدهٔ زیادی بودند و مُعاذبن جَبل سرپرستی ایشان را بر عهده داشت. عُبَید، هم‌که مردی از یهود بود سهمی داشت، و سهم اوس، و سهم بنی زُبیر، و سهم اُسَید بن حُضَیر، و سهم بَلْحارث بن خزرج که سرپرستی آن را عبدالله بن رواحه عهده‌دار بود. سهم بیاضه را به فَرْوة بن عمرو سپردند، و سهم ناعم. مجموعهٔ این سهام هیجده سهم مشاع و مشترك در مورد غنایم شِقّ و نَطاة بود که معمولاً سرپرستان محصول را می گرفتند و میان افراد خود تقسیم می‌کردند، البته هر کسی می توانست سهم خود را بفروشد و این کار جایز بود. چنانکه رسول خدا (ص) سهم مردی از بنی غِفار را از غنایم خیبر در مقابل پرداخت دو شتر خریداری فرمود، و بعد هم به او گفتند: می دانیم آنچه را که از تو گرفته‌ام بهتر از بهائی است که پرداخته‌ام، و آنچه پرداخته‌ام شاید کم‌ارزش‌تر از آن باشد. اگر می خواهی معامله کن و اگر نمی خواهی مال خودت را نگهدار! و مرد غِفاری بهای سهم خود را گرفت. عمربن خطاب هم سهمی از پیامبر (ص) خرید، و هم از سهم رفقای خودش که صد نفر بودند می گرفت. سهمی که عمر خرید از اوس بود و به سهم لفیف معروف بود که در ملك عمر قرار گرفت. محمد بن مَسْلَمَه هم از سهم اسلم چند سهم خرید.

گویند، افراد قبیلهٔ اسلم هفتاد و چند نفر و افراد قبیلهٔ غِفار بیست و چند نفر و جمعاً صدنفر بودند. و هم گفته‌اند که اسلمی‌ها یکصد و هفتاد و چند نفر، و غِفاری‌ها بیست و چند نفر و جمعاً دویست نفر بوده‌اند. و دویست سهم داشته‌اند، و گفتار اول در نظر ما استوارتر است.

چون پیامبر (ص) خیبر را گشود یهودیان پیش آن حضرت آمدند و گفتند: ای محمد، ما صاحبان نخلستان و آشنا به فنون خرمداری هستیم. پیامبر (ص) با آنها قرار گذاشتند که در پرورش و کشاورزی نخل و زراعتهای دیگر اقدام کنند، و در عوض سهمی از خرما و کشاورزی ببرند. آنها زیر درختان خرما کشاورزی می کردند، و پیامبر (ص) فرمود: من شما را در این سرزمین مستقر می سازم. آنها در تمام مدت عمر حضرت ختمی مرتبت و خلافت ابوبکر

و اوایل خلافت عمر همانجا بودند.

پیامبر (ص) عبدالله بن رواحه را برای تخمین میزان خرما و بررسی آن اعزام می فرمود، و او بررسی می کرد و میزان خرما را تخمین می‌زد و می گفت: اگر دلتان می خواهد خودتان عهده‌دار چیدن خرما بشوید و نیمهٔ ما را تضمین کنید که بپردازید، و اگر می خواهید ما جمع می کنیم و نیمهٔ شما را تضمین می کنیم. عبدالله بن رواحه میزان خرما را چهل هزار بار شتر تخمین زده بود. یهودیها برای او مقداری از زرو زیورهای زنان را جمع کرده و گفتند، اینها از تو باشد و در تقسیم خرما بیشتر گذشت کن. عبدالله بن رواحه گفت: ای گروه یهود، با اینکه در نظر من شما از بدترین خلق خدایید مع‌ذلك‌این موضوع سبب نمی شود که من سبت به شما ستم و اجحافی روا دارم. گفتند، در مقابل این دادگری است که آسمان و زمین پا بر جا و استوار می‌ماند. عبدالله بن رواحه همچنان بر این کار بود و میزان خرما را تخمین می‌زد، و چون در جنگ مُؤته شهید شد، پیامبر (ص) ابوالهَیثم بن تَیِّهان را بر این کار گماردند؛ و هم گفته‌اند، جابربن صخر را. او هم همچنان رفتار می کرد که عبدالله بن رواحه. و نیز گفته شده است که پس از عبدالله بن رواحه کسی که عهده‌دار این کار شد، فَرْوة بن عمرو بود.

گویند، پس از این قرارداد که نیمی از محصول به یهودیان تعلق می گرفت مسلمانان به زراعت و سبزیکاری آنها تجاوز می کردند، و یهود از این بابت به رسول خدا (ص) شکایت بردند. پیامبر (ص) خالد بن ولید و یا عبدالرحمن بن عَوف را احضار کرده و دستور دادند تا مردم را در مسجد فرا خوانند و بگویند: کسی جز مسلمان به بهشت وارد نخواهد شد. مردم جمع شدند و پیامبر (ص) برخاستند و پس از حمد و ثنای خداوند فرمودند: یهودیان شکایت کرده اند که شما بـــه سبزه‌زارها و مزارع ایشان تجاوز می کنید، در صورتی که ما به ایشان در مورد خونها و اموالشان امان داده ایم و معاهده بسته‌ایم، همچنین دربارهٔ زمینهای آنها که دردست خودشان باقی مانده است پیمان بسته ایم و با آنها معامله کرده ایم و نمی توان اموال کسانی را که با آنها پیمان داریم تصرف کنیم مگر در مقابل حق. پس از آن مسلمانان هیچ چیز از یهودیان نمی گرفتند مگر اینکه پول آن را پرداخت‌می کردند، و چه بسا یهودیان به مسلمانان‌می گفتند این سبزی را مجانی به شما می دهیم! و آنها بدون پرداخت قیمت از پذیرش آن خودداری می کردند.

واقدی گوید: در مورد کتیبه و غنایم آن مطالب مختلف برای ما نقل کرده‌اند؛ برخی می گویند کتیبه ملك خالص و ویژهٔ پیامبر (ص) است زیرا مسلمانان برای فتح آن جنگی نکردند و اسبی و مرکوبی نراندند.

عبدالله بن نوح، از قول ابن غُفَیر، و موسی بن عمرو بن عبدالله رافع، از بشیربن یَسار؛ و

ابراهیم بن جعفر، از قول پدرش برایم نقل کردند که ایشان همگی بر همین عقیده بودند. برخی هم می‌گفتند که کتیبه خمس رسول خدا بود از مجموع غنایم شِقّ و نَطاة.

قدامة بن موسی، از ابی بکربن محمد بن عمرو بن حِزام برایم نقل کرد که گفته است: عمربن عبدالعزیز در هنگام خلافتش به من نوشت که دربارهٔ کتیبه برای من تحقیق کن. گوید: من از عمره دختر عبدالرحمن پرسیدم. او گفت: هنگامی‌که رسول خدا (ص) با فرزندان ابی‌ـ الحُقَیق یهودی صلح کرد، نَطاة و شِقّ و کتیبه را به پنج بخش تقسیم فرمود، و کتیبه هم جزئی از آن‌بود. آنگاه پیامبر (ص) پنج مهره انتخاب کرد و یکی از آنها را نشانه گذاشت و فرمود: هر قرعه‌ای که به این مهره باشد از آن خداست. و سپس عرضه داشت: پروردگارا، سهم خودت را در کتیبه قرار بده. و اولین قرعه‌ای که کشیدند به نام کتیبه درآمد. بنابراین کتیبه در واقع خمس و از آن رسول خدا (ص) بود، و حال آنکه سهمهای دیگر بی نام و نامشخص و به صورت مشاع بود و شامل هیجده سهم بود. ابوبکر می‌گوید: من، پاسخ عمربن عبدالعزیز را همین طور نوشتم.

ابوبکر بن ابی سَبره، از قول ابومالك، از قول حِزام بن سعدبن مُحَیِّصَه برایم نقل کرد که گفت: چون سهم رسول خدا (ص) از غنایم مشخص شد، بقیهٔ سهام که چهار پنجم بود از منطقهٔ شِقّ و نَطاة و به صورت مشاع بود.

عبدالله بن عَون، از ابومالك حِمْیری، از سعیدبن مُسَیَّب، و همچنین محمدبن عبدالله از زهری برایم روایت کردند: کتیبه خمس رسول خدا (ص) بود، و آن حضرت به هرکس خوراکی لطف می‌کردند و خرجی می‌پرداختند از درآمد آن بود. واقدی می‌گوید: در نظر من هم این مسأله ثابت است که کتیبه خمس رسول خدا (ص) بوده، و آن حضرت شِقّ و نَطاة را در سهام مسلمانان قرار داده بود، و هرگز از محصول و درآمد آنها چیزی به کسی نبخشیده اند، حال آنکه همواره از درآمد و محصول کتیبه انفاق می‌فرمود.

محصول خرمای کتیبه هشت هزار بار خرما بود که چهارهزار بار آن به یهودیان تعلق می‌گرفت، و در زمینهای آن جو نیز کاشته می‌شد که میزان آن به سه‌هزار کیلو می‌رسید که نیمی از آن متعلق به یهود بود و یکهزار و پانصد کیلوی دیگر سهم رسول خدا (ص). هسته‌های خرما هم در کتیبه گاه هزار کیلو بود که نیمی از آن به رسول خدا (ص) تعلق داشت.[1] پیامبر (ص) از

۱) دانهٔ خرما به مصرف خوراك دامها می‌رسیده و گاهی هم پس از دستاس و خمیر کردن، با مقداری آرد به مصرف خوراك انسان می‌رسید. ـ م.

همهٔ این محصولات به مسلمانان عطا می‌فرمود.

سهام عمدهٔ کتیبه به این شرح بود: خمس رسول خدا (ص)، سهم سُلالِم، دو سهم دیگر از جاسمین، دو سهم برای زنان، دو سهم از مِقسَم که یهودی بود، دو سهم از عَوان، یك سهم از غِریث، و یك سهم از نُعیم و مجموعاً دوازده سهم بود.

میزان خوار باری که رسول خدا (ص) از درآمد کتیبه به همسران و وابستگان خویش عطا فرمود

پیامبر (ص) برای هریك از همسران خود هشتاد بار خرما، و بیست بار جو عنایت فرمود. به عباس بن عبدالمطلب دویست بار خرما داد. به فاطمه و علی (ع) مجموعاً سیصد بار خرما و جو اختصاص داد که از این مقدار هشتاد و پنج بار آن جو بود و از مجموع سیصد بار دویست بار از فاطمه و بقیه از علی (ع) بود. به اُسامة بن زید یکصد و پنجاه بار لطف فرمود که چهل بار جو و پنجاه بار هستهٔ خرما و بقیه اش خرما بود. به اُمّ رُمْثه دختر عمربن هاشم بن مطلب پنج بار جو، و به مقدادبن عمرو پانزده بار جو عطا فرمود.

موسی بن یعقوب، از قول عمهٔ خود نقل می‌کرد که مادرش می‌گفته است: سهم خوراکی مقدادبن عمرو از خیبر را که پانزده بار گندم بود به معاویـةبن ابی‌سفیان به هزار درهم فروختیم.

بسم‌الله الرحمن الرحیم، این صورت غنایمی است که پیامبر (ص) به اشخاص مختلف عطا فرموده است: برای ابوبکر بن ابی قحافه یکصد خروار، برای عقیل بن ابی طالب یکصد و چهل خروار، برای فرزندان جعفربن ابی‌طالب پنجاه خروار، برای ربیعة بن حارث یکصد خروار، برای ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطّلب یکصد خروار، برای صلت بن مخرَمة بن مطلب سی خروار، برای ابونَبْقه پنجاه خروار، برای رَکانة بن عبد یزید پنجاه خروار، برای قاسم بن مخْرَمة بن مطلب پنجاه خروار، برای مِسطح بن اُثاثة بن عَبّاد و خواهرش هند سی خروار، برای صَفیّه دختر عبدالمطّلب چهل خروار، برای بُحَینه دختر حارث بن مطلب سی خروار، برای ضباعه دختر زبیربن عبدالمطلب چهل خروار، و برای حُصَین، و خدیجه، و هندبن عُبیدة بن حارث صد خروار، برای ام حکم دختر زبیربن عبدالمطّلب سی خروار، برای ام‌هانی دختر ابی طالب چهل خروار، برای جُمانه دختر ابی‌طالب سی خروار، برای ام‌طالب دختر ابی طالب سی خروار، برای قیس بن مُخْرَمة بن مطّلب پنجاه خروار، برای ابوارْقم پنجاه خروار، برای

۱) قاعدتا باید از اینجا چیزی حذف شده باشد، از قبیل «صورت عهدنامه»، «فرمان پیامبر» و... ـ م.

عبدالرحمن بن ابی بکر چهل خروار، برای ابی بَصْرَه چهل خروار، برای ابن ابی حُبَیش سی خروار، برای عبدالله بن وهب و دو پسرش پنجاه خروار که چهل خروار آن برای دو فرزندش بود، برای نُمَیْلهٔ کلبی از بنی لَیث پنجاه خروار، برای اُمّ حَبیبه دختر جَحش سی خروار، برای مَلْکان بن عَبْدَه سی خروار، برای مُحَیِّصَة بن مسعود سی خروار. همچنین پیامبر (ص) وصیت و توصیه فرمود که از بخشی از خمس محصول خیبر برای رهاوییْن[1] معادل صد خروار، و برای دارّیین هم معادل صد خروار منظور گردد. گروه دارّیین ده نفر بودند که از شام پیش پیامبر (ص) آمده بودند؛ اسامی ایشان چنین است: هانی بن حبیب، فاکه بن نُعمان، جَبَلَة بن مالك، ابوهندبن بَرّ، برادر او طیّب بن بَرّ که پیامبر (ص) نام او را عبدالله گذاشتند، تمیم بن اَوس، نُعَیم بن اوس، یزیدبن قیس، عزیزبن مالك که پیامبر (ص) او را عبدالرحمن نامیدند، و برادرش مُرّة بنَ مالك، و برای اشعری‌ها معادل صد خروار وصیت فرمود.

عبدالوهاب بن ابی حیّه با اسناد خود از عُبَیدالله بن عبدالله بن عُتبه برایم نقل کرد که گفت: رسول خدا (ص) وصیتی نفرمود مگر به سه چیز: برای دارّیین معادل صد خروار، و برای اشعری‌ها معادل صد خروار، و برای رهاوییّن معادل صد خروار. همچنین وصیت فرمود که سپاه اُسامة بن زید حتماً حرکت کند، و پیامبر (ص) برای او پرچمی بسته بودند که به محل کشته‌شدن پدرش حرکت کند. و نیز وصیت فرمود که اجازه داده نشود در جزیرة العرب دو دین باقی بماند.

گویند، رسول خدا (ص) با جبرئیل دربارهٔ تقسیم خمس خیبر رایزنی فرمود. جبرئیل به آن حضرت گفت که آن را میان بنی هاشم و بنی مطّلب و بنی عبد یغوث تقسیم فرماید.

مَعْمَر، از قول زُهری، از سَعیدبن مُسَیّب، از جُبَیر بن مُطعِم برایم نقل کرد که: پس از اینکه پیامبر (ص) سهم خویشاوندان خود از بنی هاشم، و بنی مطّلب را تقسیم فرمود، من و عثمان بن عفّان به راه افتادیم و به حضور رسول خدا (ص) رسیدیم و گفتیم: ای رسول خدا، ما منکر فضل و برتری برادران خود از بنی مطّلب نیستیم چه، خداوند متعال شما را از ایشان برگزیده است، ولی ملاحظه می فرمایید که ما و ایشان نسبت به شما در یك مرحله هستیم چطور شد که به آنها عنایتی فرمودید و ما را در نظر نگرفتید؟ رسول خدا (ص) فرمودند: فرزندان مطلب در جاهلیت و اسلام از من جدا نشدند، با ما به درهٔ ابی طالب آمدند، وانگهی بنی هاشم و بنی مطلب یکی هستند، و پیامبر (ص) انگشتان دستهای خود را برای تأیید داخل یکدیگر کردند.

---

۱) رهاوین، منسوب به رهاوه یکی از قبایل یمن است. (شرح أبی ذر، ص ۳۵۰).

گویند، عبدالمطلب بن ربیعة بن حارث می گفت: عباس بن عبدالمطّلب، و ربیعة بن حارث با یکدیگر ملاقات کردند، و گفتند: چه خوب است که این دو پسر ـ یعنی من و فضل بن‌عباس ـ را بـه حضور رسول خدا (ص) بفرستیم و آن دو با پیامبر (ص) مذاکره کنند بلکه آن دو را متصدی این صدقات بفرماید، البته مشروط براینکه آن دو هم مانند دیگران آنچه لازم است پرداخت کنند و بهره ای هم ببرند. گوید: من و فضل را فرستادند و ما بیرون آمدیم و به حضور رسول خدا (ص) رسیدیم و پیش از آمدن آن حضرت به خانه، ما مقابل حجرهٔ زینب ایستاده بودیم. پیامبر (ص) دست بردوش ما نهاد و فرمود: آنچه در دل دارید بگویید! چون وارد خانه شدند آن دو، مطلب را گفتند و اظهار داشتند: آمده ایم که ما را امیر و متصدی این صدقات کنید، آنچه که باید به مردم بپردازیم خواهیم پرداخت، و هرچه آنها سهم داشته باشند ما هم برای خرج خود برداریم. پیامبر (ص) سکوت کرد و مدتی سقف خانه را نگریست آنگاه روی به ما اورد و فرمود: صدقه بر محمد و آل‌محمدروا نیست، صدقه مثل چرك زیادی مردم است، [یعنی صدقه مانند چرك و کثافتی است که مردم از تن می شویند]. آنگاه فرمود: مَحمِیَة بن جَزء زُبَیدی و ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطّلب را فرا خوانید. و چون آن دو آمدند به مَحمِیَه فرمود: دخترت را به همسری فضل در آور! و به ابوسفیان بن حارث هم فرمود: دخترت را به همسری عبدالمطّلب بن ربیعه در آور! آنگاه به مَحمِیَه فرمود: مهریهٔ هر دو را از درآمد خمس که در دست تو است بپرداز! و مَحمِیَه ناظر خرج خمس بود.

ابن عَباس می گوید: عمر هم در دورهٔ خلافت خود ما را فرا خواند و گفت، حاضرم از درآمد خمس دختران شما را عروس کنم، و هم تعهد کرد که از آن درآمد به افراد معیل کمك کند و وام وامداران را بپردازد. ما حاضر نشدیم و گفتیم: تمام خمس را به خود ما واگذار کن! او هم این پیشنهاد را نپذیرفت.

مُصعب بن ثابت، از یزیدبن رُمان، از عروة بن زبیر برایم نقل کرد: ابوبکر، و عمر، و علی (ع) این دو سهم را اختصاصاً به مصارف یتیمان و بینوایان می رساندند. برخی هم گفته اند به مصرف خرید اسلحه و ساز و برگ می رسید. سهمیهٔ محصولات کشاورزی طبق واحد وزن رسول خدا (صاع) سنجیده می شد، و به روزگار ابوبکر و عمر و عثمان و معاویه هم همچنان با همان واحد اندازه گیری می شد، ولی در روزگار یحیی بن حَکَم به واحد وزن چیزی برابر یك ششم مُدّ افزودند، و از آن پس با این واحد اندازه گیری و پرداخت می شد؛ ابان بن عثمان هم چیزی براین واحد وزن افزود و با واحد تازه، اندازه گیری و پرداخت می شد.

به روزگار رسول خدا (ص) و مدت خلافت ابوبکر هرکس از سهامداران که می مرد یا

کشته می‌شد سهمش به وارثان او می‌رسید. چون عمر بن خطاب به خلافت رسید، سهم هرکس را که مرده بود می گرفت و به ورّاث او نمی‌داد، حتانکه سهم زیدبن حارثه و جعفربن ابی طالب را تصرف کرد و با آنکه علی بن ابی طالب (ع) در این مورد با او صحبت کرد، نپذیرفت. عمر سهم صفیه دختر عبدالمطّلب را هم تصرف کرد؛ زبیر در این مورد با او صحبت کرد و خشمگین شد امّا عمر نپذیرفت، و چون زبیر اصرار کرد، عمر گفت: قسمتی از آن را به تو خواهم پرداخت. زبیر گفت: حتی یك دانه خرمای آن را هم اجازه نمی‌دهم که نگهداری. عمر هم از تسلیم آن خودداری کرده و از پرداخت سهم مهاجران هم به ورّاث آنها خودداری کرد. سهم حضرت فاطمه (ع) را هم پرداخت نکرد و با وجود آنکه در این مورد با او مذاکره شد، او نپذیرفت. فقط نسبت به ورّاث همسران رسول خدا (ص) اجازه می‌داد که هر کاری می خواهند بکنند؛ بفروشند یا به دیگری ببخشند. چنانکه وقتی زینب دختر جحش درگذشت، سهم او را به وارثش واگذاشت و فقط در مورد همسران رسول خدا (ص) بود که وارثان ایشان سهام را به ارث می بردند و در مورد هیچ کس دیگر چنین اجازه ای نداد. همچنین عمر اجازه نداد که کسی سهم خود را بفروشد، و می گفت: این چیزی است که وقتی دارندهٔ آن می میرد حق او نیز از بین می‌رود، پس چگونه فروش آن توسط ورثه جایز است؟ و همان‌طور که گفته شد فقط در مورد همسران رسول خدا (ص) آنها را آزاد گذاشته بود که هر طور می‌خواهند عمل کنند.

چون عثمان به خلافت رسید، در این مورد با او صحبت کردند و او سهم اسامه را رد کرد، ولی در مورد دیگران نپذیرفت. زبیر در مورد سهم مادرش صفیّه با عثمان صحبت کرد ولی او نپذیرفت و از مسترد داشتن آن به زبیر خودداری کرد و گفت: وقتی در این باره با عمر صحبت می کردی من هم حاضر بودم، و عمر نپذیرفت و سرانجام با پرداخت قسمتی از آن موافقت کرد. من هم قسمتی از آن را حاضرم به تو برداخت کنم. دو سوم آن را می‌دهم و یك سوم آن را نگاه می‌دارم. زبیر گفت: نه به خدا قسم حتی برای یك دانه خرمای آن راضی نیستم، یا همهٔ آن را بده و یا همه را برای خودت نگهدار.

شُعیب بن طلحة بن عبدالله بن عبدالرحمن بن ابی بکر، از قول پدرش برایم نقل کرد که گفت: چون ابوبکر مرد، فرزندان او سهم او را از محصول خیبر به ارث می بردند، و در تمام مدت خلافت عمر و عثمان صد خروار سهم ابوبکر را دریافت می کردند. همچنین همسران او اُم رومان دختر عامر بن عُویمر کنانی، و حبیبه دختر خارجة بن زید بن ابی زُهیر سهم الارث خود را دریافت می کردند. این موضوع تا زمان عبدالملك یا بعد از او ادامه داشت و بعد قطع شد.

ابوعبدالله واقدی می گوید: از ابراهیم بن جعفر دربارهٔ اشخاصی که رسول خدا (ص) از

خمس خیبر به آنها چیزی بخشیده بودند پرسیدم، گفت: از هیچ کس بهتر از من نمی توانی این سؤال را بکنی، هر چیزی که پیامبر (ص) به هر کسی بخشیده بود در طول زندگی او ادامه داشت و بعد هم وارثان او آن را به ارث می بردند و می توانستند محصول خود را بفروشند و یا به دیگران ببخشند. این وضع در تمام دوره‌های خلافت ابوبکر و عمر و عثمان ادامه داشت. گفتم این موضوع را از چه کسی شنیده ای؟ گفت: از پدرم و دیگر خویشاوندانم. گوید: این مطلب را برای عبدالرحمن بن عبدالعزیز گفتم، او گفت: کسی که مورد اعتماد است به من گفت: هرگاه کسی می‌مرد عمر سهم او را تصرف می کرد؛ حتی در مورد همسران پیامبر (ص) هم همین طور رفتار کرد. چنانکه وقتی زینب دختر جَحش در سال بیستم هجرت در خلافت عمر درگذشت سهم او را تصرف کرد. با او در این باره صحبت کردند و او از تسلیم آن به وارثان زینب خودداری کرد. عمر می گفت: این سهمیه مربوط به مدت زندگی شخص است و همین که او مرد وارثان او حقی ندارند. گوید: این مسأله در زمان خلافت عمر همینطور بود تا عثمان به خلافت رسید.

پیامبر (ص) سهمی برای زیدبن حارثه از خیبر قرار داده بودند ولی در این مورد نوشته ای در دست نبود. چون زید مرد، رسول خدا (ص) سهمیهٔ او را برای اُسامة بن زید تعیین فرمودند.

گوید: به عبدالرحمن بن عبدالعزیز گفتم: بعضی می گویند که اُسامة بن زید در این مورد با عمر و عثمان گفتگو کرده و عمر از پذیرش تقاضای او خودداری کرده بود. گفت: چنین نیست، بلکه همان طوری است که من به تو گفتم.

اسامی افراد همراه رسول خدا (ص) که در خیبر به شهادت رسیدند

از همپیمانان بنی امیه: ربیعة بن اَکْثَم در نَطاة کشته شد و او را حارث یهودی کشت، و ثَقَف بن عمرو بن سُمَیط که او را هم اُسَیر یهودی کشت، وفاعة بن مَسروح که او را هم حارث یهودی کشت.

از بنی اسدبن عبدالعُزّی: عبدالله بن اَبی اُمیّة بن وهب که خواهرزاده و همپیمان ایشان بود و در نَطاة کشته شد.

از انصار: محمودبن مَسْلَمَه که در نَطاة از حصار ناعِم به وسیلهٔ مرحب سنگی به او زده و کشته شد. از بنی عمرو بن عوف: ابوالهَیثَم بن نُعمان که در بدر هم شرکت کرده بود. حارث بن حاطب که او هم در جنگ بدر شرکت داشته است. عَدِیّ بن مُرّة بن سراقه، و اَوس بن حبیب که در حصار ناعِم کشته شده است، و اُنَیف بن وائله که او هم در حصار ناعِم کشته شد. از بنی

زُرَیق: مَسعودبن سعد، که مَرْحَب او را کشت. از بنی سَلَمَه: بِشر بن بَراء بن مَعرور که از گوسپند مسموم خورد و مرد. فُضَیل بن نُعمان که از قبیلهٔ اسلم بوده است، عامر بن اَکْوَع که با شمشیر خود کشته شد و او و محمودبن مَسْلَمَه را در غاری در رجیع به خاك سپردند. از بنی غِفار: عُمارة بن عُقبة بن عَبّادبن مُلَیل و یَسار که برده ای سیاه پوست بود، و مردی از قبیلهٔ اَشْجَع.

مجموع کسانی که در جنگ خیبر شهید شدند پانزده مرد بودند. در مورد اینکه آیا شخص پیامبر (ص) برآنها نماز گزارده باشند، اختلاف است. برخی گفته اند پیامبر نماز گزارده اند و برخی هم گفته اند پیامبر نماز نگزارده اند. از یهود هم نود و سه نفر کشته شده اند.

گویند، رسول خدا (ص) همهٔ شتران آبکش خیبر یا نَطاة را به جَبَلَة بن جَوّال ثَعْلَبی عطا کردند، و چیزی از غنایم شِقّ و کتیبه برایش منظور نفرمودند.

ذکر اشعاری که در خیبر سروده شده است

ناجِیة بن جُنْدَب اَسْلَمی چنین سروده است:

یا عِبادَاللهِ فیما نَرْغَبُ ما هُوَ اِلاّ مَاْکَلٌ وَ مَشْرَبُ

و جَنَّةٌ فیها نَعیمٌ مُعْجِبُ

ای بندگان خدا می دانید ما به چه چیزی رغبت می کنیم،

جای خوردن و آشامیدن

و بهشتی که در آن نعمتهای شگفتی آور است.

و همو گفته است:

اَنَا لِمَنْ اَبْصَرَنی ابنُ جُنْدَبْ یا رُبَّ قِرْنٍ قَدْ تَرَکْتُ اَنْکَبْ

طاحَ عَلیه اَنْسَرٌ و ثَعْلَبْ

هر کس مرا می بیند بداند که پسر جُنْدَبم

چه بسا پهلوانها که در نبرد با من به پهلو افتاده اند، و نابود شده

و سفرهٔ لاشخورها و روباه گردیده اند[1]

این ابیات را عبدالملك بن وهب از فرزندزادگان ناجیه، برای من خواند و گفت: در حالی که بچه بودم مکرر این ابیات را برای پدرم می خواندم.[2]

---

۱) این ابیات به صورت صحیح تری در سیرهٔ ابن هشام، ج ۳، ص ۳۶۲، آمده است. ـ م.

۲) به احتمال زیاد باید قسمتی از متن واقدی و اشعار از قلم افتاده باشد. ـ م.

عبدالرحمن بن عبدالعزیز، از قول عبدالله بن ابی بکر بن حزم، برای ما روایت می کرد که از او در مورد شرط بندی قریش هنگام حرکت رسول خدا به خیبر سؤال کردند و او گفته است که حُوَیطب بن عبدالعُزّی چنین می گفت: چون از صُلح حُدَیبیّه برگشتم یقین پیدا کردم که محمد بر همه پیروز خواهد شد، ولی تعصب شیطانی مانع این بود که از دین خودم دست بردارم. عبّاس بن مرداس سُلَمی هم پیش ما آمد و خبر آورد که محمد به طرف حصارهای خیبر حرکت کرده است، و خیبریان لشکرها را جمع کرده اند و محمد هرگز از آنها رهایی نخواهد یافت. عبّاس بن مِرداس گفت: هرکس حاضر باشد من با او شرط می بندم که محمد شکست خواهد خورد. من گفتم: حاضرم با تو شرط ببندم. صفوان بن اُمیّه به عباس بن مِرداس گفت: من با تو هم عقیده ام. نَوفل بن معاویه هم به عباس گفت: با تو موافقم. تنی چند از قریش هم با من هم عقیده بودند، در نتیجه ما به صد شتر پنج ساله شرط بستیم. من و یارانم می گفتیم: محمد پیروز می شود. و حال آنکه عباس بن مِرداس و دار و دسته اش می گفتند: غطفانی ها پیروز می شوند. در این موقع صدای ما بر روی هم بلند شد و ابوسفیان بن حَرب گفت: می ترسم دستهٔ عباس بن مِرداس ببازند. صفوان خشمگین شد و گفت: تو را هم منفی بافی به خود مشغول داشته است! ابوسفیان سکوت کرد و در این هنگام خبر پیروزی رسول خدا (ص) رسید و من (حویطب بن عبدالعزّی) و کسانی که با من هم عقیده بودند شرط را بردیم.

گویند، قبیلهٔ اَیْمُن به پیروزی خیبریان سوگند می خوردند، اهل مکه هم هنگامی که رسول خدا (ص) آهنگ خیبر فرمود با یکدیگر پیمان می بستند. گروهی می گفتند: بنی اسد و بنی غِفار و یهود خیبر پیروز می شوند، و این بدان جهت بود که یهودیان خیبر همپیمانهای خود را گرد آورده و از آنها یاری خواسته بودند، و محصول یك سال خرمای خیبر را برای آنها قرار داده بودند. اهالی مکه در این مورد میان خود شرط بندیهای سنگین کرده بودند.

حَجّاج بن عِلاط سُلَمی که از خانوادهٔ بَهْز بود، به قصد غارت بیرون آمده بود. ولی چون به او خبر دادند که رسول خدا (ص) آهنگ خیبر کرده اند مسلمان شد و به رسول خدا (ص) پیوست و با آن حضرت در جنگ خیبر شرکت کرد. اُمّ شَیبه دختر عُمَیربن هاشم و خواهر مُصْعَب عَبدی همسر حَجّاج بود. حجّاج مردی بسیار ثروتمند بود و مال فراوانی داشت، از جمله معادن طلایی که در سرزمین بنی سلیم بود در اختیار او بود. او به رسول خدا (ص) گفت: اجازه فرمایید پیش از آنکه زنم متوجه مسلمان شدن من بشود به مکه بروم و اموالی را که پیش او دارم بگیرم، چون اگر بفهمد که مسلمان شده ام نمی توانم چیزی از او بگیرم. پیامبر (ص) به او اجازه دادند. او گفت من مجبور خواهم بود مطالبی علیه شما بگویم. و پیامبر (ص) اجازه

فرمودند که هرچه می خواهد بگوید. حَجّاج می گوید: من راه افتادم و چون به منطقهٔ حرم رسیدم پیاده شدم و در کنار ثنیّة البیضاء (دروازهٔ سپید) گروهی از مردان قریش را دیدم که برای کسب خبر آنجا جمع شده اند. به آنها خبر رسیده بود که رسول خدا (ص) به خیبر حرکت کرده اند و این را هم می‌دانستند که خیبر مهمترین روستای حجاز است و دارای حصارهای مرتفع و مردان جنگی و اسلحهٔ فراوان است، و با توجه به شرط بندیهایی هم که کرده بودند، همواره مترصد اخبار بودند. همینکه مرا دیدند، گفتند: حَجّاج بن عِلاط، به خدا قسم او حتماً چیزهایی می‌داند و به من گفتند ای حَجّاج، شنیده ایم که این مرد قطع کنندهٔ رحم (پیامبر (ص)) آهنگ خیبر کرده است که روستای اصلی حجاز است و سرزمین اصلی یهود. گفتم: آری، من هم خبر دارم که به آن سوی حرکت کرده است و برای شما خبرهای خوشحال کننده ای دارم. آنها اطراف شتر مرا در برگرفتند و می گفتند ای حَجّاج، زودتر به ما خبر بده. من گفتم: محمد و یارانش هرگز با مردمی که به خوبی اهل خیبر جنگ کنند درگیر نشده بودند. وانگهی خیبریان برای جنگ با محمد ده‌هزار سرباز جمع کرده بودند، و محمد به چنان هزیمتی رفت که هرگز مثل آن شنیده نشده است؛ خود او با رسوایی اسیر شده است و یهود گفته اند او را نمی کشیم، بلکه به مکه می فرستیمش و در آنجا میان اهل مکه او را در عوض اشخاصی که از ما و مکیان کشته است خواهیم کشت. بنابراین ممکن است مسلمانان به شما مراجعه کنند و برای خویشاوندان خود از شما امان بخواهند و بعد هم به همان عقاید خود برگردند، شما چیزی تعهد مکنید، می‌دانید که با شما چه کردند.

گوید: آنها در مکه اعلام کردند و گفتند: خبر صحیح از خیبر رسید، بزودی محمد را به اینجا خواهند آورد. حَجّاج می گوید، به آنها گفتم: حالا به من کمك کنید تا اموال خود را از کسانی که به من وام دارند جمع کنم که قصد دارم بروم و پیش از آنکه بازرگانان دیگر سبقت بگیرند از اموال محمد و یارانش چیزهایی بخرم. آنها با سرعتی عجیب همهٔ اموال مرا جمع کردند و تسلیم من کردند. آنگاه پیش همسرم که مالی پیش او داشتم آمدم، و گفتم: پولهای مرا بیاور تا به خیبر بروم، و پیش از آنکه بازرگانان اموال مسلمانان شکست خورده را بخرند من خریداری کنم. گوید، چون عباس عموی پیامبر (ص) این خبر را شنید از شدت تأثر نتوانست برخیزد؛ گویی کمرش شکسته بود، ترسید که اگر به خانه‌اش پناه ببرد او را آزار دهند و می‌دانست که در صورت صحت این خبر او را خواهند آزرد. دستور داد در خانه‌اش را بگشایند و خود برپشت افتاده بود. در عین حال پسر خود قُثَم را که شبیه پیامبر (ص) بود فرا خواند و خود او هم برای اینکه دشمنان سرزنشش نکنند با صدای بلند شروع به خواندن رجز

کرد. گروه زیادی از مردم در حالی که خشمگین و اندوهگین بودند، و برخی‌ازسرزنش‌کنندگان، و برخی از مسلمانان اعم از زن و مرد که از خبر پیروزی کفر شکسته خاطر بودند بر در خانهٔ عباس جمع شده بودند. مسلمانان وقتی دیدند عباس نسبتاً آسوده خاطر است خوشحال شدند و نیرو گرفتند. عباس یکی از غلامان خود را که نامش ابوُزبینه بود احضار کرد و گفت: پیش حَجّاج برو و بگو، عباس می گوید: خداوند متعال برتر و بالاتر از این است که خبر تو درست باشد. و او پیش حَجّاج آمد. حَجّاج به او گفت: به عباس بگو ظهر برای من در خانهٔ خود اطاق مخصوصی را معین کند تا برایش خبر خوشی بیاورم و اکنون این مطلب را پوشیده بدارد. ابوُزبینه پیش عباس برگشت و به او گفت تو را مژده باد به خبری که خوشنودت خواهد کرد، خیال می کنم چیزی بر محمد نرسیده است. عباس او را در آغوش کشید و ابوُزبینه پیام حَجّاج را به او رساند. عباس گفت: باید در راه خدا ده برده آزاد کنم.چون ظهر شد حَجّاج پیش عباس آمد و او را به خدا سوگند داد که تا سه روز خبر او را پوشیده دارد. عباس او را در این مورد مطمئن کرد، و حَجّاج گفت: من مسلمان شده ام، و پیش همسرم اموالی داشتم و از مردم هم مقدار زیادی طلب دارم که اگر متوجهٔ اسلام من بشوند نخواهند پرداخت. من رسول خدا (ص) را در حالی ترك کردم که خیبر را فتح کرده و غنایم مربوط به خدا و رسول خدا هم جدا شده بود و هرچه در خیبر بود در اختیار آن حضرت است. وقتی که پیامبر را ترك کردم دختر حُیَیّ بن اخطب را به همسری گرفته بود، و ابن ابی الحقیق هم کشته شده بود. گوید: چون حَجّاج آن روز را به شام آورد، از مکه خارج شد و آن سه شب برعباس بسیار طولانی گذشت. و گویند، عباس یك شب و یك روز بیشتر منتظر نماند و به حَجّاج می گفت: دقت کن که چه می گویی، من خودم خیبر را خوب می‌شناسم،خیبر مهمترین حلقهٔ حجاز است، دارای حصارهای مرتفع و ساز و برگ و مردان فراوان است، آیا آنچه می گویی راست است؟ حجّاج گفت: به خدا سوگند آری، اکنون هم لااقل یك شبانه‌روز این خبر را پوشیده بدار. گوید: چون آن مدت سپری شد و مردم همچنان در مورد شرط بندیهای خود سرگرم بودند، عباس جامه ای نو پوشید و عطر به کار برد و چوبدستی به دست گرفت و به راه افتاد. چون بر در خانهٔ حَجّاج رسید ایستاد و کوبه را کوبید. همسر حَجّاج گفت: ای عباس وارد خانه مشو! پرسید: حَجّاج کجاست؟ گفت: برای خرید غنایمی که یهودیان از محمد و مسلمانان به دست آورده اند رفته است تا بازرگانان دیگر در این کار بر او پیشی نگیرند. عباس گفت: آن مرد همسر تو نخواهد بود مگر اینکه از دین او پیروی کنی! او مسلمان شده است و همراه رسول خدا (ص) در فتح خیبر حاضر بوده است. او از ترس تو و بستگانت گریخته و اموال خود را همراه برده است که

اموالش و خودش را نگیرید. همسر حَجّاج گفت: آیا واقعاً راست می گویی؟ عباس گفت: آری به خدا سوگند. او هم گفت: آری سوگند به ستارگان درخشان که گویا راست می‌گویی. و برای اینکه خویشاوندان خود را آگاه سازد به راه افتاد.

عباس هم به مسجد آمد و قریش دربارهٔ خبری که حَجّاج آورده بود صحبت می کردند. همین که چشم ایشان به عباس افتاد از چابـــــکی و سرحال بودنش تعجب کردند و عباس مشغول طواف کعبه شد. قریش به او گفتند: این چابکی و تَجَلُّد برای این است که سوز مصیبت را کم کنی، این سه روز گذشته کجا بودی که اصلاً ظاهر نشدی؟ عباس گفت: سوگند به هر چه که شما سوگند می خورید چنین نیست، محمد (ص) خیبر را گشوده است و دختر سالار ایشان حُیَیّ‌بن اخطب را به همسری برگزیده است و گردن فرزندان ابی الحُقَیق را زده است. سپیدچهرگان موی پیچیده ای که آنها را سالاران خوش چهرهٔ مدینه می‌پنداشتند. حَجّاج هم با اموالش که پیش زنش بود از اینجا گریخت. گفتند: چه کسی به تو این خبر را داد؟ گفت: آن کسی که در نظرم کاملا راستگو و مورد اعتماد است، اکنون هم کسی را پیش خانواده اش بفرستید و بپرسید. آنها کسی را فرستادند و متوجه شدند که حَجّاج رفته است و از اهل خود مسئله را پنهان داشته است، و دیدند آنچه گفته است حق است. مشرکان سخت ناراحت، و مسلمانان خوشنود شدند و پس از پنج روز این خبر به مکه رسید.

موضوع فدك[1]

گویند: چون پیامبر (ص) به سوی خیبر حرکت فرمود و نزدیك آن رسید، مُحَیِّصة بن مسعود را به فدك فرستاد تا ایشان را به اسلام دعوت کند و ایشان را بترساند که در غیر آن صورت با آنها هم جنگ خواهد فرمود و به دیار و سرزمین آنها فرود خواهد آمد.

مُحَیِّصه گوید: پیش آنها آمدم و دو روز پیش آنها ماندم. آنان شروع به حرف بیهوده زدن کردند و گفتند: در حصار نطاة، عامر، یاسر، اُسَیر، حارث و سالار یهودیان مرحب هستند، خیال نمی کنیم محمد به سرزمین آنها نزدیك شود که در آن ، ده هزار جنگجو هست.

گوید چون خباثت ایشان را دیدم خواستم برگردم ولی آنان گفتند ما تنی چند همراه تو می فرستیم که برای ما قرار صلح بگذارند؛ در عین حال می پنداشتند یهودیان مانع برقراری صلح خواهند شد. و همچنین مردد و دودل بودند تا خبر کشته شدن بزرگان حصارهای ناعم به

---

۱) فدك، منطقه‌ای است که تا مدینه دو روز فاصله دارد. (معجم البلدان ، ج ۶، ص ۳۴۲).

اطلاع ایشان رسید. این موضوع ارکان آنها را از هم پاشید و به مُحَیِّصَه گفتند، آنچه به تو گفتیم از محمد پوشیده بدار و این همه زر و زیور که از زنان خود جمع کرده ایم مال تو باشد. مُحَیِّصَه گفت: هرگز، من آنچه را از شما شنیده ام به رسول خدا (ص) خواهم گفت. و مطالبی را که گفته بودند به اطلاع رسول خدا رساند.

مُحَیِّصَه گوید: مردی از سران فدك که به او نُون بن یوشع می گفتند همراه تنی چند از یهودیان با من آمدند، و با رسول خدا صلح کردند که خونهایشان محفوظ بماند و آن حضرت ایشان را از آن سرزمین تبعید کند، و تمام اموال خود را به پیامبر واگذارند؛ و چنین شد.

گـــویند، یهودیان پیشنهاد کردند که از دیار خود بکوچند و بیرون بروند، ولی از اموال آنها چیزی به پیامبر (ص) تعلق نگیرد، و هنگام محصول برداری خودشان برگردند و محصول را جمع کنند. پیامبر (ص) از پذیرش این تقاضا خودداری فرمود. مُحَیِّصَه به آنها گفت: شما نه یارای مقاومت دارید و نه حصار و نه مردان جنگی، اگر پیامبر (ص) صد نفر به سراغ شما بفرستند شما را پیش ایشان خواهند برد. صلح چنین قرار گرفت که نیمی از خاك فدك از یهودیان و نیمی دیگر از رسول خدا (ص) باشد، و پیامبر (ص) این پیشنهاد را پذیرفتند. این مطلب از مطلب نخست صحیح‌تر است.

پیامبر (ص) با همین شرایط آنها را در جای خود گذاشت و به آنجا نرفت. چون عمربن خطّاب به خلافت رسید و یهودیان خیبر را از آن منطقه بیرون راند، کسی را به فدك فرستاد که بهای زمین آنها را تعیین کند، ابوالهَیْثم بن تَیِّهان، و فروَة بن عمروبن حَیّان، و زیدبن ثابت را برای این کار تعیین کرد. آنها درختان خرما و زمینها را قیمت کردند، و عمربن خطاب نیمی از بها را که بالغ برپنجاه هزار درهم یا بیشتر بود، از پولهای عراق پرداخت کرد، و ایشان را به شام تبعید کرد. و گویند ابوخَیْثَمهٔ حارثی زمینها را تقویم کرد.

بازگشت رسول خدا (ص) از خیبر به مدینه

انس گوید: از خیبر همراه رسول خدا (ص) برگشتیم و آن حضرت آهنگ وادی القُری داشت. اُمّ سَلَمه و دختر مِلحان هم همراه آن حضرت بودند. یکی از مسلمانان در نظر داشت تا از رسول خدا (ص) صفیّه را بخواهد. اتفاقاً خود رسول خدا (ص) از کنار صفیّه عبور فرمود و ردای خویش را براو افکند و سپس اسلام را بر او عرضه فرمود، و گفت: اگر بخواهی به دین خودت باشی تو را مجبور به ترك آن نمی کنم، ولی اگر خدا و رسول او را برگزینی تو را به همسری خود برمی گزینم. صفیّه گفت: حتماً خدا و پیامبر او را برمی گزینم. گوید: پیامبر (ص)

او را آزاد فرمود و با او ازدواج کرد و مهریه‌اش را آزادی او قرار داد. چون به منطقهٔ صهباء رسیدند پیامبر (ص) به ام سُلیم فرمودند: مواظب این دوست خود (صفیّه) باش و زلف او را شانه بزن! پیامبر (ص) می‌خواست آنجا با صفیّه عروسی کند. اُمّ سُلیم به این کار اقدام کرد. اَنَس گوید: همراه ما خیمه و چادر نبود، ام سلیم دو ردا و دو عبا گرفت و آنها را برشاخه‌های درختی که آنجا بود بست و خیمه گونه‌ای درست کرد و در پناه آن صفیه را آراست و موهایش را شانه کرد و بر او عطر زد و پیامبر (ص) آنجا با او عروسی فرمود.

گوید: به هنگام حرکت از خیبر، شتر صفیّه را پیش آوردند، در همان حال که او را با جامهٔ خود پوشانده بودند، پیامبر (ص) ران خویش را رکاب کرد تا صفیّه پای برآن نهد و سوار شود. صفیّه از این کار خودداری کرد، بلکه زانوی خود را به ران پیامبر (ص) تکیه داد و سوار شد. چون به منطقهٔ ثِبار رسیدند، پیامبر (ص) خواستند با او عروسی کنند و او از این کار خودداری کرد، به‌طوری که پیامبر (ص) از این مسئله اندکی ناراحت شدند و چون به منطقهٔ صَهباء رسیدند، و به سوی دَومه متوجه شدند، صفیه از دستور آن حضرت اطاعت کرد. پیامبر (ص) فرمود: چه چیز موجب شد که چنین کنی، چرا در ثِبار مخالفت کردی؟ ـ ثِبار در شش میلی خیبر، و صَهباء در دوازده میلی آن است ـ صفیّه گفت: ای رسول خدا، از نزدیك بودن یهود برشما ترسیدم و چون از آنجا دورتر شدیم احساس ایمنی کردم. پیامبر (ص) بر نیکی خود نسبت به او افزودند، چه دانستند که راست می‌گوید و آن شب مراسم عروسی آنها بود. پیامبر (ص) در آن روز ولیمه دادند و غذا عبارت بود از خرما و سویق و نان آمیخته با روغن. ظرفها عبارت از سفره‌های گسترده بود که خود پیامبر (ص) نیز همراه مردم همانجا غذا خوردند.

گویند: در آن شب ابوایوب انصاری نزدیك خیمهٔ رسول خدا (ص) در حالی که دستش به دستهٔ شمشیرش بود تا صبح بیدار ماند؛ و چون سحرگاه رسول خدا (ص) از خیمه بیرون آمدند ابوایوب تکبیر گفت. پیامبر (ص) فرمودند: ای ابوایوب تو را چه می‌شود؟ فرمود: ای رسول خدا شما پدر و برادران و عموها و همسر و عموم خویشاوندان این بانو را کشته اید و اکنون با او خلوت کرده بودید، ترسیدم که شما را غافلگیر کند. پیامبر (ص) خندیدند، و به او سخنی نیك و خوش فرمودند.

چون پیامبر (ص) به مدینه فرود آمدند، صفیّه در منزل حارثة بن نعمان سکونت کرد و حارثه به جای دیگری منتقل شد.

عایشه و حفصه با یکدیگر متحد بودند. عایشه بَریره را پیش اُمّ سَلَمَه فرستاد تا از طرف عایشه به او سلام برساند، و چون اُمّ سَلَمَه در سفر خیبر همراه پیامبر (ص) بود گفت: از او

بپرس که آیا صفیّه زیباست یا نه؟ اُمّ سَلَمَه گفت: چه کسی تو را فرستاده است؟ عایشه؟ بَریره سکوت کرد. اُمّ سَلَمَه گفت: به جان خودم سوگند که زیبا و خوشگل است، و رسول خدا (ص) هم او را دوست دارد. بَریره پیش عایشه آمد و این خبر را برایش آورد. عایشه خود به طور ناشناس بیرون آمد و در حالی که نقاب برچهره داشت به خانهٔ صفیّه آمد در حالی که گروهی از زنان انصار صفیه را در برگرفته بودند. اتفاقاً رسول خدا (ص) او را شناختند، و چون از خانهٔ صفیّه بیرون آمد، پیامبر (ص) هم پیش عایشه برگشته و فرمودند: ای عایشه، صفیّه را چگونه دیدی؟ گفت: سرو خرامانی ندیدم، بلکه زنی یهودی میان زنهای دیگر یهودی است و منظور عایشه کنایه به عمه‌ها و خاله‌های صفیّه بود. عایشه افزود: به من خبر داده‌اند که شما او را دوست داری و این برای او به مراتب بهتر از زیبایی است. پیامبر (ص) فرمودند: ای عایشه چنین مگو که من همین که اسلام را به او عرضه داشتم به سرعت مسلمان شد و اسلام او نیکو و پسندیده است. گوید: عایشه پیش حفصه آمد و گفت صفیّه بد نیست. حفصه هم پیش صفیّه رفت و او را دید، سپس پیش عایشه آمد و گفت: صفیّه بسیار زیباست و چنان نبود که تو می گفتی.

چون پیامبر (ص) به صَهباء رسیدند از طریق بِرْمَة[1] راه راادامه دادند تا به وادی القُری رسیدند و قصد حمله به یهودیان آنجا را داشتند. ابوهریره می گوید: از خیبر همراه رسول خدا (ص) به قصد رفتن به وادی القُری بیرون آمدیم. رِفاعة بن زید بن وهب جُذامی برده ای سیاه ـ پوست به نام مِدْعَم به رسول خدا (ص) داده بود که عهده‌دار مرتب کردن بار و مرکوب پیامبر(ص) بود. چون در وادی القُری فرود آمدیم و به جایگاه یهودیان رسیدیم معلوم شد گروهی از اعراب هم به آنها پیوسته اند. در همان حال که مِدْعَم مشغول مرتب کردن بارهای پیامبر (ص) و پیاده کردن آنها بود، یهودیان شروع به پرتاب سنگ و تیراندازی کردند. آنها هم آماده نبودند و بربالای کوشکها فریاد می کشیدند. در چنین وضعی تیر ناشناسی به مِدْعَم خورد و او را کشت. مردم گفتند، بهشت براو گوارا باد. پیامبر (ص) فرمودند: چنین نیست، سوگند به کسی که جان من در دست اوست، به واسطهٔ قطیفه‌ای که روز جنگ خیبر برداشت و آن را جزء غنایم به حساب نیاورد، آتش براو شعله‌ور خواهد بود. مردم چون این سخن رسول خدا (ص) را شنیدند، کسی پیش آن حضرت آمد، و یك یا دو بند کفش آورد. پیامبر (ص) فرمودند: این بندها، بندهای آتشین است.

---

۱) بِرْمَة، از توابع مدینه و نزدیك بلاکث، بین خیبر و وادی‌القری قرار دارد. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۲۶۰).

پیامبر (ص) اصحاب خود را برای جنگ آماده فرمود و ایشان را به صف کرد و پرچم خود را به سعد بن عُباده دادند، و پرچمی به حُباب بن مُنْذِر، و پرچمی به سَهل بن حُنَیف، و پرچمی به عَبّاد بن بِشر. آنگاه رسول خدا (ص) یهودیان وادی القُری را به اسلام دعوت فرمود و گفت اگر اسلام بیاورند، اموال و جانشان محفوظ خواهد بود و حساب اجر و مزدشان با پروردگار. در این موقع مردی از آنها به میدان آمد و زُبیر بن عَوّام به مقابل او شتافت و او را کشت. سپس مردی دیگر از آنها به میدان آمد و زبیر او را هم کشت. بعد مرد دیگری به میدان آمد و علی (ع) با او نبرد کرد و او را کشت. مردی دیگر به جنگ آمد که ابودُجانه او را کشت،و هم مردی دیگر به میدان آمد که باز هم ابودُجانه او را کشت، به طوری که پیامبر (ص) یازده نفر از یهود را کشت و هرگاه یکی از ایشان کشته می شد بقیه را به اسلام دعوت می فرمود. در این هنگام وقت نماز رسید، پیامبر (ص) با اصحاب خود نماز گزارد و پس از نماز همچنان یهودیان را به سوی خدا و رسولش دعوت می فرمود و تا شب با آنها جنگ کردند. صبح فردا هنوز آفتاب به اندازهٔ نیزه ای برنخاسته بود که یهودیان تسلیم شدند، و رسول خدا (ص) وادی القُری را به قهر و جنگ گشود، و خداوند اموال ایشان را به غنیمت مسلمانان درآورد، و اثاثیه و کالای بسیار نصیب مسلمانان شد. پیامبر (ص) چهار روز آنجا اقامت کرد و آنچه به غنیمت گرفته بود میان اصحاب خود تقسیم فرمود، ولی زمینها و نخلستانها را همچنان در اختیار یهودیان قرار داد و ایشان را عامل خود فرمود. چون به یهودیان تَیْماء[1] خبر رسید که پیامبر (ص) با یهود خیبر و فدك و وادی القُری چگونه رفتار فرمود، با پیامبر (ص) صلح کردند که جزیه بپردازند و اموال آنها در دست خودشان باقی ماند. چون زمان خلافت عمر فرا رسید، یهودیان مناطق خیبر و فدك را تبعید کرد ولی یهود وادی القُری و تَیْماء را متعرض نشد چون آن دو منطقه راجزء سرزمین شام می دانستند و معتقد بودند که از وادی القُری به سوی مدینه جزء حجاز است و ماوراء آن از شام محسوب می شود.

پس از آنکه پیامبر (ص) از خیبر و وادی القُری آسوده خاطر شدند، و خداوند آنها را به غنیمت به او داد، رهسپار مدینه گردید. چون نزدیك مدینه رسیدند شب را تا دیرگاه راه رفتند، و اندکی قبل از سپیده دم در محلی فرود آمدند تا مختصر استراحتی کنند. پیامبر (ص) فرمود: آیا مرد نیکوکاری هست که بتواند چشم خود را از خواب محفوظ دارد و ما را برای نماز صبح مراقبت کند که قضا نشود؟ بلال گفت: ای رسول خدا، من این کار را می کنم. پیامبر (ص) سر

---

۱) تَیْماء، شهرکی است که فاصلهٔ آن تا مدینه، هشت منزل و میانهٔ راه مدینه و شام است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۲۷۲).

برزمین نهاد، و مسلمانان هم چنان کردند. ابوبکر صدیق به بِلال گفت: ای بِلال چشمت را از خواب محفوظ بداری.

بلال گوید: زانوهایم را در بغل گرفتم و عبایم را برخود پیچیدم و رو به مشرق و نقطهٔ سرزدن سپیده دم نشستم، و هیچ نفهمیدم که چه وقت پهلوی خود را برزمین نهادم و خوابم برد و بیدار نشدم مگر از حرارت آفتاب و شنیدن صدای «انا لله و انا الیه راجعون» مردم. مردم شروع به سرزنش کردن من کردند و از همه بیشتر ابوبکر مرا سرزنش می کرد. پیامبر (ص) از همه کمتر مرا سرزنش فرمود، و سپس دستور داد تا مردم اگر قضای حاجتی دارند انجام دهند. و مردم به گوشه و کنار رفتند. آنگاه فرمود: ای بِلال اذان اوّل را بگو! بِلال گوید: در سفرهای رسول خدا (ص) معمولاً همین طور رفتار می کردم که دو اذان می گفتم. من اذان گفتم و مردم جمع شدند و رسول خدا (ص) فرمود: دو رکعت نماز صبح را نخست بگزارید! و چون دو رکعت صبح را گزاردند فرمود: ای بِلال اقامه بگو! من اقامه گفتم. سپس پیامبر (ص) پیش ایستاد و با مردم نماز گزارد. بلال گوید: چندان نماز خواند که مردم از گرمی آفتاب ناچار می شدند عرق چهرهٔ خود را با دست پاك کنند. آنگاه سلام داد و خطاب به مردم فرمود: جانهای ما به دست خداست، اگر می خواست می گرفت که از آن اوست، اکنون که جانهای ما را دوباره برما برگردانده است نماز گزاردیم. آنگاه روی به من فرمودند، و گفتند: ای بلال چه شد؟! گفتم: پدر و مادرم فدای تو گردند، همان کسی جان مرا گرفت که جان تو را گرفت. پیامبر (ص) شروع به لبخند زدن کردند.

چون رسول خدا (ص) به کوه اُحُد نگریست فرمود: کوه احد ما را دوست می دارد و ما هم آن را دوست می داریم، پروردگارا من میان دو سوی مدینه را حرم قرار دادم. گوید: رسول خدا (ص) شبانه به ناحیهٔ جُرُف رسید، و نهی فرمودند که پس از نماز عشاء هیچ کس به سراغ خانوادهٔ خود نرود.

یعقوب بن محمد، با اسناد خود از قول اُمّ عُماره برایم نقل کرد که گفت: در جُرُف شنیدم که پیامبر (ص) فرمود: بعد از نماز عشاء به خانه‌های خود سر زده نروید. گوید: مردی از قبیلهٔ حی شبانه نزد اهل خود رفت و چیزی ناخوشایند دید و ناراحت شد و چون فرزند هم داشت نمی‌خواست که از زن خود جدا شود وانگهی او را دوست هم می‌داشت. اُمّ عُماره می گوید: چون این مرد از فرمان رسول خدا (ص) سرپیچی کرد گرفتار چنین موضوعی شد.

عبدالله بن نوح حارثی، از محمدبن سَهل بن ابی حَثْمَه، و او از سعدبن حِزام بن مُحَیْصَه و او از قول پدرش نقل کردکه گفت: ما در مدینه گرفتار گرسنگی شدید بودیم، بدین جهت به خیبر

می‌رفتیم و مدتی آنجا می‌ماندیم و بعد برمی‌گشتیم. گاهی هم به فدك و تیماء می‌رفتیم و مدتی آنجا می‌ماندیم و بعد برمی‌گشتیم. یهودیان مردمی بودند که همواره محصول و میوه داشتند و آبهای ایشان هیچگاه قطع نمی‌شد، چون آب ناحیهٔ تَیْماء چشمه‌ای بود که از بن کوهی خارج می‌شدو هیچگاه کم نمی‌شد. خیبر هم آن قدر آب داشت که گویی برروی آب قرار گرفته است، و فدك هم همچنین بود. رفت و آمد ما به آن نواحی پیش از اسلام بود. پس از اینکه رسول خدا (ص) به مدینه آمد و خیبر را گشود به دوستان خود گفتم: آیا صلاح می‌دانید که به خیبر برویم که سخت به زحمت افتاده و گرفتار گرسنگی شده ایم؟ دوستانم گفتند، آن سرزمینها آنچنان که بود نیست. ما مردمی مسلمان هستیم و باید پیش قومی برویم که با ما دشمنی دارند و نسبت به اسلام و مسلمانان خالی از کینه نیستند. وانگهی پیش از این ما هم چیزی را نمی‌پرستیدیم. گفتند، در عین حال چون سخت به زحمت افتاده بودیم، بیرون آمدیم تا به خیبر رسیدیم، و پیش قومی رفتیم که زمینها و نخلستانهایی که در دست آنها بود از خودشان نبود و رسول خدا (ص) این زمینها را به آنها واگذار کرده بود تا در قبال دریافت نیمی از محصول کار کنند. سران و بزرگان یهود و ثروتمندان ایشان مانند: فرزندان ابی الحُقَیق و سَلاّم بن مِشْکَم و ابن الاَشرف کشته شده بودند و کسانی که باقی مانده بودند مالی نداشتند و بیشتر کارگر و مزدور بودند.

ما یك روز در شِقّ بودیم و یك روز در نَطاة و روز دیگر در کتیبه. کتیبه را برای خود بهتر دیدیم و مدتی آنجا ماندیم. دوست من به شِقّ رفت و شب برنگشت، و من براو از یهودیان می‌ترسیدم.فردا صبح در پی او برآمدم و سراغ او را می‌گرفتم تا به شِقّ رسیدم. برخی از ساکنان آنجا گفتند: هنگام غروب آفتاب از اینجا گذشت و آهنگ نطاه داشت، گوید: به دنبال او به نَطاة رفتم. آنجا پسر بچه‌ای به من گفت: بیا تو را پیش دوستت ببرم! او مرا کنار نهری برد و مرا آنجا نگهداشت و من دیدم مگسهای فراوانی از کنار گودال آب برمی‌خیزند. نزدیك‌تر رفتم و دیدم جسد دوستم که‌کشته شده آنجا افتاده است. به اهالی شِقّ گفتم: شما او را کشته اید؟ گفتند، نه به خدا قسم، ما خبر نداریم. گوید: از چند یهودی کمك گرفتم و او را از آن گودال بیرون آوردم و کفن کردم و به خاك سپردم، و شتابان بیرون آمدم و خود را به مدینه پیش خویشانم رساندم و موضوع را به آنها خبر دادم. در آن هنگام پیامبر (ص) عازم جنگ عُمرة القَضیّه بودند. سی مرد از خویشاوندان من همراهم بیرون آمدند که از همه بزرگتر برادر من حُوَیِّصَه بود. عبدالرحمن بن سَهل برادر مقتول هم همراه من بود ـ مقتول، عبدالله بن سَهل بود ـ عبدالرحمن بن سَهل از من جوان‌تر بود و بر برادر خود می‌گریست و رقت می‌کرد. او مقابل رسول خدا (ص) به زمین نشست و ما هم گرد او نشستیم و این خبر قبلاً به رسول خدا

(ص) رسیده بود. عبدالرحمن گفت: ای رسول خدا، برادرم کشته شد. پیامبر (ص) فرمود: تکبیر بگو، تکبیر بگو! و او سکوت کرد. من‌صحبت‌کردم و رسول خدا (ص) به من هم فرمودند: تکبیر بگو! من هم سکوت کردم. در این هنگام برادرم حُوَیصَه سخنانی گفت و اظهار داشت که: از نظر ما یهودیها متهم به این کار هستند. من هم ماجرا را به اطلاع رسول خدا (ص) رساندم. پیامبر (ص) فرمودند:یا باید دیهٔ دوست شما را بپردازند، یا اعلان جنگ به خدا و رسول او کنند.

پیامبر (ص) در این مورد نامه‌ای به یهودیان نوشت، و آنها در پاسخ فقط نوشتند که «ما او را نکشته‌ایم». پیامبر (ص) به حُوَیصَه، مَحَیِّصَه، و عبدالرحمن و همراهان ایشان گفت: آیا حاضرید پنجاه سوگند بخورید و مستحق دریافت خون بهای دوست خود شوید؟ گفتند: ای رسول خدا، ما حاضر نبوده‌ایم و شاهد جریان نیستیم. پیامبر (ص) فرمودند: آیا حاضرید یهودیان در این باره برای شما سوگند بخورند؟ گفتند، ای رسول خدا، آنها که مسلمان نیستند. پیامبر (ص) از طرف خود صد ناقه دیهٔ‌او را پرداخت فرمودند: بیست و پنج شتر پنج ساله، بیست و پنج شتر چهار ساله، و بیست‌و پنج شتر دو ساله، و بیست و پنج شتر آبستن.

سَهل بن اَبی حَثْمَه گوید: من خود دیدم که صد شتر را به آنها دادند،و یکی‌از ماده شتران سرخ موی مرا لگد زد، و من در آن هنگام پسربچه‌ای بودم.

ابن اَبی ذِئب، و مَعْمَر، از زُهْری، از سعید بن مُسَیّب برایم نقل کردندکه:مسئلهٔ سوگند-خوردن به صورت دسته جمعی در جاهلیت مرسوم بود و رسول خدا (ص) آن را در اسلام هم تأیید فرمودند؛ و در مورد مردی از انصار که کشتهٔ او را در چاهی از چاههای خیبر یافتند چنان رفتار فرمودند. پیامبر (ص) به انصار پیشنهاد فرمود: آیا حاضرید پنجاه مرد یهودی سوگند بخورند که او را نکشته‌اند؟ گفتند، ای رسول خدا، شما چگونه سوگند کافران را می‌پذیرید؟ فرمود: پس پنجاه نفر از شما پنجاه سوگند بخورند که او را یهودیان کشته‌اند و مستحق دریافت خون بها گردید. گفتند: ای رسول خدا، ما حضور نداشتیم و شاهد نبوده ایم. گوید: رسول خدا دیهٔ او را برگردن یهودیان گذاشتند که در محل اقامت و با حضور آنها کشته شده بود.

مَخْرَمَة بن بُکَیر، از خالدبن یزید، از عمروبن شُعیب و او از قول جد خود روایت می‌کند که: پیامبر (ص) فرمان دادند که خون بهای عبدالله‌بن سَهل را یهودیان بپردازند، و اگر پرداخت نکنند اعلام جنگ به خدا و رسولش داده اند. در عین حال از مال خود سی و چند شتر به آنها کمك فرمود؛ و این اولین موردی بود که مسئلهٔ شهادت گروهی در اسلام مطرح شد.

مردم در دورهٔ زندگی رسول خدا (ص) و خلافت عمر، ابوبکر و عثمان از اموال خود در

خیبر بازدید و سرکشی می کردند.

عبدالرحمن بن حارث، از قول سالم بن عبدالله، از پدرش برایم نقل کرد که گفته است: من، زبیر، مقداد بن عمرو و سعید بن زید بن عمربن نُفَیل برای سرکشی به خیبر می رفتیم. ابوبکر و عمر هم چنین می‌کردندو گاهی کسی را می فرستادند که خبر بگیرد. ما چون به خیبر رسیدیم متفرق شدیم و به سرزمینهای خود رفتیم. شبانگاه که من خواب بودم و در رختخواب خود استراحت می کردم برمن تاختند و دستهایم بسته و مجروح شد. پرسیدند چه کسی این کار را کرده است؟ گفتم: نفهمیدم، و دستهای مرا معالجه کردند. کس دیگری هم از قول ابن عمر نقل می کرد که او را هم شبانگاهی در خواب جادو کرده بودند و صبحگاه دستهای خود را بسته دید، گویی او را در بند کشیده بودند. یاران او آمده و دستهایش را گشوده بودند و ابن عمر خود را به مدینه رساند و آنچه را بر او گذشته بود برای پدرش نقل کرد.

محمدبن یحیی بن سَهل بن اَبی حَثْمَه از قول پدرش برایم نقل کرد که، می گفت: مُظَهِّر بن رافع حارثی ده کارگر نیرومند از شام آورده بود که روی زمینهای او کار کنند. مُظَهِّر آنها را به خیبر آورد و سه روز آنجا ماند. مردی از یهودیان نزد کارگران آمد و گفت: شما مسیحی هستید و ما یهودی و این مالکان زمین عربهایی هستند که به زور شمشیر بر ما چیره شده اند. شما ده نفرید، یك نفر عرب، شما را از سرزمین خودتان که سرزمین شراب و برکت است در بردگی شدید به اینجا که سراپا تلاش و بدبختی است می آورد، چون از دهکدهٔ ما بیرون رفتید او را بکشید. گفتند: ما اسلحه نداریم. یهودیان دو یا سه کارد به آنها دادند.

گویند: مُظَهِّر همراه آنها بیرون آمد و چون به منطقهٔ ثِبار رسیدند به یکی از ایشان که کارهای او را انجام می‌داد، گفت: پیش من بیا و فلان کار را انجام بده. در این موقع همه در حالی که کاردها را کشیده بودند به او حمله کردند. مُظَهِّر به سرعت برای برداشتن شمشیر خود که میان خورجین بارش بود دوید، ولی پیش از آنکه به خورجین برسد و آنرا بگشاید، آنها شکمش را دریدند، و با شتاب خودشان را به خیبر رساندند. یهودیها، آنها را پذیراشدند و زاد و توشه دادند و یاریشان کردند تا به شام باز گشتند.

خبر کشته شدن مُظَهِّربن رافع، و آنچه یهود با او کرده بودند به عمر رسید. عمر برخاست و برای مردم خطبه خواند، نخستَ حمد و ستایش خدا را بجا آورد، سپس گفت: ای مردم، یهودیان نسبت به عبدالله آن کار را کردند، و مُظَهِّربن رافع را کشتند ودر عهد رسول خدا (ص) هم برعبدالله بن سَهل تاختند، و من تردید ندارم که او را هم آنها کشتند و ما در خیبر دشمنی غیر از یهود نداریم. هرکس آنجا مالی دارد بیرون بیاید که من هم بیرون خواهم رفت، و همهٔ اموال و

حدود آن را تقسیم و معین خواهم کرد، و یهود را از خیبر بیرون خواهم راند، چه پیامبر (ص) به ایشان فرموده است تا هنگامی که اوامر خدا را اقرار داشته باشید و تمکین کنید شما را در اینجا سکونت می دهم. بنابراین با این اعمال خداوند هم اجازه فرموده است که آنها را تبعید کنیم مگر اینکه کسی پیمان نامه یا گواهیِ دیگری ارائه دهد که رسول خدا به او اجازهٔ سکونت داده باشد که در آن صورت من هم او را اجازه خواهم داد. طلحة بن عُبَیدالله گفت: ای امیرالمؤمنین تصمیم صحیح و درستی گرفته‌ای و ان‌شاءالله موفق باشی، آری رسول خدا (ص) به آنها همان طور فرمود و حال آنکه آنهانسبت به عبدالله بن سَهل در زمان رسول خدا (ص) چنان عملی کردند، و بعد هم علیه مُظَهِّر بن رافع تحریکاتی کردند به طوری که بندگانش او را کشتند، نسبت به عبدالله بن عمر هم که آن رفتار را کردند، بنابراین از نظر ما یهودیان مورد اتهام و سوءظن هستند.

عمر به طلحة بن عُبَیدالله گفت: آیا کسانی هم که با تو هستند چنین عقیده ای دارند؟ همهٔ مهاجران و انصار گفتند آری، این چنین است. و عمر از این جهت شادمان شد.

مَعْمَر، از زُهَری، از عُبَیدالله بن عبدالله بن عُتبه برایم نقل کرد که گفت: به عمر خبر رسیده بود که پیامبر (ص) در هنگام بیماریی که منجر به مرگ ایشان شد، فرموده بودند «در جزیرة العرب نباید دو دین باشد». عمر در مورد صحت یا سقم این خبر تحقیق کرد و چون براو ثابت شد، کسی پیش یهودیان حجاز فرستاد و گفت: هرکس از شما را هم که با عهد و پیمان رسول خدا (ص) در اینجا مانده است، من بیرون خواهم کرد، چون خداوند متعال اجازهٔ تبعید شما را داده است. و یهودیان حجاز را تبعید کرد.

گویند، عمر چهار نفر تقسیم کننده با خود برد که عبارت بودند از: فَروَة بن عمر و بَیاضی، حُباب بن صَخر سُلَمیّ، و ابوالهَیثَم بن تَیِّهان که این سه نفر در جنگ بدر شرکت کرده بودند، و زید بن ثابت. آنها خیبر را به هیجده سهم به نام رؤسایی که رسول خدا (ص) تعیین فرموده بود تقسیم‌کردند. و گفته اند که عمر نخست رؤسا را معین کرد، و سپس دو منطقهٔ شِقّ و نَطاة را به هیجده سهم تقسیم کردند. و هیجده قرعه و گوی به نام رؤسا فراهم کردند که مهرهٔ هرکس مشخص بود، و قرعهٔ هرکس به نام هر بخش بیرون می آمد برای او تعیین می شد. سیزده سهم از شِقّ بود و پنج سهم از نَطاة. این موضوع را حکیم بن محمد که از خاندان مَخْرَمه بود از قول پدرش برایم نقل کرد.او می گفت: نخستین سهم از نَطاة سهم زبیربن عَوّام بود و سپس بیاضه که رئیس ایشان فَروَة بن عمرو بود، سپس سهم اُسیدبن حُضَیر، و بعد سهم بَلْحارث بن خَزرج که گویند رئیس ایشان عبدالله بن رَواحه بوده است، سپس سهم ناعم که مردی یهودی بود

مشخص شد. بعد شروع به قرعه‌کشی دربارهٔ شِقّ کردند. عمربن خطاب گفت: ای عاصم بن عدیّ تو مردی هستی که سهم رسول خدا (ص) همراه سهم تو بوده است و سهم او نخستین سهمی بود که از شِقّ تعیین شد. و هم گفته‌اند که سهم رسول خدا (ص) همراه سهم بنی بَیاضه بوده است. و صحیح‌تر آن است که سهم آن حضرت با سهم عاصم بن عدی بوده است. پس از تعیین شدن سهم عاصم، سهم علی(ع) معین شد، و پس از آن سهم عبدالرحمن بن عَوف، و پس از آن سهم طَلْحَة بن عُبَیدالله، و بعد سهم بنی ساعده تعیین شد. گویند رئیس بنی ساعده سَعدبن عُباده بوده است. بعد سهم بنی نَجّار، سپس سهم بنی حارثة بن حارث، و سپس سهم اَسْلَم و غِفار تعیین شد، و گویند رئیس ایشان بُرَیدة بن حُصَیب بوده است.سپس دو سهم سلمه با هم تعیین شد، بعد سهم عُبَیدالسِّهام، و پس از آن سهم عُبَید، و بعد سهم اوس که از آنِ عمربن خطاب شد. واقدی گوید: از ابن ابی‌حبیبه پرسیدم: چرا براین شخص نام «عُبَیدالسِّهام» گذاشته‌اند؟ گفت: داودبن حُصَین می‌گفت: نام این شخص عُبَید بود، و چون شروع به خریدن سهام در خیبر کرد براو چنین نامی گذاشتند.

اسماعیل بن عبدالملك بن نافع، خدمتکار بنی‌هاشم، از قول یحیی بن شِبل، از ابوجعفر برایم نقل کرد که گفت: اولین سهمی که از سهام ناحیه شِقّ تعیینْ شد، سهم عاصم بن عَدی بود که همراه با سهم پیامبر (ص) بوده است.

ابراهیم بن جعفر، از قول پدرش برایم نقل کرد که عمر بن خطاب گفت: بسیار دوست می‌داشتم که سهم من همراه سهم پیامبر (ص) در قرعه‌کشی بیرون بیاید، و چون چنین نشد گفتم: خداوندا، سهم مرا در نقطهٔ دور افتاده‌ای قرار بده که هیچ کس را راهی برآن نباشد. اتفاقاً سهم او در یك منطقهٔ دور افتاده بود که شریکان او مشتی از اعراب بودند، و عمر شروع به خریدن و بیرون آوردن سهام آنها از دست ایشان کرد. سهم آنها را در مقابل یك اسب و اشیاء ساده و آسان دیگر خریداری کرد به طوری که تمام سهم اوس، در اختیار او قرار گرفت.

عبدالله، از قول نافع، از ابن‌عمر برایم روایت کرد: چون عمر اراضی خیبر را مجدداً تقسیم کرد، همسران حضرت رسول (ص) را مخیر و مختارگرداندکه نسبت به محصول تعیین‌ـ شده برای آنها که قبلاً از طرف پیامبر (ص) تعیین شده بود،هرطور می‌خواهند، رفتار شود. اگر بخواهند برای آنها مقدار معینی زمین و آب تعیین شود که جایگزین سهم محصول آنها باشد، یا اینکه فقط میزان محصول آنها تضمین شود. گوید: عایشه و حفصه از کسانی بودند که آب و زمین را برگزیدند، و دیگران محصول تضمین شده را پذیرفتند.

اَفْلَح بن حُمَید برایم از قاسم بن محمد نقل کرد که می‌گفته است: روزی از عایشه شنیدم

که می‌گفت: خداوند عمربن خطاب را رحمت کند! در کاری که انجام داد مرا مختار و مخیر کرد در اینکه محصول تضمین شده را انتخاب کنم یا آب و زمین را، و من آب و زمین را برگزیدم که هم اکنون در دست من است. و حال آنکه کسانی که به گرفتن محصول راضی شدند گاهی مروان از سهم ایشان کم می‌کند، و گاه هیچ چیز به آنها نمی‌دهد، و گاه به صورت کامل سهم آنها را می‌دهد. و گفته شده است که عمر در این مورد فقط همسران رسول خدا(ص) را مختار کرد.

ابراهیم بن جعفر، از قول پدرش برایم نقل کرد که می‌گفته است: عمر همه را مخیر کرده بود که اگر می‌خواهند محصول دریافت کنند، و اگر هم بخواهند آب و زمین. و نیز به هرکس که می‌خواست بفروشد اجازه داد، و هرکس هم می‌خواست سهمش را برای خود نگهداشت. ازجمله، اشعری‌ها صد بار محصول خود را به پنجهزار دینار به عُثمان بن عَفّان فروختند،رُهاویها هم همین مقدار محصول را به همین قیمت به معاویة بن ابی سفیان فروختند. واقدی گوید: ظاهراً این قسمت صحیح است و مردم مدینه هم به همین عقیده بودند.

اَیُّوب بن نعُمان، از قول پدرش برایم نقل کرد که او هم گفته است: عمر مردم را آزاد گذاشته بود که آب و زمین یا محصول تضمین شده را برگزینند. اُسامة بن زید، از کسانی بود که محصول را انتخاب کرده بود. چون عمر از مسئلهٔ تقسیم فارغ شد، یهود خیبر را تبعید کرد. عمر از خیبر همراه مهاجرین وانصاربه وادی القُری رفت. معاویه هم همراه جَبّاربن صَخْر، و ابوالْهَیْثم بن تَیِّهان، و فَروَة بن عمرو، و زیدبن ثابت که چهار نفر تقسیم کنندهٔ سهام بودند بیرون شد، و آنها سهام را تقسیم کردند و حدود و مشخصات آنها را روشن کرده، و سهام وادی القُری را معلوم کردند. به عثمان بن عفان، عبدالرحمن بن‌عوف، عمربن ابی‌سلمه، عامربن ربیعه، مُعَیْقِب، عبدالله بن اَرْقَمْ، فرزندان جعفر، عمروبن سُراقه، عبدالله و عُبَیدالله، شُیَیم و پسر عبدالله بن جَحش و ابن‌ابوبکر، خودعمر، زیدبن ثابت، اُبیّ بن کعب، و مُعاذبن عَفراء هریك،یك سهم رسید، یك سهم هم به طلحه و جُبَیر دادند. به جَبّاربن صخر یك سهم رسید، به جَبّاربنْ عبدالله بن رباب، و مالك بن صَعْصَعه، و جابربن عبدالله بن عمر، و سَلَمة بن سَلامه هرکدام یك سهم رسید. به عبدالرحمن بن ثابت، و ابن ابی شُرَیق یك سهم اختصاص یافت؛ به ابی عَبْس بن جَبر، و محمدبن مَسْلَمَه، و عَبّادبن طارق هریك، یك سهم رسید: به جَبربن عَتیك و ابن‌حارث بن قیس نیم سهم، و به ابن‌جَرْمَه و ضحّاك هم یك سهم رسید.

عبدالرحمن بن محمدبن ابی بکر، از قول عبدالله بن ابی بکر، از عبدالله بن مِکْنَف حارثی برایم نقل کرد: عمربن خَطّاب دو نفر از تقسیم کنندگان فوق، جَبّاربن صَخر، و زیدبن ثابت را

با خود برد و آن دو تقسیم‌کنندگان محاسبان مدینه بودند. آن دو زمینها و نخلستانهای خیبر را تقسیم و قیمت کردند. گوید: عمر نیمی از بهای زمین را به یهودیان فدك پرداخت کرد، و همان دو نفر سهام وادی القُری را تقسیم کردند. آنگاه عمر یهودیان را از سرزمین حجاز تبعید کرد.

زیدبن ثابت و برخی دیگر، سهامی را که از وادی القُری به آنها رسیده بود صدقه دادند.

سریّهٔ عمربن خطاب به تُرَبَه[1] در شعبان سال هفتم

اُسامة بن زیدبن اَسْلَم، از قول ابوبکر بن عمربن عبدالرحمن برای ما نقل کرد که: پیامبر (ص) عمر را همراه سی مرد به ناحیهٔ تربه، محل طوایف عَجُز هَوازِن[2] بود اعزام فرمودند. عمر در حالی که راهنمایی از بنی هِلال همراه او بود حرکت کرد. شبها را راه می‌رفتند و روزها معمولا کمین می کردند. چون این خبر به هَوازِن رسید گریختند، و عمر به جایگاههای ایشان رسید و به هیچ کس از ایشان برخورد نکرد، و به سوی مدینه برگشت. ضمن عبور از نَجْدیّه چون به جَدَر رسیدند، راهنما به عمر گفت: آیا می خواهی تو را به سراغ جمع دیگری از قبیلهٔ خَثْعَم ببرم که به مناسبت خشکسالی منطقهٔ خود، در حال کوچ هستند؟ عمر گفت پیامبر (ص) به من دستور دادند که فقط برای جنگ با قبیلهٔ هَوازِن به تُرَبَه بروم. بدین جهت به مدینه برگشت.

سریّهٔ ابوبکر به نَجْد در شعبان سال هفتم

حمزة بن عبدالواحد، از قول عِکْرِمَة بن عَمّار، از ایاس بن سَلَمَه، از قول پدر او برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) ابوبکر را فرماندهٔ ما کرد و ما را روانه کرد. گروهی از هوازِن برما شبیخون زدند و من با دست خود هفت خانواده را به قتل رساندم و شعار ما این بود: اَمِت! اَمِت! «بمیران، بمیران».

سریّهٔ بَشیربن سعد به فدك در شعبان سال هفتم

عبدالله بن حارث بن فُضَیل، از قول پدرش برایم نقل کرد و گفت: رسول خدا (ص) بَشیربن سعد را همراه سی مرد به سوی طایفهٔ بنی مُرَّه به فدك اعزام فرمود. بَشیر بیرون شد و

---

۱) تربه، جایی است در منطقهٔ بالای مکه که در راه نجران و صنعاء قرار دارد و فاصلهٔ آن تا مکه چهار شب است. (طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۸۵).

۲) عَجُز هَوازِن ،نام بنی‌نصر بن معاویه و بنی‌جشم بن بکر است. (قاموس، ج ۲، ص ۱۸۱).

چوپانهای گوسپندان را دید، و پرسید: مردم کجایند؟ گفتند، در انجمنها و محافل خود هستند. چون فصل زمستان بود مردم کنار آبها حاضر نبودند. بَشیر هرچه شتر و گوسپند بود به غنیمت گرفت و به سوی مدینه برگشت. چون این خبر به آنها رسید، به دنبال بشیر آمدند و در سیاهی شب به او رسیدند. اطرافیان بشیر شروع به تیراندازی کردند، به طوری که تیرهایشان تمام شد، و چون صبح شد بنی‌مُره برآنها حمله آوردند. گروهی از یاران بشیر کشته و گروهی منهزم شدند. خود بَشیر جنگ سختی کرد ولی پاشنه پایش قطع شد و آنها فکر کردند که حتماً مرده است، لذا گوسپندان و شتران خود را گرفتند و برگشتند.

نخستین کسی که این خبر را به مدینه آورد، عُلْبَة بن زید حارثی بود. بَشیربن سعد میان کشتگان افتاده بود، و چون شب شد به سختی خود را به فدك رساند، و چند روزی پیش یك یهودی ماند تا زخمهایش بهبود نسبی یافت و سپس به مدینه برگشت.

پیامبر (ص) زُبیربن عَوّام را آمادهٔ حرکت فرمودند و به او گفتند: حرکت کن و به طرف محل کشته شدن یاران بشیر برو، و اگر خداوند تو را برایشان پیروز گردانید، میان ایشان باقی نمان. دویست نفر را هم برای همراهی با زبیر آماده کردند و برای او پرچم بستند. در این موقع غالب بن عبدالله از سریّه‌ای که رفته بود برگشت، و خداوند او را پیروزی داده بود. پیامبر (ص) به زبیر بن عَوّام فرمودند: بنشین! و همان غالب بن عبدالله را همراه با دویست نفر اعزام فرمود. اُسامة بن زید هم همراه او حرکت کرد و به محل کشته شدن یاران بشیر رسیدند، و عُلْبَة بن زید هم با او بود.

اَفْلَح بن سعید، از بَشیربن محمدبن عبدالله بن زید برایم نقل کرد: عُقْبَة بن عمرو ابومسعود، کَعب بن عُجْرَه، اُسامة بن زید، و عُلْبَة بن زید از همراهان غالب در این سریّه بودند. چون غالب نزدیك آنجا رسید، پیشاهنگان را که عُلْبَة بن زید و ده نفر دیگر بودند فرستاد تا از جمعیت و محل دشمن آگاه شوند. عُلْبَه پس از اینکه به جماعتی از ایشان رسید، پیش غالب برگشت و خبر آورد. غالب حرکت کرد و شبانگاه به جایی رسید که دشمن دیده می‌شد. آنها شتران خود را آب داده و کنار آب آنها را بسته بودند و خود در حال استراحت بودند. گوید: غالب برخاست و خدای را سپاس و ستایش کرد و گفت: من شما را وصیت می کنم به پرهیزگاری خداوند یکتای بی انباز، و می خواهم که از من اطاعت کنید و نسبت به من عصیان نکنید، و در هیچ کاری با من مخالفت نورزید که آن کس که اطاعت نشود رأی و اندیشه ای ندارد. آنگاه میان ایشان ایجاد محبت و دوستی کرد و هر دو نفر را با یکدیگر مأمور کرد، و گفت: هیچ کس نباید از رفیق خود جدا شود و مواظب باشید چنین نشود که کسی پیش من بیاید

و اگر از او بپرسم دوست و همرزم تو کجاست، بگوید نمی‌دانم، و چون من تکبیر گفتم شما هم تکبیر بگویید.

گوید: غالب تکبیر گفت و مسلمانان هم تکبیر گفتند و شمشیرها را بیرون کشیدند. ما چهارپایان و شتران موجود را که کنار چاههای آب بسته بودند، محاصره کردیم. مردان آنها آهنگ جنگ کردند و ساعتی با آنها جنگ کردیم و شمشیر در ایشان نهادیم و فریاد می کشیدیم و شعار خودمان را که اَمِت! اَمِت! «بمیران، بمیران» بود تکرار می کردیم. اُسامة بن زید مردی از دشمن را که نامش نَهیك بن مِرداس بود تعقیب کرد و از صحنه دور شد، و ما افراد حاضر را در محاصره گرفتیم و گروهی را کشتیم و زنان و چهارپایان آنها را هم گرفتیم. غالب که فرماندهٔ ما بود، پرسید: اُسامة بن زید کجاست؟ ساعتی از شب گذشته بود که اُسامة بن زید آمد. فرماندهٔ ما او را به سختی ملامت و سرزنش کرد و گفت: مگر متوجه آنچه به تو گفته بودم نشدی؟ گفت: من در تعقیب مردی از دشمن بودم که مرا مسخره می کرد، و همین که نزدیك او رسیدم و با شمشیر زخمی براو زدم، بانگ برداشت که «لااله الاالله». فرمانده گفت: آیا پس از آن شمشیرت را غلاف کردی؟ گفت: نه به خدا سوگند، چنان نکردم و همچنان براو ضربه زدم تا به کام مرگ در آوردمش. گوید: همگی گفتیم: بسیار بد کردی، این چه کاری است که کرده ای؟ مردی را که «لااله الاالله» گفته است کشته ای !! اُسامه به شدت پشیمان شد و بردست و پای بمرد. ما شتران و بزها و زنها و بچه‌ها را به غنیمت و اسارت گرفتیم که به هریك از شرکت کنندگان در این جنگ ده شتر یا معادل آن بز و گوسپند رسید. هریك از شترها را معادل ده گوسپند یا بز حساب می کردند.

شِبل بن عَلاء، از قول ابراهیم بن خُوَیصَه، از پدرش، از اُسامة بن زید برایم نقل کرد که گفت: در این سریّه فرماندهٔ ما میان ما پیمان برادری بست و همرزم و برادر من در اینجا ابوسعید خُدری بود. اُسامه گوید: پس از این که نهیك بن مِرداس را کشتم از این پیشامد در درون خود بسیار احساس ناراحتی می کردم به طوری که هیچ قدرتی حتی برای غذا خوردن نداشتم. چون به مدینه رسیدم رسول خدا (ص) مرا در آغوش کشیدند و بوسیدند و من هم آن حضرت را در بر گرفتم. سپس فرمودند: ای اُسامه اخبار این جنگ را بگو! گوید: اُسامه شروع به نقل اخبار جنگ کرد و چون موضوع کشتن نهیك بن مِرداس را گفت، پیامبر (ص) فرمودند: ای اسامه او را در عین حالی که «لااله الا الله» گفته بود کشتی؟ اُسامه شروع به بهانه تراشی کرد و گفت: ای رسول خدا، او این کلمه را برای نجات از مرگ بر زبان راند. پیامبر (ص) فرمودند: مگر قلب او را شکافته ای و فهمیده ای که او راستگو یا دروغگوست؟ اُسامه گفت: ازاین پس هر-

کس را که «لااله الا الله» بگوید نخواهم کشت. و اُسامه می گفت: آرزومند بودم که ای کاش تا آن روز مسلمان نشده بودم.

مَعْمَر بن راشد، با اسناد خود از مِقداد بن عمرو روایت می کرد که: به رسول خدا گفتم اگر مردی از کافران به جنگ من بیاید و یکی از دستهایم را با شمشیر قطع کند و سپس از من بگریزد و به درختی پناه ببرد و بگوید «در راه خدا مسلمان شدم» آیا پس از این حق دارم او را بکشم؟ پیامبر (ص) فرمودند: نه او را مکش! گفتم: اگر او را بکشم چه خواهد بود؟ فرمود: در آن صورت او به مقام و منزلت تو خواهد رسید که پیش از کشتنش دارا بوده ای و تو به منزلت او پیش از آنکه اسلام بیاورد خواهی بود.

سریّهٔ غالب بن عبدالله با بنی عبد بن ثَعْلَبه در منطقهٔ مَیْفَعه[1] در رمضان سال هفتم

عبدالله بن جعفر، از ابن ابی عون، از یعقوب بن عُتبه برایم نقل کرد که: چون پیامبر (ص) از جنگ کُدَر برگشتند مدتی در مدینه اقامت داشتند. یسار غلام پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، من می‌دانم که بنی عبد بن ثَعْلَبه در فکر حمله و شبیخون هستند، گروهی را همراه من به سوی ایشان گسیل فرمای. پیامبر (ص) غالب بن عبدالله را با یکصد و سی نفر همراه یسار اعزام فرمود.

یسار با همراهان خود حرکت کرد و آنها را از کوره راهها می برد. بین راه غذای ایشان تمام شد و به زحمت افتادند، چنانکه خرماها را یکی یکی تقسیم می کردند. اندك اندك مسلمانان نسبت به یسار سوء ظنی پیدا کردند و پنداشتند که در اسلام خود منافق است؛ و شبانگاهی به جایی رسیدند که سیل آنجا را کنده بود. همینکه یسار آن را دید تکبیر گفت و اظهار کرد، به پیروزی رسیدید، و دستور داد که از همان مسیل حرکت کنند تا به هدف برسند.

مسلمانان ساعتی در کمال سکوت و آرامش در مسیل حرکت کردند و اگر صحبتی هم می کردند در کمال آهستگی بود تا اینکه به بیشه ای رسیدند. یسار به یاران خود گفت: اگر در اینجا مردی با صدای بلند فریاد بکشد دشمن خواهد شنید، حالا تصمیم خود را بگیرید! غالب گفت: ای یسار بیا من و تو با هم برویم و یاران خود را در همین حال بگذاریم که کمین بگیرند.

---

۱) مَیْفَعه، نام ناحیه ای در نجداست که بعد از منطقهٔ بطن نخل قرار دارد و فاصلهٔ میان آن و مدینه، هشت چاپار است. (طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۸۶).

گوید: چنان کردیم و بیرون رفتیم و تا آنجا رفتیم که دشمن در دید ما قرار گرفت و ما صدای مردم، چوپانها و دامها را می شنیدیم. پس به سرعت پیش یاران خود برگشتیم و همگان به راه افتادیم تا نزدیك قبیله رسیدیم. غالب بن عبدالله که امیر ایشان بود، مسلمانان را نصیحت فرمود و ایشان را به جهاد ترغیب کرد، و انها را از اینکه دشمن را تا راه دور تعقیب کنند منع کرد و آنان را دو به دو همراه کرد، و گفت: چون من تکبیر گفتم شما هم تکبیر بگویید! غالب تکبیر گفت و دیگران هم تکبیر گفتند و خود را میان دشمن زدند و شتران و بزها و گوسپندان را به غنیمت گرفتند، و به هر کس از دشمن که برخوردند او را کشتند؛ و در آن شب کنار آبی با دشمن برخوردند که نامش مُنِفعه بود.

گوید: شتران را راندند و آهنگ مدینه کردند، و شنیده نشده است که اسیری با خود آورده باشند.

سریّهٔ بَشیر بن سعد به جناب در سال هفتم

یحیی بن عبدالعزیز، از قول بشیر بن محمد بن عبدالله بن زید برایم نقل کرد که: مردی از قبیلهٔ اشْجَع به نام حُسیل بن نُوَیره که راهنمای رسول خدا (ص) در راه خیبر بود، به مدینه آمد. پیامبر (ص) از او پرسیدند: از کجا می آیی؟ گفت: از ناحیهٔ جِناب. پیامبر (ص) فرمودند: چه خبر بود؟ گفت: گروهی از قبیلهٔ غَطفان در جِناب جمع شده بودند. عُیَینه هم کسی پیش آنها فرستاده و پیام داده بود که یا شما پیش ما بیایید یا ما پیش شما می آییم. غطفانیها گفتند شما پیش ما بیایید تا همگی به محمد حمله کنیم، و به هر حال آنها قصد حمله به شما یا اطراف مدینه را دارند.

گوید: پیامبر (ص) ابوبکر و عمر را فرا خواندند و موضوع را به آن دو خبر دادند. هر دو گفتند، بَشیر بن سعد را به این کار مأمور فرمایید. پیامبر (ص) بَشیر را خواستند و برای او پرچمی بستند و سیصد مرد همراه او کردند، و مقرر فرمودند تا شبها را حرکت و روزها را کمین کنند. حُسَیل بن نُوَیره هم به عنوان راهنما همراه ایشان بود.

مسلمانان حرکت کردند. شبها راه می رفتند و روزها کمین می کردند تا در منطقهٔ خیبر در سَلاح[2] فرود آمدند و از آنجا حرکت کردند تا نزدیك دشمن رسیدند. راهنما گفت: فاصلهٔ میان

---

۱) جناب، نام سرزمینی از قبیلهٔ غطفان است، برخی هم آن را از زمینهای قبیلهٔ خزاره دانسته اند. (عیون الاثر، ج ۲، ص ۱۴۸).

۲) سلاح یا سلاج، جایی است در منطقهٔ و پایین خیبر. (معجم البلدان، ج ۵، ص ۱۰۱).

شما و دشمن به اندازهٔ دو سوم یا نصف روز راه است، اگر دوست داشته باشید شما کمین کنید و من به عنوان پیشاهنگ بیرون می روم و برای شما خبر می آورم، اگر هم دوست داشته باشید همگی با هم می رویم. گفتند تو را پیشاپیش می فرستیم؛ و فرستاندش. او ساعتی رفت و برگشت و گفت: نخستین رمه ها و گله های ایشان همین جاست، آیا دلتان می خواهد که بر آنها غارت ببرید؟ در این مورد میان مسلمانان اختلاف نظر وجود داشت، برخی گفتند اگر حالا بر اینها غارت ببریم مردان جنگی و رمه های دیگر از چنگ ما خواهند گریخت. برخی دیگر گفتند اکنون آنچه که در دسترس است غارت می کنیم و به غنیمت می گیریم و بعد هم دشمن را تعقیب می کنیم. پس بر شتران هجوم بردند و مقدار زیادی شتر به جنگ آوردند که دست و بال آنها را پر کرد. چوپانها به سرعت گریختند و خود را به جمع دشمن رساندند و به آنها اطلاع دادند: آنها هم ترسیدند و پراکنده شدند و به سرزمینهای دور دست خود پناهنده شدند.

بشیر همراه یاران خود حرکت کرد و چون به منطقهٔ دشمن رسید متوجه شد که کسی آنجا نیست، لذا با شترانی که به غنیمت گرفته بودند برگشتند. هنگام مراجعت در منطقهٔ سلاح به یکی از جاسوسان عُیَینه برخوردند و او را کشتند، و سپس به جمع سپاه عُیَینه برخوردند. عیینه متوجه ایشان نبود که مسلمانان به آنها تیراندازی و حمله کردند و سپاه عیینه گریختند. یاران پیامبر (ص) آنها را تعقیب کردند و یکی دو مرد را دستگیر کرده و آن دو را به حضور پیامبر (ص) آوردند که هر دو مسلمان شدند و پیامبر (ص) هر دو را آزاد فرمودند.

گویند، حارث بن عوف مُرّی که همپیمان عیینه بود، او را دید در حالی که بر اسب ارزندهٔ خود سوار بود و شتابان می گریخت و به سرعت بسیار زیادی اسب می تاخت. حارث از او خواست که توقف کند. و او گفت: نمی توانم بایستم، که دشمن در پی من است، یاران محمد هم اکنون فرا می رسند. حارث بن عوف به او گفت: آیا هنوز هم وقت آن نرسیده است که به خود آیی؟ می بینی که محمد همه جا را تصرف کرده است و تو تلاش بیهوده می کنی.

حارث گوید: من از سر راه سواران سپاه محمد خود را کنار کشیدم و کمین کردم، به طوری که اگر آمدند، مرا نبینند. از نیمروز تا شب ایستادم ولی هیچ کس را ندیدم و کسی در تعقیب عُیَینه نبود و معلوم شد که به شدت ترسیده و همین ترس از تعقیب، او را نگران کرده بود.

حارث گوید: بعد عُیَینه را دیدم و گفتم: من تا شب آنجا ایستادم و کسی را ندیدم که در تعقیب تو باشد. گفت: آری، همین طور است، ولی من از اسیر شدن ترسیدم، و می دانی که وضع من غیر از این مورد هم پیش محمد چگونه است. حارث گوید: به او گفتم: ای مرد، ما و تو در جنگهای بنی نَضیر، و بنی قُرَیظه و خندق و بنی قَینُقاع و خیبر امر روشنی را دیدیم. اینها

باشوکت‌ترین مردم یهودبودند، و مردم همه به شجاعت و سخاوت ایشان اقرار داشتند. آنها حصارهای استوار و نخلستانهای فراوانی داشتند که اگر تمام عرب به آنها پناهنده می شدند از ایشان دفاع می کردند. چنانکه وقتی حارثة بن اوس در جنگهای داخلی میان خود و قومش به آنها پناهنده شد، از او دفاع کردند، و در عین حال دیدی که چون محمد به سراغ آنها رفت چگونه این شوکت از میان رفت و چگونه خوار و زبون شدند. عُیینه گفت:به خداقسم همین‌طور است که می گویی، ولی نفس من مرا آرام نمی گذارد. حارث گفت: برو و همراه محمد باش. عُیینه گفت: می گویی تابع و فرمان بردار شوم؟! مگر نمی دانی کسانی که به اسلام پستی گرفته اند، کسانی را که بعداً می آیند سرزنش می کنند و می گویند این ما هستیم که در جنگ بدر و جنگهای دیگر شرکت کردیم. حارث گفت: در هر صورت اگر ما پیش محمد برویم حتما از یاران برگزیدهٔ او خواهیم شد. قریش هم فعلا با او پیمانی دارند وگرنه محمدبا انهاهم در‌خواهد افتاد، هنوز کار او کاملاً استوار نشده است. عُیینه گفت: به خدا قسم می بینم که بیروز خواهد شد. حارث و عیینه وعده گذاشتند که به مدینه هجرت کنند و خدمت پیامبر (ص) بیابند.

در این موقع فَرْوة بن هُبیرهٔ قُشَیری که آهنگ عمره داشت، به آن دو برخورد و آنها مشغول قول و قرار گذاشتن بودند و به فَرْوه گفتند که چه خیالی دارند. فَرْوه گفت: بهتر است صبر کنیم و ببینیم قریش در این مدت که پیمان عدم تعرض به یکدیگر دارند چه می کنند، من خبر ان را برای شما می‌آورم. انها هم رفتن پیش رسول خدا (ص) را به تأخیر انداختند.

فَرْوه حرکت کرد تا به مکه رسید و شروع به پرس و جو کرد و متوجه شد که قریش همچنان نسبت به رسول خدا (ص)،دشمنند و هرگز نمی خواهند که سر به فرمان او در آورند. فَرْوه به قریش خبر داد که محمد نسبت به یهودیان خیبر چه کرده است، آنگاه به قریش گفت: در عین حال رؤسای قبایل اطراف هم در دشمنی با محمد مثل شمایند. قریش گفتند، به نظر تو که سرور اهل صحرایی، چاره و رأی درست چیست؟ فَرْوه گفت: معتقدم که این مدت پیمانی را که میان شما و اوست بگذرانیم و در این فاصله نظر اعراب صحرا را جلب می کنیم و همگی با او در مدینه جنگ می کنیم. فَرْوه چند روزی در مکه ماند و در مجالس قریش شرکت می کرد.

نَوْفَل بن معاویهٔ دیلی شنید که فَرْوه به مکه آمده است و برای دیدن او از صحرا به مکه آمد. فَرْوه پیشنهادی را که به قریش کرده بود برای نوفل نقل کرد. نوفل گفت: امیدوارم که نزد شما چیزی باشد، من هم اکنون که از آمدن تو به مکه آگاه شدم، آمدم و خواستم بگویم ما دشمنی نزدیك به خود داریم که نسبت به محمد کاملاً خیرخواه هستند و هیچ مسئله ای از کارهای ما را از او پوشیده نمی‌دارند. فَرْوه گفت: آنها کیستند؟ نوفل گفت: خزاعه. فَرْوه گفت: زشت باد کار

ایشان، امیدوارم دستشان خشك شود! حالا چه باید کرد؟ نوفل گفت: از قریش کمك بخواه و بگو که ما را علیه ایشان یاری کنند. فَرْوه گفت: من این کار را برای شما رو براه می کنم. سپس رؤسای قریش، صَفوان بن اُمَیّه، و عبدالله بن ابی ربیعه، و سُهَیل بن عمرو را دید و گفت: می دانید چه بلایی بر شما نازل شده است؟ و گفت: شما خوشنود هستید که محمد را از میان بردارید و خوشحالی می کنید. گفتند: پس چه کار باید انجام دهیم؟ گفت: نوفل بن معاویه را برای جنگ با دشمن او که دشمن شما هم هست یاری دهید. گفتند: در این صورت محمد با سپاهی که ما را یارای مقابله با آن نیست، با ما جنگ خواهد کرد و بر ما چیره خواهد شد، و ناچار می شویم که به حکم و فرمان او تسلیم شویم و حال آنکه فعلا ما در زمان صلح و بر دین خود هستیم. فَرْوه، نوفل بن معاویه را دید و گفت: این قوم همتی ندارند و چیزی پیش آنها نیست. فَرْوه در مراجعت با عُیَیْنه و حارث دیدار کرد و این خبر را به آنها داد و گفت: می بینم که قریش نسبت به محمد یقین پیدا خواهند کرد، بد نیست که شما به محمد نزدیك شوید و چاره ای بکنید. آنها دودل شدند؛ و برای رفتن پیش رسول خدا یك پا را پیش و یك پا را پس می گذاشتند.

غزوهٔ قضیّه[1]

محمد بن عبدالله، از قول زهری، و ابن ابی حَبیبه از داود بن حُصَین، و مُعاذ بن محمد، از محمد بن یحیی بن حَبّاب، و عبدالله بن جعفر و ابن ابی سَبْرَه، و ابو معشر، و کسان دیگری که نامشان را نمی دانم هر یك بخشی از این مطلب را برایم نقل کرده اند و من آنچه را که برایم نقل کرده اند می نویسم. گفتند، چون ماه ذیقعدهٔ سال هفتم فرا رسید، رسول خدا (ص) به یاران خود دستور فرمود تا به منظور عمره ای که از ایشان قضا شده بود عمره بجای آورند، و هیچیك از کسانی که در حدیبیّه شرکت داشته اند تخلف نکنند. هیچیك از کسانی که در خیبر شرکت کرده و جان سالم بدر برده بودند از این دستور تخلف نکردند. گروهی دیگر از مسلمانان هم که در حُدَیبیّه شرکت نداشتند به قصد عمره گزاردن همراه رسول خدا (ص) بیرون آمدند. شمار مسلمانان در غزوهٔ قضیّه دو هزار نفر بود.

خارجة بن عبدالله، از قول داود بن حُصَین، از عِکْرِمَه، از ابن عباس برایم نقل کرد که

---

۱) نام این غزوه، به صورت غزوهٔ «عمرة القضا»، «عمرة القضیه» و «عمرة القصاص» هم ثبت شده است. عمرة القصاص مناسب‌ترین نام است که خداوند می فرماید «والحرمات قصاص». (الروض الانف، ج ۲، ص ۲۵۴).

گفته است: رسول خدا (ص) پس از بازگشت از خیبر و چهار ماه اقامت در مدینه، در ماه ذیقعدهٔ سال هفتم از مدینه بیرون آمدند. ذیقعده ماهی است که مشرکان مانع وصول پیامبر (ص) به مکه شده بودند، که خداوند متعال می فرماید: **الشهر الحرام بالشهر الحرام و الحرمات قصاص...** [1] ـ ماه حرام امسال به جای ماه حرام پار است، یعنی ذوالقعدهٔ پار که احرام عمره را به باز داشتن مکیان فسخ کردید... [2] می فرماید: به واسطهٔ اینکه شما را از خانهٔ خدا باز داشتند در آینده (سال آینده) عمره بگزارید.

گروهی از اعراب که در مدینه حضور داشتند گفتند ای رسول خدا، به خدا سوگند که نه خود زاد و توشه‌ای داریم و نه کسی به ما کمك می کند و خوراکی می‌دهد. پیامبر (ص) به مسلمانان دستور فرمود تا در راه خدا انفاق کنند، و صدقه بدهند، و از این کار خودداری نکنند که مایهٔ هلاك و بدبختی آنها شود. آنها گفتند ای رسول خدا، چه چیز را صدقه بدهیم، در حالی که خود ما چیزی پیدا نمی کنیم؟ پیامبر (ص) فرمود: به هر چه ممکن باشد، اگر چه نیمی از یك دانهٔ خرما باشد یا نوك پیکانی که با آن کسی در راه خدا حمله کند. خداوند متعال در همین مورد این آیه را نازل فرمود؛ و گویند. این آیه در مورد ترك انفاق در راه خدا نازل شده است و **انفقوا فی سبیل الله ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه...** [3] ـ هزینه کنید در راه خدا و میفکنید تن‌های خویش را به دستهای خویش به هلاکت. [4]

ثوری، از منصور بن مُعتمِر، از ابی صالح، از ابن عباس برایم نقل کرد که می گفت: در راه خدا اگر چه با پرداخت یك چوبه تیر و پیکان باشد انفاق کن و بهره‌مند شو و خود را با دست خویش به هلاکت میفکن.

ثوری، از اعمش، از ابی وائل، از حُذیفه برایم نقل کرد که گفته است: این آیه در مورد ترك انفاق در راه خدا نازل شده است.

ابن مُوهب، از محمد بن ابراهیم بن حارث برایم نقل کرد که می گفت: پیامبر (ص) برای عمرهٔ قضیه شصت شتر تنومند برای قربانی همراه خود بردند.

غانم بن ابی غانم، از عُبید اللّه بن یَنار برایم نقل کرد که گفت: رسول خدا (ص) ناجیة بن

---

۱) سورهٔ ۲، بخشی از آیهٔ ۱۹۶.

۲) برای اطلاع بیشتر به تفاسیر فارسی از جمله تفسیر نسفی مراجعه شود. ـ م.

۳) سورهٔ ۲، بخشی از آیهٔ ۱۹۷.

۴) برای اطلاع بیشتر به تفاسیر فارسی از جمله تفسیر نسفی مراجعه شود. ـ م.

جُنْدُب اَسلمی را بر قربانی خود گماشت و او پیشاپیش حرکت می کرد و در جستجوی مرغزار و درختان بود و چهار جوان از قبیلهٔ اسلم همراه او بودند.

عبدالرحمن بن حارث، از قول عُبَید بن ابی رِهْم برایم نقل کرد که می گفته است: من از کسانی بودم که شتران قربانی را می راندم و بر آنها سوار بودم.

محمد بن نُعیم، از قول پدرش، از ابو هُریره برایم نقل کرد که گفته است: من هم از کسانی بودم که همراه شتران قربانی حرکت می کردم و آنها را می راندم.

یونس بن محمد، از قول شعبه غلام ابن عباس برایم نقل کرد که می گفت: پیامبر (ص) به گردن شتران قربانی خود به دست خویش قلاده بستند.

مُعاذ بن محمد، از عاصم بن عمر برایم نقل کرد که می گفت: رسول خدا (ص) با خود اسلحه و زره، نیزه و کلاهخود و صد اسب هم همراه داشتند. چون به ذی الحُلیفه رسیدند، اسبها را جلوتر فرستادند و محمد بن مَسْلَمه را مأمور آن کار کردند. اسلحه را نیز جلوتر فرستادند و بشیر بن سعد را مأمور آن فرمودند. عدّه ای گفتند، ای رسول خدا، اسلحه برداشتید و حال آنکه قریش شرط کرده اند که بر آنها وارد نشویم مگر با سلاح مسافر، و شمشیرها هم باید در غلاف باشد. پیامبر (ص) فرمود: ما این اسلحه را وارد حرم نخواهیم کرد بلکه نزدیك ما خواهد بود که اگر حمله‌ای از طرف قریش صورت گرفت اسلحه به ما نزدیك باشد. گفتند، ای رسول خدا، مگر در این مورد از قریش می ترسید؟ آن حضرت سکوت فرمود و دستور داد تا شتران قربانی را پیش ببرند.

ابن ابی سَبْرَه، از موسی بن مَیْسَرَه، از جابر بن عبدالله نقل کرد که: پیامبر (ص) از در مسجد احرام بست، چون از راه فُرع طی طریق فرمود، و اگر چنین نبود از منطقه بَیْداء احرام می بست.

ابن اَبی سَبْرَه، از موسی بن مَیْسَرَه، از عبدالله بن اَبی قَتاده، از قول پدر او نقل کرد که: در مسیر عمرة القضیّه از فُرع گذشتیم و دوستان دیگر من محرم بودند. من گور خری دیدم و به آن حمله کردم و پاهایش را زدم و با گوشت آن پیش یاران خود آمدم. گروهی از گوشت آن خوردند و گروهی خودداری کردند. من در این باره از رسول خدا (ص) پرسیدم و آن حضرت فرمودند:

---

۱) منظور از قلاده بستن به گردن شتر یا گاو قربانی، این بوده است که برای مشخص شدن آن حیوان، لنگهٔ نعل یا جورابی را که در آن نماز گزارده باشند، برگردن حیوان می بستند. اعمال دیگری هم در کتب فقهی به این منظور آمده است که برای اطلاع بیشتر می توان به آنها مراجعه کرد. ـ م.

بخور! ابوقَتاده گوید: در حَجَةالوداع پیامبر (ص) از بیداء محرم شدند، و حال آنکه در این عمره از مسجد مدینه احرام بستند چون بیداء در مسیر راه نبود.

واقدی گوید: رسول خدا حرکت فرمود و تلبیه و لبیك می گفت و مسلمانان هم لبیك می گفتند. محمد بن مَسْلَمَه همراه اسبها به مَرَالظَّهْران رسید و آنجا تنی چند از قریش را دید. قریشیان از محمد بن مَسْلَمَه پرسیدند: چه خبر است؟ گفت: انشاءالله فردا صبح رسول خدا اینجا خواهند بود. چون قریشیها سلاح زیادی هم همراه بَشیر بن سعد دیدند، به سرعت بیرون رفتند و خود را به قریش رساندند و خبر دادند که چه مقدار اسب و اسلحه دیده اند. قریش ترسیدند و گفتند: به خدا قسم چه حادثهٔ بزرگی پیش آمده است، با اینکه ما در پیمان و زمان صلح هستیم چرا محمد با یاران خود به جنگ ما آمده است؟ پیامبر (ص) در ناحیه مَرَالظَّهْران فرود آمدند، و سلاحها را به منطقهٔ بطن یَأجَجْ فرستادند و از آنجا علامتهایی که برای حرم گذاشته بودند، دیده می شد. قریش هم مِکْرَز بن حَفص بن اَحنف را همراه تنی چند از قریشیان گسیل داشتند تا با پیامبر (ص) در بطن یَأجَجْ ملاقات کنند. پیامبر (ص) همراه اصحاب خود و هَدْی و سلاح بودند که به یکدیگر رسیدند و آنها گفتند ای محمد، به خدا سوگند هیچگاه نه در دوران کوچکی و نه بزرگی معروف به غدر و مکر نبودی! حالا با اسلحه به حرم الهی و قوم خود وارد می شوی؟ و حال آنکه شرط کرده بودی که فقط با اسلحهٔ مسافرو شمشیرهای غلاف – کرده وارد خواهی شد. پیامبر (ص) فرمودند: ما وارد مکه نخواهیم شد مگر به همان طریق. مِکْرَزبن حفص همراه یاران خود شتابان به مکه برگشت و گفت: محمد با اسلحه وارد مکه نخواهد شد، او پای بند همان شرطی است که کرده است.

چون مِکْرَز این خبر را آورد، قریش از مکه به قلهٔ کوهها رفتند. و گفتند به محمد و اصحاب او نگاه هم نمی کنیم. پیامبر (ص) دستور دادند تا قربانیها را پیشاپیش ببرند و در محل ذی طُوی نگهداری کنند. پیامبر (ص) و اصحاب ایشان حرکت کردند و آن حضرت بر قصواء ناقهٔ خود سوار بودند و یاران ایشان در حالی که شمشیرها را کشیده بودند، گرداگرد آن حضرت لبیك می گفتند. چون به ذی طُوی رسیدند پیامبر (ص) همچنان که سوار بر ناقه بودند، ایستادند و مسلمانان بر گرد آن حضرت بودند. آنگاه از دروازه هایی که بر جانب حَجون است وارد مکه شدند و عبدالله بن رواحه لگام ناقه را گرفته بود.

سعید بن مسلم، از قول زید بن قُسَیط، از عُبید بن خَدیج، از قول مردی از اصحاب رسول خدا (ص) نقل کرد: پیامبر (ص) تا هنگام ورود به نزدیك خانه های مکه لبیك گفتن را قطع نفرمودند.

اُسامة بن زید، از قول عمرو بن شُعَیب، از پدرش، از قول جدش برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) تا هنگامی که رکن کعبه را استلام فرمود همچنان لبیك می گفت.

عائذ بن یحیی، از قول ابوالحُوَیرث برایم نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) دویست نفر را برای مراقبت از سلاحها گماشت و اوس بن خَولیّ را فرماندهٔ ایشان فرمود.

یعقوب بن محمد بن عبدالرحمن بن عبدالله بن اَبی صَعْصَعَه، از حارث بن عبدالله بن کعب، از ام عُمّاره برایم نقل کرد که می گفته است: من در عمرة القضیّه همراه رسول خدا (ص) بودم و قبلاً هم در جنگ حدیبیّه شرکت کرده بودم، گویی هم اکنون رسول خدا (ص) را می بینم که به کعبه رسید و همچنان سوار بر ناقهٔ خود بود و ابن رواحه لگام ناقه را در دست داشت. هنگامی که رسول خدا (ص) نزدیك رکن کعبه رسید، مسلمانان برای او صف بسته بودند، و آن حضرت رکن را با عصای سرکج خود استلام فرمود و در آن حال بخشی از جامهٔ احرام خود را زیر بغل سمت راست خود جمع کرده بودند و همچنان سوار ناقهٔ خود بودند. مسلمانان هم در حالی که جامهٔ احرام خود را به همان شکل در آورده بودند، همراه رسول خدا (ص) طواف می کردند، و عبدالله بن رواحه این اشعار را می خواند:

خَلّوا بنی الکفّارِ عن سَبیله إنّی شَهِدتُ أنّه رسوله
حَقّاً و کلّ الخیر فی سَبیله نحن قتلناکم علیٰ تأویله
کَما ضربناکم عَلیٰ تنزیله ضَرباً یُزیلُ الهامَ عَن مَقیله
و یُذهِلُ الخَلیلَ عَن خَلیله[1]

ای فرزندان کافران از راه محمد (ص) دور بروید،
که من گواهی می‌دهم او رسول خداست،
رسول برحق و تمام خوبیها در راه اوست،
ما شما را بر تأویل قرآن می کُشیم
همچنان که دربارهٔ تنزیل آن ضربه‌ها به شما زدیم،
ضربه‌هایی که سرها را از گردن جدا می کرد،
و دوست را از رسیدگی به دوست وامی‌داشت

عمر بن خطاب چون این اشعار را شنید، اعتراض کرد و گفت: ای پسر رواحه!! پیامبر (ص) فرمود: ای عمر، من خود این اشعار را می‌شنوم! و عمر سکوت کرد.

---

۱) این چهار بیت به صورت صحیح‌تری در سیرهٔ ابن هشام، ج ۴، ص ۱۳، آمده است. ـ م.

اسماعیل بن عباس، از ثابت بن عَجلان، از عطاء بن اَبی رَباح برایم نقل کرد که گفت: جبرئیل (ع) نازل شد و به پیامبر (ص) گفت: مشرکان بر فراز کوهند و شما را می بینند، میان رکن یمانی و رکن حجرالاسود، حرکت کنید؛ و چنان کردند.

ابراهیم بن اسماعیل، از داود بن حُصَین، از عِکْرِمَه، از ابن عباس نقل کرد که: پیامبر (ص) طواف گرد خانه و سعی بین صفا و مروه را سواره انجام دادند و دور هفتم سعی در مروه تمام شد که شتران قربانی را آنجا نگهداشته بودند. پیامبر (ص) فرمودند: همین جا و هر دره ای از مکه می تواند کشتارگاه باشد. و شتران را کنار مروه کشتند.

واقدی می گوید: گروهی هم در این عمره همراه رسول خدا (ص) آمده بودند که در حُدَیبیّه شرکت نکرده بودند و آنها قربانی نکردند، و کسانی که در حُدَیبیه شرکت داشتند در قربانی شرکت کردند.

یعقوب بن محمد، از عبدالرحمن بن عبدالله بن اَبی صَعْصَعَه، از حارث بن عبدالله، از قول اُم عُماره برایم نقل کرد که می گفت: هیچیك از کسانی که در حُدَیبیه شرکت کرده بودند از شرکت در عمرة القضیّه خودداری نکردند مگر کسانی که کشته شده یا مرده بودند. گوید، من و گروهی از بانوان در حُدَیبیّه شرکت کرده بودیم که موفق به رسیدن به کعبه نشدیم و در حُدَیبیه موهای خود را کوتاه کرده بودیم و سپس برای قضای این عمره در عمرة القضیّه شرکت کردیم. گوید: پیامبر (ص) میان صفا و مروه، قربانیها را سر بریدند. از کسانی که در حدیبیّه شرکت کرده بودند و در خیبر کشته شدند و در عمرة القضیّه نبودند، اینان هستند؛ ربیعة بن اَکْثَم، رِفاعة بن مسروح، نَقْف بن عمرو، عبدالله بن اَبی اُمَیّة بن وهب اسدی، ابوصیّاح، حارث بن حاطب، عدیّ بن مُرَّة بن سُراقه، اَوس بن حبیب، اُنَیف بن وائل، مسعودبن سعدزُرَقیّ، بِشر بن – البَراء و عامر بن الاَکْوَع.

ابن عباس نقل می کند که: پیامبر (ص) در عمرة القضیّه دستور فرمود تا مسلمانان قربانی با خود ببرند، هرکس بتواند شتر بکشد و هرکس نتواند گاو قربانی کند. و کسی گاوهایی با خود آورده بود که مردم آنها را از او خریدند.

حزام بن هشام، از قول پدرش برایم نقل کرد که: خِراش بن اُمَیّه در مروه سر پیامبر (ص) را تراشید.

عبدالحمیدبن جعفر، از محمدبن یحیی بن حِبان نقل می کرد که: مَعْمر بن عبدالله عَدوی سر پیامبر (ص) را تراشید.

علی بن عمر، از عبدالله بن محمدبن عُقَیل، از سعیدبن مُسَیَّب نقل می کرد: چون پیامبر

(ص) مناسك عمرهٔ خود را انجام داد، وارد خانهٔ کعبه شد و همچنان در کعبه مشرف بود تا بلال اذان ظهر را برپشت بام کعبه گفت، و رسول خدا (ص) به بلال چنین دستور فرموده بود. عِکْرِمة بن ابی جهل گفت: خداوند ابوجهل را گرامی داشت که نشنید این برده چه می گوید. صفوان بن اُمَیّه هم گفت: خدا را سپاس که پدرم را پیش از اینکه این صحنه را ببیند برد. خالدبن اَسید گفت: خدا را شکر که جان پدرم را گرفت و امروز را ندید که بلال برفراز کعبه چنین نعره بکشد. سُهیل بن عمرو و مردانی که همراه او بودند چون بانگ اذان را شنیدند چهره‌های خود را پوشاندند.

ابراهیم بن اسماعیل از داودبن حُصَین برایم نقل کرد: رسول خدا (ص) در عمرة القضیّه وارد خانهٔ کعبه نشدند، بلکه کسی را پیش قریش فرستادند و آنها از اجازه دادن خودداری کردند و گفتند: این موضوع از شرایط تو نبوده است. پیامبر (ص) دستور فرمود تا بلال در آن روز فقط یك مرتبه برفراز کعبه اذان بگوید، و این کار تکرار هم نشد؛ و این صحیح تر است.

ابن اَبی حَبیبه، از داودبن حُصَین، از عِکْرِمَه، از ابن عباس برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) میمونه را در حالی که مُحرم بودند خواستگاری فرمود، و این کار را برعهدهٔ عباس بن عبدالمطلب گذاشتند، و همچنان که محرم بودند او را عقد فرمودند.

هِشام بن سعد، از عطاء خراسانی، از سعیدبن مُسَیَّب نقل می کرد که: چون رسول خدا (ص) از احرام بیرون آمدند میمونه را عقد فرمودند.

ابن ابی حبیبه، از داودبن حُصَین، از عِکْرِمَه، از ابن عباس نقل می کرد که، می گفت: عُمَاره دختر حمزة بن عبدالمطلب که مادرش سَلَمی دختر عُمیس است در مکه بود. چون پیامبر (ص) در عمرة القضیه به مکه آمدند علی (ع) با پیامبر (ص) صحبت کرد و گفت: چرا دختر عموی خود را که یتیم است میان مشرکان مکه بگذاریم؟ پیامبر (ص) او را از بیرون بردن عُمَاره نهی نفرمودند، و علی (ع) عُمَاره را از مکه بیرون آورد. زیدبن حارثه که وصیّ حمزه بود و به هنگام عقد اخوت اسلامی رسول خدا (ص) میان او و حمزه عقد برادری بسته بودند، گفت: من از همه به نگهداری او سزاوارترم، چون او دختر برادر من است. چون جعفر بن ابی طالب این مطلب را شنید گفت: خاله مانند مادر است و چون خالهٔ او، اسماء بنت عُمیس همسر من است من سزاوارتر برای نگهداری اویم. علی (ع) گفت: جای تعجب است که می بینم در مورد دختر عموی من اختلاف می کنید! من او را از میان مشرکان بیرون آوردم و نسب شما هم به او بیشتر از من نیست، خودم برای نگهداری او از شما سزاوارترم. پیامبر (ص) فرمودند: من میان شما حکم خواهم کرد. امّا تو ای زید، دوستدار خدا و رسول خدایی، امّا تو ای علی، برادر و دوست

منی، و تو ای جعفر، از لحاظ شکل و خوی همچون منی، و تو سزاوارتر به نگهداری اویی، چون خاله‌اش همسر تو است و نمی‌توان زنی را در حالی که عمه یا خالهٔ او همسر انسان باشد به زنی گرفت. و در این مورد به نفع جعفر حکم فرمودند. واقدی گوید: همینکه رسول خدا (ص) به‌نفع جعفر حکم فرمودند، جعفر برخاست و برگرد رسول خدا (ص) شروع به خرامیدن و پایکوبی کرد. رسول خدا (ص) فرمودند: این چه کاری است؟ گفت: ای رسول خدا، نجاشی هرگاه از کسی خوشش می‌آمد برمی‌خاست و دور او می‌چرخید.

به پیامبر (ص) گفته شد، عماره را به همسری برگزینید! و آن حضرت فرمود: او برادرزادهٔ شیری من است. پیامبر (ص) او را به همسری سَلَمَه پسر ابوسَلَمَه درآوردند، و می‌فرمود: آیا پاداش خوبی به سَلَمَه دادم؟

عُبیدالله بن محمد برایم نقل کرد: ظهر روز چهارم درحالی که پیامبر (ص) در مجلس انصار نشسته بود و سعدبن عُباده با آن حضرت گفتگو می‌کرد، سُهَیل بن عمرو و حُویطب بن عبدالعزّی آمدند، و گفتند: مهلت تو سر رسیده است، از اینجا برو! پیامبر (ص) فرمود: چه می‌شود و برای شما چه زحمتی خواهد داشت اگر بگذارید که من میان شما عروسی بکنم و ولیمه‌ای برای شما بسازم؟ آن دو گفتند: ما را نیازی به ولیمهٔ تو نیست، زودتر از پیش ما برو! بعد گفتند: ای محمد، تو را به خدا وعهدی که‌میان ما و تو است سوگند می‌دهیم که از سرزمین ما بیرون بروی، که سه روز قرارداد تمام شده است. پیامبر (ص) در هیچ خانه‌ای در مکه سکونت نفرموده بود، بلکه در محلهٔ ابطح خیمه‌ای از چرم برای آن حضرت زده بودند و همانجا بودند تا از مکه بیرون رفتند و زیر سقف هیچ خانه‌ای داخل نشدند. سعدبن عُباده چون متوجه درشتی سخن آن دو نسبت به پیامبر (ص) گردید خشمگین شد و به سُهیل گفت: ای بی‌مادر دروغ میگویی، این سرزمین نه از تو و نه مال پدر توست، به خدا قسم پیامبر از جای خود حرکت نخواهد کرد مگر به کمال میل و خشنودی خود. پیامبر (ص) لبخندی زد و به سعدبن عُباده فرمود: مردمی‌را که در محل ما به دیدن ما آمده اند، آزرده مکن. آن دو مرد هم پاسخ سعد را ندادند. گوید: پیامبر (ص) به ابورافع دستور حرکت دادند و فرمودند: امشب هیچ‌کس از مسلمانان نباید در مکه بماند.

پیامبر (ص) سوار شدند و در سرِف فرود آمدند و مردم پیاپی حرکت می‌کردند. ابورافع توقف کرد تا به هنگام شب میمونه همسر رسول خدا (ص) را نزد آن حضرت ببرد. چون شب فرا رسید ابورافع به اتفاق میمونه و همراهان او حرکت کرد و به گروهی از سفلگان مشرك برخورد که به پیامبر (ص) دشنام می‌دادند. ابورافع به میمونه گفت: فقط منتظرم کسی از ایشان اظهار

شجاعتی بکند، تا جهان را از وجودش خالی کنم. گوید: و چنان کاری نکردند، من هم به آنها گفتم: چه کار می‌خواهید بکنید. به خدا قسم این اسبها و سلاح ماست که در بطن یَأجَجْ آماده است! و در آن موقع سواران نزدیك آمده و توقف کرده بودند. پیامبر (ص) پس از اینکه مسلمانان طواف خود را انجام دادند به دویست نفر دستور فرمودند که به بطن یَأجَج بروند و به جای دویست نفر اول از سلاحها نگهداری کنند تا آنها بیایند و مناسك خود را انجام دهند. و چنین کردند، و چون به بَطن یَأجج رسیدیم آنها هم برگشتند و همه حرکت کردیم.

گوید: مقدار زیادی از شب گذشته بود که به سرِف رسیدیم، و پیامبر (ص) در آنجا با میمونه عروسی کرد و یکسره‌حرکت فرمود تا به مدینه رسید.

سریّهٔ ابن ابی العوجاء سُلَمیّ درذیحجّهٔ سال هفتم

محمد، از زهری برایم نقل کرد: چون رسول خدا (ص) در ذیحجّهٔ سال هفتم ازعمرة‌ـ القضاء برگشتند ابن ابی العوجاء سُلَمیّ را با پنجاه مرد به سوی بنی سُلَیم روانه فرمودند، و جاسوسی از بنی سلیم نیز همراه او بود. همینکه ابن ابی‌العوجاء از مدینه فاصله گرفت، جاسوس مذکور خود را به بنی سُلَیم رساند و موضوع را به اطلاع آنها رساند و برحذرشان داشت و آنها گروه فراوانی را جمع کردند. و چون ابن ابی العوجاء پیش ایشان رسید، آنها کاملاً آماده بودند.

چون اصحاب پیامبر (ص) چنین دیدند و متوجه جمعیت آنها شدند ایشان را به اسلام دعوت کردند؛ ولی آنها شروع به تیراندازی کرده و دعوت مسلمانان را گوش ندادند، و گفتند: ما را نیازی به آنچه که دعوتمان می‌کنید نیست. ساعتی به یکدیگر تیراندازی کردند و از هر سو برای دشمنان کمك و نیروی امدادی می‌رسید، به طوری که مسلمانان را از هر سو محاصره کردند. مسلمانان با آنها جنگ شدیدی کردند، به طوری که عموم مسلمانان کشته شدند، و فرماندهٔ ایشان ابن ابی العوجاء هم به سختی زخمی شد و میان کشتگان افتاد و سپس خود را با زحمت فراوان نزد رسول خدا (ص) رسانید.

اسلام عمروبن العاص

عبدالحمید بن جعفر، از قول پدرش برای ما نقل کرد که عمروبن العاص می‌گفت: من سرسختانه با اسلام ستیزه‌گر بودم و از آن پرهیز می‌کردم، در جنگ بدر همراه مشرکان آمدم و نجات یافتم، سپس در احد همراه ایشان بودم و پس از آن در جنگ خندق. با خود گفتم: چقدر

در این راه می تازی؟ به خدا قسم محمد بر قریش پیروز خواهد شد! این بود که به ملك و مزرعهٔ خود در رَهْط پیوستم و از مردم کناره گرفتم و در حدیبیّه و صلح آن هم مطلقاً شرکت نکردم و رسول خدا (ص) در اثر صلح حُدَیبیّه به مدینه بازگشت و قریش به مکه برگشتند. من می گفتم: سال آینده محمد همراه یاران خود به مکه خواهد آمد و در آن صورت نه مکه منزل امنی خواهد بود و نه طائف؛ و هیچ کاری بهتر از خروج از این منطقه نیست که به هر حال بر فرض اسلام آوردن همهٔ قریش، من مسلمان نخواهم شد. پس به مکه آمدم و گروهی از مردان خویشاوندم را که با من هم عقیده بودند، و سخن مرا می پذیرفتند ودرمشکلات خود مرا مقدم می داشتند، فرا- خواندم و گفتم: من میان شما چگونه ام؟ گفتند، سرور وخردمند مایی، وخوش نفس و فرخنده- کاری. گفتم: می دانیدکه‌من‌معتقدم‌که کار محمد به طرز شگفت آوری بر همهٔ امور برتری خواهد گرفت، و در این مورد چاره ای اندیشیده ام. گفتند: رأی تو چیست؟ گفتم: به نجاشی می پیوندیم و پیش او می‌مانیم، اگر محمد پیروز شود ما پیش نجاشی خواهیم بود؛ و اگر پیرو، و زیردست نجاشی باشیم برای ما بهتر از این است که زیردست محمد باشیم، و اگر قریش پیروز شوند وضع ما معلوم است. گفتند، این رأی بسیار پسندیده است. گفتم: چیزهایی فراهم آورید که به نجاشی هدیه دهیم؛ و بهترین هدیهٔ سرزمین ما پوستهای دباغی شده بود. گوید: مقدار زیادی پوست جمع کردیم و به راه افتادیم تا پیش نجاشی رسیدیم. به خدا قسم ما پیش او بودیم که عمر بن امیّه ضَمْرِیّ با نامه ای از طرف رسول خدا (ص) پیش او آمد تا نجاشی، ام حبیبه دختر ابوسفیان را به ازدواج آن حضرت درآورد. چون عمروبن امیه به حضور نجاشی رفت و بیرون آمد من به یاران خود گفتم: این عمروبن اُمیه است و اگر من پیش نجاشی بروم و تقاضا کنم تا او را در اختیارم بگذارد و گردنش را بزنم قریش خوشحال خواهند شد، وبدیهی است که اگر من فرستادهٔ محمد را بکشم برای آنها کار مهمی انجام داده ام.

عمروبن عاص گوید: پیش نجاشی رفتم و مثل همیشه برایش سجده کردم. نجاشی گفت: دوست من خوش آمدی! لابد چیزهایی هم از سرزمین خودت برایم هدیه آورده ای؟ گفتم: آری ای پادشاه، مقدار زیادی چرم و پوست برایت هدیه آورده ام، و هدایا را پیش او بردم. او از هدایا خوشش آمد و قسمتی از آن را میان فرماندهان خود پخش کرد و دستور داد بقیه را هم در جایی نگه دارند و بنویسند هدیه از جانب کیست و مراقبت کنند. همینکه متوجه خوشنودی و شادی او شدم گفتم: ای پادشاه، مردی را دیدم که از بارگاه تو بیرون آمد که فرستادهٔ دشمن ماست، دشمنی که صدمه زیادی به ما زده و بزرگان و گزیدگان ما را کشته است، او را به من بسپار تا بکشمش. نجاشی دستش را بالا برد و چنان ضربه‌ای به بینی من زد که فکر کردم آن را شکست

و از دو سوراخ بینی من خون بیرون جهید و با لباسم شروع به جلوگیری از خون کردم، و چنان خوار و زبون شدم که دوست می داشتم زمین دهان بگشاید و مرا فرو برد. آنگاه گفتم: ای ملك، اگر می‌پنداشتم که این موضوع را دوست نمی‌داری هرگز از تو نمی‌خواستم. گوید: نجاشی شرم کرد و سپس گفت: ای عمرو، تو از من می‌خواهی تا فرستادهٔ رسول خدا را به تو تسلیم کنم؟ رسولی که ناموس اکبر همچنان که بر موسی و عیسی نازل می شد بر او هم نازل می شود، فرستاده اش را به تو بدهم تا او را بکشی؟

عمرو گوید: خداوند متعال دل مرا دگرگون کرد و با خود گفتم، عرب و عجم متوجه برحق بودن این حقیقت شده اند و تو مخالفت می کنی؟ گفتم: ای ملك تو بر این موضوع گواهی می دهی؟ گفت: آری در پیشگاه الهی چنین شهادتی خواهم داد، و تو، ای عمرو از من بشنو و او را پیروی کن که برحق است و بر همهٔ ادیانی که با او مخالفت کنند پیروز می شود، همچنان که موسی بر فرعون و سپاه او پیروز شد.

گفتم: آیا تو از من برای اسلام بیعت می گیری؟ گفت: آری و دست پیش آورد و من با او به اسلام بیعت کردم. او طشتی خواست و خون از من بشست و جامهٔ نو بر من پوشاند که جامه‌های من سراپا خون شده بود و آنها را بیرون آوردم و آنگاه پیش یاران خود برگشتم. چون جامهٔ ملکی بر تن من دیدند خوشحال شدند و گفتند: آیا به آنچه می خواستی رسیدی؟ گفتم: خوش نداشتم در اولین دیدار به او چیزی بگویم و گفتم برای این کار پیش او برخواهم گشت. گفتند: راه درست همین است.

من از آنها کناره گرفتم و چنین وانمود کردم که پی کاری می‌روم و خود را به بندرگاه کشتیها رساندم، و متوجه یك کشتی شدم که پر از تنهٔ درخت و آماده حرکت بود. سوار شدم و کشتی حرکت داده شد و چون به بندر شعیبه[1] رسید، پیاده شدم. با پول و خرجی که با خود داشتم از شعیبه شتری خریدم و به قصد مدینه حرکت کردم تا به مَرّ‌الظَّهْران رسیدم و از آنجا حرکت کردم. چون به هَدَه[2] رسیدم، متوجه دو مرد شدم که جلوتر از من حرکت می کردند و در جستجوی منزل و محلّی برای فرود بودند. یکی از آن دو وارد خیمه ای شد و دیگری ایستاده و هر دو شتر را نگه داشته بود. نگاه کردم، دیدم خالدبن ولید است. گفتم: ابوسلیمان توای؟ گفت: آری. گفتم: کجا می روی؟ گفت: می خواهم پیش محمد بروم، چون همهٔ مردم مسلمان شده اند و هیچ کس که

---

۱) شعیبه، نام بندری است در کنار یمن. (معجم مااستعجم، ص ۱۸۴).

۲) هدَه، قاعدتاً، نام یکی از منازل بین راه شعیبه و مدینه است. - م.

بتوان به او طمعی داشت باقی نمانده است! به خدا اگر بخواهیم مقاومتی کنیم گردن ما را خواهد گرفت، همان طور که گردن کفتار را در سوراخ لانه اش می گیرند. گفتم: به خدا قسم من هم می خواهم پیش محمد بروم و مسلمان شوم. در این موقع عثمان بن طلحه از خیمه بیرون آمد و به من خوشامد گفت و همه در آن منزل فرود آمدیم و سپس باهم همراه شدیم و آهنگ مدینه کردیم.

فراموش نمی کنم که در محل بئرابی عِنَبَه به مردی برخوردیم که فریاد می کشید: یا رباح، یا رباحُ! چه سودی، چه سودی! و ما این موضوع را به فال نیك گرفتیم و حرکت کردیم. گوید: آن مرد به ما نگریست و شنیدم که می گوید: مکه بعد از این دو نفر سر تسلیم فرود می آورد! و من پنداشتم که مقصود او من و خالد بن ولید است، و او با شتاب فراوان آهنگ مسجد مدینه کرد و تصور کردم که می رود تا به رسول خدا (ص) مژدهٔ ورود ما را بدهد؛ و چنان بود که من پنداشته بودم. ما کنار مدینه شتران خود را خواباندیم و لباسهای خوب پوشیدیم، و در این هنگام برای نماز عصر اذان گفتند و ما باهم راه افتادیم تا پیش آن حضرت رسیدیم. چهرهٔ رسول خدا می درخشید و مسلمانان گرد او بودند و از اسلام ما اظهار خوشنودی می کردند. نخست خالد بن ولید پیش رفت و ایمان آورد و بیعت کرد، سپس عثمان بن طلحه پیش رفت و بیعت کرد، آنگاه من جلو رفتم و به خدا سوگند، هنگامی که برابر او نشسته بودم، از شرم یارای آن را نداشتم که به او نگاه کنم و با آن حضرت بیعت کردم به شرط اینکه گناهان گذشته من آمرزیده شود و در بقیهٔ عمر گرد آن گناهان نگردم. پیامبر (ص) فرمودند: اسلام گناهان پیش از خود را محو و نابود می کند و هجرت هم گناهان پیش از خود را از بین می برد. گوید: به خدا سوگند پیامبر (ص) در اموری که پیش می آمد از وقتی که اسلام آوردیم فرقی میان ما و هیچیك از اصحاب خود نمی گذاشت. ما پیش ابوبکر هم همین منزلت را داشتیم، من پیش عمر هم همچنان بودم و حال آنکه عمر نسبت به خالد خشمگین به نظر می رسید.

عبدالحمید بن جعفر می گوید: این مطلب را برای یزید بن ابی حبیب گفتم، و او گفت: راشد خدمتکار حبیب بن ابی اُوَیس، از قول حبیب بن اَوْس ثقفی، و او از عمرو همین گونه نقل می کرد. گوید: به یزید گفتم، معلوم نکرد که چه وقت خالد و عمرو به مدینه آمدند؟ گفت: نه ولی می گفت اندکی پیش از فتح مکه بوده است. ولی پدرم می گفت که: عمرو وخالد وعثمان ـ بن طلحه اول صفر سال هشتم به مدینه آمدند.

---

۱) رباح نام بتی است و اینها با توجه به معنی لغوی آن، آنرا به فال نیك گرفته اند.

ابوالقاسم عبدالوهاب بن ابی حبیبه، از قول محمدبن شجاع، از قول واقدی می گوید: یحیی بن مغیرة بن عبدالرحمن بن حارث بن هشام می گفته است که از پدرم شنیدم که خالدبن ولید موضوع مسلمانی خود را چنین نقل می کرده است: چون خدا برای من ارادهٔ خیر فرمود و محبت اسلام را در دلم افکند و سعادت و رشد به من روی آورد با خود گفتم، تو در همهٔ این جنگها علیه محمد شرکت کردی، و من در هر جنگ که شرکت کرده ام دیده ام که محمد به سلامت برگشته است و مثل این است که تلاش بیهوده می کنم و محمد بزودی پیروز خواهد شد. چون پیامبر (ص) به سوی حُدَیبیه حرکت فرمود من با گروهی سوارکار از مشرکان بیرون آمدم و در عُسفان با آن حضرت و یارانش برخوردم و در مقابل او ایستادم و مزاحم شدم. آن حضرت با یاران خود نماز ظهر گزارد در حالی که از طرف ما احساس امنیت می فرمود. تصمیم گرفتیم بر آنها شبیخون و غارت بریم ولی از تصمیم خود برگشتیم، و خیر در همان بود: در عین حال رسول خدا (ص) پی به تصمیم ما برده بود و نماز عصر را با یاران به صورت نماز خوف گزاردند. این مسئله موجب کمال تعجب من شد و گفتم: این مرد از جانب خدا محفوظ است! و پراکنده شدیم، و رسول خدا هم از مسیر ما جدا شد و به سمت راست رفت. و چون با قریش در حُدَیبیّه صلح کرد و قریش فقط یك نصف روز از خود دفاع کرد، با خود گفتم دیگر چه چیزی باقی ماند؟ رفتن پیش نجاشی چه فایده ای دارد؟ او خودش از محمد پیروی می کند و یاران محمد پیش او در کمال امن و آسایشند. آیا مناسب است که پیش هِرَقْل بروم و از آیین خود دست بردارم و مسیحی یا یهودی بشوم و پیرو و تابع افراد غیر عرب بشوم؟ یا آنکه در مکه با دیگران باقی بمانم؟ من در این وضع بودم که رسول خدا (ص) برای ادای عمرة القضیّه وارد مکه شد، و من از مکه بیرون رفتم و شاهد ورود او نبودم. برادرم ولید بن ولید که همراه رسول خدا (ص) در عمرة القضیه وارد مکه شده بود به جستجوی من برآمده و پیدایم نکرده بود و نامه ای به این مضمون برایم نوشته بود: «بسم الله الرحمن الرحیم، اما بعد، چیزی برای من عجیب تر از این نیست که تو با آن همه عقل و خرد از اسلام می گریزی! آیا ممکن است آیینی مثل اسلام را کسی نشناسد؟ پیامبر (ص) دربارهٔ تو از من پرسیدند و فرمودند: خالد کجاست؟ گفتم: انشاءالله خداوند او را به اسلام درخواهد آورد. فرمودند: نباید کسی مثل خالد اسلام را نشناسد! اگر او تلاش و کوشش خود را همراه مسلمانان علیه مشرکان به کار ببرد، برای او به مراتب بهترخواهد بود، و ما او را بر دیگران مقدم خواهیم داشت. اکنون ای برادر آنچه را از دست داده ای جبران کن که موارد بسیار خوبی را تا کنون از دست داده ای».

گوید: چون نامهٔ او به دستم رسید، به حرکت تشویق شدم و رغبت بیشتری به اسلام در من

بوجود آورد و گفتار رسول خدا (ص) مرا شاد کرد.

خالد گوید: خوابی هم دیدم که در سرزمینی خشك و تنگ هستم و به سرزمینی وسیع و سرسبز رفتم. گفتم باید این خواب را برای ابوبکر نقل کنم و به او گفتم. او گفت: حالتی که در آن بودی و در شرك به سر می بردی همان تنگی است، و وسعت و آسایش همان تصمیمی است که برای ورود به اسلام گرفته‌ای و تو را به اسلام راهنمایی خواهد کرد.

گوید: چون تصمیم قطعی به حرکت گرفتم تا پیش رسول خدا (ص) بروم گفتم با چه کسی همراه شوم؟ صفوان بن امیّه را دیدم و گفتم: ای ابووهب می بینی که در چه حالتی قرار داریم؟ عدّهٔ ما به راستی اندك است و محمد برعرب و عجم پیروز گردیده است، مناسب نمی بینی که پیش او برویم و از او پیروی کنیم که به هر حال شرف محمد شرف ماست؟ او به شدت از این کار خودداری کرد و گفت: اگر هیچ کس از قریش غیر من باقی نماند، هرگز از محمد پیروی نخواهم کرد. از یکدیگر جدا شدیم و با خود گفتم: این مردی مصیبت دیده است و در جستجوی انتقام و خونخواهی است، چون پدر و برادرانش در جنگ بدر کشته شده اند. پس از آن عِکْرِمَة بن ابی جهل را دیدم و به او هم همان چیزی را که به صفوان گفته بودم گفتم؛ او هم همان پاسخی را داد که صفوان داده بود. گفتم: پس آنچه گفتم پوشیده بدار. گفت: چیزی نخواهم گفت. من به خانهٔ خود رفتم و دستور دادم مرکبم را آماده سازند و بیرون آمدم و به عثمان بن طلحه برخوردم. با خود گفتم: این دوست من است و بد نیست مقصدم را به او بگویم. بعد یادم آمد که پدر و خویشان او کشته شده اند و خوش نداشتم که این موضوع را بازگو کنم، بعد فکر کردم که مسئله‌ای نیست و من به هرحال خواهم رفت. این بود که به او گفتم: کار به این جا کشیده شده که ما مثل روباهی هستیم که در لانه‌اش خزیده است و اگر یك سطل آب در آن بریزند، ناچار از بیرون آمدن خواهیم شد. آن وقت مطالبی را که به صفوان و عِکْرِمَه گفته بودم به او نیز گفتم، و او به سرعت موضوع را پذیرفت و گفت: مثل اینکه تو می خواهی امروز حرکت کنی ولی من می خواهم فردا صبح بسیار زود حرکت کنم و مرکوب من درفخّ[1] آماده است. با هم در یأجَج قرار ملاقات گذاشتیم و قرار شد اگر او زودتر از من رسید منتظرم بماند و اگر من زودتر رسیدم منتظر شوم تا برسد. اواخر شب حرکت کردیم و هنوز سپیده ندمیده بود که در یأجج یکدیگر را دیدیم و حرکت کردیم. چون به هدّه رسیدیم عمروبن العاص را دیدیم، و او

---

۱) فخّ، نام وادی ای از مکه است که ظاهراً گور ابن عُمر هم آنجاست، و در همین نقطه، جناب حسین بن علی بن حسن بن حسن بن حسن (ع) قیام کرد و در زمان هادی عباسی کشته شد. ـ م.

پس از خوشامد گویی به یکدیگر از ما پرسید: مقصد و مسیر شما کجاست؟ گفتم: تو چرا بیرون آمده ای؟ گفت: شما چرا بیرون آمده اید؟ گفتیم: می خواهیم مسلمان شویم و از محمد پیروی کنیم. گفت: همین موضوع سبب حرکت من است. همه با هم حرکت کردیم و چون به مدینه رسیدیم کنار شهر شتران خود را خواباندیم. این خبر را به رسول خدا (ص) داده و ایشان خوشحال شده بودند. من جامه‌های خوب خود را پوشیدم و برای رفتن پیش پیامبر (ص) به راه افتادم. برادرم مرا دید و گفت: شتاب کن که به پیامبر (ص) خبر داده اند و خوشحال شده است و منتظر شماست. من تندتر حرکت کردم و چون از دور آن حضرت را دیدم لبخند زدند و همچنان لبخند برلب داشتند تا ایستادم و براو با عنوان نبوت سلام دادم، و آن حضرت با چهره ای گشاده پاسخ سلام مرا دادند. آنگاه گفتم: گواهی می‌دهم که خدایی جز پروردگار یگانه نیست و تو رسول اویی. فرمود: سپاس خدای را که تو را راهنمایی فرمود، من در تو عقلی سراغ داشتم و امیدوار بودم که تو را وادار به تسلیم خیر و نیکی کند. گفتم: ای رسول خدا شما شاهد بوده ای که من در جنگهای زیادی علیه شما شرکت کرده ام و از حق و حقیقت با عناد رویگردان بوده ام، خواهش می کنم دعا کنید تا خداوند آنها را بیامرزد. حضرت فرمود: اسلام گناهان قبل از خود را از میان می برد. گفتم: ای رسول خدا با وجود این لطفاً دعا کنید. فرمود: پروردگارا همهٔ گناهانی را که خالد در مورد بازداشتن دین و راه تو انجام داده است، بیامرز. خالد گوید: در این وقت عمروعاص، و عثمان بن طلحه هم پیش آمدند و هر دو بیعت کردند و ما در صفر سال هشتم به مدینه آمدیم و به خدا سوگند از وقتی که مسلمان شدم، پیامبر (ص) در کارهای سختی که پیش می آمد، هیچیك از یاران خود را همتای من نمی‌دانست.

واقدی گوید: از عبدالله عمروبن زُهیر کَعبی پرسیدم: پیامبر (ص) چه وقتی برای خزاعه نامه نوشتند؟ گفت: پدرم، از قول قبیصة بن ذُؤیب برایم نقل می کرد که رسول خدا (ص) در جمادی الاخَر سال هشتم برای آنها نامه نوشت؛ و سبب آن چنین بود که گروه زیادی از اعراب مسلمان شده بودند، و هنوز گروهی دیگر همچنان برشرك بودند. چون پیامبر (ص) از حُدَیبیّه مراجعت فرمود هیچ کس از قبیلهٔ خزاعه باقی نمانده بود، مگر اینکه مسلمان شده و پیامبری محمد (ص) را تصدیق کرده بود، و همه مسلمان شده بودند؛ ولی شمار بنی خزاعه نسبت به اعراب اطراف ایشان کمتر بود، و علقمة بن عُلاثه و دو پسر هَوذه هجرت کردند و پیامبر (ص) چنین نامه‌ای برای خزاعه نوشتند:

«بسم الله الرحمن الرحیم، از محمد رسول خدا به بُدیل و بِشر و همهٔ آزادگان بنی عمرو، سلام بر شما باد، من خدا را ستایش می کنم خدایی که پروردگاری جز او نیست. اما بعد، من

پیمان شما را نمی شکنم، و هیچ کس را با شما برابر نمی دانم، گرامی ترین مردم تِهامه در نظر من شمایید و از همه از لحاظ رَحِمْ و خویشاوندی به من نزدیکترید، همچنین پاك نهادانی که از سما پیروی و بیعت کنند. من برای کسانی از شما که هجرت کرده اند همان را می خواهم که برای خود ـ هرچند که در سرزمین خود هجرت کرده باشد ـ غیر از ساکنان مکه مگر عمره وحج ـ گزاران، و چون صلح و مسالمه پیش آید هرگز دیگر جزیه ای برشما نهاده نخواهد شد، و شما از جانب من هیچ گونه ترسی نداشته و در محاصره نخواهید بود. اما بعد: عَلْقَمَة بن عُلاثه و دو فرزندش هم مسلمان شدند و به سوی کسانی از قبیلهٔ عِکْرِمَه که از آن دو پیروی می کردند، هجرت نمودند. به هرحال من برای هرکس از شما که از من پیروی کند همان را می خواهم که برای خود، و به هرصورت ما در حرم و غیرحرم همه از یکدیگریم، و سوگند به خدا هرگز به شما دروغ نمی گویم و پروردگارتان شما را دوست می دارد».

عبدالله بن بُدَیل هم از قول پدرش، از جدش، از قول عبدالله بن مَسْلَمَه، از پدرش از بُدیل بن ورقاء هم نظیر همین را نقل می کرد.

سریه ای که فرماندهٔ آن غالب بن عبدالله بود به کَدید[1] در صفر سال هشتم

واقدی گوید: عبدالله بن جعفر، از عبدالواحدبن أبی عون از یعقوب بن عُتبه، از مسلم بن عبدالله جُهَنی، از جُنْدب بن مَکیث جُهَنی نقل می کند که گفته است: پیامبر (ص) غالب بن عبدالله لَیثی را که فردی از قبیلهٔ بنی کلب بن عَوف بود به سریّه ای اعزام فرمود که من هم در آن بودم. رسول خدا (ص) به غالب دستور داده بودند که بربنی مُلَوَّح در کَدید غارت برد، و آنها از بنی لیث بودند.

ما بیرون آمدیم و چون به قُـــدَید رسیدیم، حارث بن مالك بن بَرْصاء را دیدیم، و او را گرفتیم. او گفت: من آمده ام و می خواهم مسلمان شوم. گفتیم اگر یك شب در بند باشی و بخواهی مسلمان بشوی، مسئلهٔ مهمی نیست، و اگر غیر از این باشد از تو مطمئن خواهیم شد. او را دربند کشیدیم و مردی از خودمان را به نام سُوَید بن صَخر بر او گماشتیم و گفتیم، اگر با تو ستیزه کرد سرش را جدا کن؛ و به راه افتادیم و نزدیك غروب به کَدید رسیدیم و در گوشه ای از صحرا کمین کردیم. یاران من مرا به عنوان پیشاهنگ گسیل داشتند. من بیرون آمدم و خود را

۱) کَدید، نام آبی است میان مدینه و مکه؛ به نقل از منتهی الارب. ـ م.

برفراز تپه ای رساندم که مشرف بر ایشان بود، و خود را به بلندترین نقطه آن رساندم و دراز کشیدم. به خدا سوگند گویی هم اکنون است که می بینم مردی از خیمهٔ خود بیرون آمد و به زنش گفت: من روی این تپه چیز سیاهی می بینم که صبح امروز نبود، نگاه کن ببین نکند سگها چیزی از ظرفها را با خود برده باشند. اونگاه کرد و گفت: چیزی از ما کم و کاست نشده است. گفت: تیر و کمان مرا بیاور! زن کمان او را با دو تیر آورد. او تیری انداخت که به پهلوی من خورد، آن را بیرون کشیدم و کنار گذاشتم و از جای خود تکان نخوردم. بعد تیر دیگر را هم انداخت که آنهم به من خورد که بیرونش آورده و به کناری گذاشتم و همچنان از جای خود حرکت نکردم. مرد به همسرش گفت: اگر حیوانی بود حرکت می کرد، و حال آنکه هر دو تیر به او اصابت کرد. بعد به زنش گفت: ای بی پدر، فردا صبح به سراغ دوچوبه تیر برو و آنها را بیاور که سگها نجوند و نشکنند. بعد وارد خیمهٔ خود شد. شبانگاه دامهای قبیله اعَم از شتر و گوسپند و بز را آوردند و دوشیدند و آب دادند و آنها را کنار آب نگه داشتند. همینکه ایشان آرام گرفتند و خوابیدند برایشان غارت بردیم. جنگجویان را کشتیم، و زن و فرزند را اسیر گرفتیم، و شتران و بزها را پیش راندیم و آهنگ مدینه کردیم؛ و چون به حارث بن مالك بن برصاء رسیدیم، او و دوست خود را هم همراه آوردیم.

در این هنگام، داد و فریاد آن گروه به اطلاع دیگر خویشان آنها رسیده بود و گروه زیادی که ما را یارای جنگ با آنها نبود، آمدند و ما را دیدند، ولی میان ما و ایشان مسیلی بود. آنها به طرف ما روی آوردند و خداوند متعال آن مسیل را مملو و انباشته از آب کرد، و سوگند به خدا که ما ابر و بارانی ندیدیم و آب آن قدر زیاد بود که هیچ کس نمی توانست از آن عبور کند. من آنها را دیدم که ایستاده بودند و ما را نگاه می کردند و ما به دروازهٔ مُشَلَّل[1] رسیدیم و از دسترس ایشان بیرون رفتیم و آنها توانایی تعقیب ما را نداشتند. فراموش نمی کنم که فرماندهٔ ماغالب بن ـ عبدالله این رجز را می خواند:

ابوالقاسم نخواست که من و شترم اقامت کنیم،
و این سخن راستی است که هرگز دروغ نیست؛
میان منطقهٔ پرعلفی که گیاهان آن فراوان است،
و رنگ بالای آن زرد است همچون رنگ طلا.
و سپس به مدینه رسیدیم.

۱) مُشَلَّل، نام دروازه یا تنگه ای است که مشرف بر قدید است. (معجم مااستعجم، ص ۵۶۰).

عبدالعزیز بن عُقبه، از محمد بن حمزة بن عمر اسلمی، از قول پدرش نقل کرد که گفته است: من هم از افراد این سریّه بودم، شمار ما ده و اندی بود و شعار ما: امِت! امِت! (بمیران! بمیران!) بود.

سریّهٔ کعب بن عُمَیر به ذات اَطْلاح[1] در ربیع الاوّل سال هشتم

واقدی گوید: محمّد بن عبدالله، از قول زهری برایم نقل کرد: پیامبر (ص) کعب بن عُمیر غِفاری را همراه پانزده نفر گسیل فرمود. ایشان چون به ذات اَطْلاح رسیدند که از زمینهای شام است، به گروه زیادی برخوردند و آنان را به اسلام دعوت کردند که نپذیرفتند و به مسلمانان تیراندازی کردند. چون یاران رسول خدا (ص) چنین دیدند، با شدت جنگ کردند و همهٔ ایشان به جز یك نفر کشته شدند که او هم زخمی شده و میان کشتگان افتاده بود؛ و چون شب فرارسید به زحمت خود را حرکت داد و گریخت و خبر را برای رسول خدا (ص) آورد. این موضوع بر پیامبر (ص) سخت آمد و تصمیم گرفت تا گروهی را آنجا گسیل فرماید، ولی خبر رسید که آنها به موضع دیگری رفته‌اند و پیامبر (ص) موضوع را تعقیب نفرمود.

ابن ابی سَبْرَه، از حارث بن فُضَیل برایم نقل کرد که گفت: کعب روزها مخفی می شد و شبها حرکت می کرد تا نزدیك دشمن رسید، قضا را جاسوسی از جاسوسان دشمن او را دید و کمی یاران پیامبر (ص) را به آنها خبر داد، که سواران آمدند و ایشان را کشتند.

سریّهٔ شُجاع بن وَهب به سِیَ از سرزمین بنی عامر از ناحیهٔ رُکُبَه در ربیع الاول سال هشتم، و سریّه‌ای به خَثْعَم در تَبالَه[2]

واقدی گوید: ابن ابی سَبْرَه، از اسحاق بن عبدالله بن ابی فَروه، از عمر بن حَکَم نقل کرد که: پیامبر (ص) شجاع بن وهب را همراه بیست و چهار نفر به سوی جمعی از قبیلهٔ هوازن که در منطقهٔ سِیَ جمع شده بودند، گسیل فرمود تا بر آنها غارت ببرند. او به راه افتاد، شبها حرکت می کرد و روزها مخفی می شد و صبحگاهی به محل ایشان رسید و آنها خود برای غارت بیرون رفته بودند. شجاع بن وَهب قبلا به همراهان خود سپرده بود که دشمن را خیلی تعقیب نکنند. مسلمانان مقدار زیادی شتر و بز به دست آوردند و همه را پیش راندند و به مدینه آمدند و غنایم

۱) اَطْلاح، به معنی ستوران و چارپایان است، یعنی سرزمینی که دارای دام زیاد است. ـ م

۲) تَبالَه، نام جایی است نزدیك طائف از قبیلهٔ بنی مازن. (معجم مااستعجم، ص ۱۹۱).

را تقسیم کردند که سهم هر کس پانزده شتر شد، و هر شتر را معادل ده گوسپند شمردند، و مدت این سریّه پانزده شبانه روز بود.

ابن ابی سَبْرَه گوید: این موضوع را برای محمد بن عبدالله بن عمر بن عثمان نقل کردم و او گفت: چند زن را هم اسیر کرده و به مدینه آورده بودند و میان آنها دختر بسیار زیبایی هم بود. پس از مدت کوتاهی، گروهی از آن قوم در حالی که مسلمان شده بودند، به مدینه آمدند و با پیامبر (ص) دربارهٔ پس دادن زنان اسیر صحبت کردند. آن حضرت در این باره با شجاع بن وهب و یارانش صحبت فرمود و ایشان آنها را تسلیم نمایندگان کردند.

ابن ابی سَبْره گوید: این خبر را به پیرمردی از انصار گفتم و او گفت: دخترك زیبا را شجاع بن وَهب برای خود خریده و بهای او را پرداخته بود؛ چون نمایندگان آمدند او را آزاد و مخیّر گذاشتند و او زندگی با شجاع را برگزید. آن زن همچنان پیش او بود تا اینکه شجاع در جنگ یمامه کشته شد و شجاع از او فرزندی نداشت. من به ابن ابی سَبْره گفتم: از هیچ کس دیگر نشنیده ام که دربارهٔ این سریّه مطلبی بگوید. گفت: مگر تمام معلومات را شنیده ای؟ گفتم: به خدا قسم اینچنین است که می گویی.

ابن ابی سَبْرَه گوید: اسحاق بن عبدالله برای من سریّهٔ دیگری را هم نقل کرد و گفت: پسر کعب بن مالك برایم نقل کرد که رسول خدا (ص) قُطْبَة بن عامر بن حدیده را همراه بیست نفر به سوی طایفه‌ای از خَثْعَم در منطقهٔ تَبالَه اعزام فرمود که بر آنها غارت ببرند؛ و دستور فرمود شبها حرکت و روزها کمین کنند و سریع بروند. آنها با ده شتر حرکت کردند و اسلحهٔ خود را پنهان کرده بودند. راه فتق را پیش گرفتند تا به مَسْحَب[1] رسیدند و در آنجا مردی را گرفتند که او خود را به گنگی زد و خاموش ماند، ولی همینکه نزدیك سرزمین دشمن رسید، شروع به فریاد کشیدن کرد. قُطْبَه او را پیش آورد و گردنش را زد، آنگاه صبر کردند تا پاسی از شب گذشت و مردی را برای بررسی فرستادند. او متوجه شتران زیادی شد که همراه گوسپند و بز در محوطه‌ای قرار دارند، لذا پیش یاران خود برگشت و برای آنها خبر آورد. مسلمانان در کمال آرامش و استتار حرکت کردند، چون از نگهبانان می ترسیدند. وقتیکه به اردوگاه دشمن رسیدند، آنها خوابیده بودند، پس مسلمانان تکبیر گفتند و شروع به غارت کردند. مردان اردوگاه بیرون آمده و جنگ سختی کردند و از هر دو سو عدهٔ زیادی مجروح شدند. چون صبح شد گروه زیادی از خَثْعَمی‌ها به یاری دوستان خود آمدند؛ ولی میان ایشان و اردوگاه سیل مهیبی

۱) فتق و مَسْحَب یا «مسحاه» از روستاهای طائف است. (معجم البلدان، ج ۸، ص ۵۱).

جاری شد به طوری که حتی یك نفر هم نتوانست از آن بگذرد. در نتیجه قُطْبَه مردان اردوگاه را شکست داد و شتران و گوسپندان و زنان اسیر را به مدینه آورد. پس از آنکه خمس غنایم را بیرون کردند، سهم هر کس چهار شتر شد و هر شتر معادل ده گوسپند بود، این سریّه در ماه صفر سال نهم هجرت اتفاق افتاده است.

جنگ مُؤْتَه[1]

واقدی گوید: رَبیعة بن عُثمان، از عمر بن حَکَم برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) حارث بن عُمَیر ازدیّ را که از خاندان بنی لهب بودند، با نامه ای پیش پادشاه بُصریٰ فرستادند. چون او به سرزمین مُؤته رسید، شُرَحْبیل بن عمرو غَسّانی به او برخورد و برسید: کجا می روی؟ گفت: به شام. شُرَحْبیل گفت: شاید از فرستادگان محمدی؟ گفت: آری من سفیر رسول خدایم. شُرَحْبیل دستور داد او را گرفتند و بستند، بعد هم با شکنجهٔ زیاد گردنش را زد. هیچ یك از سفرای رسول خدا جز حارث بن عُمَیر کشته نشده است.

چون این خبر به‌رسول خدا (ص) رسید، برآن حضرت دشوار آمد و مردم را فرا خواند و خبر کشته شدن حارث را و اینکه بوسیلهٔ چه کسی کشته شده است به اطلاع ایشان رساند. مردم با عجله آمادهٔ حرکت شدند و از مدینه بیرون آمدند و در جُرُف اردو زدند، و پیامبر (ص) مطلبی در مورد جنگ اظهار نمی‌داشتند. چون پیامبر (ص) نماز ظهر را گزاردند، نشستند و یاران هم گرد آن حضرت بودند. در این هنگام نُعمان بن فُنحُص یهودی هم آمد و همراه مردم بالای سر پیامبر (ص) ایستاد. پیامبر (ص) فرمود: زیدبن حارثه فرماندهٔ مردم است، اگر زید کشته شد جعفر بن ابی طالب فرمانده خواهد بود، و اگر جعفر کشته شد عبدالله بن رَواحه فرمانده خواهد بود، و اگر عبدالله بن رواحه کشته شد مسلمانان از میان خود مردی را برگزینند و فرماندهٔ خویش کنند. نُعمان بن فُنحُص گفت: ای ابوالقاسم اگر تو پیامبر باشی همهٔ اینها که نام بردی، چه کم باشند و چه زیاد کشته خواهند شد؛ پیامبران بنی اسرائیل، هرگاه امیری برای مردم تعیین می کردند و می گفتند اگر فلانی کشته شد... و اگر صد نفر را هم نام می بردند همگی کشته می شدند. آنگاه مرد یهودی به زیدبن حارثه گفت: وصیت کن، که اگر محمد پیامبر باشد هرگز

---

۱) مُؤته، سرزمینی نزدیك بلقاء و دمشق است. (طبقات، ج ۲، ص ۹۲).

۲) سرزمین مُؤته محل آرامگاه سه شهید گرامی، زید بن حارثه، جعفر بن ابی طالب و عبدالله بن رواحه است که اکنون در اردن قرار دارد. ـ م.

پیش او برنخواهی گشت! زید گفت: شهادت می‌دهم که او پیامبر راستگو و نیکوکار است.

چون آماده و مصمم برای حرکت شدند، رسول خدا (ص) برای ایشان پرچم سپیدی بستند و به زیدبن حارثه تسلیم فرمودند. مردم برای بدرقهٔ امرای مسلمانان حرکت کردند و با ایشان وداع کرده و دعا می کردند. مسلمانان یکدیگر را وداع می کردند، و شمار کسانی که می‌رفتند سه هزار بود. همینکه مسلمانان از اردوگاه خود حرکت کردند، دیگر مسلمانان فریاد برداشتند، خدا از شما بلا را بگرداند و به سلامت و با غنیمت برگردید. ابن رواحه در پاسخ ایشان این شعر را خواند:

لکننی اَسـأل الرحمـنَ مغفـرةً و ضربةً ذات فَرْعٍ تَقذِفُ الزَبَدا[1]

اما من از خداوند آمرزش می خواهم،

و ضربت استواری که خونبار باشد.

این شعر چند بیت بود که شُعَیب بن عُباده برای من خواند.

ابن آبی سبره، از قول اسحاق بن عبدالله بن آبی طَلحه، از رافع بن اسحاق، از زیدبن اَرْقَم نقل کرد: رسول خدا (ص) خطاب به فرماندهان مُؤته چنین فرمود:

به شما وصیت می کنم که نسبت به خدا پرهیزگار و نسبت به مسلمانانی که همراه شمایند خیراندیش باشید. و هم فرمود: به نام خدا و در راه او جنگ کنید، با هر کس که خدا را کافر باشد جنگ کنید، در عین حال مکر و فریب به کار مبرید و غل و غش مکنید و کودکان را نکشید، و چون با دشمنان مشرك برخوردید آنها را به یکی از سه چیز دعوت کنید، و هر پیشنهاد را که پذیرفتند قبول کنید و دست از ایشان بدارید: نخست به اسلام دعوتشان کن، اگر پذیرفتند از ایشان بپذیر و از جنگ با ایشان دست بدار؛ دوم اینکه از ایشان بخواه تا از سرزمین خود بروند و هجرت کنند، و اگر پذیرفتند اعلام کن که برای آنها همان حقوقی منظور خواهد شد که برای دیگران، و اگر مسلمان شدند و ترجیح دادند که در سرزمینهای خود باشند، به آنها خبر بده که حکم ایشان مانند حکم عربهای دیگری است که مسلمان شده اند. احکام الهی دربارهٔ آنها اجرا خواهد شد، و برای آنها از فیء و غنایم سهمی نخواهد بود، مگر اینکه همراه مسلمانان در جهاد شرکت کنند. اگر از پذیرفتن این دو مطلب خودداری کردند، آنها را به پرداخت جزیه دعوت کن، و اگر پذیرفتند تو قبول کن و دست از ایشان بردار؛ و اگر از تمام این پیشنهادها سرپیچی کردند، از خدا یاری بخواه و با آنها کارزار کن، و اگر مردم حصار یا

---

۱) این بیت همراه دو بیت دیگر در سیرهٔ ابن هشام، ج ۴، ص ۱۶، آمده است. ـ م.

سفری را محاصره کردی و آنها حاضر شدند که در قبال حکم و فرمان خدا تسلیم شوند و گردن به فرمان نهند، آنها را به حکم خدا قول مده، بلکه بگو باید گوش به فرمان تو باشند، که تو نمی‌دانی آنچه می‌کنی حتماً حکم الهی است یا نه. و اگر قومی را محاصره کردی و خواستند که آنها را در ذمّهٔ خدا و رسول خدا قرار دهی نپذیر و بگو ذمهٔ خودت و پدرت و ذمّهٔ یارانت را بپذیرند، چه اگر شما پیمان و ذمهٔ خود و پدرانتان را بشکنید بهتر از آن است که پیمان و ذمّهٔ خدا و رسول را بشکنید.

ابوصفوان، از خالدبن یزید برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) به منظور بدرقهٔ سپاه مُؤته بیرون آمدند و چون در محل دروازهٔ وداع رسیدند، توقف فرمودند و سپاهیان هم گرد آن حضرت ایستادند و چنین فرمود: «به نام خدا جهاد کنید! با دشمن خدا، و دشمن خودتان در شام جنگ کنید، در آنجا مردمی را در صومعه‌ها خواهید یافت که از مردم کناره گیری کرده اند، متعرض ایشان نشوید. البته گروهی دیگر را هم خواهید یافت که شیطان در سر ایشان لانه گرفته است، آنها را با شمشیر ریشه کن سازید. هرگز زن و کودك شیرخوار و پیر فرتوت را مکشید؛ درخت خرما و هیچ گونه درختی را ریشه کن نسازید و هیچ خانه‌ای را خراب نکنید».

ابوالقاسم‌بن عُمارة بن غزیه، از قول پدرش، از عطاء بن ابی مُسلم نقل کرد که: چون رسول خدا (ص) با عبدالله بن رواحه تودیع فرمود، عبدالله گفت: ای رسول خدا ، چیزی بفرمایید تا از شما به خاطر داشته باشم. فرمود: تو فردا به سرزمینی می‌روی که سجده کردن در آن کم است، بنابراین زیاد سجده کن. عبدالله گفت: ای رسول خدا بیشتر بفرمایید. فرمود: همواره خدا را یاد کن که او یار و مددکار تو است در هرچه که بخواهی. عبدالله از نزد رسول خدا (ص) برخاست و کمی رفت و دو مرتبه برگشت و گفت: ای رسول خدا، خداوند یکتاست و یکتایی را دوست دارد! پیامبر (ص) فرمودند: ای پسر رواحه تو عاجز نیستی و حتماً عجزی نخواهی داشت که اگر ده کار بد می‌کنی، لااقل یك کار خوب هم انجام دهی. ابن رواحه گفت: دیگر از چیزی سؤال نمی‌کنم.

واقدی گوید: زیدبن ارقم می‌گفت: من در خانهٔ عبدالله بن رواحه زندگی می‌کردم، هیچ ندیده‌ام که سرپرست یتیمی بهتر از او باشد. من همراه او در مُؤته بودم و به یکدیگر سخت علاقمند بودیم، او معمولا مرا پشت سر خود سوار می‌کرد. شبی در حالی که میان دو لنگهٔ بار برروی شتر نشسته بود به این ابیات تمثل می‌جست:

---

۱) کنایه از این است که شما دو نصیحت فرمودید، نصیحت دیگری بفرمایید تا عدد آنها فرد شود.

اذا بَلَّغتِنی و حَمَلْتِ رَحلی — مَسافَةَ اَربعٍ بَعد الحِساءِ
فزادُكِ اَنْعُمٌ وَ خَلاكِ ذَمٌ — ولا اَرجعْ اِلی اَهلی وَرائی
وآب المُسلمون و غادَرونی — بِاَرضِ الشامِ مُشتهَی الثَّواءِ
هنالك لا اُبالی طَلْعَ نَخْلٍ — و لا نَخْلٍ أسافِلُها رِواءُ[1]

اکنون که مرا رساندی و چهار روز بار مرا کشیدی
در راهی که همه ریگزار بود،
نعمتهای تو فزون
و بدی از تو دور باد،
این آخرین سفر من است و دیگر به سوی اهل خود برنخواهم گشت،
مسلمانان برمی‌گردند و مرا،
در سرزمین شام می‌گذارند که اقامت در آن گواراست،
آنجا اعتنایی به آنچه که آب را با ریشه‌های خود می‌کشد ندارم،
و هم اعتنایی به درختان خرما نخواهم داشت.

گوید: چون این اشعار را شنیدم گریستم. او با دست خود ضربه‌ای به من زد و گفت: ای بدبخت تو را چه می‌شود، اگر خداوند متعال به من شهادت ارزانی فرماید و من از غم و اندوه و گرفتاریهای دنیا خلاص و آسوده شوم، و تو به راحتی در حالی که میان دولنگه جهاز شتر نشسته باشی برگردی؟ و هم شبی فرود آمد و دورکعت نماز گزارد و پس از آن دعایی طولانی خواند و به من گفت: ای پسر! گفتم: بله. گفت: اگر خدا بخواهد در این سفر شهادت روزی من خواهد شد.

مسلمانان از مدینه حرکت کردند، و دشمن شنید که حرکت کرده اند و پیش از آنکه به محل کشته شدن حارث بن عُمیر برسند، برای مقابله با ایشان سپاه جمع کردند. مردی از قبیلهٔ اَزْد که نامش شُرَحْبیل بود، به سرپرستی و فرماندهی ایشان قیام کرد، و پیشاهنگان و پیشتازان را جلو فرستاد. مسلمانان در وادی‌القری فرود آمدندو چند روزی آنجا ماندند. شُرَحْبیل برادر خود سَدوس را پیش فرستاد و او کشته شد، لذا شُرَحْبیل ترسید و در حصارهای خود متحصن شد و برادر دیگرش وَبْر بن عمرو را فرستاد. مسلمانان همچنان پیش می‌رفتند تا در زمین معان[2] که از

---

۱) این ابیات به‌ضمیمهٔ یك بیت دیگر در سیرهٔ ابن هشام، ج ۴، صفحات ۱۸ و ۱۹ هم آمده است. ـ م.

۲) معان، امروزه جزء خاك کشور اردن است. ـ م.

اراضی شام است فرود آمدند.

آنجا به مسلمانان خبر رسید که هِرَقْل در مآب که از سرزمین بلقاء است، فرود آمده و افراد قبایل بَهراء، وائِل، بَکْر، لَخْم، و جُذام که در حدود صدهزار نفرند، جمع شده اند و مردی از قبیلهٔ بَلِیّ به نام مالك فرماندهٔ ایشان است. مسلمانان همینکه از این موضوع مطلع شدند، دو شب توقف کردند تا کار خودرا مورد بررسی قرار دهند و گفتند: باید این موضوع را برای رسول خدا بنویسیم و خبر دهیم که ممکن است ما را برگرداند، یا گروهی برای کمك به ما اعزام فرماید. هنگامی که مردم مشغول این گفتگو بودند، عبدالله بن رواحه آنها را تشجیع کردو گفت: به خدا سوگند ما هرگز با دشمن به اتکای عدهٔ زیاد، یا اسب و سلاح زیاد جنگ نکرده ایم، بلکه با اعتماد به این دین که خدا ما را با آن گرامی داشته است جنگ کرده ایم. اکنون هم آماده شوید و راه بیفتید، به خدا سوگند می دیدم که در جنگ بدر همراه ما بیش از دو اسب نبود، و روز اُحد فقط یك اسب داشتیم. به هر حال جنگ ما خالی‌ازیکی‌از دوخوبی نیست، یا بر دشمن پیروز می شویم و این همان چیزی است که خدا و پیامبرمان وعده کرده اند و وعدهٔ ایشان خلاف نخواهد داشت، و یا به شهادت می رسیم و به برادران خود ملحق می شویم و در بهشت مصاحب ایشان خواهیم شد. مردم از گفتار مردی مثل ابن رواحه نیرو گرفتند و قوی شدند.

ربیعة بن عُثمان، از قول مَقْبُرِی، از ابوهُرَیره برایم نقل کرد که گفت: من در جنگ مُؤتَه شرکت کردم و چون متوجه کثرت دشمن و اسلحه و ساز و برگ و مرکوبها و دیبا و حریر و طلای ایشان شدم برق از چشمم پرید. ثابت بن اَرقم به من گفت: ای ابوهُرَیره تو را چه می شود؟ مثل اینکه دشمن را خیلی زیاد می بینی؟ گفتم: آری. گفت: اگر در جنگ بدر ما را دیده بودی متوجه می شدی که ما به واسطهٔ کثرت و زیادی، یاری نمی شویم.

بُکَیْر بن مِسمار، از ابن کعب قُرَظِیّ، و ابن اَبی سَبْره از عُمارة بن غَزیه مطلب زیر را برایم نقل کردند، و یکی از ایشان توضیح بیشتری داد. گفتند، چون کفار و مسلمانان با یکدیگر برخورد کردند، امیران و فرماندهان مسلمان پیاده جنگ می کردند. نخست زیدبن حارثه پرچم را گرفت و مردم همراه او جنگ کردند و مسلمانان در صفوف خود بودند و زیدبن حارثه کشته شد. ابن کعبْ قُرظیّ می گفت: یك نفر که در این جنگ حضور داشته می گفته است که زید با ضربه نیزه کشته شد. سپس پرچم را جعفر گرفت و از اسب خود بزیر آمد و آن را پی کرده و شروع به جنگ کرد تا کشته شد.

عبدالله بن محمد، از قول پدرش نقل می کرد که مردی از رومیان چنان ضربتی به جعفر زد که او را دو نیمه کرد؛ نیمی از بدن جعفر بر روی درخت تاکی افتاد و در همان نیمه سی یا سی و

چند اثر زخم یافتند.

ابومعْشر، از قول نافع، از ابن عمر نقل می کرد که: میان دو شانهٔ بدن جعفر نشان هفتاد و دو زخم شمشیر یا نیزه یافتند.

یحیی بن عبدالله بن ابی قَتاده، از قول عبدالله بن ابی بکر بن صالح، از عاصم بن عمر برایم نقل کرد که گفته است: در بدن جعفر اثر بیش از شصت زخم دیده شد و نیزه ای به او زده بودند که از سوی دیگر بدنش درآمده بود.

محمد بن صالح، از عاصم بن عمربن قتاده، و عبدالجبّار بن عُمارة بن عبدالله بن ابی بکر برایم نقل کردند و یکی از آن دو مطالب بیشتری از دیگری گفت؛ آنها گفتند: هنگام درگیری مسلمانان در مُؤته پیامبر (ص) بر منبر نشست و فاصلهٔ میان ایشان و شام برداشته شد و در حالی که به میدان جنگ می نگریست، فرمود: هم اکنون پرچم را زیدبن حارثه گرفت، شیطان پیش او آمد و زندگی را در نظرش محبوب جلوه داد و مرگ را زشت و مکروه، و دنیا را در نظر زید آراست. زید گفت: اکنون وقتی است که باید ایمان در دلهای مؤمنان استوار گردد، و تو دنیا را در نظر من دوست داشتنی جلوه می دهی؟ پیامبر (ص) فرمود: زید همچنان پیش رفت تا شهید شد. در این هنگام پیامبر (ص) بر او درود فرستاد و به مسلمانان فرمود برای او استغفار کنید هر چند که او همچنان که می دوید وارد بهشت گردید. آنگاه پیامبر (ص) فرمودند: پرچم را جعفر بن ابی طالب گرفت و شیطان پیش او هم آمد تا او را به زندگی آزمند سازد و مرگ را در نظرش ناخوشایند کند. ولی جعفر گفت: اکنون هنگامی است که باید ایمان در دل مؤمنان استوار گردد، و تو آمده ای دنیا را در نظرم بیارایی؟ و همچنان پیش رفت تا شهید شد. پیامبر (ص) بر او درود فرستادند و دعا فرمودند و به مسلمانان گفتند: برای برادرتان استغفار کنید که او شهید، و وارد بهشت شد و با دو بال از یاقوت در هر کجای بهشت که می خواهد می پرد. پس از او عبدالله بن رواحه پرچم را گرفت و شهید شد و آهسته آهسته وارد بهشت گردید. این مطلب بر انصار گران آمد. پیامبر (ص) فرمود: عبدالله بن رواحه زخمهای گران برداشت. گفتند: ای رسول خدا، آهسته وارد شدن او به بهشت برای چیست؟ فرمود: چون به شدت زخمی شد نخست شروع به سرزنش کردن خود کرد و بعد شجاعت و نیرو یافت و شهید شد و وارد بهشت گردید و با این توضیح ناراحتی از دل انصار بیرون آمد.

عبدالله بن محمد بن علی، از قول پدرش برایم روایت کرد که پیامبر (ص) می فرمود: در خواب دیدم که جعفر به صورت فرشته‌ای است که در بهشت پرواز می کند و از نوك شهپرهایش خون می چکد، و زید بن حارثه را در درجهٔ پایینتری دیدم. با خود گفتم: گمان

نمی‌کردم که زید مرتبه‌اش کمتر از جعفر باشد. جبرئیل آمد و گفت: مرتبهٔ زید کمتر از جعفر نیست ولی جعفر را به‌واسطهٔ خویشاوندیش با تو فضیلت و برتری بخشیدیم.

یحیی بن عبدالله بن ابی قتاده، از مَقْبُری، از ابی هُریره برایم نقل کرد که رسول خدا (ص) می‌فرمود: بهترین سواران ابوقتاده و بهترین پیادگان سَلَمة بن اکوع است.

نافع بن ثابت، از یحیی بن عَبّاد، از پدرش برایم نقل کرد که: مردی از بنی مُرَّه در لشکر مُؤْته بود. به او گفتند، مردم می‌گویند که خالد از مشرکان گریخته و فرار کرده است. گفت: نه به خدا قسم اینچنین نبود، وقتی عبدالله بن رواحه کشته شد من دیدم پرچم به زمین افتاد و مسلمانان و مشرکان در هم آمیختند، در آن حال ناگاه متوجه شدم که خالد پرچم را برداشته و می‌گریزد که ما هم از او پیروی کردیم.

محمد بن صالح، از قول مردی عرب، از پدر او برایم نقل کرد که: چون ابن رواحه کشته شد مسلمانان نخست به بدترین صورتی که دیده‌ام فرار کردند و از هر سو رو به گریز نهادند؛ سپس برگشتند و مردی از انصار به نام ثابت بن اَرْقَم پرچم را برداشت و شروع به صدا زدن انصار کرد و مردم از هر سوی بر او گرد آمدند؛ و در عین حال شمارشان کم بود. ولی او همچنان فریاد می‌کشید که ای مردم پیش من بیایید! و مردم گرد او جمع شدند. گوید: در این هنگام ثابت‌بن اَرْقَم به خالد بن ولید نگریست و گفت: ای ابو سلیمان پرچم را بگیر! خالد گفت: نه، من نمی‌گیرم، تو مرد سالخورده‌ای هستی و در بدر حضور داشته‌ای و به گرفتن آن سزاوارتری. ثابت گفت: ای مرد پرچم را بگیر! به خدا قسم کس دیگری جز تو نمی‌تواند آن را بگیرد و من هم آن را برای تو برداشتم. خالد پرچم را گرفت و ساعتی آن را در دست داشت. مشرکان بر او حمله بردند ولی خالد چندان پایداری کرد که ایشان در کار خود سرگردان شدند. خالد از فرصت استفاده کرده و با یاران خود دست به حمله زد و گروهی از دشمن را پراکنده کرد. در این موقع گروه زیادی بر خالد حمله آوردند و مسلمانان گریختند و به هزیمت رفتند.

ابن اَبی سَبْره، از اسحاق بن عبدالله، از ابن کعب بن مالك برایم نقل کرد که گفته است: چند نفر از بستگان من در جنگ مُؤْته حضور داشتند و چنین می‌گفتند: چون خالد پرچم را برداشت.روی به هزیمت آورد و همراه مردم گریخت؛ و مسلمانان کشته شدند؛ و مشرکان به تعقیب مسلمانان پرداختند. قُطْبَة بن عامر شروع به فریاد کشیدن کرد و گفت: ای قوم، اگر مرد در حال حمله کشته شود بهتر است تا در حال گریز. او همچنان فریاد می‌کشید ولی کسی به او توجه نکرد چون همه در حال گریز بودند و از پرچمدار که می‌گریخت پیروی می‌کردند.

اسماعیل بن مُصعَب، از ابراهیم بن یحیی بن زید برایم نقل کرد: ثابت بن اَرْقم پرچم را

برداشت تا اینکه مردم خالد بن ولید را به فرماندهی برگزیدند. ثابت به مردم گفت: در این مورد اتفاق دارید؟ گفتند: آری. خالد پرچم را گرفت و به هزیمت رفت.

عَطّاف بن خالد برایم نقل کرد که: عبداللّه بن رواحه شبانگاه کشته شد، و خالد بن ولید آن شب را که به صبح آورد، آرایش لشکر خود را تغییر داد و محل سربازان را عوض کرد. دشمن که متوجه این تغییر نشده بود، پنداشت که نیروهای امدادی برای مسلمانان رسیده است و به هراس افتادند و روی به هزیمت نهادند؛ و گروه زیادی از دشمن کشته شدند که در هیچ قوم آن قدر کشته نشده بود.

عبدالله بن فُضَیل، از قول پدرش برایم نقل کرد که: چون خالدبن ولید پرچم را گرفت، رسول خدا (ص) (در مدینه) فرمود: هم اکنون جنگ بالا گرفت.

واقدی گوید: روایات اول در نظر ما صحیح‌تر است که خالد منهزم شد. ابن ابی الزِّناد گوید: خون تا زانوی اسبان را فرا گرفته بود و جنگ همچنان ادامه داشت، و وقتی حرارت خون به زیر گردن اسب می‌رسد موجب سرعت بیشتر او در دویدن می‌شود.

داود بن سنان از ثعلبة بن اَبی مالك نقل کرد که: خالد بن ولید چنان به سرعت عقب نشینی کرد که مسلمانان را متهم به فرار و سرزنش می‌کردند، و مردم او را شوم می‌شمردند.

خالد بن الیاس، از صالح بن اَبی حَسّان، از عُبَید بن حُنَین، از ابو سعید خُدری برایم نقل کرد: چون خالدبن ولید همراه مردم گریخت و نزدیك مدینه رسید، مردم در جُرُف به استقبال آنها رفتند و بر چهرهٔ آنها خاك می‌پاشیدند و می‌گفتند، ای فرار کنندگان، آیا در راه خدا گریخته‌اید؟ ولی پیامبر (ص) می‌فرمود: اینها فراری نیستند و انشاءالله حمله کننده خواهند بود.

خالد بن الیاس، از قول ابوبکر بن عبداللّه بن عُتبه نقل کرد که: هیچ لشکری که همراه ما فرستاده شده بود به اندازهٔ لشکر مُؤْته از اهل مدینه سرزنش نشنید. مردم مدینه با آنها در کمال بدی برخورد کردند آنچنان که بعضی از سپاهیان که به خانهٔ خود مراجعه کرده و در زدند، همسرانشان در را نگشودند و می‌پرسیدند، آیا با همراهان خود برگشته‌ای؟ بزرگان صحابه هم که در آن جنگ شرکت داشتند، از شرم در خانه‌های خود نشستند، تا اینکه پیامبر (ص) به سراغ یك یك ایشان فرستادند و پیام دادند که شما حمله‌کنندگان در راه خدایید.

مُصْعَب بن ثابت، از قول عامر بن عبدالله بن زبیر، از ابوبکر عبدالرحمن بن حارث بن هشام برایم نقل کرد که: همسر سلمة بن هِشام بن مُغیره که در سپاه مُؤْته بوده است، نزد ام سلمه همسر رسول خدا (ص) آمده بود. ام سلمه از او می‌پرسد: چرا سَلَمة بن هِشام را نمی‌بینم؟ آیا

بیمار است؟ همسرش گفت: نه به خدا قسم، ولی نمی‌تواند از خانه بیرون بیاید چون تا بیرون بیاید، مردم به او و یارانش می‌گویند «ای گریختگان، آیا شما در راه خدا گریخته‌اید؟» در نتیجه خانه‌نشین شده است. اُمّ سَلَمَه این موضوع را به اطلاع پیامبر (ص) رساند و آن حضرت فرمود: چنین نیست، آنها حمله کنندگان در راه خدایند، و باید از خانه بیرون آید! و او از خانه بیرون آمد.

خالد بن الیاس، از اعْرج، از ابوهریره برایم نقل کرد که می‌گفت: ما از خانه بیرون می‌آمدیم و مطالب ناخوشایند از مردم می‌شنیدیم، و میان من و پسر عمویم بگو مگویی بود. او می‌گفت: مگر تو نبودی که در جنگ مُؤته گریختی؟ و من نمی‌دانستم به او چه بگویم.

مالك بن ابوالرِّجال، از عبدالله بن ابی بکر بن حزم، از مادر عیسی بن حزّار، از اُمّ جعفر دختر محمد بن جعفر، از قول مادر بزرگش اسماء بنت عُمَیس برایم نقل کرد که گفت: در روز کشته شدن جعفر و یاران او، من صبح حدود چهل کیلو آرد خمیر کرده و خورشی هم آماده کردم، پسرانم را شستشو دادم و بر ایشان روغن و بوی خوش زدم، ناگاه رسول خدا (ص) به خانه‌ام آمدند و فرمودند: ای اسماء، پسران جعفر کجایند؟ من پسرها را حضور رسول خدا (ص) آوردم، آنها را به سینهٔ خود چسباند و بویید، سپس چشمانش نمناك شد و گریست. گفتم: ای رسول خدا، مثل اینکه خبری از جعفر به شما رسیده است؟ فرمود: آری، امروز کشته شد. من شروع به داد کشیدن و ضجه زدن کردم و زنان دور من جمع شدند. رسول خدا (ص) فرمود: ای اسماء سخن ناسزا نگویی و بر سینهٔ خود نکوبی! پیامبر (ص) از آنجا به خانهٔ دختر خود فاطمه (ع) رفت، و فاطمه می‌گفت: وای بر من از مصیبت عمویم. پیامبر (ص) فرمود: آری باید بر کسی همچون جعفر گریه کنندگان بگریند. آنگاه رسول خدا (ص) فرمودند: برای خانوادهٔ جعفر غذایی درست کنید که آنها امروز خود را فراموش کرده‌اند.

محمد بن مسلم، از یحیی بن ابی یَعْلی نقل کرد که گفته است: از عبدالله بن جعفر شنیدم که می‌گفت: به خاطر دارم که رسول خدا (ص) پیش مادرم آمد و خبر مرگ پدرم را آورد؛ من به آن حضرت نگاه می‌کردم و ایشان بر سر من و سر برادرم دست می‌کشید و از چشمانش اشک سرازیر می‌شد و از ریش او می‌چکید. سپس عرضه داشت: پروردگارا، جعفر پیشگام برای وصول به بهترین ثوابها شد، پروردگارا خودت بهترین جانشین برای فرزندان او باش به بهترین نحوی که در مورد یکی از بندگان خود اعمال می‌فرمایی. سپس به مادرم فرمود: ای اسماء به تو مژده‌ای بدهم؟ گفت: آری پدر و مادرم فدای تو باد. فرمود: خداوند عزّ و جلّ برای جعفر دو بال قرار داده است که در بهشت پرواز می‌کند. مادرم گفت: پدر و مادرم فدای تو باد،

این مطلب را به مردم بگوی. پیامبر (ص) برخاست و دست مرا گرفت و در حالی که دست به سرم می‌کشید و نوازش می‌فرمود، به منبر رفت و مرا بر پلهٔ پایین جلوی خود نشاند، و با چهره‌ای اندوهگین شروع به صحبت کرد و چنین فرمود: مرد با داشتن برادر و پسر عمو احساس افزونی و بیشی می‌کند، همانا جعفر کشته شد وخداوند برای او دو بال قرار داده است که در بهشت پرواز می‌کند. آنگاه رسول خدا (ص) از منبر فرود آمد و به خانهٔ خود رفت و مرا همراه برد و دستور فرمود خوراکی برای خانوادهٔ ما درست کنند. آن حضرت به سراغ برادرم نیز فرستاد و ما با رسول خدا (ص) غذا خوردیم، غذایی بسیار خوب و فرخنده. سَلْمَی خدمتکار رسول خدا (ص) مقداری جو را دستاس کرد و پوست آن را جدا کرده و پخت و روغن و فلفل هم بر آن افزود. من و برادرم با پیامبر (ص) غذا خوردیم و سه روز با آن حضرت بودیم و به هر یك از حجره‌های خود که می‌رفت همراه او بودیم، سپس به خانهٔ خود برگشتیم. رسول خدا پس از آن روزی به خانهٔ ما آمد که من مشغول فروش میشی از گوسپندان برادرم بودم. آن حضرت فرمود: پروردگارا به دست او برکت بده. عبدالله بن جعفر گوید: هیچ چیزی نخریدم و نفروختم مگر اینکه استفاده کردم.

عمر بن ابی عاتکه، از عبدالرحمن بن قاسم، از پدرش، از عایشه روایت کرد که گفت: چون خبر مرگ جعفر رسید در چهرهٔ رسول خدا (ص) آثار اندوه را دیدم. عایشه مـــی گفت: سؤال بی‌مورد چقدر اسباب زحمت مردم است؛ مردی پیش رسول خدا (ص) آمد و گفت: زنها از بس گریه می‌کنند ما را به ستوه آورده‌اند. پیامبر (ص) فرمود: پیش آنها برو و ساکتشان کن و اگر آرام نگرفتند بر دهانشان خاك بیفشان. من با خود گفتم: خدا تو را از رحمت خویش دور خواهد کرد که خود را رها نمی‌کنی و از رسول خدا هم پیروی نمی‌کنی.

سلیمان بن بِلال، از یحیی بن سَعید، از عَمْرَه، از عایشه نقل کرد که گفت: من کنار در ایستاده بودم و صحبت آن مرد را می‌شنیدم.

عبدالله بن محمد، از ابن عَقیل، از جابر بن عبدالله برایم نقل کرد که گفته است: در جنگ مُؤته گروهی از مسلمانان کشته شدند و در عین حال غنایمی هم به دست مسلمانان افتاده بود. از جملهٔ غنایم انگشتری بود که مردی آن را پیش رسول خدا (ص) آورد و گفت: من صاحب این انگشتر را در جنگ مُؤته کشتم. و پیامبر (ص) آن را به خود او بخشیدند.

عوف بن مالك اَشْجَعی می‌گوید: ما با دشمن در جنگ مُؤته در حالی برخوردیم که گروهی از قُضاعه و دیگر قبایل مسیحی عرب هم همراه ایشان بودند. آنها با ما مشغول جنگ شدند و مردی از رومیان در حالی که سوار بر اسب سرخی بود و شمشیر و لگام اسبش زرین بود، بر

مسلمانان شمشیر کشید و حمله آورد، با خود گفتم: این دیگر کیست؟ اتفاقاً مردی از نیروهای آمدادی قبیلهٔ حِمْیَر در این راه همراه من بود که شمشیر هم نداشت؛ مردی از قوم گوساله ای کشت و آن حِمْیَری قطعه ای از پوست گوساله را از او خواست که موافقت کرد و به او داد. او پوست را در آفتاب پهن کرد و اطراف آن را میخ کوفت و چون خشك شد، از آن برای خود سپری ساخت. همین مرد حِمْیَری وقتی دید که آن مرد رومی نسبت به مسلمانان چنان می کند پشت سنگی در راه او کمین کرد و همینکه آن مرد رومی بر او گذشت به او حمله کرده و اسب او را پی کرد؛ اسب به زانو در آمد و آن مرد فرو افتاد و مرد؛ حِمْیَری او را کشت آنهم با شمشیر خود او.

بُکَیر بن مِسمار، از عُمارة بن غَزیّه، از پدرش برایم نقل کرد که گفته است: من در جنگ مُؤْتَه حضور داشتم و با مردی مبارزه کردم و او را کشتم. بر کلاهخود آن مرد یاقوتی نصب شده بود که تمام همت من دسترسی به آن بود، و به دست آوردم، و چون به هزیمت رفتیم و گریختیم آن را با خود به مدینه آوردم و به حضور رسول خدا (ص) بردم. رسول خدا (ص) آن را به خودم بخشیدند که در زمان عمر بن خطاب آن را به صد دینار فروختم و با بهای آن نخلستانی در منطقهٔ بنی خَطْمَه خریدم.

اسامی کسانی که از بنی هاشم و دیگران در مُؤْتَه شهید شدند

از بنی هاشم: جعفر بن ابی طالب، و زید بن حارثه شهید شدند. از بنی عدیّ بن کعب: مسعود بن اَسود بن حارثة بن نَضْلَه. از بنی عامر بن لُؤیّ از خاندان بنی مالك بن حُسَیل: وهب بن سعد بن ابی سَرْح. از انصار، از بنی نجّار، از خانوادهٔ بنی مازن: سُراقة بن عمرو بن عطیّة بن خَنساء. و از بنی نجّار: حارث بن نُعمان بن یساف بن نَضْلَه. و از بنی حارث بن خزرج: عبدالله بن رَواحه و عُبادة بن قیس. بقیّهٔ آنها به مدینه بازگشتند.

غزوهٔ ذات السَّلاسل[1]

رَبیعة بن عُثمان از ابن رُومان، و اَفْلَح بن سعد از سعید بن عبدالرحمن بن رُقَیش، از ابی

---

۱) ذات السّلاسل ، فاصلهٔ میان آن و مدینه ده روز است و بعد از وادی قرس قرار دارد. (طبقات، ج ۲، ص۹۴)ـ در مورد نام این سریه و وجه تسمیه‌های دیگر هم به منتهی الآمال، ج ۱، ص ۰۰ رجوع شود. ـ م.

بکر بن حزم، و عبدالحمید بن جعفر، هر کدام بخشی از این جنگ را برایم نقل کردند. برخی از ایشان مطالب بیشتری شنیده بودند و من آنچه را که ایشان و دیگران در این مورد برایم گفته اند، می نویسم.

گویند، به رسول خدا (ص) خبر رسید که گروهی از قبیله‌های بَلی و قُضاعه جمع شده اند و آهنگ حمله به اطراف مدینه را دارند. پیامبر (ص) عمروعاص را فرا خواندند و برای او پرچم سپیدی بستند، و نیز پرچمی سیاه همراه او کردند و او را با سیصد نفر از برگزیدگان مهاجر و انصار گسیل فرمودند. برخی از مهاجران که همراه او بودند، عبارتند از: عامر بن رَبیعه، صُهَیب بن سنان، ابوالاَعْور سعید بن زید بن عمرو بن نُفَیل، سعد بن ابی وَقّاص؛ و برخی از سران انصار که همراه او بودند عبارتند از: اُسَید بن حُضَیر، عَبّاد بن بِشر، سَلَمَة بن سَلامه و سعد بن عُباده.

پیامبر (ص) به عمروعاص دستور فرمود که ضمن راه از قبایل عرب که در مسیر او هستند مانند قبیله‌های بَلیّ، عُذره و بَلْقَیْن کمك بگیرد. این بدان جهت بود که مادر بزرگ عمروعاص از قبیلهٔ بَلیّ است و میان او و ایشان خویشاوندی بود و پیامبر به منظور جلب دلهای ایشان عمروعاص را بر این لشکر فرماندهی داده بود.

عمروعاص حرکت کرد. روزها را کمین می کرد و شبها راه می پیمود و سی اسب همراه او بود. چون نزدیك دشمن رسید متوجه شد که تعداد دشمن زیاد است، لذا شب را در نزدیکی ایشان فرود آمد؛ و چون زمستان بود یاران عمرو مقداری هیزم جمع کردند و خواستند آتش بیفروزند. عمروعاص ایشان را از این کار منع کرد و این موضوع بر آنها دشوار آمد، چنانکه یکی از مهاجران اعتراض کرد و عمروعاص نسبت به او با درشتی پاسخ داد و گفت: به تو دستور داده شده است که دستور مرا بشنوی و اطاعت کنی. آن مرد مهاجر گفت: هر چه می خواهی بکن.

عمروعاص، رافع بن مَکیث جُهَنی را به حضور پیامبر (ص) اعزام کرد و خبر داد که عدهٔ دشمن زیاد است و درخواست نیروی کمکی کرد. پیامبر (ص) ابو عُبَیدة بن جَرّاح را همراه برخی دیگر از سران مهاجر و انصار که ابوبکر و عمر هم همراه آنها بودند اعزام فرمودند و پرچم را به ابو عبیده دادند و دستور فرمودند که به عمروعاص ملحق شود، و ابو عبیده همراه دویست نفر به راه افتاد. پیامبر (ص) تأکید فرمودند که او و عمروعاص با هم باشند و اختلافی با یکدیگر نکنند . ابو عبیده و همراهانش حرکت کردند و چون به عمروعاص رسیدند، ابو عبیده خواست که با مردم نماز بگزارد و بر عمرو مقدم باشد. عمرو گفت: تو به عنوان مدد و

کمك به من آمده ای و من فرمانده و امیر لشکرم و حق نداری که امام جماعت باشی که به هر حال رسول خدا (ص) تو را برای کمك فرستاده اند. مهاجران گفتند: هرگز چنین نیست، تو امیر یاران خودت هستی و ابو عبیده فرماندهٔ یاران خودش. عمروعاص گفت: همهٔ شما به عنوان نیروی امدادی هستید. ابو عبیده مردی خوش خلق و ملایم بود و همینکه متوجه این اختلاف شد به عمروعاص گفت: این را بدان که آخرین دستور رسول خدا (ص) این بود که اختلاف نکنیم و هماهنگ باشیم و مطمئن باش که به خدا سوگند اگر تو از من اطاعت نکنی من از تو اطاعت خواهم کرد. و از عمروعاص اطاعت کرد و عمرو عهده دار امامت نماز گردید و همگی با او هماهنگ شدند و شمار مسلمانان به پانصد نفر رسید.

عمروعاص شب و روز حرکت می کرد و تمام سرزمینهای قبیلهٔ بَلیّ را پیمود و همه را تسلیم کرد. او به هر نقطه که می رسید می شنید گروهی از دشمن آنجا بوده و همینکه از آمدن عمروعاص مطلع شده اند گریخته اند. عمروعاص تا آخرین نقطهٔ سرزمینهای قبایل بَلیّ، عُذره و بَلْقَیْن پیش رفت و در اواخر کار به گروهی از دشمن برخورد که نفرات زیادی نداشتند. ساعتی با یکدیگر جنگیدند و تیراندازی کردند و در آن روز تیری به بازوی عامر بن ربیعه خورد و مجروح شد. آنگاه مسلمانان بر دشمن حمله بردند و آنها با ناتوانی گریختند و در سرزمینهای دیگر پراکنده شدند. عمروعاص همهٔ آن بلاد را تسخیر کرد و چند روزی همانجا اقامت کرد و از تجمع دشمن چیزی نشنید و متوجه نشد که به کجا گریخته اند.

عمروعاص اسب سواران را اعزام می داشت و آنها تعدادی شتر و بز به غنیمت می گرفتند که آنها را می کشتند و می خوردند. در این مورد غنیمت بیش از این نبود و غنیمت دیگری هم به دست نیامده بود که تقسیم کنند.

رافع بن ابی رافع طائی می گوید: من هم جزء کسانی بودم که با ابوعبیده آمده بودم. من در دورهٔ جاهلیت به اموال مردم غارت می بردم و آب را در تخم شتر مرغ پنهان می کردم و در نقاطی که خودم می دانستم زیر خاك می نهادم و هرگاه که سخت تشنه می شدم به سراغ آن می رفتم و می آشامیدم. چون برای این سریّه حرکت کردیم گفتم: برای خودم همسفری را انتخاب خواهم کرد که خداوند مرا از او بهره مند سازد. پس ابوبکر صدیق را برگزیدم و با او مصاحب شدم. او عبایی فدکی داشت که به هنگام حرکت با چوبی از آن سایه بان درست می کرد و هنگامی که فرود می آمدیم، آن را فرش خود قرار می دادیم. چون از این سفر برگشتیم گفتم: ای ابوبکر خدا تو را رحمت کناد، چیزی به من بیاموز که خداوند متعال مرا از آن بهره مند فرماید. گفت: اگر سؤال هم نمی کردی خودم این کار را می کردم، به خدا شرك نورز، نماز را برپا دار، زکات را

بپرداز، رمضان روزه بگیر، حج و عمره بگزار، و هرگز حتی بر دو نفر از مسلمانان فرماندهی مکن. گفتم: آنچه در مورد روزه و نماز و حج گفتی انجام خواهم داد، ولی در مورد فرماندهی، من می بینم که مردم به این شرف و ثروت و منزلت در حضور پیامبر (ص) و پیش مردم نمی رسند، مگر بواسطهٔ فرماندهی و امارت. ابوبکر گفت: تو از من پند و نصیحتی خواستی و من هم آنچه در دل داشتم برایت گفتم، این را متوجه باش که مردم یا به میل و رغبت یا از روی ناچاری به اسلام در آمدند و خداوند آنها را از ظلم و ستم دیگران پناه داد. مردم همه به سوی خدا بر می گردند و پناه دادگان اویند و امانت خداوندند، و هر کس اندك ستمی به ایشان روا دارد مثل این است که به پناهندگان خدا ستم کرده باشد، و حال آنکه اگر گوسپند یا شتری از شما گم بشود، عضلات شما برای همسایگانتان از روی خشم ستبر می شود. باید دانست که خداوند هم مواظب بندگان خود است.

ابورافع گوید: پس از اینکه رسول خدا (ص) رحلت فرمود و ابوبکر خلیفه شد پیش او رفتم و گفتم: ای ابوبکر مگر تو مرا نهی نمی کردی که فرماندهٔ دو نفر هم نباشم؟ گفت: چرا هم اکنون هم بر این عقیده ام. گفتم: پس چگونه فرماندهی بر امت محمد (ص) را پذیرفتی؟ گفت: مردم اختلاف کردند و ترسیدم که هلاك شوند و مرا دعوت کردند و چاره ای نیافتم.

عوف بن مالك اَشجعیّ دوست ابوبکر و عمر هم در این سریه همراه آنها بود. عوف روزی در لشکرگاه به گروهی برخورد که لاشهٔ چند پرواری در دست آنها بود و از تقسیم آن عاجز بودند. عوف کاملا می دانست که چگونه لاشه را ریز ریز کند، لذا به آنها گفت: اگر من اینها را برای شما تقسیم کنم سهمی به من می دهید؟ گفتند، آری یکدهم به تو خواهیم داد. او چنان کرد و سهمش را برای یاران خود آورد که آن را پخته و خوردند. همینکه از خوردن فارغ شدند، ابوبکر و عمر از او پرسیدند: این گوشت را از کجا آورده بودی؟ چون موضوع را گفت، گفتند: به خدا قسم کار خوبی نکردی که از آن به خورد ما دادی. عُمر و ابوبکر شروع به قی کرده و غذا را عمداً برگرداندند، و چون آن دو این کار را کردند، تمام افراد لشکر که از آن غذا خورده بودند، چنان کردند. عمر و ابوبکر به عوف گفتند: برای گرفتن مزد خود عجله و شتاب کردی! ابو عبیده هم به او همین را گفت.

گوید: به هنگام مراجعت در شبی بسیار سرد عمروعاص محتلم شد و به یاران خود گفت: نظر شما چیست؟ من محتلم شدم و اگر غسل کنم از سرما خواهم مرد. پس آبی خواست و وضو گرفت و عورت خود را شست و تیمم کرد و با مردم نماز گزارد.

نخستین کسی را که عمروعاص برای رساندن خبر به حضور رسول خدا (ص) فرستاد

همین عوف بن مالك اَشْجَعیّ بود. گوید: من سحرگاه در حالی که پیامبر (ص) در خانهٔ خود نماز می گزارد به حضورش رسیدم و سلام دادم. حضرت فرمود: عوف بن مالك هستی؟ گفتم: آری ای رسول خدا. فرمود: همان کسی که گوشتهای پرواری داشت؟ گفتم: آری. رسول خدا در این باره مطلب دیگری نفرمود و گفت: اخبار را بگو! و من شروع به گفتن اخبار کردم و داستان ابو عُبیدة بن جراح و عمروعاص را به اطلاع ایشان رساندم. پیامبر (ص) فرمودند: خداوند ابو عُبیدة بن جرّاح را رحمت کناد! سپس به آن حضرت خبر دادم که عمروعاص جُنب بود و آبی که همراه داشت بیش از آن نبود که عورت خود را بشوید و تیمم کرد و با ما نماز گزارد. رسول خدا (ص) سکوت فرمود. چون عمروعاص به حضور رسول خدا (ص) رسید پیامبر از موضوع نماز پرسیدند. عمرو گفت: سوگند به کسی که تو را به راستی و حق مبعوث فرموده است اگر غسل می کردم می مردم، که هرگز چنان سرمایی ندیده بودم و خداوند هم فرموده است: ولا تقتلوا انفسکم ان الله کان بکم رحیما...[1] خودرا مکشید که خداوند نسبت به شما مهربان است. رسول خدا (ص) لبخند زدند و خبری به ما نرسیده است که در این مورد چیز دیگری فرموده باشند.

سریّهٔ خَبَط[2] به فرماندهی ابو عُبَیده

واقدی گوید: داود بن قیس، و مالك بن اَنَس، و ابراهیم بن محمّد انصاری که از فرزندزادگان ثابت بن قیس بن شَمّاس است، و خارجةُ بن حارث هر یك برای من این مطلب را نقل کردند و برخی از ایشان مطالب بیشتری اظهار کردند.

گفتند: رسول خدا (ص) ابو عُبَیدة بن جَرّاح را به سریّه یی اعزام فرمود که مهاجران و انصار در آن شرکت داشتند و شمار مسلمانان در آن سیصد نفر بود. منطقهٔ اعزامی ایشان کنار دریا و به سوی قبیله ای از جُهَینه بود. در آن سفر مسلمانان گرفتار قحطی و گرسنگی شدید شدند و ابو عبیده دستور داد تا زاد و توشه را جمع آوری و جیره بندی کنند. کار به آنجا کشید که یك دانه خرما را میان چند نفر تقسیم می کردند. از جابر پرسیدند: یك سوم خرما چه ارزشی دارد و چه کاری از آن ساخته است؟ گفت: مردم کمبود آن را احساس کردند و قدر نعمت را

---

۱) سورهٔ ۴، بخشی از آیهٔ ۳۲.

۲) خبط، نام منطقه ای است در جُهینه که فاصلهٔ آن تا مدینه پنج روز است. البته به معنی برگ خشک هم هست و ممکن است وجه تسمیه به واسطهٔ این باشد که از شدت گرسنگی برگ می‌خوردند. به منتهی الارب، رجوع شود. - م.

دانستند. گوید: هیچ مرکوبی هم همراه آنها نبود و همگان پیاده بودند، فقط چند شتری برای حمل زاد و توشهٔ خود داشتند. آنها شروع به خوردن برگهای خاردار بوته‌ها کردند که در نتیجه لبهای آنان متورم شده و به صورت لب شتر درآمد.

گوید: بر همین منوال بودیم تا آنجا که برخی می گفتند، اگر در این حال به دشمن برخورد کنیم توان و یارای حرکت به سوی او را نخواهیم داشت چون بسیار ناتوان و ضعیف شده ایم. قیس بن سعد بن عباده می گفت: چه کسی حاضر است که از من خرما در قبال گوساله و بز پرواری بخرد مشروط بر آنکه پرواریها را اینجا تحویل دهد و خرما را من در مدینه تحویل دهم؟ عمر می گفت: کار این جوان موجب تعجب است، خودش هیچ مالی ندارد و نسبت به اموال دیگران تعهد می کند. اتفاقا مردی از جُهَینه را یافتند و قیس بن سعد به او گفت: چند پروار به من بفروش و بهای آن را به صورت چند بار خرما در مدینه پرداخت خواهم کرد. مرد جُهنی گفت: تو کیستی؟ گفت: من قیس پسر سعد بن عُبادة بن دُلیم هستم. جُهنی گفت: اول نسبت خودت را نگفته بودی، میان من و سعد بن عباده دوستی است، او سرور مردم مدینه است. قیس از او پنج پرواری خرید که در قبال هر یك دو بار خرما بپردازد. مرد جُهَنی شرط کرد خرمایی که پرداخت می شود از نوع خرمای ذخیره و خشک و از خرماهای نخلستانهای آل دُلیم باشد. قیس گفت: قبول است. مرد جُهَنی گفت: برخی را گواه این تعهد بگیر. تنی چند از انصار و تنی چند از مهاجران گواهی دادند. قیس به فروشنده گفت: تو نیز هر کس را که می خواهی گواه بگیر. از جمله کسانی که او به شهادت طلبید عمر بن خطاب بود که عمر گفت: من گواهی نمی دهم زیرا این جوان تهی دست است و خودش مالی ندارد و ثروت از پدر اوست. فروشنده گفت: گمان نمی کنم که سعد بن عباده در مورد پرداخت چند بار خرما آن هم نسبت به تعهد فرزندش کوتاهی کند. وانگهی من در این جوان چهره و کارهای پسندیده می بینم. در این مورد میان عمر و قیس بگو مگویی صورت گرفت، به طوری که قیس به درشتی با او سخن گفت.

قیس، پرواریها را گرفت و سه روز پیاپی در هر روز یك پرواری کشت و لشکر را اطعام کرد و چون روز چهارم فرا رسید فرماندهٔ لشکر او را از این کار منع کرد و گفت: تو که مالی نداری چرا تعهد خود را سنگینتر می کنی؟

محمد بن یحیی بن سهل، از پدرش، از قول رافع بن خدیج برایم نقل کرد که گفت: عمر و ابو عُبَیده با هم آمدند؛ ابو عُبَیده به قیس گفت: به تو حکم می کنم که دیگر پرواری نکشی، تو که مالی نداری می خواهی تعهد خودت را سنگینتر بکنی؟ قیس گفت: ای ابو عُبَیده آیا تصور می کنی سعد بن عباده که همواره وامهای مردم را می‌پردازد و هزینه‌های ایشان را متحمل

می‌شود و معمولاً در قحط سالی مردم را اطعام می‌کند، از پرداخت چند بار خرما در مورد مجاهدان راه خدا خودداری می‌کند؟ نزدیك بود که ابو عُبَیده ملایم و نرم شود و او را آزاد بگذارد که عمر گفت: دستور بده که نکنند! و ابو عُبَیده اجازه نداد که روز چهارم قیس چیزی بکشد. در نتیجه دو پرواری همراه قیس باقی ماند و مردم بعد از آن روز برای خوراك خود به ماهی دسترسی یافتند. قیس آن دو پرواری را که باقی مانده بود با خود به مدینه آورد و برای سواری از آنها استفاده شده بود.

اتفاقاً همینکه خبر گرسنگی شدید لشکر به مدینه رسید، سعد بن عباده گفت: اگر قیس آنچنان باشد که من او را شناخته‌ام برای ایشان چیزی تهیه خواهد کرد. چون قیس به مدینه آمد سعد به‌دیدارش رفت و گفت: هنگامی که لشکر دچار کمبود مواد غذایی و گرسنگی شد چه کردی؟ گفت: برای ایشان پرواری کشتم. گفت: چه خوب، بعد چه کردی؟ گفت: باز هم کشتم. گفت: چه خوب، بعد چه کردی؟ گفت: باز هم کشتم. پدر گفت: چه خوب، بعد چه کردی؟ قیس گفت: دیگر مرا از آن کار نهی کردند. پرسید: چه کسی نهی کرد؟ گفت: فرماندهٔ من ابو عُبَیده. سعد بن عُباده گفت: برای چه؟ گفت: می‌پنداشت که من مالی ندارم و می‌گفت که مال از آن پدرت است. من به او گفتم: پدرم معمولا وام مقروضین بیگانه را می‌پردازد و متحمل هزینه می‌شود، و در قحط سالی به مردم اطعام می‌کند، آن وقت تصور می‌کنی این کار را برای من انجام نمی‌دهد؟ سعد بن عباده به قیس گفت: چهار نخلستان از آن تو باشد. گوید: سعد بن عباده در این مورد سندی نوشت و آن سند را نزد ابو عُبَیده آوردند و او هم گواهی نوشت، و پیش عمر آوردند و او از نوشتن گواهی خودداری کرد. گوید: از کوچکترین آن نخلستانها پنجاه بار خرما محصول به دست می‌آمد.

مرد جُهَنی هم همراه قیس آمد؛ سعد بن عُباده خرمای او را پرداخت و جامه‌ای به او داد و او را سواره برگرداند. چون رفتار قیس به اطلاع رسول خدا (ص) رسید فرمود: او در خاندانِ جود و بخشش است.

مالك بن انس، از وهب بن کَیسان، از جابر بن عبدالله برایم نقل کرد که گفته است: دریا برای ما ماهی‌ای به کنار آب افکند که چون کوه کوچکی بود و لشکر، دوازده شب از آن خوردند. آنگاه ابو عُبیده دستوز داد که یکی از دنده‌های آن را به زمین فرو بردند و ماده شتری از زیر آن عبور می‌کرد بدون اینکه کوهانش به بالای استخوان بخورد.

ابن ابی ذئب، از قول پدرش، از قول جابر بن عبدالله برایم نقل کرد که: آن ماهی چنان بزرگ بود که مردی در چشم خانه‌اش می‌نشست و مرد سواره در حالی که سوار بر شتر بود از

میان دو دندهٔ آن می‌گذشت.

عبدالله بن حِجازیّ، از عمر بن عُثمان بن شجاع برایم نقل می‌کرد که گفته است: چون آن مرد جُهَنی پیش سعد بن عباده آمد، گفت: ای ابو ثابت به خدا من به خوبی پسر تو عمل نکردم و فقط در برابر مال عملی انجام دادم، پسر تو سروری از سران قوم خود است؛ امیر لشکر مرا از معامله با او منع می‌کرد، گفتم: چرا مرا منع می‌کنی؟ گفت: مالی ندارد. ولی همینکه نسب خود را گفت و او را شناختم دانستم که تو مظهر معالی اخلاق و نمونهٔ کامل آن هستی و تو چنانی که نسبت به بیگانگان هیچگاه نکوهشی نداری. گوید: سعد بن عُباده در آن روز به پسرش اموال فراوانی بخشید.

سرَیّه خَضِرَه به فرماندهی ابو قتاده در شعبان سال هشتم

واقدی گوید: محمد بن سهل بن ابی حَثْمه، از پدرش نقل کرد که عبدالله بن ابی حَدْرَد اسلمیّ می‌گفت: من دختر سراقة بن حارثهٔ نجّاری را که در بدر کشته شده بود به همسری گرفتم و هیچ چیزی از دنیا در نظرم بهتر از او نبود. دویست درهم مهر او کردم و هیچ چیزی هم نداشتم که به او هدیه کنم. با خود گفتم، باید به خدا و رسول خدا توکل کرد. به حضور رسول خدا (ص) آمدم و موضوع را به اطلاع ایشان رساندم. حضرت فرمود: چه قدر مهر او کرده ای؟ گفتم: دویست درهم. فرمود: اگر این پول از بطحان هم به دست شما می‌آمد بیش از این مهر نمی‌کردید [کنایه از زیادی مهر است]. گفتم: ای رسول خدا، دربارهٔ پرداخت مهریهٔ او به من کمك کنید. فرمود: اکنون چیزی پیش ما نیست که بتوانم به تو کمکی کنم، ولی تصمیم دارم ابوقتاده را همراه چهارده نفر دیگر به سریّه‌ای بفرستم، دلت می‌خواهد که تو هم همراه ایشان بروی؟ امیدوارم خداوند به اندازهٔ مهریهٔ زنت به تو غنیمت عنایت فرماید. گفتم: آری، حاضرم.

گوید: ما شانزده نفر بودیم که ابو قتاده فرماندهٔ ما بود. پیامبر (ص) ما را به غطفان و ناحیهٔ نجد اعزام فرمود و دستور داد که شبها حرکت، و روزها کمین کنید و غارت ببرید، و زنان و کودکان را نکشید.

گوید: به ناحیهٔ غَطفان رسیدیم و به اردوی بزرگی از ایشان هجوم بردیم. پیش از حمله، ابو قتاده برای ما سخنرانی کرد و توصیه به تقوی نسبت به خداوند عزوجل کرد و آنگاه هر دو نفر را با یکدیگر همرزم و رفیق کرد و گفت: هیچ کس از همرزم خود جدا نشود مگر اینکه همرزم او کشته شود که در این صورت باید پیش من برگردد و خبرش را بدهد، و نباید کسی پیش من بیاید

و چون از او بپرسم از همرزمت چه خبر داری؟ بگوید: نمی‌دانم و از او خبری ندارم. و هرگاه من تکبیر گفتم شما هم تکبیر بگویید و چون حمله کردم شما هم حمله کنید، زیاد هم در تعقیب دشمن به راه دور نروید.

گوید: اردوگاه را محاصره کردیم و شنیدیم که مردی فریاد می کشید و می گفت: یا خَضِیرَه (سبزه و خرمی)، من این کلمه را به فال نیك گرفتم و گفتم: به خیر و نعمت خواهم رسید و زنم را پیش خودم خواهم آورد. و ما شبانگاه به آنها حمله کرده بودیم. ابو قتاده شمشیرش را کشید و ما هم شمشیرهای خود را کشیدیم و او تکبیر گفت، ما هم تکبیر گفتیم و بر اردو حمله بردیم. مردانی به جنگ پرداختند و مرد بلند قامتی در حالی که شمشیر خود را کشیده بود و به سوی عقب حرکت می کرد می گفت: ای مسلمان به سوی بهشت بشتاب! من او را تعقیب کردم. او گفت: این پیامبر شما بسیار مکار است و کار او از آن کارهاست که همیشه می گوید: بهشت! بهشت! و به ما ریشخند می‌زند. من متوجه شدم که او حمله خواهد کرد این بود که به تعقیبش پرداختیم. رفیق من مرا صدا زد که: دور نرو مگر نفهمیدی که فرماندهٔ ما، ما را از تعقیب منع کرد. ولی من به دشمن رسیدم و تیری رها کردم که به پس سر او خورد و او همچنان می گفت: ای مسلمان با این عمل خود به بهشت نزدیك شو! و من همچنان او را تیر زدم تا کشته شد و به زمین افتاد و شمشیر او را برای خودم برداشتم. رفیق و همرزم من مرا صدا می‌زد و می گفت: کجا می‌روی؟ به خدا قسم اگر من پیش ابو قتاده بروم این کار تو را به او خبر خواهم داد. گوید: من پیش از آنکه ابو قتاده را ببینم همان دوستم را دیدم و پرسیدم: ابو قتاده دربارهٔ من سؤال کرد؟ گفت: آری و نسبت به تو و من خشمگین است. و همو به من خبر داد که مسلمانان غنایم را جمع کرده اند و هر کس از دشمن را هم که به مقابله آمده است کشته اند.

من پیش ابو قتاده آمدم. او مرا سرزنش کرد، و من به او گفتم: مردی را کشتم که چنین و چنان می گفت و حرفهای او را برایش نقل کردم. آن وقت شتران و دامها را جلو انداختیم، و زنان اسیر را سوار کردیم، و غلافهای شمشیرها را به جهاز شتران آویخته بودیم. چون صبح شد من دیدم بر روی شترم زنی سیه پوش چون آهو نشسته است، چنان بود که گویی بر شتر من قطران مالیده اند. آن زن شروع به نگاه کردن به پشت سر خود کرد و مکرر این کار را کرد و می گریست. من گفتم: به چه چیزی می‌نگری؟ گفت: به خدا چشم به راه مردی هستم که اگر زنده می‌بود ما را از دست شما نجات می‌داد. من احساس کردم که باید همان کسی باشد که کشته بودمش، پس به او گفتم: به خدا سوگند من خودم او را کشتم، و این شمشیر اوست که در غلافش از جهاز شتر آویخته است. او نگاهی کرد و گفت: آری این غلاف شمشیر اوست، اگر

راست می گویی شمشیر را هم بیرون بیاور تا ببینم. و من آن را بیرون آوردم و دوباره در غلاف نهادم، و او در نومیدی شروع به گریه کرد.

ابن اَبی حَدْرَد گوید: تمام شتران و دامها را به حضور رسول خدا (ص) آوردیم.

اَبو مَودود، از عبدالرحمن بن عبدالله بن ابی حَدْرَد، از قول پدرش نقل کرد که گفته است: چون از غزوهٔ خضره برگشتیم، غنایمی نصیب ما شد که سهم هر مرد معادل دوازده شتر بود، و من توانستم با همسرم عروسی کنم و خداوند به من خیر عنایت فرمود.

عبدالله بن جعفر، از جعفر بن عمرو برایم نقل کرد که: این سریّه پانزده شبانه روز طول کشید و آنها دویست شتر و هزار بز و اسیران زیادی آوردند که خمس آن را کنار گذاشتند. سهم هر یك از ایشان معادل دوازده شتر بود، و هر شتر را معادل ده بز یا گوسپند می‌داشتند.

ابن اَبی سَبْرَه، از اسحاق بن عبدالله، از عبدالرحمن بن عبدالله بن اَبی حَدْرَد، از قول پدرش برایم نقل کرد که گفته است: در این سفر چهار زن اسیر گرفتیم، در میان ایشان دوشیزهٔ جوانی بود که مانند غزال به نظر می‌رسید و از لحاظ کمی سنّ و سال و زیبایی چیز عجیبی بود. تعدادی پسر بچه و دختر بچه هم به اسیری گرفته بودیم. چون اسیران را تقسیم کردند آن دخترك بسیار زیبا در سهم ابو قتاده قرار گرفت. مَحْمِیَة بن جَزْء زُبیدی به حضور رسول خدا (ص) آمد و گفت: در این سفر دخترك بسیار زیبایی نصیب ابو قتاده شده است و شما به من وعده فرموده بودید که در اولین مورد که خداوند به شما فیء عنایت فرماید زنی به من بدهید. پیامبر (ص) کسی پیش ابو قتاده فرستادند و فرمودند: کنیزکی که سهم تو شده چگونه است؟ ابو قتاده گفت: جاریهٔ زیبایی است که پس از بیرون کردن خمس بجای سهم غنیمت خود او را برای خود انتخاب کرده ام. فرمود: آن را به من ببخش. گفت: چنین خواهم کرد. پیامبر (ص) او را گرفتند و به مَحْمِیَة بن جَزْء زُبیدی بخشیدند.

غزوهٔ فتح

محمد بن عبدالله، موسی بن محمد، عبدالله بن جعفر، عبدالله بن یزید، ابن اَبی حَبیبه، ابن اَبی سَبْرَه، عبدالحمید بن جعفر، عبدالرحمن بن عبدالعزیز، یونس بن محمد، محمد بن یحیی بن سَهل، ابن ابی حَثْمَه، محمد بن صالح بن دینار، نُجَیح، اُسامة بن زید، حِزام بن هِشام، مُعاذ بن محمد بن یحیی بن عبدالله بن ابی قتاده، و مَعْمَر بن راشد، هر یك بخشی از مطالب مربوط به فتح مکه را برایم نقل کردند. برخی از ایشان مطالب بیشتری می‌دانستند، و افراد دیگری هم غیر از ایشان برایم در این مورد مطالبی گفته اند که من تمام مطالبی را که شنیده ام

می نویسم.

گفتند، در دورهٔ جاهلیت قبیلهٔ خزاعه مردی از بنی بکر را کشتند و اموالش را گرفتند. پس از آن مردی از خزاعه به بنی دِیل گذشت که آنها هم او را کشتند و در نتیجه حالت جنگی میان ایشان پیش آمد. اتفاقاً فرزندان اسود بن رزْن ـ ذویب، و سلمی و کُلْثوم گذارشان بر خزاعه افتاد و افراد خزاعه آنها را در عرفات و کنار ستونهای حرم کشتند. قوم اَسود در جاهلیت به لطف خود دیهٔ دو نفر را به بنی بکر پرداختند، این بود که از یکدیگر گذشت کردند و به خاطر اسلام ظاهراً دست از یکدیگر برداشتند؛ ولی در باطن همچنان نسبت به هم دشمنی و عداوت داشتند و چون اسلام همهٔ اطراف آنها را فرا گرفته بود، از جنگ با یکدیگر خودداری می کردند.

چون صلح حُدَیبیّه پیش آمد، خزاعه در عقد حمایت رسول خدا (ص) قرار گرفتند و پیمان آن حضرت را پذیرفتند. خزاعه قبلا از همپیمانان عبدالمطلب بودند و پیامبر (ص) این را می دانست، و در آن هنگام خزاعه نامه را به حضور پیامبر آوردند و آن را خواندند. واقدی گوید: نامهٔ عبدالمطلب چنین بود: «باسمك اللهم، این پیمان نامهٔ عبدالمطلب است برای خزاعه، در هنگامی که سران و خردمندان ایشان آمده بودند، افرادی هم که نیامده اند به آنچه که حضّار بپذیرند راضی هستند. میان ما و شما پیمانها و قراردادهای الهی خواهد بود که هیچگاه به فراموشی سپرده نشود تا در نتیجه هیچ خصومت و دشمنی صورت نگیرد. تا هنگامی که کوههای ثبیر و حراء پا برجاست و تا هنگامی که دریا موج می زند (خیس کننده است) دست ما یکی و نصرت و یاری ما برای یکدیگر خواهد بود و تا روزگار پا بر جا و باقی است امیدواریم مطلب تازه ای بر آین افزوده نشود». ابی بن کعب این پیمان نامه را برای رسول خدا (ص) خواند. آن حضرت فرمود: مطالب این پیمان چقدر برای من آشناست، اکنون هم که اسلام آورده اید بر همان پیمان باشید که هر پیمان محبت آمیز دورهٔ جاهلی در اسلام مورد کمال تأیید است هر چند که در اسلام آن گونه پیمانها منعقد نمی شود.

هنگامی که پیامبر (ص) در منطقهٔ اَبگیر اَشطاط[1] بودند، بُرَیدة بن حُصَیب قبیلهٔ اسلم را به حضور پیامبر (ص) آورد و گفت: ای رسول خدا، اینها افراد قبیلهٔ اَسلمند و این جایگاه هم محلی است که در آن نزول کرده اند؛ گروه زیادی از ایشان به سوی شما هجرت کرده اند و گروهی هم کنار دامها و چهارپایان خود مانده اند و در پی معاش خویشند. پیامبر (ص)

۱) اَشْطاط، در سه میلی سرزمینهای عُسْفان به جانب مکه است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۵۲).

فرمودند: شما هر جا که باشید به منزلهٔ مهاجران خواهید بود. سپس علاء بن حَضرمی را احضار و دستور فرمود تا برای ایشان نامه ای بنویسد و او چنین نگاشت: «این نامه ای است از محمد رسول خدا برای قبیلهٔ اسلم، آنهایی که به خدا ایمان آورده و گواهی داده اند که پروردگاری جز او نیست و محمد (ص) بنده و رسول اوست، چنین کسانی در امان الهی قرار دارند و در ذمّهٔ خدا و رسول خدا هستند. امر ما و شما یکی است و علیه هر کس که به ما ستم کند متفق هستیم، دست ما یکی و پیروزی برای ما یکسان است. برای صحرا نشینان و کوچ کنندگان قبیلهٔ اَسلم هم همین مراتب محفوظ است و آنها هر جا که بروند در حکم مهاجران خواهند بود». ابوبکر صدیق گفت: ای رسول خدا، بُریدة بن حُصَیب برای قوم خود مردی فرخنده و پر برکت است، به خاطر دارید به هنگام هجرت به مدینه شبی بر او گذشتیم و گروهی زیاد از بستگان او اسلام آوردند. پیامبر (ص) فرمود: بُریده هم برای قوم خود و هم برای دیگران مرد پر برکتی است. بهترین خویشاوند آن کسی است که از قوم خود دفاع کند، مشروط بر آنکه به گناه نیفتد، که در گناه خیر و برکتی نیست.

عبدالله بن عمرو بن زهیر، از قول مِحْجن بن وَهب برایم نقل می کرد که: آخرین درگیری میان خزاعه و کِنانه چنین بود که اَنَس بن زُنَیم دِیلی رسول خدا (ص) را هجو کرد. نوجوانی از خزاعه آن را شنید و به انس حمله برد و سرش را شکست. او هم پیش خویشان خود رفت و شکستگی سر خود را به آنها نشان داد. با توجه به سوابقی که میان ایشان بود و بنی بکر در صدد انتقام و خونخواهی از خزاعه بودند، همین مسأله موجب فتنه گردید. چون ماه شعبان فرا رسید و در آن هنگام بیست و دو ماه از صلح حُدَیبیّه گذشته بود، بنی نُفاثه که از بنی بکر بودند، با اشراف قریش صحبت کردند که آنها را برای جنگ با بنی خزاعه از لحاظ نیرو و اسلحه یاری دهند ـ بنی مِدْلَج خود را از معرکه کنار کشیدند و پیمان شکنی نکردند ـ بنی نُفاثه همچنان با قریش مذاکره کردند و کسانی را که به وسیلهٔ خزاعه کشته شده بودند به یاد آنها می آوردند و مسئلهٔ خویشاوندی خود با قریش و پایداری خود نسبت به عهد و پیمان قریش را تذکر می دادند، و یادآور شدند که خزاعه در عهد و پیمان پیامبر در آمده اند. به این ترتیب قریش با شتاب فراوان با ایشان هماهنگ شدند، غیر از ابوسفیان که نه با او مشورت کردند و نه از این موضوع آگاه شد. و هم گفته اند که قریش با ابوسفیان در این مورد مذاکره کردند ولی او نپذیرفت و مخالفت کرد. بنی نفاثه و بنی بکر گفتند: خود ما از عهدهٔ خزاعه بر می آییم و قریش هم ایشان را از لحاظ ساز و برگ نظامی یاری دادند و این کارها را سخت پوشیده انجام می دادند که خُزاعه متوجه نشوند و در صدد گریز و مقابله برنیایند.

قبیلهٔ خُزاعه به واسطهٔ مانعی که اسلام ایجاد کرده بود در آرامش و به حال صلح بودند. قریش و همراهان در منطقهٔ وَتیرگرد آمدند و میان ایشان گروهی از بزرگان قریش هم بودند در حالی که چهرهٔ خود را با نقاب پوشانده بودند تا شناخته نشوند، مانند: صَفوان بن اُمَیّه، مِکْرَز بن حَفْص بن اَخیف، حُوَیطب بن عبدالعُزّی و ضمناً بردگان و غلامان خود را هم همراه آورده بودند.

سالار بنی بکر نوفل بن معاویهٔ دُؤَلی بود. این گروه شبانه به خزاعه شبیخون زدند و خزاعه هیچ آمادگی و اطلاعی هم از دسیسهٔ دشمن نداشتند وگرنه در حال آماده باش می بودند. بنی بکر شروع به کشتن افراد بنی خُزاعه کردند و آنها را تا محل ستونهای حرم مکه تعقیب کردند. بنی خزاعه به نوفل بن معاویه می گفتند: رعایت حرمت خدای خودت را بکن! مگر نه این است که واردِ حرم شده ای؟ نوفل می گفت: امروز من خدایی ندارم. و خطاب به بنی بکر می گفت: شما که در قدیم هم از حاجیان دزدی می کردید حالا خون خود را از دشمن خویش گرفتید؟ اکنون هم هیچکس بدون اجازهٔ من حق ندارد به خانه و پیش زن خود برود، و هیچکس هم خونخواهی خود را از امروز به تأخیر نیندازد.

قبیلهٔ خزاعه چون در سپیده دم به مکه رسیدند، به خانهٔ بُدیل بن وَرقاء و رافع خُزاعی وارد شدند. رؤسای قریش هم به خانه‌های خود رفتند و می پنداشتند کسی ایشان را نشناخته است و شرکت ایشان در این جنگ به محمد (ص) گزارش نخواهد شد.

عبدالله بن عامر اَسلمی، از عطاء بن اَبی مَروان برایم نقل کرد که: در آن شب بنی بکر و قریش بیست نفر از خُزاعه را کشتند و ایشان در خانهٔ رافع و بُدَیل جمع شدند. صبح آن روز، تمام بنی خزاعه همراه کشتگان بر در خانهٔ بُدَیل جمع شدند ـ و رافع هم از دوستان خزاعه بود. قریش هم از کاری که کرده بودند، سخت پشیمان و بیمناك شدند و متوجه گردیدند که در واقع پیمان میان خود و رسول خدا (ص) را شکسته اند.

عبدالله بن عمرو بن زُهَیر، از عبدالله بن عِکْرِمة بن عبدالحارث بن هِشام برایم نقل کرد که می گفته است: حارث بن هِشام، و ابن اَبی رَبیعه پیش صفوان بن امیه و سُهَیل بن عمرو، و عِکْرِمَة بن ابی جهل آمدند و ایشان را سرزنش کردند و گفتند: چرا بنی بکر را یاری دادید و حال آنکه هنوز مدت عهدنامهٔ شمـــا و محمـــد باقی است و این کار پیمان شکنی است. چون ایشان برگشتند آنها مخفیانه با نوفل بن معاویه دسیسه کردند و سُهَیل بن عمرو به نوفل گفت: دیدی که ما تو و خویشاوندانت را یاری دادیم و گروهی از خزاعه را کشتی، و حالا خیال داری بقیه را هم بکشی، دیگر حرف تو را گوش نمی دهیم، بنی خُزاعه را به ما واگذار. گفت:

چنین کنم. و آنها را رها کرد و از مکه بیرون رفت.

ابن قَیس الرُّقَیات در مورد این کار سُهَیل بن عمرو می گوید:

سُهَیل بن عمرو، داییهای خود را که بنی خزاعه بودند حمایت کرد
در آن هنگامی که قبایل در مکه ایشان را محاصره کرده بودند

ابن لُعْط دِیلی هم در این مورد این اشعار را سروده است:

آیا به افراد دور افتادهٔ قبیله خبر رسیده است که ما،
بنی کعب را به بدترین وضعی از خود راندیم؛
ما آنها را در خانهٔ رافع و در خانهٔ بُدیل،
زندانی کردیم زندانی نه چندان طولانی؛
آنها را زندان کردیم و روز آنان طولانی شد،
و ما از هر طرف با لشکری جرار حمله آوردیم؛
آنها را مانند بزهای کوهی کشتیم،
گویی شیرانی بودیم که با شمشیرهای تیز بر آنها هجوم بردیم.

گوید: حارث بن هشام و عبدالله بن اَبی ربیعه پیش ابوسفیان رفتند و گفتند: باید این کاری که پیش آمده است اصلاح شود، و به خدا قسم اگر این موضوع درست نشود محمد همراه اصحاب خود به سراغ شما خواهد آمد. ابوسفیان گفت: آری، هند دختر عتبه هم خوابی دیده است که مرا سخت ناخوشایند آمده و آن را خوابی بد فرجام می بینم و از شر آن می ترسم. گفتند: چه خوابی دیده است؟ گفت: سیلی از خون را دیده است که از کوه حَجون سرازیر شده و تا کوه خَنْدَمه را مملو و انباشته از خون کرده است و بعد دیده است که گویی این خون از میان رفت. آنها هم از این خواب خوششان نیامد و گفتند این خواب شر است.

مُجَمِّع بن یعقوب، از قول پدرش برایم نقل کرد که گفته است: چون ابوسفیان متوجه موضوع شد گفت: به خدا سوگند که من از این کار اطلاعی نداشتم و حاضر هم نبودم، با وجود این، همه اش بر من بار خواهد شد، و به خدا قسم حتی با من مشورت هم نکردند و علاقه مند به آن هم نبودم تا آن که خبرش به من رسید. به خدا گمان می کنم، و گمان من هم راست است، که محمد حتماً با ما جنگ خواهد کرد. چاره ای نیست مگر آنکه پیش از وصول این خبر به محمد پیش او بروم و دربارهٔ تجدید پیمان صلح و تمدید مدت آن با او گفتگو کنم. قریش گفتند، به خدا سوگند که رأیی پسندیده است! چه، ایشان از یاری دادن بنی بکر علیه خزاعه پشیمان شده بودند و دانستند که رسول خدا (ص) دست از سر ایشان برنمی دارد تا جنگ کند.

ابوسفیان همراه یکی از آزاد کرده‌های خود با دو شتر حرکت کرد و شتابان می‌رفت و تصورش این بود که پس از آن جریان اولین کسی است که از مکه پیش رسول خدا (ص) خواهد رفت.

واقدی گوید: دربارهٔ بنی خزاعه مطلب دیگری هم شنیده‌ام ولی کسی از پیشینیان را ندیده‌ام که آن را بداند و حال آنکه شخص مورد اعتمادی آن را روایت می‌کند، و کسی هم که خبر از او نقل شده است ثقه و مورد اعتماد است؛ در عین حال کسی را ندیده‌ام که آن را نقل کند. من برای ابن جعفر و محمد بن صالح و ابومَعْشَر و برخی دیگر از علمای مغازی و سیر آن مطلب را نقل کردم ولی همه منکر آن شدند و آن را صحیح ندانستند. به هر حال آن شخص مورد اعتمادم برایم نقل کرد که، از عمرو بن دینار شنیده که، از ابن عمر روایت می‌کرده است: چون سواران خُزاعه به حضور رسول خدا (ص) آمدند و خبر دادند که گروهی از ایشان کشته شده‌اند، پیامبر (ص) فرمود: چه کسی از نظر شما متهم و مورد سوء ظن است؟ گفتند: قبیلهٔ بنی بکر. فرمود: همه‌شان؟ گفتند، نه، متهم اصلی بنی نُفاثه هستند و سالارشان نوفل بن معاویهٔ نُفاثی است. فرمود: اینها هم از بنی بکرند، و من کسی پیش اهالی مکه می‌فرستم و در این مورد سؤال می‌کنم و آنها را در پذیرش پیشنهادهایی مخیر می‌کنم.

پیامبر (ص) ضَمْرَه را به مکه گسیل فرمود و مکیان را مخیر کرد که یکی از سه پیشنهاد را بپذیرند: یا دیه و خونبهای کشته شدگان خُزاعه را بپردازند، یا پیمان و حمایت خود را از بنی نُفاثه بردارند، یا پیمان حدیبیّه منتفی باشد.

ضَمْرَه به نمایندگی از طرف رسول خدا (ص) پیش مکیان آمد و به آنها خبر داد که رسول خدا (ص) آنها را مخیر فرموده است که یا خونبهای خزاعه را بپردازند، یا حمایت خود را از بنی نفاثه بردارند، یا آنکه عهد و پیمان میان رسول خدا (ص) و ایشان از هر دو سو لغو گردد. قُرَطَة بن عبد اَعجمی گفت: با توجه به این که میان بنی نُفاثه گروهی مردم شرور هستند، درست نیست که خونبهای خُزاعه را ما پرداخت کنیم و در نتیجه تنگدست شویم و چیزی برای خودمان باقی نماند؛ برداشتن حمایت از نفاثه هم درست نیست که در میان تمام عرب هیچ کس به قدر ایشان حرمت و تعظیم کعبه را نمی‌دارد و ایشان همپیمانان مایند و ما از پیمان ایشان دست برنمی‌داریم و هرگز چنین نمی‌کنیم، ولی پیمان خود را متقابلا با محمد می‌شکنیم.

ضَمْرَه به حضور رسول خدا (ص) آمد و گفتار ایشان را نقل کرد. قریش از این کار هم پشیمان شدند و ابوسفیان بن حرب را برای مذاکره و تجدید پیمان به حضور رسول خدا (ص) فرستادند.

واقدی گوید: در عین حال همهٔ یاران و اصحاب ما این مطلب را انکار کردند و گفتند،

رسول خدا (ص) تمام راههای مدینه را زیر نظر گرفت و اجازه نداد که خبری به قریش برسد تا اینکه ناگهانی بر آنها وارد شود. ولی من موضوع بالا را به حِزام بن هشام کعبی گفتم، و او گفت: کسی که آن را گفته است چیزی را خلاف نگفته است، ولی اصل مطلب این است که من برایت می‌گویم: قریش از یاری دادن نفاثه پشیمان شدند و گفتند محمد با ما جنگ خواهد کرد.

عبدالله بن سعدبن اَبی سرْح ـ که کافر مرتدی بود و در این هنگام پیش قریش بود ـ گفت: من در این مورد نظری دارم و آن این است که محمد با شما جنگ نخواهد کرد مگر اینکه قبلا شما را آگاه می‌کند و در انجام یکی از پیشنهادهایش شما را مختار قرار می‌دهد که هریك از آن پیشنهادها به مراتب از جنگ با او سبکتر و آسانتر خواهد بود. گفتند، پیشنهادهای محمد چه خواهد بود؟ گفت: کسی می‌فرستد و پیشنهاد می‌کند تا خونبهای کشته شدگان خزاعه را که بیست و سه نفرند بپردازید، یا اینکه از بنی نُفاثه که پیمان شکنی کرده‌اند حمایت خود را بردارید، یا آمادهٔ جنگ باشید و پیمان میان ما لغو گردد، حالا به نظر شما کدام پیشنهاد را باید پذیرفت؟ قریش گفتند، حرف ابن اَبی سَرْح صحیح و آخرین گفتار است، او کاملا به روحیات محمد داناست. سُهَیل بن عمرو گفت: هیچ پیشنهادی آسانتر از این نیست که حمایت خود را از بنی نُفاثه برداریم. شیبة بن عُثمان عَبْدَری گفت: عجیب است که گاهی دایی‌های خود را حفظ می‌کنی و گاهی هم بر آنها خشم می‌گیری! سُهَیل بن عمرو گفت: خزاعه مادر قبیلهٔ قریش نیست. شیبه گفت: این درست نیست، ولی اگر ما خونبهای کشته شدگان خزاعه را بپردازیم کاری آسانتر خواهد بود. قُرَطَة بن عبد گفت: نه به خدا سوگند، خونبهای خُزاعه را نمی‌پردازیم و از حمایت بنی نُفاثه هم دست برنمی‌داریم که آنها در گرفتاریهای ما ستونهای استوارند، وانگهی از ما یاری هم می‌طلبند، بنابراین پیمان محمد را لغو می‌کنیم. ابوسفیان گفت: این کار درستی نیست، مصلحت در انکار قضیه است و باید گفت که قریش اصلا پیمان‌شکنی نکرده و مدت عهدنامه را رعایت کرده است، و اگر گروهی پیمان‌شکنی کرده‌اند بدون خواستهٔ ما و بدون نظرخواهی از ما بوده است و تقصیری متوجه ما نیست. گفتند، این بهترین راه است و باید تمام این پیشامد را انکار کنیم. ابوسفیان گفت: من که نه شرکت داشتم و نه مورد مشورت قرار گرفتم، بنابراین من کاملا راست می‌گویم، وانگهی من اصولا این کار شما را خوش نمی‌داشتم و می‌دانستم که سرانجامش تیره‌روزی و بدبختی است. قریش به ابوسفیان گفتند، خودت برای این کار به مدینه برو! و او به منظور دیدار رسول خدا (ص) حرکت کرد.

واقدی گوید: این موضوع را که حِزام نقل کرده بود برای ابن جعفر و دیگر یاران خود

گفتم، آنها منکر آن نشدند و گفتند: ظاهراً مطلب درستی است؛ و عبدالله بن جعفر آن را از قول من ثبت کرد.

عبدالله بن عامر اَسلَمی، از قول عطاء بن ابی مروان برایم نقل کرد که پیامبر (ص) به عایشه فرمودند: در داستان بنی خزاعه سرگردانم. عایشه گفت: ای رسول خدا تصور می‌فرمایید که قریش جرأت این کار را داشته باشد که پیمان میان شما و خود را شکسته باشد در حالی که شمشیر آنها را نابود کرده است؟ پیامبر (ص) فرمود: آری آنها برای کاری که خداوند آن را مقدر فرموده است پیمان‌شکنی کرده‌اند. عایشه پرسید: این کار خیر است یا شر؟ پیامبر (ص) فرمود: خیر خواهد بود.

حِزام بن هِشام بن خالد کعبی، از قول پدرش برایم روایت کرد که: عمروبن سالم خُزاعی همراه چهل سوار از خزاعه برای دادخواهی و طلب‌یاری به حضور پیامبر (ص) آمد و مصیبتی را که بر سرشان آمده بود و یاری قریش[1] به بنی نفاثه را با سلاح و نیرو به اطلاع پیامبر (ص) رساند و گفت: صفوان بن امیه همراه تنی چند از رجال قریش در حالی که چهره‌های خود را پوشانده بودند بر آنها حمله کرده و به دست خود گروهی از خزاعه را کشته‌اند. پیامبر (ص) در آن موقع همراه یاران خود در مسجد نشسته بودند. عمروبن سالم که سالار خزاعه بود برخاست و از پیامبر اجازه گرفت تا اشعاری را بخواند. پیامبر (ص) اجازه فرمود و به سخنان او گوش فرا داد، و او چنین سرود:

پروردگارا، من محمد (ص) را به یاری می‌خوانم،
کسی که از دیرباز همپیمان پدران ما بوده است؛
شما فرزندان بودید و ما پدران،
آنگاه اسلام آوردید و دست نکشیدیم؛
قریش خلاف وعده‌ای که به تو داده بودند رفتار کردند،
و پیمان استوار تو را شکستند؛
اکنون، خدا رهنمونت باشد،
ما را به سرعت یاری ده و بندگان خدا را به مدد بخواه؛
رسول خدا آماده در لشکری که،
چون دریا مواج است میان ایشان خواهد بود؛
سالاری از سالاران شکاری،
شبانگاه در منطقه و تیر به ما شبیخون زدند؛

در حالی که شب زنده‌دار بودیم و در رکوع و سجود قرآن می‌خواندیم،
و پنداشتند که کسی را به یاری نمی‌خوانم؛
و حال آنکه ایشان خوار و فرومایه و اندکند.[1]

چون سواران فرود آمدند گفتند، ای رسول خدا، اَنَس بن زُنَیم دیلی شما را هجو کرده است. پیامبر (ص) خون او را هدر اعلان فرمود و چون این خبر به اَنس بن زُنَیم رسید، آهنگ حضور رسول خدا (ص) کرد و ضمن پوزش خواهی از خبری که به آن حضرت رسیده بود چنین سرود:

آیا تو، آنی که معد به فرمان او رهنمون گردید،
و خدای ایشان را هدایت کرد و به تو گفت گواه باش؛
هیچ مرکوبی بر پشت خود،
وفادارتر و بهتر از محمد حمل نکرده است؛
او از همه بر خیر و نیکی برانگیزنده‌تر است و از همه بخشنده‌تر است،
و چون حرکت می‌کند حرکتش همانند جنبش شمشیر بران است؛
جامه‌های پسندیدهٔ یمنی را پیش از آنکه کهنه شود بر دیگران می‌بخشد،
و اسبان گزیده را هدیه می‌دهد؛
ای رسول خدا بدان که مرا به دست خواهی آورد،
و تهدید تو مانند آن است که دست مرا گرفته باشی (اسیر تو باشم)؛
ای رسول خدا بدان که تو،
بر همهٔ ساکنان تهامه و نجد پیروزی؛
به رسول خدا خبر داده‌اند که من او را هجو گفته‌ام،
اگر چنین است دست من شل باشد که نتواند تازیانه‌ام را برگیرد؛
من فقط گفته‌ام ای وای بر جوانانی که،
در روزی نحس و شوم کشته شدند؛
کسانی کشته شدند که هیچ چیز همسنگ خون آنها نیست،
و به این سبب اشک و بی‌تابی من زیاد است؛
دُؤیب، و کلثوم، و سَلمی از پی یکدیگر کشته شدند،

---

۱) این ابیات در سیرهٔ ابن‌هشام، ج ۴، ص ۳۶، با اختلافات و تقدم و تأخر آمده است.ـ م.

و اگر چشم بر ایشان نگرید اندوهگین می‌شود؛
با توجه به اینکه مـانند سلمی کسی میان ایشان نیست،
و هم مانند یاران او، مگر پادشاهان با بردگان برابرند؛
ای دانای حق و حقیقت بدان که من نه ابرویی را بر باد داده‌ام،
و نه خونی ریخته‌ام و در تصمیم خود میانه‌رو باشم.[1]

این اشعار را حزام برایم خواند. چون خبر این قصیده و معذرت‌خواهی او به اطلاع رسول خدا رسید، نوفل بن معاویهٔ دیلی هم با آن حضرت صحبت کرد و گفت: ای رسول خدا، شما از همهٔ مردم به عفو سزاوارتری وانگهی کدامیك از ماست که در جاهلیت شما را آزار نداده باشد و با شما ستیزه گری نکرده باشد؟ ما نمی‌دانستیم چه می کنیم تا خداوند به وسیلهٔ شما ما را هدایت و از هلاکت و نابودی رها فرمود، از آن گذشته سوارانی که به حضور شما آمدند، بر او دروغ بستند و موضوع را بیشتر و بزرگتر وانمود کردند. پیامبر (ص) فرمود: در مورد سواران و بنی خزاعه سخنی مگوی که من در همهٔ تهامه میان خویشاوندان دور و نزدیك خود مردمی مهربانتر از خزاعه نسبت به خود ندیده‌ام. نوفل بن معاویه سکوت کرد و پس از لحظه‌ای رسول خدا (ص) فرمود: انس بن زُنیم را بخشیدم. نوفل گفت: پدر و مادرم فدای تو باد.

عبدالحمید بن جعفربن عمران بن ابی انس، از قول ابن عباس برایم نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) در حالی که جانب لباس خود را جمع می فرمود برخاست و می گفت: خدا مرا یاری نکند اگر بنی کعب را یاری ندهم همچنان که خود را یاری می‌دهم.

حزام بن هشام، از قول پدرش برایـم نقل کرد که: پیامبر (ص) خطاب به مسلمانان فرمود: بزودی خواهید دید که ابوسفیان می آید و می گوید «پیمان را تجدید کنید و به مدت آن بیفزایید» و با نومیدی و خشم برخواهد گشت. آنگاه پیامبر (ص) به عمروبن سالم و یاران او فرمود: برگردید و در صحراها متفرق و به کار خود مشغول شوید. پیامبر (ص) وارد خانهٔ عایشه شد و همچنان خشمگین بود و آب خواست تا غسل فرماید. عایشه می گوید: همچنان که آب بر بدن خود می‌ریخت شنیدم که می فرمود: خدا مرا یاری ندهد اگر بنی کعب را یاری ندهم.

ابوسفیان هم از مکه بیرون آمد و از کار عمروبن سالم و همراهان او بیمناك بود چون می‌دانست که آنها به حضور رسول خدا (ص) آمده اند.

عمروبن سالم و همراهانش چون در بازگشت به ابواء رسیدند، متفرق شدند. گروهی از

---

۱) این اشعار هم با اختلاف کمی در الفاظ و یکی دو بیت بیشتر در سیرهٔ ابن‌هشام، ج ۴، ص ۶۷، آمده است.ـ م.

ایشان به سوی ساحل دریا رفتند که راه اصلی نبود و بُدیل بن ام اَصْرَم همراه تنی چند از راه اصلی روان شدند. ابوسفیان با او برخورد کرد، و تقریباً یقین داشت که بُدیل بن اُم اَصْرَم از حضور محمد می آید، این بود که به آنها گفت: اوضاع مدینه را به من بگویید، چند وقت است از آنجا آمده اید؟ گفتند، ما اطلاعی نداریم. ابوسفیان فهمید که موضوع را از او پوشیده می‌دارند. پرسید: آیا خرمای مدینه همراه ندارید و چیزی از آن به ما نمی خورانید که خرمای مدینه از همهٔ خرماهای تِهامه بهتر است؟ گفتند، نه. در عین حال ابوسفیان این را باور نداشت و طاقت نیاورد و سرانجام پرسید: ای بُدیل، آیا پیش محمد نرفته ای؟ بُدیل گفت: نه این کار را نکرده‌ام، امّا در ساحل دریا میان قبایل و سرزمینهای کعب و خزاعه بودم که یك نفر بین آنها کشته شده بود و من ایشان را آشتی دادم. ابوسفیان گفت: گمان نمی کنم تو چنین آدمی باشی؛ و همچنین با آنها صحبت می کرد تا بُدیل و همراهانش رفتند. آنگاه پشکل شترهای آنها را شکافت و میان آن دانهٔ خرما دید؛ همچنین متوجه دانه‌های خرمای رطب گردید که به ظرافت زبان پرندگان بود. ابوسفیان گفت: به خدا سوگند می خورم که اینها پیش محمد رفته اند. آن عده صبح همان شب که حمله به خزاعه صورت گرفتـــه بود، بیـــرون آمده بودند، و پس از سه روز راه پیمایی به ابوسفیان برخورده بودند.

بنی بکر افراد خزاعه را سه روز در خانهٔ بُدیل و رافع زندانی کردند، و دربارهٔ آنها صحبتی نکردند تا اینکه قـریش مصلحت دید که ابوسفیان نزد پیامبر (ص) برود. او هم دو روز صبر کرد و در روز پنجم کشته شدن افراد خزاعه، حرکت کرد و به مدینه آمد و حضور پیامبر (ص) رسید و گفت: می‌دانی که من هنگام صلح حُدَیبیَه غایب بودم، اکنون می خواهم تا آن پیمان را استوار سازی و مدت آن را بیفزایی. پیامبر (ص) پرسید: مگر خبر تازه ای میان شما صورت گرفته است؟ گفت: نه، به خدا پناه می برم. حضرت فرمود: بنابراین ما همچنان پایبند صلح حُدَیبیَه و مدت آن هستیم و هیچ گونه تغییر و تبدیلی در آن نمی‌دهیم. ابوسفیان از پیش رسول خدا برخاست و به خانهٔ دختر خود ام حبیبه (همسر رسول خدا) رفت و چون خواست روی رختخواب پیامبر (ص) بنشیند، ام حبیبه آن را جمع کرد. ابوسفیان گفت: آیا این رختخواب قابل آن نبود که من بر آن بنشینم یا من قابل نبودم؟ ام حبیبه گفت: این رختخواب پیامبر (ص) است و تو مردی مشرك و نجسی. ابوسفیان گفت: دخترکم این معلومات تو مایهٔ شر است. گفت: به هر حال خداوند مرا به اسلام راهنمایی فرمود؛ ای پدر تو که سرور و سالار قریشی چگونه وارد شدن به اسلام را فراموش کرده ای و چگونه سنگی را می‌پرستی که نه می‌شنود و نه می بیند؟ ابوسفیان گفت: خیلی جای تعجب است، و از تو بیشتر تعجب می کنم! می گویی دینی

را که پدرانم می‌پرستیده‌اند ترك کنم و آیین محمد را بپذیرم؟ ابوسفیان از پیش ام حبیبه برخاست و با ابوبکر صدیق ملاقات کرد و گفت: با محمد صحبت کن و مرا در میان مردم در حمایت خود بگیر. ابوبکر گفت: این در صورتی است که رسول خدا تو را تحت حمایت بگیرند. ابوسفیان عمر را دید و با او هم همان گونه صحبت کرد که با ابوبکر صحبت کرده بود. عمر گفت: به خدا سوگند اگر مورچگان با شما جنگ کنند آنها را یاری می‌دهم. ابوسفیان گفت: خداوند به تو بدترین پاداش را از خویشاوند بدهد. سپس ابوسفیان پیش عثمان آمد و به او گفت: در این مردم هیچ کس از لحاظ خویشاوندی به اندازهٔ تو به من نزدیك نیست، تو کاری کن که این پیمان تجدید و بر مدت آن افزوده شود، و یقین دارم که دوست تو (محمد (ص)) این پیشنهاد را هرگز رد نخواهد کرد، به خدا قسم من هرگز مردی را ندیده ام که به اندازهٔ محمد اصحاب خود را گرامی بدارد. عثمان گفت: حمایت و جوار من مشروط به این است که رسول خدا به تو جوار بدهند.

عبدالله بن محمد، از قول پدرش برایم نقل کرد که گفته است: ابوسفیان پیش فاطمه (ع) دختر پیامبر (ص) رفت و با او گفتگو کرد و گفت: در میان مردم به من پناه بده. فاطمه فرمود: من زنم. ابوسفیان گفت: حمایت تو جایز است همان‌طور که خواهرت ابوالعاص بن ربیع را حمایت کرد و در پناه‌خود گرفت و محمد هم آن را تصویب کرد. فاطمه(ع)فرمود: این مسئله در اختیار رسول خداست؛ و از حمایت ابوسفیان خودداری کرد. ابوسفیان گفت: به یکی از سرانت دستور بده تا مرا در حمایت خود بگیرند! فرمود: آن دو کودکند و کودکان کسی را جوار نمی‌دهند. در این هنگام که فاطمه (ع) هم از حمایت ابوسفیان خودداری کرد، ابوسفیان پیش علی (ع) امد و گفت: ای ابوالحسن مرا میان مردم در حمایت خود بگیر، و با محمد صحبت کن که به مدت عهد نامه بیفزاید. علی (ع) فرمود: ای ابوسفیان وای بر تو که پیامبر (ص) تصمیم گرفته است که این کار را نکند، و هیچ کس نمی‌تواند با رسول خدا در مسأله‌ای که برای او ناخوشایند است صحبت کند. ابوسفیان گفت: چاره چیست؟ تو کار مرا آسان کن که در تنگنا قرار دارم، و دستور بده کاری بکنم که برایم سودمند باشد! علی (ع) گفت: چاره ای نمی بینم جز اینکه خودت میان مردم برخیزی و طلب حمایت کنی که به هر حال سالار و بزرگ کِنانه هستی. ابوسفیان گفت: خیال می کنی این کار برای من فایده ای داشته باشد؟ علی (ع) فرمود: نه به خدا قسم چنین گمانی ندارم ولی چاره ای هم برای تو غیر از این نمی بینم. ابوسفیان میان مردم برخاست و گفت: من میان مردم طلب جوار و حمایت می کنم، و خیال نمی کنم که محمد مرا خوار و زبون کند! سپس به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای محمد گمان نمی کنم که

حمایت مرا رد کنی. پیامبر (ص) فرمود: ای ابوسفیان خودت این حرف را می‌زنی!

ابن ابی حبیبه، از قول واقد بن عمرو بن سعد بن مُعاذ برایم نقل کرد که، ابوسفیان پیش سعد بن عُباده آمد و گفت: ای ابو ثابت تو خودت روابط میان من و خود را می‌دانی، به خاطر داری که من در مکه حامی تو بودم و تو هم در مدینه حامی من بودی و فعلا تو سرور و سالار این شهری، مرا میان مردم در حمایت خود بگیر و به مدت پیمان نامه‌ها بیفزای. سعد گفت: می‌دانی که حمایت کردن من منوط به حمایت رسول خدا (ص) از توست ، وانگهی با حضور رسول خدا (ص) هیچ کس کسی را در حمایت خود نمی‌گیرد.

و گفته‌اند، همینکه پیامبر (ص) به ابوسفیان فرمود «خودت این حرف را می‌زنی» ابوسفیان از مدینه بیرون امد. و هم گفته‌اند، پس از اینکه فریاد کشید و جوار طلبید دیگر به حضور پیامبر (ص) نرفت و هماندم سوار بر مرکب خود شد و آهنگ مکه کرد؛ چون غیبت او از مکه طولانی شده بود، و هنگامی که دیر کرده بود قریش او را به شدت متهم کرده بودند که مسلمان شده، و پنهانی از محمد پیروی کرده است منتهیٰ این مسئله را مخفی نگه می‌دارد.

چون شبانگاه ابوسفیان به خانهٔ خود آمد، همسرش هند گفت: این قدر طول دادی که قریش تو را متهم کردند، حالا با این مدت طولانی اگر کار سودمندی برای ایشان انجام داده باشی مردی! سپس به هند نزدیك شد و کنار او نشست. هند شروع به پرس و جو کرد که: چه کردی؟ ابوسفیان به او گفت که: چاره ای جز انجام راهنمایی علی نداشتم. هند با هر دو پای خود به سینهٔ او کوبید و گفت: چه فرستاده و رسول زشتی هستی نسبت به قوم خود!

عبدالله بن عثمان بن ابی سلیمان، از قول پدرش نقل کرد که: چون صبح شد ابوسفیان کنار إساف و نائله آمد و سر تراشید، و برای آن دو بت قربانی کرد، و با دست خود خون بر سر ان دو می‌مالید و می‌گفت: تا هنگامی که بمیرم از پرستش شما منصرف نمی شوم همچنان که پدرم با پرستش شما مرد! و می‌خواست با این کار، خود را از تهمت قریش تبرئه سازد.

حزام بن هشام، از قول پدرش برایم نقل کرد که: قریش به ابوسفیان گفتند، چه خبر داری؟ آیا نامه ای از محمد برای ما آورده ای؟ آیا مدت پیمان نامه بیشتر شده است؟ چون ما در امان نیستیم از اینکه بـا ما جنگ کند. ابوسفیان گفت: به خدا سوگند از پذیرش من خودداری کرد و از من نپذیرفت، و من با گزیدگان اصحاب او هم صحبت کردم امّا به کاری توانایی نیافتم و همگان یکنواخت جوابم را دادند. فقط علی وقتی دید در تنگنا قرار دارم گفت: تو سرور کنانه هستی، پس میان مردم حمایت خواهی کن! و من با صدای بلند جوار خواستم و پیش محمد رفتم و گفتم: من میان مردم جوار خواسته ام و خیال نمی کنم که تو جوار مرا نپذیری. و محمد گفت:

تو خودت چنین می‌گویی! و دیگر هیچ نگفت. قریش گفتند: فقط تو را بازی داده است. ابوسفیان گفت: به خدا قسم چارهٔ دیگری نداشتم.

محمدبن عبدالله، از زهری، از جُبَیر بن مُطعِم برایم روایت کرد که: چون ابوسفیان برای مراجعت به‌مکه راه افتاد، پیامبر (ص) به‌عایشه فرمودند: کارها را برای حرکت روبراه کن و این موضوع را پوشیده بدار! و سپس به‌درگاه خداوند معروض داشت که: پروردگارا اخبار را بر قریش و جاسوسان ایشان پوشیده بدار تا ما ناگهانی بر آنها وارد شویم. و هم گفته‌اند که معروض داشت: پروردگارا چشم و گوش قریش را ببند بطوری که ناگهان مرا ببینند و خبر مرا ناگهانی بشنوند.

پیامبر (ص) دستور داد راههای مدینه به مکه را فرو گرفتند. عمر بر آن راهها گماشته شد و به ساکنان آنجا گفت: اگر شخص ناشناسی از این راه عبور کرد او را برگردانید، و اگر کسی آهنگ مکه یا نواحی نزدیك آن را داشت، او را بگیرید و نگهدارید تا از او پرس و جو شود ـ و ساکنان آن راهها همگی مسلمان بودند.

گویند، ابوبکر پیش عایشه آمد و او مشغول تهیهٔ زاد و توشه برای رسول خدا (ص) بود. او مشغول آرد کردن گندم و تهیهٔ سویق و خرما بود. ابوبکر پرسید: ای عایشه، آیا رسول خدا آهنگ جنگ دارد؟ گفت: نمی‌دانم. ابوبکر گفت: اگر پیامبر آهنگ سفری دارد به ما هم خبر بده که آماده شویم. گفت: من نمی‌دانم، شاید قصد رفتن به بنی سُلَیم را داشته باشد، شاید هم قصد ثقیف و یا آهنگ هوازن را داشته باشد! و مطلب را برای ابوبکر روشن نکرد. در این بین رسول خدا (ص) آمد و ابوبکر پرسید: ای رسول خدا، آیا قصد مسافرت داری؟ فرمود: آری. گفت: آیا من هم آماده شوم. فرمود: آری. ابوبکر پرسید: قصد کجا داری؟ فرمود: قریش، و این موضوع را پوشیده بدار و آمادهٔ حرکت باش. ابوبکر گفت: مگر میان ما و ایشان هنوز مدتی از پیمان باقی نیست؟ فرمود: آنها مکر کردند و پیمان را شکستند و ما با آنها جنگ خواهیم کرد، فعلا از این موضوع درگذر و آن را پوشیده بدار.

گروهی می‌پنداشتند که پیامبر (ص) آهنگ شام دارد، برخی خیال می‌کردند به ثقیف می‌رود، و بعضی تصور می‌کردند به هوازن خواهد رفت.

پیامبر (ص) ابو قتادة بن رِبعی را همراه هشت نفر به‌منطقهٔ إضَم[1] اعزام فرمود تا چنین تصور شود که پیامبر آهنگ آن ناحیه را دارند و خبر به این صورت منتشر شود.

---

۱) إضَم، نام آبی میان مکه و یمامه است، نزدیك سمینه. (معجم البلدان، ج ۱، ص ۲۸۱).

عبدالله بن یزیدبن قُسَیط، با اسناد خود از قول ابو حَدْرَد نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) ما را به إضَم گسیل فرمود و فرماندهٔ ما ابوقتاده بود. در این سریّه، مُحَلِّم بن جَثّامهٔ لیثی هم همراه ما بود. در یکی از مناطق وادی إضَم ناگاه عامربن اَضْبَط اَشْجَعیّ بر ما گذشت و به طریق مسلمانان بر ما سلام کرد. ما از او رد شدیم ولی مُحَلِّم بر او حمله کرد و او را کشت و وسایل او را که شترش و مشکی شیر و کالاهای دیگر بود برگرفت. چون به حضور رسول خدا رسیدیم این آیه قرآن دربارهٔ ما نازل شده بود: **یا ایها الذین آمنوا اذا ضربتم فی سبیل الله فتبینوا ولاتقولوا لمن القیٰ الیکم السلام لست مؤمناً تبتغون عرض الحیاة الدنیا...** ـ[1] ای مؤمنان چون در راه خدا به جنگ می‌روید درست بنگرید و نگویید به آن کس که به شما سلام می‌دهد مؤمن نیستی، می‌جویید منفعت دنیای ناپایدار را ... ـ گوید: آن عده در آن راه به جمعیتی برخورد نکردند و چون به منطقهٔ ذی خُشُب[2] رسیدند، فهمیدند که رسول خدا (ص) به طرف مکه حرکت کرده است؛ لذا راه را میانبر کردند و در محل سُقْیا به حضور پیامبر (ص) رسیدند.

مُنذربن سعد، از قول یزید بن رومان برایم نقل کرد که گفته است: چون رسول خدا (ص) سپاه را برای رفتن به سوی قریش جمع فرمود و مردم این مطلب را دانستند، حاطب بن اَبی بَلْتَعَه نامه‌ای به قریش نوشت و به ایشان خبر داد که پیامبر (ص) لشکر فراهم می‌کند؛ و نامه را به زنی از قبیلهٔ مُزینه داد و برایش جایزهٔ کلانی معین کرد تا نامه را به قریش برساند. او نامه را میان سر خود پنهان کرد و زلفهای خود را بر آن پیچید و حرکت کرد. پیامبر (ص) به وسیلهٔ فرشتگان آسمانی از این کار حاطب مطلع شد و علی (ع) و زبیر را گسیل فرمود و گفت: خود را به زنی از مُزینه برسانید که حاطب نامه‌ای همراه او فرستاده و قریش را از حرکت ما آگاه و برحذر داشته است. آن دو بیرون امدند و در حُلَیفه به او رسیدند و او را از شتر فرود آوردند و بارهایش را جستجو کردند و چیزی نیافتند. گفتند، سوگند می‌خوریم که به رسول خدا خبر دروغ داده نشده و آن حضرت هم به ما بیهوده نفرموده است، خودت نامه را بیرون بیاور وگرنه تو را برهنه می‌کنیم و بررسی خواهیم کرد. همینکه آن زن اصرار ایشان را دید گفت: کنار بروید و پشت کنید! و آن دو چنان کردند، و او زلفهایش را گشود و نامه را بیرون آورد و به آن دو تسلیم کرد و ایشان نامه را به حضور رسول خدا (ص) آوردند. پیامبر (ص) حاطب را احضار فرمود و پرسید: چه چیزی تو را به این کار واداشت؟ گفت: ای رسول خدا، من به خدا و رسول او ایمان

---

۱) سورهٔ ۴، بخشی از آیهٔ ۹۸.

۲) ذوخُشُب، نام صحرایی است که تا مدینه یك شب راه است. (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۲۹۹).

دارم و هیچ گونه تغییر و تبدیلی هم در عقیده ام نداده ام، ولی مردی هستم که میان مسلمانان اهل و عشیره ای ندارم و حال آنکه همسر و فرزندانم میان قریشند، خواستم بدین وسیله کار آنها را روبراه کنم. عمربن خطاب گفت: خدا تو را بکشد، می بینی که رسول خدا همهٔ راهها را زیر نظر گرفته است، با وجود این تو به قریش نامه می نویسی و آنها را بر حذر می داری؟ ای رسول خدا اجازه دهید تا گردنش را بزنم که منافق است. پیامبر (ص) فرمودند: ای عمر تو از کجا می دانی؟ مثل این است که خداوند در روز بدر خطاب به بدریان فرموده است:هرچه بکنید شما را آمرزیده ام، و خداوند عز و جل در مورد حاطب این آیه را نازل فرمود: یا ایها الذین آمنوا لاتتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء تلقون الیهم بالمودة...[1] ای مؤمنان دشمنان مرا و دشمنان خویش را به‌دوستی مگیرید که دوستی بر ایشان افکنید.

موسی بن محمدبن ابراهیم، از قول پدرش برایم نقل کرد که: حاطب خطاب به سه نفر از قریش نامه نوشته بود که عبارتند از: صفوان بن اُمیّه، سُهیل بن عمرو و عِکرِمة بن ابی جهل. و در نامه چنین نگاشته بود «پیامبر (ص) به مردم اعلان حالت جنگی داده است و خیال نمی کنم آهنگ کس دیگری غیر از شما را داشته باشد. دوست می دارم حق نعمت این نامه را برای من پیش خود داشته باشید»، و این نامه را به زنی از قبیلهٔ مُزَینه که از اهالی عَرْج[2] بود، سپرد که نامش کَنود بود، و در قبال اینکه نامه را به قریش برساند برایش یك دینار مزد قرار داده و به او گفته بود: این نامه را هر طور که می دانی پوشیده بدار و از راه اصلی مرو که آنجا نگهبان دارد. او هم از راه غیر معمول حرکت کرد و از کوره راههای سمت چپ حرکت کرد و سپس در محل وادی عقیق وارد راه اصلی شد.

عُتبة بن جَبیره، از حُصَین بن عبدالرحمن بن عَمْرَة بن سعد برایم نقل کرد که: نام آن زن ساره بود، و حاطب برای او ده دینار مزد قرار داده بود.

گویند، چون رسول خدا (ص) موضوع جنگ را آشکار فرمود میان مسلمانان اهل بادیه و اطراف مدینه کسی را گسیل فرمود و پیام داد: هر کس به خدا و روز رستاخیز معتقد است باید که ماه رمضان در مدینه حاضر باشد. و به هر ناحیه رسولی گسیل داشت آنچنان که قبایل اسلم، غِفار، مُزَینه، جُهینه و اَشجَع در مدینه جمع شدند و آنها و اعراب دیگر از مدینه بیرون آمدند، ولی بنی سُلَیم در قُدَید به پیامبر پیوستند.

---

۱) سورهٔ ۶۰، بخشی از آیهٔ ۱.

۲) عَرْج، نام دهکدهٔ بزرگی است در سه میلی مدینه در راه مکه. (شرح زرقانی بر مواهب، ج ۲، ص ۳۶۰).

گوید: سعید بن عَطاء بن اَبی مَروان، از قول جد خود برایم نقل کرد که گفته است: رسول خدا (ص) اسماء و هِند پسران حارثه را به سوی قبیلهٔ اسلم گسیل فرمود تا به آنها بگویند که پیامبر فرمان داده است رمضان را در مدینه باشید. رافع و جُنْدُب پسران مَکیث را به جُهَینه اعزام داشت و دستور فرمود: رمضان را در مدینه باشید. همچنین پیامبر (ص) ایماء بن رَحْضَه، و ابورُهْم کلثوم بن حُصَین را به سوی بنی حُصَین و بنی غفار و ضَمْرَه ارسال داشتند: مَعْقِل بن سِنان و نُعَیم بن مسعود را به قبیلهٔ اَشْجَع روانه کردند: بلال بن حارث، و عبدالله بن عمرو مُزَنی را به قبیلهٔ مُزَینه اعزام داشتند: حَجّاج بن عِلاط سُلَمیَ بَهْزی را به قبیلهٔ بنی سُلَیم ارسال داشتند که همراه عِرباض بن ساریه بودند؛ و به سوی بنی کعب، و بنی عَمره، بِشر بن سُفیان، و بُدَیل بن ورقاء را گسیل فرمود. او همراه افراد بنی کعب که در مدینه بودند، بیرون آمد و در قُدَید به افراد دیگر بنی کعب برخورد.

پیامبر (ص) در محل بئراَبی عِنَبه اردو زدند و در آنجا پرچمها را بستند. میان مهاجران سه پرچم وجود داشت: پرچمی دردست زبیر و پرچمی همراه علی (ع) و پرچمی همراه سعد بن ابی وَقّاص بود: میان قبیلهٔ عبدالاشْهَل که اوسی هستند، پرچمی دردست ابونائله بود: پرچم بنی ظَفر در دست قَتادة بن نعمان بود: پرچم بنی حارثه همراه ابوبُرْدَة بن نِیار بود: پرچم بنی معاویه همراه جَبر بن عَتیك بود: پرچم بنی خَطْمَه همراه ابولُبابة بن عبدالمُنْذر بود و در میان بنی اُمیّه هم یك پرچم همراه مُبَیّض بود. ابن حَیَوَیه نام این شخص اخیر را «نُبَیض» ثبت کرده است. میان بنی ساعده، پرچمی در دست ابواُسَید ساعدی بود: بنی حارثه که از قبیلهٔ خزرج بودند پرچمی در دست عبدالله بن زید داشتند: میان بنی سَلِمَه هم یك پرچم همراه قُطْبَة بن عامربن حَدیده بود: میان بنی مالك بن نجّار پرچمی همراه عُمارة بن حَزم بود، و میان بنی مازن پرچمی همراه سَلیط بن قیس بود، و پرچم بنی دینار را ... حمل می کرد.[1]

مهاجران هفتصد نفر بودند و سیصد اسب همراه داشتند: انصار چهار هزار نفر بودند و پانصد اسب همراه داشتند: مُزَینه هزار نفر بودند و صد اسب و صد زره همراه داشتند و سه پرچم بزرگ با آنها بود، یکی همراه نعمان بن مُقَرِّن، دیگری همراه بلال بن حارث، و سومی همراه عبدالله بن عمرو: اسلم چهار صد نفر بودند و سی اسب داشتند و دو پرچم، یکی را بُریدة بن حُصَیب و دیگری را ناجیة بن اَعْجَم حمل می کرد: جُهَینه هشتصد نفر بودند و پنجاه اسب همراه داشتند و چهار پرچم، یکی همراه سُوَیدبن صخر، یکی همراه ابن مَکیث، یکی

---

۱) در متن عربی، بیاض (سپید) است.ـ م.

همراه اَبی زُرعَه و یکی همراه عبدالله بن بدر؛ بنی کعب بن عمرو پانصد نفر بودند و سه پرچم داشتند، یکی همراه بشربن سُفیان، یکی همراه ابن شُرَیح، ویکی همراه عمروبن سالم؛ این گروه از مدینه حرکت نکرده بودند بلکه در قُدَید به حضور رسول خدا (ص) رسیدند.

عتبة بن جَبیره، از حُصَین بن عبدالرحمن برایم نقل کرد که می گفته است: رسول خدا (ص) پیش از رسیدن به قُدید پرچم و بیرقی نبستند، و آنجا پرچمهای انصار و مهاجران را تعیین فرمودند به همان گونه که قبلا گفتیم. گوید: پرچم قبیلهٔ اَشْجَع همراه عَوف بن مالك بوده است.

گوید: پیامبر (ص) بعد از نماز عصر روز چهارشنبه دهم رمضان، از مدینه حرکت فرمود و تا به صُلْصُل[1] نرسید هیچ کاری انجام نداد. مسلمانان هم بیرون آمدند، اسبها را یدك می کشیدند و بر شتران بار نهاده و سوار شدند و عدد ایشان ده هزار نفر بود. پیامبر (ص) زبیر بن عوام را همراه دویست نفر از مسلمانان پیشاپیش اعزام فرموده بود.

از ابن عباس و ابوهریره نقل است که چون پیامبر (ص) به بَیْداء رسید، فرمود: می بینم که ابرها حکایت از یاری دادن بنی کعب می کند. و چون رسول خدا (ص) از مدینه بیرون آمد دستور فرمود تا منادی اعلام کند، هرکس دوست می دارد روزه بگیرد، و هرکس دوست می دارد افطار کند. خود پیامبر (ص) آن روز را روزه داشتند.

واقدی گوید: مالك بن انس، با اسنادِ خود از قول مردی برایم نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) را در عَرْج دیدم که از شدت تشنگی بر سر و روی خود آب می ریخت.

عبدالرحمن بن عبدالعزیز، با اسناد خود از جابربن عبدالله برایم نقل کرد که می گفته است: میان ظهر و عصر در کَدید پیامبر (ص) ظرف آبی به دست گرفت به طوری که مسلمانان همه ببینند و در آن ساعت افطار فرمود. به آن حضرت خبر رسید که گروهی همچنان روزه دارند. فرمود: ایشان عاصی و سرکشند! ابوسعید خُدری گوید: پیامبر (ص) فرمود شما باید با دشمن برخورد کنید، افطار موجب تقویت بیشتر است. گوید: پیامبر (ص) این مطلب را در مَرَّالظَّهْران، اظهار فرمود.

چون پیامبر (ص) در عَرْج فرود آمد، مردم هنوز نمی دانستند که پیامبر (ص) قصد جنگ با چه کسانی را دارد، آیا با قریش، یا با هوازن و ثقیف؟ و دوست می داشتند که این موضوع را بدانند. پیامبر (ص) در عَرْج میان یاران خود نشست و با آنها گفتگو می کرد. کعب بن مالك به

---

۱) صُلْصُل، نام جایی است در هفت میلی مدینه. (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۳۶).

مردم گفت: من به حضور رسول خدا (ص) می روم و امیدوارم بتوانم دریابم که آهنگ کجا را دارد. کعب پیش پیامبر (ص) آمد و دربرابر آن حضرت زانو زد و این ابیات را سرود:

قضینا من تِهامَة کل رَیب و خَیبر ثم اَجْمَمْنا السُّیوفا
نُسائِلها وَلَوْ نَطَقَتْ لَقالَتْ قواطِعُهُنَّ دَوساً أو ثَقیفا
فَلَسْتُ لحاضِر إن لم تروها بساحةِ داركم منها أُلوفا
فَتَنْتَزِعُ الخِیامَ بِبَطْنِ وَجٍّ وتَتْرُكُ دُورَهُم منهم خُلوفا

ما از سرزمین تِهامَه و خیبر همهٔ شك و دودلیها را زدودیم،
و سپس شمشیرها را آسوده گذاشتیم:
اگر از آنها بپرسیم و بتوانند پاسخ دهند،
لبه‌های تیزشان خواهان جنگ با دَوس و ثقیف هستند:
من انچنان نیستم که اگر نخواهید،
هزاران نفر را برگرد خانه‌هایتان نیاورم:
خیمه‌ها را و سقف خانه‌ها را در طائف از بیخ و بن می کنیم،
و خانه‌هایشان را خالی از سکنه خواهیم کرد.

این اشعار را ایوب بن نعمان از قول پدرش برای من خواند. گوید: پیامبر (ص) فقط لبخندی زدند و هیچ نگفتند. مردم به کعب گفتند: به خدا قسم رسول خدا (ص) برای تو چیزی را روشن نکردند و ما نمی دانیم که با چه کسی جنگ را آغاز خواهد فرمود، قریش یا ثقیف و یا هوازن؟

هِشام بن سعد، از زیدبن اسلم نقل کرد که: چون رسول خدا (ص) در قُدید فرود آمد، گفته شد، آیا اشتیاقی برای وصول به زنان سپید چهره، و پوست شتران دارید؟ فرمود: خداوند به مناسبت رعایت پیوند خویشاوندی زنان را بر من حرام فرموده است و هم به واسطهٔ اینکه شتران در راه خدا قربانی و کشته می شوند. [ظاهراً مقصود این است که خیال خام اسیر کردن زنان سپید روی مکه و کشتن شتران و پوست کندن آنها از سر مردم بیرون رود].

زُبیر بن موسی، از ابوالحُوَیرِث از قول پیامبر (ص) نقل می کرد که آن حضرت فرمود: به مناسبت رعایت نیکی در حق پدر و قربانی کردن شتران، آنها را بر من حرام فرموده است.

قُرّان بن محمد، از قول عیسی بن عُمَیْلهٔ فَزاری برایم نقل کرد که: عُیَیْنَه در منطقهٔ نجد میان

---

۱) این ابیات همراه بیست و یك بیت دیگر و پاسخی که برای آن سروده شده، در سیره، ج ۴، ص ۱۲۱، آمده است.ـم.

اهل و خویشاوندان خود بود که به او خبر رسید پیامبر (ص) قصد خروج از مدینه را به منطقهٔ ناشناخته‌ای دارند و اعراب به حضور آن حضرت جمع شده اند. او همراه تنی چند از قوم خود بیرون آمد و به مدینه رسید. در مدینه متوجه شد که پیامبر (ص) دو روز قبل از او حرکت کرده اند؛ این بود که پیاده نشد و به سرعت به عَرْج رفت و آنجا رسول خدا (ص) را دید. و چون پیامبر در عَرْج منزل ساخت عُیَیْنَه پیش ایشان رفت و گفت: به من خبر رسید که شما همراه کسانی که جمع شده اند از مدینه حرکت خواهید کرد، این بود که با سرعت آمدم و با وجود آنکه گروه زیادی در اختیار من هستند، نفهمیدم چه کار کنم. اکنون هم که حالت جنگی در این جمعیت نمی بینم، چون عَلَم و پرچمها مشاهده نمی شود. شاید قصد عمره دارید؟ امّا حالت احرام هم در شما نمی بینم؛ پس قصد کجا دارید؟ فرمود: هر جا که خدا بخواهد. و حرکت فرمود و عیینه هم همراه شد. اَقْرَع بن حابس هم همراه ده نفر از وابستگان خود در سُقیا به پیامبر (ص) رسید و همراه شد. و چون پیامبر (ص) در قُدید فرود آمدند، پرچمها را بستند و پرچمداران را تعیین کردند.

همینکه عُیَیْنَه دید که قبایل شروع به گرفتن پرچم کردند، انگشتهای خود را با حیرت به دندان گزید.ابوبکر گفت:ازچه‌چیز پشیمانی؟ گفت: از اینکه قوم من نتوانستند همراه محمد بیرون بیایند. حالا به من بگو که محمد قصد کجا دارد؟ ابوبکر گفت: هر جا که خدا بخواهد. رسول خدا (ص) هنگامی که وارد مکه شد میان اَقرَع و عُیَیْنَه حرکت می کرد.

عبدالرحمن بن محمد، از قول عبدالله بن ابی بکر بن حَزَم برایم نقل کرد که: چون پیامبر (ص) از عَرْج حرکت کردند، بین عَرْج و طَلوب[1] ماده سگی را دیدند که توله‌هایش مشغول شیر خوردنند و حیوان از لشکر سراسیمه شده و زوزه می کشد. پیامبر (ص) به مردی از سپاه به نام جُعَیل بن سُراقه امر فرمودند که همانجا بایستد تا کسی از سپاه متعرض حیوان و توله‌هایش نشود.

مُعاذ بن محمد، از قول عبدالله بن سعد نقل کرد که: چون رسول خدا (ص) از عَرْج حرکت فرمود، گروهی از اسب سواران گزیده را پیشاپیش مسلمانان اعزام فرمود. این گروه بین عَرْج و طَلوب جاسوسی از قبیلهٔ هوازن را گرفته و پیش رسول خدا (ص) آوردند و گفتند، وقتی او را دیدیم سوار بر مرکب خود بود و در گودالی از نظر ما پنهان شد، ولی دوباره ظاهر گردید و خود را روی تپه‌ای رساند و نشست. ما به سوی او تاختیم و او خواست با شترش که آن را در

۱) طَلوب، نام آبی در راه مدینه و مکه است. (معجم ما استعجم، ص ۴۵۴).

پایین تپه در جایی مخفی کرده بود بگریزد. به او گفتیم: از کدام قبیله‌ای؟ گفت: مردی از بنی غِفارم. گفتیم: آنها که در همین جا زندگی می کنند، تواز کدام خاندان بنی غِفاری؟ سرگردان ماند و نتوانست نسب خود را برای ما بگوید. و این موجب شد نسبت به او شك و سوءظنّ بیشتری پیدا کنیم و به او گفتیم: خانوادهٔ تو کجایند؟ گفت: همین نزدیکی، و با دست خود اشاره به‌جایی کرد. پرسیدیم: کنار کدام آب هستید و چه کسی با توست؟ باز هم نتوانست جوابی بدهد. وقتی دیدیم چنین است گفتیم: راست بگو وگرنه گردنت را خواهیم زد. گفت: اگر راست بگویم برای من فایده ای خواهد داشت؟ گفتیم: آری. گفت: من مردی از عشیرهٔ بنی نَضر از قبیلهٔ هوازنم که مرا به عنوان جاسوس فرستاده اند، و گفته اند، به مدینه برو و پرس و جو کن که محمد نسبت به‌همپیمانان خود چه تصمیمی گرفته است؟ و ببین آیا لشکری را به جنگ قریش می فرستد یا خودش به جنگ آنهامی رود؟ البته ما خیال می کنیم که محمد شخصاً قریش را تعقیب خواهد کرد، و به هر حال چه خودش حرکت کند و چه لشکری را بفرستد، تو تا ناحیهٔ سَرِف همراه آنها باش. اگر بخواهد اول به سراغ ما بیاید بدیهی است که از راه اصلی جدا می شود و با پیمودن وادی سَرِف به سمت ما حرکت می کند، و حال آنکه اگر قصد قریش داشته باشد، در همان راه اصلی حرکت خواهد کرد. پیامبر (ص) از آن مرد پرسید: قبیلهٔ هوازن کجایند؟ گفت: من آنها را در بَقعاء در حالی ترك کردم که لشکر جمع کرده و کسانی را برای جلب همکاری اعراب میان آنها فرستاده بودند. از جمله قبیلهٔ ثقیف موافقت کرده بودند و من ثقیف را در منطقهٔ ساق وقتی ترك کردم که لشکرها را فراهم ساخته بودند؛ همچنین کسانی را به ناحیهٔ جُرَش[1] فرستاده بودند تا برای ایشان منجنیق و زره پوش بسازند و سپس به هوازن بپیوندند و همگی جمع شوند. پیامبر (ص) پرسید: کارهایشان را به عهدهٔ چه کسی گذاشته اند و فرماندهٔ آنها کیست؟ گفت: به مالك‌بن عوف که جوانمرد و سالار ایشان است. پیامبر (ص) پرسید: آیا تمام افراد قبیلهٔ هوازن دعوت مالك‌بن عوف را پذیرفته اند؟ گفت: نه گروهی از افراد چابك و اهل کارزار بنی عامر نپذیرفته اند. پیامبر (ص) پرسید: آنها چه کسانی هستند؟ گفت: از قبیله‌های کعب وکلابند.پیامبر(ص) پرسید: قبیلهٔ هِلال چه کردند؟ گفت: عدهٔ کمی از ایشان به هوازن پیوسته اند؛ ضمناً یکی دو روز پیش در مکه پیش اقوام تو بودم، ابوسفیان بن حرب برگشته بود و دیدم قریش از خبری که او آورده است خشمگین و ناراحت و ترسانند. پیامبر (ص) فرمود «حسبناالله و نعم الوکیل» خدای ما را بس است و بهترین تکیه گاه است. و سپس

۱) جُرَش، نام منطقه‌ای از یمن در جانب راه مکه است. (معجم البلدان، ج ۳، ص ۸۴).

فرمود: چنین می بینمش که راست می گوید. مرد مذکور گفت: آیا برای من سودی دارد؟ پیامبر (ص) به خالد بن ولید دستور داد تا مراقب او باشد و او را تحت نظر بگیرد چون می ترسیدند پیشاپیش برود و مردم را از آمدن لشکر اسلام با خبر کند.

چون سپاه مسلمانان به مَرَّالظَّهْران رسید، آن مرد گریخت و خالد بن ولید به جستجوی او برآمد و در اَراك[1] او را گرفت و گفت: اگرنه این بود که عهد کرده ام تو را نکشم، گردنت را می زدم! و این موضوع را به رسول خدا (ص) خبر داد. پیامبر دستور فرمود تا ورود به مکه، او را مانند زندانیان نگه دارند. چون پیامبر (ص) به مکه وارد شدند او را به حضور آن حضرت آوردند و ایشان او را به اسلام دعوت کرد و او مسلمان شد و همراه مسلمانان به جنگ هوازن رفت و در اَوطاس[2] (جنگ تبوك) کشته شد.

سعید بن مُسلم بن قَمادین، از عبدالرحمن بن سابط و هم از کس دیگری برایم نقل کرد که: ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب، برادر شیری پیامبر هم بود. حلیمه مدتی او را هم شیر داده بود و او همسال رسول خدا (ص) بود و با آن حضرت پیش از بعثت الفت داشت. ولی همینکه پیامبر مبعوث شد، چنان دشمنی و ستیزه گری کرد که با هیچکس چنان نکرده بود. او داخل شعب ابوطالب هم نشد و پیامبر و یاران او و حسّان را هجو گفت. دربارهٔ حسّان چنین سرود:

پیامی از من به حسّان برسان،
که من ترا از بدترین مردان راهزن می دانم؛
پدرت پدرْ بدی و داییت هم همچنان بود،
تو هم از پدر و داییت بهتر نیستی.

مسلمانان به حَسّان گفتند: او را هجو کن! گفت: تا از پیامبر اجازه نگیرم، این کار را نخواهم کرد. حسّان در این مورد از رسول خدا (ص) پرسید و آن حضرت فرمود: چگونه اجازه دهم که پسر عمویم و پسر برادر پدرم را هجو بگویی؟ حسّان گفت: دربارهٔ شما آنچنان دقت خواهم کرد که مو را از ماست بیرون بکشند. حسّان شعری سرود و پیامبر (ص) به او دستور فرمود در آن مورد با ابوبکر مذاکره کند و او هم چنان کرد.

گوید: ابوسفیان بن حارث بیست سال نسبت به پیامبر دشمنی ورزید، مسلمانان را هجا

---

۱) اَراك، نام بخشی از زمینهای عرفات است. (معجم ما استعجم، ص ۱۳۱).

۲) اَوطاس، نام صحرایی از سرزمینهای هوازن است و جنگ حنین در آن اتفاق افتاده است. (معجم ما استعجم، ص ۱۳۱).

گفت و ایشان هم او را هجا می گفتند و از هیچیك از جنگهای قریش علیه رسول خدا (ص) غیبت نکرد، سپس خداوند محبت اسلام را در قلب او افکند. گوید: ابوسفیان با خود می گفت: اکنون که اسلام کاملاً استقرار یافته است با چه کسی دوستی کنم و همراه چه کسی باشم؟ این بود که به همسر و پسرم گفتم آماده برای بیرون رفتن از مکه شوید که ورود محمد نزدیك شده است. گفتند، هنوز هم وقت آن نرسیده است که به خود آیی؟ عرب و عجم از محمد پیروی کرده اند و تو همچنان در موضع دشمنی با او هستی، و حال آنکه تو از همه به یاری دادن او سزاوارتری. گوید: به غلام خود مذکور گفتم: چند شتر و اسبی فراهم کن! و بیرون آمدیم تا به ابواء رسیدیم. در آن هنگام پیشاهنگان پیامبر به ابواء رسیده بودند. من خود را پوشیده و مخفی کردم چون می ترسیدم کشته شوم، زیرا محمد مرا مهدورالدم اعلام کرده بود، به همین جهت پسرم جعفر را به اندازهٔ یك میل جلوتر می فرستادم. قبل از صبح روزی که رسول خدا (ص) به ابواء وارد شد، سپاه دسته دسته می آمدند و من از ترس یاران او کناره گرفتم و همینکه مرکب آن حضرت آشکار شد خود را روباروی او قرار دادم، ولی تا چشم او به من افتاد، روی خود را به طرف دیگر برگرداندند. من به آن طرف رفتم باز هم چهرهٔ خود را برگرداندند و این کار چند مرتبه تکرار شد. درمانده شدم و گفتم پیش از آنکه به او برسم کشته خواهم شد. در عین حال نیکی و مهربانی و خویشاوندی آن حضرت را به یاد آوردم و این موجب می شد تا اضطرابم کم شود. من تردیدی نداشتم که پیامبر (ص) و یارانش به مناسبت خویشاوندی من از اسلام آوردنم سخت خوشحال خواهند شد، ولی مسلمانان وقتی دیدند رسول خدا از من روی برگرداند آنها هم همگی از من روگردان شدند. ابوبکر هم با اعراض به من برخورد کرد. توجهی به عمر کردم و او مردی از انصار را علیه من تحریك کرد و در این موقع مردی به من چسبید و گفت: ای دشمن خدا تو همانی که پیامبر و اصحابش را آزار می دادی و در دشمنی با او تا مشرق و مغرب تاختی! من او را کمی از خود دور کردم و او با دستهای خود مرا چنان تکان می داد که مثل درختی تکان می خوردم و مردم هم از کار او نسبت به من شادی می کردند. من خود را به عمویم عباس رساندم و گفتم: امیدوار بودم که به واسطهٔ خویشاوندی با پیامبر و شرفی که دارم، اسلام آوردن من مایهٔ مسرت آنها شود، ولی رفتار پیامبر را با من دیدی! تو با پیامبر صحبت کن تا از من خشنود گردد و راضی شود! عباس گفت: نه به خدا قسم، بعد از این برخوردی که از آن حضرت دیدم یك کلمه هم در مورد تو صحبت نمی کنم مگر اینکه مناسبتی پیدا شود. چون من از رسول خدا (ص) می ترسم و شکوه و جلال او مانع از این کار است. گفتم: ای عموجان مرا به چه کسی وامی گذاری؟ گفت: فعلاً چاره ای نیست. گوید: با علی صحبت کردم پاسخ او هم

همان گونه بود. دوباره پیش عباس برگشتم و گفتم: پس این مردی را که به من ناسزا و دشنام می دهد از سرم باز کن. گفت: نشانیهای او را بگو. گفتم: مردی سیه چرده و بسیار کوتاه قدی است که میان دو چشمش اثر زخم است. گفت: او نعمان بن حارث نجّاری است. و کسی پیش او فرستاد و پیام داد که ابوسفیان پسر عموی رسول خدا (ص) و برادر زادهٔ من است، اگر هم اکنون رسول خدا بر او خشمگین است بزودی از او راضی خواهد شد، تو دست از او بردار. بعد از گفتگوی زیاد آن مرد باز هم دست از من برنداشت و گفت: این کار را رها نمی کنم.

ابوسفیان گوید: من بیرون آمدم و بر در خانهٔ رسول خدا (ص) نشستم و وقتی که بیرون آمد تا به جُحْفَه برود باز هم نه خود او و نه هیچیك از مسلمانان با من صحبت نکردند. من بر در هر منزل و خانه‌ای که پیامبر (ص) فرود می آمد می نشستم و پسرم جعفر هم کنارم ایستاده بود. هرگاه رسول خدا (ص) مرا می‌دید، روی خود را برمی گرداند. با همین حال من همراه او می‌رفتم تا شاهد فتح مکه بودم و من همچنان در پی چاره ای بودم تا اینکه پیامبر از اَذاخِر[1] فرود آمد و به وادی مکه رسید. در آنجا هم خود را کنار خیمهٔ پیامبر (ص) رساندم و این دفعه نگاهی به من کرد که ملایمتر از نگاه اول بود و من امید داشتم که لبخندی بزند. زنهای خاندان عبدالمطلب به حضور پیامبر (ص) رفتند که همسر من هم همراه آنها رفته بود و پیامبر را تا اندازه ای با من بر سر مهر آورده بودند. پیامبر (ص) به سوی مسجدالحرام راه افتاد و من هم همراهش بودم و از او جدا نمی‌شدم.

حال بر همین منوال بود تا اینکه پیامبر به جنگ حنین رفت و من هم همراه او بودم. در آن جنگ اعراب آن قدر سپاه جمع کرده بودند که هرگز آن اندازه جمع نشده بودند و زنان و فرزندان خود را هم همراه همهٔ دامها و چهارپایان آورده بودند. من همینکه جمعیت دشمن را دیدم گفتم: انشاءالله امروز اثر و ارزش من معلوم خواهد شد. و چون آنها حمله کردند، حمله ای که خداوند آن را یاد فرموده و گفته است ثم ولیتم مدبرین[2] - سپس همگی به هزیمت برگشتید. پیامبر پایدار بر استر سیاه و سپید خود ایستاده و شمشیری برهنه دردست داشت. من از اسب خود با شمشیر کشیده پیاده شدم و غلاف آن را عمداً شکستم و خدا می داند که در آنجا آرزو داشتم برای دفاع از پیامبر کشته شوم؛ و رسول خدا به من نگاه می کرد. عباس بن عبدالمطلب لگام استر را گرفته بود و من هم طرف دیگر را داشتم. پیامبر (ص) پرسیدند: این

---

۱) اَذاخِر، نام گردنه‌ای میان مکه و مدینه است. (معجم مااستعجم، ص ۸۴).

۲) سورهٔ ۹، بخشی از آیهٔ ۲۵، که دربارهٔ جنگ حنین نازل شده است. ـ م.

کیست؟ من خواستم مغفر و روپوش خود را کنار بزنم که عباس گفت: ای رسول خدا، این برادر و پسر عموی شما ابوسفیان بن حارث است، لطفاً از او راضی و خشنود شوید. فرمود: چنین کردم، خداوند همهٔ دشمنیها و ستیزه گریهایش را که نسبت به من انجام داده بود بخشید. من پای آن حضرت را در رکاب بوسیدم و پیامبر به من توجه فرمود و گفت: برادر به جان من چنین مکن! آنگاه به عباس دستور فرمود که اصحاب را صدا زند و بگوید: ای کسانی که سورهٔ بقره برایتان نازل شده است، ای اصحاب بیعت رضوان، ای مهاجران، ای انصار و ای خزرجیان! همگی جواب دادند، ای فرا خوانندهٔ به خدا، گوش به فرمانیم! و همگی همچون یك نفر (با وحدت کامل) حمله آوردند. غلافهای شمشیرها را شکستند و نیزه‌ها را به دست گرفتند و سرنیزه‌ها را افقی قرار دادند و به سرعت همچون پهلوانان شروع به دویدن به طرف پیامبر (ص) کردند و من می ترسیدم که مبادا نیزه‌های آنها به رسول خدا (ص) برخورد کند و به این ترتیب آن حضرت را در میان گرفتند. در این هنگام پیامبر (ص) به من فرمودند: پیش برو و بر دشمن ضربه بزن! و من حمله‌ای کردم که دشمن را از موضع اش راندم و پیامبر (ص) هم پشت سرم حرکت می کرد و پیش می‌رفتیم و گردنها را می زدیم. هیچیك از بخشهای لشکر دشمن باقی نماند که من آنرا به اندازهٔ یك فرسنگ عقب نشاندم. دشمن از هر سو پراکنده شد و پیامبر (ص) گروهی از اصحاب را به تعقیب دشمن فرستاد. خالدبن ولید را به سویی و عمروبن عاص را به سوی دیگری و ابوعامر اَشعری را هم به میان لشکر در اَوطاس اعزام فرمود و ابوعامر کشته شد و ابوموسی هم قاتل او را کشت.

واقدی گوید: در مورد اسلام آوردن ابوسفیان بن حارث قول دیگری هم شنیده ام. گویند، ابوسفیان می گفته است: من و عبدالله بن ابی اُمیَّه در محل نیق العُقاب[1] اجازهٔ ورود به حضور رسول خدا خواستیم ولی آن حضرت از پذیرش ما خودداری فرمود. ام سلمه همسر آن حضرت صحبت کرد و گفت: ای رسول خدا، یکی داماد و پسر عمّه‌ات و دیگری برادر رضاعی و پسر عمویت هستند، و خداوند آنها را به اسلام متمایل کرده است، و آنها نسبت به تو بدترین مردم هم نیستند. پیامبر (ص) فرمود: نیازی به آن دو ندارم، اما برادر رضاعی من همان است که در مکه می گفت ایمان نخواهد آورد تا من به آسمان بروم! و این گفتار خداوند عزّوجل است که می فرماید: اویکون لك بیت من زخرف اوترقی فی السماء ولن نؤمن لرقیك حتی تنزل علینا کتاباً نقرؤه... [2] -

---

۱) نیق العُقاب، نام جایی میان مکه و مدینه است. (معجم مااستعجم، ص ۵۹۵).

۲) سورهٔ ۱۷، بخشی از آیهٔ ۹۳.

یـــابـــود مرترا خانه‌ای از زر یا برشوی بر آسمان و استوار نداریمت که بر رفتی تا آنگه که نیاری کتابی که بخوانیمش ... [1] اُمّ سَلَمَه گفت: ای رسول خدا، هرچه باشد از خویشان تو است، اگر او مطلبی گفته، همهٔ قریش هم مطالبی گفته‌اند، البته دربارهٔ او قرآن نازل شده است و حال آنکه شما کسانی را که جرم بزرگتر از ابوسفیان داشته‌اند بخشیده و عفو کرده‌اید، او پسر عمو و خویشاوند نزدیك شما است،و شما از همهٔ مردم به بخشش او سزاوارترید. پیامبر (ص) فرمود: از آبروی مرا ریخته است و به هیچیك از آن دو نفر، نیازی ندارم.

چون خبر این گفتگو به ابوسفیان رسید، پسرش هم همراهش بود. او گفت: به خدا سوگند یا باید محمد مرا بپذیرد یا دست این پسرم را می گیرم و سردر بیابان می نهم تا از تشنگی و گرسنگی بمیرم، و حال آنکه ای رسول خدا تو از همهٔ مردم بردبارتر و کریمتری و من هم خویشاوند تو هستم. چون این گفتار او را برای رسول خدا (ص) نقل کردند بر او رقت و مهربانی فرمود.

عبدالله بن اُمیّه هم پیام داد که: من برای تصدیق کردن شما آمده‌ام، و علاوه بر خویشاوندی، داماد شما هم هستم. و پس از اینکه اُمّ سَلَمَه در مورد آن دو صحبت کرد رسول خدا (ص) نسبت به هر دو محبت فرمود و اجازه داد که هر دو پیش پیامبر (ص) آمدند و اسلام آوردند و اسلام هر دو هم سخت پسندیده و نیکو بود. عبدالله بن اُمیّه در طائف کشته شد، و ابوسفیان بن حارث به روزگار خلافت عمر در مدینه درگذشت و بر هیچ کار عمر عیب و خرده نگرفت، و حال آنکه پیامبر قبلا خون او را حلال اعلان کرده بود.

روزی که بَقیع‌الغَرقَد ابوسفیان بن حارث به حضور پیامبر (ص) رسید، پیامبر از او پرسید: تو همانی که گفته‌ای «من تو را آواره و مطرود کرده‌ام»؟ و حال آنکه خداوند تو را طرد فرموده است. ابوسفیان گفت: ای رسول خدا، این گفتاری بود که از روی نادانی و جهالت گفته‌ام و تو از همهٔ مردم به بردباری و عفو سزاوارتری. اما این گفتار ابوسفیان بن حارث که گفته است «اگر هم بـــه محمد منسوب نباشم چنین ادعایی می کنم» داستانی دارد که او گریخته و پیش قیصر پادشاه روم رفته بود. قیصر از او پرسیده بود: تو که هستی و ازکدام قبیله‌ای ابوسفیان گفته است: ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب. قیصر گفته است: اگر

---

۱) ترجمه از تفسیر نسفی، ج ۱، ص ۴۰۶. ـ م.

۲) از اشعاری است که ابوسفیان بن حارث، برای معذرت خواهی از پیامبر (ص) سروده که در سیرهٔ ابن هشام، ج ۴، ص ۴۳، آمده است. ـ م

راست بگویی، پسر عموی محمدی؟ ابوسفیان می گوید، گفتم: آری، من پسر عموی اویم. و با خود گفتم من پیش پادشاه رومم و از اسلام گریخته‌ام معذالك فقط به واسطهٔ محمد شناخته می‌شوم. این بود که اسلام در دل من وارد شد و دانستم که شرك من باطل و بیهوده است، ولی چه کنم که من میان مردمی به ظاهر خردمند و بلند اندیشه زندگی می کردم و می‌دیدم مردم گرانمایه در پناه عقل و اندیشهٔ خود زندگی می کنند و به هر راهی که می‌رفتند می‌رفتم. و چون اشخاص شریف و سالخورده از محمد کناره‌گیری کردند و خدایان خود را یاری دادند و به خاطر دین پدران خود خشم گرفتند، ما هم از ایشان پیروی کردیم.

عباس بن عبدالمطلب، و مَخْرَمَة بن نَوْفَل او را در سُقیا دیدند: عباس پیش ابوسفیان بن حارث رفت و تا هنگام حرکت رسول خدا (ص) از پیش او بیرون نیامد و در همهٔ منازل همراه او بود تا به مکه وارد شدند.

در شبی که پیامبر (ص) وارد جُحفَه شده و آنجا فرود آمدند، ابوبکر صدیق در خواب دید که چون پیامبر و یارانش نزدیك مکه رسیدند، ماده سگی در حال پارس کردن بر ایشان هجوم آورد و چون نزدیك شد بر پشت خوابید و از نوك پستانهایش شیر جاری شد. ابوبکر این خواب را برای رسول خدا (ص) نقل کرد، و آن حضرت فرمود: هاری از میان اهل مکه بیرون شد و خیر و برکت به آنها روی آورد، از خویشاوندان خود احوالپرسی کرده و آنها را ملاقات کنید و اگر به ابوسفیان بن حارث بـرخوردید، نکشیدش.

هنگامی که پیامبر (ص) به قُدَید رسید، افراد قبیلهٔ سُلَیم به او پیوستند؛ و چنین بود که آنها از سرزمینهای خود حرکت کرده بودند و آنجا پیامبر (ص) را دیدند. ایشان نهصد نفر بودند که همگی اسب داشتند و هر مرد دارای نیزه و سلاح بود. دو نفری هم که رسول خدا (ص) آنها را فرستاده بود، همراهشان بودند و آن دو گزارش دادند که قبیلهٔ بنی سُلَیم پس از ورود آن دو با شتاب آمادهٔ حرکت شده‌اند. و گفته شده که عدهٔ بنی سُلَیم هزار نفر بوده است. بنی سُلَیم گفتند: ای رسول خدا مثل این که شما ما را جزء افراد ذخیره و برای روز سختی به حساب می‌آورید، و حال آنکه ما داییهای شما هستیم که عاتکه مادر هاشم بن عبد مَناف، دختر مُرَّة بن هِلال بن فالِح بن ذکوان، و از بنی سُلَیم است. ما اکنون آمده‌ایم تا شما آزمایش دادن ما را ببینید، ما در جنگ پایدار و شکیبا و در برخورد با دشمن به راستی استوار، و بر پشت اسبان، سوارکـاران شایسته و کاردانیم.

گوید: همراه بنی سُلَیم دو پرچم بزرگ و پنج بیرق بود؛ و بیرقهای آنها سیاه بود. پیامبر (ص) به آنها دستور حرکت داد و آنها را پیشاپیش و به عنوان پیشرو گسیل فرمود. هنگام

ملاقات بنی سُلَیم با رسول خدا (ص) در قُدَید، خالد بن ولید پیشاهنگ سپاه رسول خدا (ص) بود و پیامبر در مَرالظَّهْران همراه بنی سُلَیم فرود آمد.

شُعَیب بن طَلحة بن عبدالله بن عبدالرحمن بن ابی بکر، از قول پدرش برایم نقل کرد که: بنی سُلَیم نهصد نفر بودند که همگی سوار بر اسب و با نیزه و زره بودند. آنها پرچمها و بیرقهای خود را پیچیده بودند و هیچ پرچم افراشته‌ای نداشتند و به پیامبر (ص) گفتند، پرچم ما را بر افراز و به هر کس که صلاح می‌دانید لطف کنید. پیامبر (ص) فرمود: پرچمتان را همان کسی حمل کند که در جاهلیت حمل می‌کرد! آن جوان زیبارو و خوش گفتاری که همراه نمایندگان شما آمده بود چه شد؟ گفتند: تازگیها درگذشت.

عِکْرِمَة بن فَرُّوخ، از معاویة بن جاهمة بن عباس بن مِرداس سُلَمیَ برایم نقل کرد که عباس گفته است: من عُیَیْنَه را دیدم که از ناحیهٔ مُشلَّل در حالی که سلاح جنگ کامل بر تن داشت پایین آمد؛ ما هم همگی غرق در آهن بودیم و اسبها جنب و جوش داشتند و می خواستند دهانهٔ خود را آزاد کنند. ما در برابر رسول خدا (ص) صف کشیدیم و ابوبکر و عمر هم کنار آن حضرت ایستاده بودند. عُیَیْنَه از پشت سر پیامبر (ص) صدای خود را بلند کرد و گفت: من عُیَیْنَه هستم و این گروه هم بنی سُلَیم هستند، و چنانکه می بینید با ساز و برگ و اسلحه و نفر زیاد آمده ایم، این سپاهیان همه سوار کار و مرد جنگ و کارزارند و چشمها را با تیر نشانه می گیرند و خطا نمی کنند. عباس بن مِرداس گفت: ای مرد بس کن، به خدا قسم می‌دانی که ما بر پشت اسبها از شما سوارکارتر و در نیزه زدن و به کار بردن شمشیرهای شامی از شما ماهرتریم. عُیَیْنَه گفت: دروغ می‌گویی و پستی می‌کنی، خودت می‌دانی که ما از شما شایسته‌تریم و این موضوع را همهٔ اعراب مـــی‌دانند. در این هنگام رسول خدا (ص) با دست خود اشاره کرد تا آنها ساکت شدند.

تا هنگامی که مسلمانان در مَرَّالظَّهْران فرود آمدند، هیچ گونه اطلاعی از مسیر رسول خدا (ص) به قریش نرسیده بود و قریش سخت غمگین بودند و می ترسیدند که رسول خدا (ص) به جنگ ایشان بیاید. پیامبر (ص) شبانگاه در مَرَّالظَّهْران به یاران خود دستور فرمود که هر کس آتشی بر افروزد و مجموعاً ده هزار آتش افروخته شد. قریش هم تصمیم گرفتند که ابوسفیان بن حرب را برای کسب خبر اعزام دارند و به او گفتند، اگر محمد را دیدی سعی کن برای ما امان بگیری، ولی اگر دیدی که اصحاب او نسبت به ما گرایش دارند در این صورت جنگ را بپذیر.

ابوسفیان و حکیم‌بن حِزام براه افتادند و در راه بُدَیل بن ورقاء را هم دیدند و از او خواستند که با ایشان همراهی کند، و او هم با آنها حرکت کرد. آنها همینکه به اَراك که از

سرزمینهای مَرَّالظَّهْران است رسیدند، متوجه اردوگاه و خیمه‌ها و آتشها شدند و صدای شیههٔ اسبان و هیاهوی شتران را شنیدند. این امر موجب شد که سخت بترسند، و با خود گفتند لابد اینها بنی کعب هستند که مهیا و آمادهٔ جنگ شده اند. بُدَیل گفت: اینها بیشتر از بنی کعب به نظر می‌رسند. بعد گفتند: احتمالا قبیلهٔ هوازن در جستجوی آب و مرتع به سرزمین ما آمده اند، ولی نه به خدا سوگند نمی‌دانیم، شمار این لشکر مثل شمار حاجیان است.

گویند، پیامبر (ص) عمر را مأمور پاسداری فرموده بود. عباس بن عبدالمطلب هم سوار استر پیامبر (ص) که نامش دلدل بود شده و در صدد این بود که شاید به فرستاده ای از فرستادگان قریش برخورد کند و خبر بدهد که پیامبر (ص) همراه ده هزار نفر به سرزمین آنها وارد شده است. در این موقع صدای ابوسفیان را شنید و صدا زد که «آی، ابوحنظله»! ابوسفیان گفت: بله، تو ابوالفضل (عباس) نیستی؟ عباس گفت: چرا. ابوسفیان گفت: چه خبر داری؟ عباس گفت: این رسول خداست که با ده هزار سپاهی مسلمان آمده است، مادر و قبیله ات به عزایت بنشینند، دیگر مسلمان شو! آنگاه عباس به حَکیم‌بن حِزام، و بُدَیل بن ورقاء رو کرد و گفت: مسلمان شوید و فعلا من شما را در جوار و پناه خود می گیرم تا به حضور رسول خدا (ص) برسید که می ترسم پیش از اینکه بـه حضور آن حضرت برسیم دستگیرتان کنند. گفتند: همراه تو خواهیم بود.

گوید: عباس ایشان را با خود برد و چون بردر خیمهٔ رسول خدا (ص) رسیدند، عباس وارد شد و گفت: ای رسول خدا ، ابوسفیان، و حکیم بن حِزام، و بُدَیل بن ورقاء آمده اند، من آنها را پناه و جوار داده ام و می خواهند به حضور شما برسند. پیامبر (ص) فرمود: آنها را داخل کن! و آنها برپیامبر (ص) وارد ، شدند و تمام شب را در خیمهٔ آن حضرت بودند. پیامبر از آنها اخباری را می پرسید و به اسلام دعوتشان می فرمود و می گفت: بگویید «لااله الا الله» و گواهی دهید که من رسول خدایم! حکیم و بدیل شهادتین را گفتند، اما ابوسفیان «لااله الا الله» را گفت و پس از این که گواهی رسالت پیامبر (ص) را برزبان آورد، گفت: ای محمد، در دل من از این بابت ناراحتی است، باشد برای بعد. پیامبر (ص) به عباس فرمود: من هم آنها را امان دادم، فعلا ایشان را به خیمهٔ خودت ببر. گوید: چون اذان صبح گفتند همهٔ سپاه اذان را تکرار کردند و ابوسفیان از اذان ایشان سخت ترسید و گفت: اینها چه می کنند؟ عباس گفت: نماز است. ابوسفیان پرسید: در شبانه‌روز چند مرتبه نماز می گزارند؟ گفت: پنج مرتبه. ابوسفیان گفت: به خدا زیاد است! چون ابوسفیان دید که مسلمانان در مورد دسترسی به آب وضوی پیامبر بریکدیگر پیشی می گیرند گفت: ای ابوالفضل من هرگز سلطنتی چنین ندیده ام، نه خسروان و

نه پادشاهی قیصران. عباس گفت: ای وای برتو، ایمان بیاور! ابوسفیان گفت: مرا پیش محمد ببر و عباس او را آورد. ابوسفیان به پیامبر (ص) گفت: ای محمد من از خدای خود یاری خواستم و تو هم از خدای خودت یاری خواستی و سوگند به خدا چندین مرتبه تو بر ما پیروز شدی، اگر خدای من برحق و خدای تو باطل بود من برتو پیروز می شدم. و در آن هنگام ابوسفیان شهادت بر رسالت حضرت محمد (ص) داد. آنگاه ابوسفیان گفت: ای محمد، با مردم فرومایه و شناخته و ناشناخته به جنگ خویشان و تبار خود آمدی؟! پیامبر (ص) فرمود: تو ستمکارتر و بدتری، مگر نه این است که نسبت به پیمان حُدَیبیّه مکر و حیله کردید و دشمنان بنی کعب را در گناه و سرکشی یاری دادید، آن هم در حرم خدا و محل امان پروردگار. ابوسفیان گفت: هرچه میل شماست، ولی ای رسول خدا اگر تلاش و کوشش خود را در مورد هَوازِن به کار می بردید بهتر نبود، با توجه بـه اینکه خویشاوندی کمتری با آنها داری و آنها هم در دشمنی نسبت به شما شدید و استوارترند؟ پیامبر (ص) فرمود: من آرزومندم که پروردگارم همهٔ این کارها را با فتح مکه برایم فراهم فرماید و مسلمانان را با فتح مکه گرامی بدارد و هوازن هم به هزیمت بروند، و خداوند اموال و فرزندان هوازن را بهرهٔ ما قرار دهد و من این موضوع را از خداوند تعالی مسألت می کنم.

عبدالله بن جعفر، با اسناد خود از ابن عباس نقل کرد که: چون پیامبر (ص) به مَرَّالظَّهْران فرود آمد، عباس بن عبدالمطلب می گفت: ای وای برفردای قریش! به خدا قسم اگر رسول خدا (ص) با قهر و خشم مکه را بگشاید روزگار قریش به سر خواهد آمد. عباس گوید: من استر سیاه و سپید پیامبر (ص) را سوار شدم و گفتم: باید کسی را پیدا کنم و پیش قریش بفرستم تا پیش از آنکه رسول خدا (ص) به قهر وارد مکه شود، گروهی به دیدار ایشان بیایند. گوید: همچنان که در منطقهٔ اَراك در پی کسی می گشتم، صدایی شنیدم که می گوید: به خدا قسم هرگز آتشی چون آتش امشب ندیده ام. بُدَیل بن ورقاء در پاسخ آن صدا گفت: اینها خزاعه هستند که آمادهٔ جنگ شده اند. ابوسفیان گفت: خزاعه کمتر و خوارتر از این هستند که چنین اردوگاه و این همه آتش داشته باشند. عباس گوید: ناگاه ابوسفیان را شناختم و گفتم «ای اباحنظله»، او هم صدای مرا شناخت و گفت: عباس، تویی؟! پدر و مادرم فدای تو باد! گفتم: وای برتو، این رسول خدا (ص) است که همراه ده هزار نفر آمده است. گفت: پدر و مادرم فدای تو باد چه می گویی؟ آیا چاره ای هست؟ گفتم: آری، پشت سر من سوار براین استر شو، تا تو را پیش رسول خدا (ص) ببرم که اگر کس دیگری به تو دست یابد تو را خواهد کشت. ابوسفیان گفت: به خدا قسم من هم همین عقیده را دارم. گوید: بُدَیل و حَکیم برگشتند و ابوسفیان برترك من

سوار شد و با او راه افتادم. از کنار هر آتشی که می گذشتم می گفتند: کیست؟ و همینکه مرا می دیدند می گفتند: عموی رسول خدا (ص) است که براستر او سوار است. چون از کنار آتش عمربن خطاب گذشتم همینکه سیاهی مرا دید برخاست و گفت: کیست؟ گفتم: عباس. او نگاه کرد و همینکه ابوسفیان را پشت سرم دید گفت: این دشمن خدا ابوسفیان است، خدا را شکر که بدون هیچ تعهد و التزامی به دست ما افتاد. گوید: عمر را دیدم که به سرعت به سوی خیمهٔ پیامبر (ص) می دود و من هم استر را به سرعت راندم و همه با هم کنار خیمهٔ رسول خدا (ص) رسیدیم. من داخل خیمه شدم و عمر هم پس از من وارد شد. عمر گفت: ای رسول خدا، خداوند این دشمن خود ابوسفیان را بدون هیچ قید و شرطی در اختیار ما نهاده است، اجازه دهید تا گردنش را بزنم. من گفتم: ای رسول خدا، من ابوسفیان را پناه داده ام. گوید: آن شب را حضور رسول خدا (ص) ماندم و گفتم: امشب کسی غیر از من نمی تواند ابوسفیان را نجات بدهد و نباید بگذارم کسی غیر از خودم یا با حضور من با رسول خدا مذاکره کند. همینکه عمر دربارهٔ ابوسفیان و کشتن او پرحرفی کرد، گفتم: ای عمر آرام بگیر! اگر این موضوع دربارهٔ مردی از بنی عدی بن کعب بود، چنین نمی گفتی، چون ابوسفیان از بنی عبدمناف است. عمر گفت: ای ابوالفضل تو آرام بگیر! سوگند به خدا اسلام آوردن تو در نظر من از مسلمان شدن هر کسی از خاندان خطّاب بهتر و دوست داشتنی تر است. پیامبر (ص) به من فرمود: ابوسفیان را با خود ببر، من هم به خاطر تو او را در جوار خود قرار دادم، امشب را پیش تو به سر آورد و فردا صبح به هنگام نماز او را با خودت پیش من بیاور. چون صبح کردیم او را با خود بردم، همینکه رسول خدا (ص) او را دیدند گفتند: ای ابوسفیان وای برتو، آیا هنوز هم وقتی نرسیده است که معتقد شوی و بدانی خدایی جز خدای یگانه نیست؟ گفت: پدرم فدای تو باد، چقدر بردبار و کریم و بخشنده ای، در دل من هم افتاده بود که اگر خدای دیگری غیر از خدا می بود برای من هم کاری می کرد. پیامبر (ص) فرمود: ای ابوسفیان، آیا هنوز وقتی نرسیده است که معتقد شوی من فرستادهٔ خدایم؟ گفت: پدر و مادرم فدای تو باد چقدر بردبار و کریم و بخشنده ای، در مورد رسالت تو هنوز در دل من شك و تردیدی است. عباس می گوید به ابوسفیان گفتم: وای برتو! پیش از آنکه کشته شوی گواهی بده که خدایی جز پروردگار یکتا نیست و هم شهادت و گواهی بده که محمد (ص) بنده و رسول خداست. گوید: در این هنگام ابوسفیان شهادتین را گفت و اقرار کرد که حق است. عباس به پیامبر (ص) گفت: می دانید که ابوسفیان خواهان فخر و شرف است، برای او مزیتی قایل شوید! فرمود: آری، هرکس وارد خانهٔ ابوسفیان شود در امان خواهد بود، هرکس هم که درِ خانهٔ خود را ببندد و در خانه نشیند، در امان خواهد بود.

همینکه ابوسفیان بیرون رفت، پیامبر (ص) به عباس دستور فرمود تا ابوسفیان را در کنار کوه و تنگه‌ای که آنجا بود نگهدارد تا سپاهیان خدا از کنار او بگذرند و او عظمت آن را ببیند.

عباس گوید: همینکه ابوسفیان را در تنگه و کنار کوه نگه داشتم، گفت: ای بنی هاشم شما می‌خواهید غدر و مکر کنید؟ گفتم: خاندان نبوت هیچگاه غدر و مکر نمی‌کنند، ولی من با تو کاری دارم. ابوسفیان گفت: چرا اول نگفتی؟ گفتم: کاری دارم و می‌خواستم ترسم بریزد، وانگهی تصور نمی‌کردم که خیال باطل بکنی. در آن هنگام رسول خدا (ص) اصحاب خود و سپاه را مهیّا می‌فرمود و قبایل و افواج لشکر با پرچمهای خود راه افتادند. اولین گروه بنی سُلَیم بودند که خالدبن ولید فرماندهی آیشان را به عهده داشت و هزار نفر بودند. یکی از پرچمهای بزرگ آنها را عباس‌بن مِرداس سُلَمیّ، پرچم بزرگ دیگری را خُفاف‌بن نُدْبَه، و پرچمی کوچکتر را حجّاج‌بن عِلاط حمل می‌کرد.

ابوسفیان گفت: اینها کیستند؟ عباس گفت: خالدبن ولید است. ابوسفیان گفت: همان پسرك؟ گفت: آری. همینکه خالدبن ولید برابر عباس رسید و ابوسفیان هم کنار او ایستاده بود، سه بار تکبیر گفت و گذشت. پس از خالد، زبیربن عَوّام همراه پانصد نفر که گروهی از مهاجران و بقیه از اعراب بودند، همراه با پرچم سیاهی عبور کرد؛ او هم همینکه برابر ابوسفیان رسید خود و اصحابش تکبیر گفتند. ابوسفیان پرسید: این کیست؟ عباس گفت: زبیربن عوام است. ابوسفیان پرسید: خواهرزادهٔ تو؟ عباس گفت: آری. سپس بنی غفار همراه سیصد نفر عبور کردند و پرچم ایشان را ابوذرغفاری حمل می‌کرد ـ و گفته شده است که پرچم ایشان را اِیماءبن رَحْضَه حمل می‌کرد ـ آنها هم چون مقابل ابوسفیان رسیدند سه بار تکبیر گفتند. ابوسفیان پرسید: اینها کیستند؟ عباس گفت: بنی غفارند. ابوسفیان گفت: مرا با آنها چکار! سپس افراد قبیلهٔ اَسْلَم که چهارصد نفر بودند به همراه دو پرچم عبور کردند که یکی را بُرَیدة بن حُصَیب، و دیگری را ناجیة‌بن اَعْجَم حمل می‌کرد. ایشان هم چون برابر ابوسفیان رسیدند سه مرتبه تکبیر گفتند. ابوسفیان پرسید: اینها کیستند؟ عباس گفت: قبیلهٔ اَسْلَم. ابوسفیان گفت: مرا با آنها کاری نیست، حتی یك مرتبه هم میان ما و ایشان برخوردی نبوده است. عباس گفت: به هرحال مردمی هستند که اسلام را پذیرفته‌اند. سپس قبیلهٔ بنی عمروبن کعب که پانصد نفر بودند، عبور کردند، و پرچم ایشان را بُسْربن سفیان حمل می‌کرد. ابوسفیان پرسید: اینها کیستند؟ عباس گفت: بنی عمروبن کعب. ابوسفیان گفت: آری اینها همپیمانهای محمدند. ایشان هم وقتی برابر ابوسفیان رسیدند سه بار تکبیر گفتند. بعد از آنها مُزَینه که هزار نفر بودند، همراه سه پرچم بزرگ و صد اسب عبور کردند. پرچمهای ایشان را نعمان‌بن مُقَرِّن، بلال‌بن

حارث، و عبدالله‌بن عمرو حمل می‌کردند و چون مقابل ابوسفیان رسیدند تکبیر گفتند. ابوسفیان پرسید: اینها کیستند؟ عباس گفت: مُزَینه. گفت: ای عباس مرا با ایشان چکار؟ از کوههای مرتفع و بلند به سوی من کوچیده‌اند. سپس جُهَینه در هشتصد نفر همراه فرماندهان خود و چهار پرچم بزرگ عبور کردند. پرچمی همراه اَبی رَوعَه مَعْبَدبن خالد، پرچمی همراه سُوَیدبن صَخر، پرچمی همراه رافع‌بن مکیث، و پرچمی هم همراه عبدالله‌بن بدر بود. گوید: ایشان هم چون برابر ابوسفیان رسیدند، سه بار تکبیر گفتند. سپس کِنانه که از قبیله‌های بنی لَیث، ضَمْرَه، و سعدبن بکر و جمعاً دویست نفر بودند، و پرچم آنها را ابوواقد لیثی حمل می‌کرد، عبور کردند، و چون مقابل آن دو رسیدند سه بار تکبیر گفتند. ابوسفیان پرسید: اینها کیستند؟ عباس گفت: بنی بکرند. ابوسفیان گفت: به خدا سوگند مردم شومی هستند! همانهایی هستند که محمد به خاطر آنها با ما می‌جنگد و به خدا قسم در جریان خزاعه نه با من مشورت شد و نه من اطلاعی از آن داشتم، بلکه آن کار را دوست نمی‌داشتم، مخصوصاً پس از اینکه کار از کار گذشته بود و آن وقت به من خبر رسید. عباس گفت: خداوند در این جنگ محمد (ص) برای شما خیر قرار داده است و همگی مسلمان شدید.

عبدالله‌بن عامر از قول ابوعَمرة‌بن حِماس برایم نقل کرد که: پس از ایشان بنی لَیث که دویست و پنجاه نفر بودند، عبور کردند و پرچم ایشان را صَعْب‌بن جَثّامه حمل می‌کرد و ضمن عبور از برابر ابوسفیان سه مرتبه تکبیر گفتند. ابوسفیان پرسید: اینها کیستند؟ گفت: بنی لَیث. پس از ایشان قبیلهٔ اَشْجَع عبور کردند که آخرین گروه و سیصد نفر بودند و دو پرچم بزرگ همراه ایشان بود. یکی را مَعْقِل‌بن سِنان، و دیگری را نُعَیم‌بن مَسعود حمل می‌کرد. ابوسفیان گفت: اینها که دشمنترین اعراب نسبت به محمد بودند! عباس گفت: خداوند محبت اسلام را در دلهای ایشان وارد کرد و این از فضل خدای عزوجل است. ابوسفیان سکوت کرد و اندکی بعد پرسید: محمد هنوز عبور نکرده است؟ عباس گفت: نه هنوز عبور نکرده است، اگر فوجی را که محمد (ص) میان آنهاست ببینی سراپا غرق در آهن و سوارکار و مردان جنگ هستند و هیچ کس را یارای مقابله با ایشان نیست. ابوسفیان گفت: به خدا قسم خود من هم چنین گمان می‌کردم، چه کسی یارای درگیری با ایشان را دارد؟ همینکه پرچم سبز پیامبر (ص) نمودار شد، از حرکت اسبان گرد و غبار زیادی برخاست، و مردم شروع به عبور کردند. ابوسفیان مرتب می‌پرسید: هنوز محمد عبور نکرده است؟ و عباس می‌گفت: خیر. تا اینکه پیامبر (ص) درحالی که بر ناقهٔ قَصوای خود سوار و میان ابوبکر و اُسَیدبن حضیر حرکت می‌کرد و با آن دو صحبت می‌فرمود، عبور کرد. عباس گفت: این رسول خداست که میان فوج خود حرکت می‌کند و

گروهی از مهاجران و انصار در این فوجند، و همراه ایشان پرچمهای بزرگ و کوچك است. هریك از عشیره‌های انصار دارای پرچمی هستند و همگی غرق در آهن و می بینی که چیزی جز چشمهایشان دیده نمی‌شود. و عمربن خطاب درحالی که سراپا غرق در آهن بود با نشاط و صدای بلند فرمان می‌داد و لشکر را تحریك می کرد. ابوسفیان پرسید: ای عباس این کسی که دستور می‌دهد و صحبت می کند کیست؟ گفت: عمربن خطاب است. ابوسفیان گفت: لابد فرماندهی بنی عدی را از این پس به عهده خواهد گرفت، به خدا قسم چه بدبختی و فرومایگی ای خواهد بود! عباس گفت: ای ابوسفیان خداوند متعال هرکس را با هر وسیله ای که بخواهد بزرگ و بلندمرتبه می سازد، و عمر از کسانی است که خداوند متعال او را با اسلام بلندمرتبه کرده است.

گویند: در فوجی که با پیامبر حرکت می کرد هزار نفر زره پوشیده بودند. رسول خدا (ص) پرچم خود را به سعدبن عُباده داده بودند و او پیشاپیش آن فوج حرکت می کرد. همینکه سعد با پرچم رسول خدا (ص) از برابر ابوسفیان گذشت فریاد برداشت که: ای ابوسفیان، امروز روز خون ریختن است، امروز حرمتها از میان برمی خیزد و خدا قریش را خوار و زبون می سازد. چون رسول خدا (ص) به مقابل ابوسفیان رسید، ابوسفیان آن حضرت را صدا زد و گفت: آیا شما دستور داده اید که خویشاوندانت را بکشند؟ سعد و همراهانش چنین پنداری داشتند و هنگامی که از اینجا عبور کرد به من گفت: ای ابوسفیان، امروز روز خونریزی است، امروز حرمتها از میان می‌رود و خداوند قریش را خوار و زبون می سازد؛ من تو را در مورد قوم خودت به خدا سوگند می‌دهم و تو نیکوکارتر و مهربانتر و با پیوندترین مردمی. در این موقع، عبدالرحمن بن عوف و عثمان بن عفان گفتند: ای رسول خدا ما از سعد در امان نیستیم که به قریش حمله ای نکند. پیامبر (ص) فرمود: امروز روز رحمت و مهربانی است، امروز روزی است که خداوند قریش را عزیز و گرامی خواهد داشت! گوید: پیامبر (ص) کسی را پیش سعدبن عُباده فرستاد و او را از فرماندهی عزل و پسرش قیس بن سعد را پرچمدار سپاه کرد. پیامبر (ص) تصمیم گرفتند پرچم را به پسر سعد بدهند که در واقع فرماندهی از سعد سلب نشده باشد. سعد بدون دریافت نشانی از رسول خدا (ص) از تسلیم کردن پرچم خودداری کرد. پیامبر (ص) عمامهٔ خود را به عنوان نشانی برای سعد فرستادند و او همینکه عمامهٔ پیامبر (ص) را شناخت پرچم را به پسر خود قیس تسلیم کرد.

ابن ابی سبُرَه، از سعیدبن عمروبن شُرَحبیل از قول خویشاوندانش برایم نقل کرد که می گفتند، به خدا قسم سعد با پرچم وارد مکه شد و پرچم را در حَجُون نصب کرد. ضِراربن

خطّاب فِهری نقل می کرد که: گفته شده است پیامبر (ص) به علی (ع) دستور دادند تا پرچم را از سعد بگیرد، و علی (ع) آن را گرفت و با پرچم وارد مکه شد و آن را کنار حجرالاسود برافراشت و نصب کرد.

ابوسفیان به عباس گفت: هرگز نظیر این سپاه ندیده بودم، و کسی هم از آن خبری به من نداده بود. سبحان الله، هیچ کس را یارا و نیروی مقابله و نزدیك شدن به آن نیست. سپس گفت: سلطنت برادرزاده ات بسیار گسترده و عظیم شده است! عباس گوید: به او گفتم: ای ابوسفیان بخودباش، این پادشاهی نیست بلکه پیامبری است. گفت: آری همچنین است.

عبدالله بن یزید، از عبدالله بن ساعِده برایم نقل کرد که: عباس به ابوسفیان گفته است: زودباش بشتاب و قوم خودت را پیش از آنکه سپاه وارد مکه شود دریاب. ابوسفیان راه افتاد و پیش از همه از کوه کداء خود را به مکه رساند و فریاد می کشید: هرکس که درِ خانهٔ خود را ببندد و در خانه بنشیند، در امان است. چون ابوسفیان پیش هند دختر عُتبه و همسر خود رسید، هند سر او را گرفت و گفت: چه خبر داری؟ ابوسفیان گفت: این محمد است که همراه ده هزار نفر که زره پوشیده اند، آمده است، و با من قرار گذاشته است که هرکس به خانهٔ من در آید یا به خانهٔ خود نشیند و در فروبندد در امان خواهد بود. هند گفت: خدا تو را رسوا کند که چه پیام‌آور زشتی هستی. ابوسفیان شروع به فریاد کشیدن کرد و گفت: ای گروه قریش وای برشما! چنان سپاهی آمده است که شما را یارای برابری و درگیری با آن نیست. این محمد است که همراه ده هزار نفر زره پوشیده آمده است، مسلمان شوید و تسلیم گردید! قریش گفتند: خدا رویت را زشت کند ای نمایندهٔ قوم! هند هم فریاد می کشید که: ابوسفیان را بکشید؛ و به او ناسزا می گفت. گوید: ابوسفیان خطاب به قریش می گفت: این زن شما را فریب ندهد، من چیزی دیده ام که شما ندیده اید، مردان جنگی و ساز و برگ و سلاح فراوان، آنچنان که هیچ کس را توان مقابله با ایشان نخواهد بود.

گویند، مسلمانان چون به ذی‌طُوی رسیدند ایستادند و نگاه می کردند و منتظر بودند تا رسول خدا (ص) برسد. صفوان بن اُمَیّه، عِکْرِمَة بن ابی جهل، و سُهَیل بن عمرو هم قریش و مردم را به جنگ با رسول خدا (ص) فرا می خواندند و گروهی از قریش و جمعی از بنی بکر و هذیل هم دعوت آنها را پذیرفته و سلاح پوشیده، و سوگند خورده بودند که، اجازه ندهند تا محمد به زور و قهر وارد مکه شود. مردی از بنی دِیل که نامش حِماس بن قیس دیلی بود چون شنید رسول خدا (ص) آمده است نشست و شروع به تیز کردن شمشیر خود کرد. همسرش پرسید: این شمشیر را برای که آماده می کنی؟ گفت: برای جنگ با محمد و یاران او، و امیدوارم

بتوانم خدمتکاری از ایشان برای تو اسیر بگیرم که تو سخت نیازمند به خدمتکاری. همسرش گفت: وای برتو چنین نکن و با محمد جنگ و ستیز مکن، که به خدا اگر محمد و اصحاب او را ببینی همین شمشیرت را هم از دست می‌دهی. مرد گفت: خواهی دید.

گوید: پیامبر (ص) همراه با فوج خود درحالی که سوار برناقهٔ قصوای خویش بود، و برسر خود نیم‌بُردی یمنی پیچیده بود، وارد شد.

محمدبن عبدالله، از عبّادبن اَبی صالح، از پدرش از ابوهریره نقل کرد که: پیامبر (ص) وارد شد در حالی که عمامه‌ای سیاه برسر داشت و پرچم بزرگ و بیرق او هم سیاه بود. آن حضرت در ذی‌طوی میان مسلمانان ایستاد و سر خود را به علامت فروتنی برای خداوند متعال چنان پایین آورده بود که ریش آن حضرت با لبهٔ زین مماس و یا نزدیك به آن بود و سپاس فتح مکه و کثرت مسلمانان را داشت. سپس فرمود: العَیْشُ عَیْشُ الآخرة (همانا زندگی واقعی زندگی آن جهانی است). گوید: پیش از ورود رسول خدا اسبها را در ذی‌طوی به هر سو می‌راندند و همینکه رسول خدا میان ایشان آمد، آرام و بی‌حرکت شدند.

یعقوب‌بن یحیی‌بن عَبّاد، با اسناد خود از اسماء دختر ابوبکر برایم نقل کرد که گفته است: در آن روز ابوقحافه که کور شده بود، همراه کوچکترین دختر خود که نامش قُرَیبه بود، به کوه ابوقُبَیس رفت و چون به قلهٔ کوه رسید، از دختر پرسید: دخترکم چه می‌بینی؟ گفت: مردی را می‌بینم که میان لشکر از این سوی و آن سوی می‌رود. ابوقحافه گفت: او ناظم و فرماندهٔ لشکر است. باز دقت کن که چه می‌بینی! گفت: سیاهی پراکنده شد. ابوقحافه گفت: لشکر متفرق و پراکنده گردید، زود مرا به خانه برسان. دخترك می‌گفت: من او را از کوه به زیر آوردم. گوید: دخترك از آن چه می‌دید می‌ترسید و ابوقحافه به او می‌گفت: دخترکم نترس! به خدا سوگند برادرت عتیق (از القاب ابوبکر) در نزد محمد برگزیده‌ترین یارانش است. گوید: گردنبند نقره‌ای برگردن دختر بود که کسی از سپاهیان آن را ربود.

گویند، پس از اینکه رسول خدا (ص) وارد مکه شد، ابوبکر سه مرتبه فریاد کشید: به خدا سوگندتان می‌دهم که گردنبند خواهرم را بدهید! و سپس گفت: خواهرکم گردنبندت را درست نگهدار که امانت در مردم اندك است.

گویند، در این هنگام رسول خدا (ص) به مردی از انصار که کتارش بود نگریست و فرمود: حسّان‌بن ثابت چه گفته است؟ گفت، چنین گفته است:

عَلِمنا خیلَنا اِن لَمْ تَرَوها تُثیرالنَّقْعَ مِن کَتَفَی کَداء

اگر اسبان خود را از دست داده‌ایم و آنها را نمی‌بینید،

وعده‌گاه ماگردنهٔ کَداء[1] است که آنجا گرد و خاك به راه اندازند.[2]

آنگاه رسول خدا (ص) به زبیربن عوام دستور فرمود تا از محل کَدیّ[3] وارد مکه شود، و خالدبن ولید را فرمان داد تا از محل لِیط[4] وارد مکه شود، و به سعدبن عُباده فرمان داد تا از منطقهٔ کَداء وارد مکه شود و پرچم همچنان همراه پسرش قیس بن سعدبن عُباده بود. پیامبر (ص) خود از اذاخِر[5] وارد مکه شدند.

پیامبر (ص) سپاه را از جنگ منع فرمود، و دستور داد که شش مرد و چهار زن را در صورت دستیابی به آنها بکشند. مردان عبارت بودند از: عِکْرِمَة‌بن ابی جهل، هَبّاربن اَسود، عبدالله‌بن سعدبن اَبی سَرْح، مِقیَس‌بن صُبابهٔ لَیثی، حُوَیرث‌بن نُقَیذ یا (نفیل)، و عبدالله‌بن هلال‌بن خَطَل اَدْرَمی. زنان عبارت بودند از: هند دختر عُتبة‌بن ربیعه (همسر ابوسفیان)، ساره کنیز عمروبن هاشم، و دو کنیز خوانندهٔ اَبی خَطَل که نامشان قُرَینا و قُرَیبه بود و هم گفته‌اند که نام این دو کنیز فَرْتَنا و اَرْنَبه بوده است.

سپاهیان اسلام وارد مکه شدند و به کسی برنخوردند؛ ولی همینکه خالدبن ولید خواست وارد شود به گروهی از قریش و همدستان آنها برخورد که صَفوان‌بن اُمَیّه، و عِکْرِمَة‌بن ابی جهل، و سُهَیل‌بن عمرو هم میان آنها بودند و سلاح برکشیدند و شروع به تیراندازی کردند و مانع ورود خالد شدند و گفتند، هرگز به زور نخواهی توانست وارد مکه شوی! خالدبن ولید به یاران خود فرمان جنگ داد و با ایشان جنگ کرد و بیست و چهار مرد از قریش، و چهار نفر از بنی هُذَیل کشته شدند و با افتضاح روی به گریز نهادند و آن عده هم در حَزْوَره[6] کشته شدند. کفار از هر سو می‌گریختند و گروهی هم برفراز کوهها پناهنده شدند و مسلمانان شروع به

---

۱) کَداء، نام سلسله کوهی در منطقهٔ بالای مکه، نزدیك گورستان ابوطالب است، از حواشی سیرهٔ ابن‌هشام. ـ م.

۲) ظاهراً این قصیده که در دیوان حسان، ص ۷، چاپ بیروت، نخستین قصیده و دارای ۳۲ بیت است، قبل از فتح مکه و در پاسخ هجویهٔ ابوسفیان سروده شده است و عنوان آن هم «عدمنا خیلنا» و این بیت دوازدهم است. این قصیده با اختلافاتی در سیره، ج ۴، ص ۶۴، آمده است. ـ م.

۳) کَدی ـ نام یکی از کوههای سلسله جبال کَداء است. (معجم مااستعجم، ص ۴۶۹).

۴) لِیط، از مناطق پایین مکه است. (معجم مااستعجم، ص ۴۹۹).

۵) اَذاخِر، نام موضع و دروازه‌ای نزدیك مکه است، منتهی الارب ـ م.

۶) بیشتر این ده نفر هم مورد عفو و عنایت‌ختمی مرتبت قرار گرفتند که در صفحات بعد خواهید دید. ـ م.

۷) حَزوره، نام یکی از بازارهای مکه است و بخشی از آن جزء مسجدالحرام شده است. (معجم البلدان، ج ۳، ص ۳۷۱).

تعقیب آنها کردند. ابوسُفیان بن حرب، و حَکیم بن حِزام فریاد می کشیدند که. ای گروه قریش، چرا بیهوده خود را به کشتن می‌دهید؟ هرکس به خانهٔ خود پناه ببرد و هر که سلاح برزمین بگذارد، در امان است. مردم به خانه‌های خود هجوم آوردند و درها را بستند و اسلحهٔ خود را در کوچه و بازار ریختند که مسلمانان آنها راجمع می کردند. چون پیامبر (ص) به دروازهٔ اَذاخِر رسید برق شمشیرها را دید، و فرمود: این چیست، مگر من از جنگ نهی نکرده بودم؟ گفته شد، ای رسول خدا، اینها با خالدبن ولید درگیر شدند و اگر با او جنگ نمی‌شد هرگز جنگ نمی کرد. پیامبر (ص) فرمود: امیدوارم خداوند خیر تقدیر فرموده باشد. گوید: خالد در حالی که مشغول جنگ با خارجة بن خُوَیلِد کعبی بود به این ابیات تمثل جست و ابیات را[ ]از قول پدرش برایم خواند:

هنگامی که رسول خدا میان ماست،
ما را همچون دریای مواج و پرهیاهو می بینی؛
در سوارکـــاری و شجـــاعت برفراز آن دریا صدای برخورد نیزه‌ها همچون غرش موج است،
که شخص کر را هم به سوی خود هدایت می کند [ ]:
همانا محمد یاری‌دهندهٔ آن لشکر است،
و چه یاری دهندهٔ گرانقدری.

ابن خَطَل درحالی که سراپا غرق در آهن و سوار براسبی بود که دارای دم بلندی بود، و نیزه‌ای هم در دست داشت، از مکه بیرون آمد.

چون به دختران سعیدبن عاص گفته شد که رسول خدا (ص) وارد مکه شده است، از خانه بیرون آمده موهای خود را پریشان کردند و روسریهای خود را بر چهرهٔ اسبها آویختند. ابن خطل همچنان که از مکه برای جنگ بیرون می آمد آنها را صدا زد و گفت: محمد وارد مکه نخواهد شد مگر ضربات سهمگینی همچون دهانهٔ مشکها ببینید. ابن خطل از مکه بیرون شتافت و به خَنْدَمَه[3] رسید و چون سواران مسلمان و جنگ را دید، چنان لرزه براندامش افتاد که نمی توانست چیزی در دست بگیرد. ناچار خود را به کعبه رساند و از اسب خود به زیر آمد و سلاح خود را افکند و به خانهٔ کعبه پناه برد و میان پرده‌های آن خود را پنهان کرد.

---

۱) کلمهٔ غامضی است که در اصل حراید آمده است.

۲) در متن عربی نیز چیزی نیامده است. ـ م.

۳) خَنْدَمَه، سرزمینی نزدیک مکه و یا نام کوهی نزدیک مکه است. ـ م.

گوید: حِزام بن هشام، از قول پدرش نقل کرد که: مردی از بنی کعب زره و لباس زیر و کلاهخود و شمشیر ابن خَطَل را برداشت و اسب او را هم گرفت و سوار شد و خود را به حَجُون نزد پیامبر (ص) رساند.

گویند، حِماس بن خالد هم منهزم شد و به خانهٔ خود آمد و در زد. همسرش در را گشود و حِماس درحالی که گویی روحش پرواز کرده بود، وارد خانه‌اش شد. همسرش گفت: خدمتکاری که وعده کرده بودی چه شد؟ من تا امروز همچنان منتظر آن بودم؛ و او را به مسخره گرفت. حِماس گفت: دست از سرم بردار و در را ببند که هر کس درِ خانهٔ خود را ببندد در امان است. همسرش گفت: وای برتو، مگر من تو را از جنگ با محمد منع نکردم؟ و نگفتم که هرگز ندیده‌ام او با شما جنگ کند مگر اینکه برشما پیروز شود؟ حالا چه کار به درِ خانه‌مان داری؟ گفت: درِ خانهٔ هیچ کس نباید باز باشد. و خطاب به همسر خود این اشعار را خواند که ابن ابی الزِّناد آنها را برایم نقل کرد:

اگر تو در خندمه ما را دیده بودی،
که چگونه صَفوان و عِکْرِمَه گریختند؛
و سُهَیل بن عمرو هم مانند زن بیوهٔ یتیم دار بود،
کمترین سخنی دربارهٔ سرزنش به زبان نمی آوردی؛
ما از شمشیرهای مسلمانان ضربه می خوردیم،
و آنها همچنان که ما را تعقیب می کردند غرش شیر و هیاهوی قهرمانان را داشتند.

گوید: زبیر بن عوام با مسلمانانی که همراه او بودند، وارد مکه شد و چون به حَجُون رسید، پرچم را کنار منزل پیامبر (ص) برافراشت. از مسلمانان کسی کشته نشد مگر دو نفر از یاران زبیر که راه را اشتباه کرده و از راه دیگری آمده بودند و هر دو کشته شدند، یکی کُرْزبن جابر فِهری، و دیگری خالد اَشْقَر، جدّ حِزام بن خالد. خالد برسر جنازهٔ کُرْزبن جابر ایستاد و به دست خالدبن ابی جِذع جُمَحیّ کشته شد.

قُدامة بن موسی، از بَشیر آزاد کردهٔ مازنی‌ها، از جابر بن عبدالله برایم نقل کرد که جابر می گفته است: من از کسانی بودم که در التزام رسول خدا (ص) و از اَذاخِر وارد مکّه شدیم. همینکه رسول خدا (ص) بالای تپهٔ اَذاخِر رسید، به خانه‌های مکه نگاهی فرمود و ایستاد و خدا را حمد و ثنا کرد و به جایی که خیمهٔ آن حضرت را زده بودند، نظری انداخت و فرمود: ای جابر منزلی که کفار قریش هم به ما بخشیده بودند همین جا بود. جابر گوید: من مطلبی یادم آمد که در مدینه مکرر از پیامبر (ص) شنیده بودم که می فرمود «فردا که ان شاء الله خداوند مکه را برای ما

بگشاید، خانهٔ ما در بالای مکه همانجایی خواهد بود که کفار قریش به‌ما بخشیده بودند»، و ما در مکه روبروی شِعب ابی طالب بودیم؛ همانجایی که رسول خدا (ص) سه سال با بنی هاشم در محاصره بود.

عبدالله‌بن زید، از قول ابوجعفر برایم روایت کرد که گفته است: ابورافع برای پیامبر (ص) در حَجُون خیمه‌ای از چرم زده بود و رسول خدا (ص) به خیمهٔ خود رفتند؛ و از همسرانش ام سلمه و میمونه همراه آن حضرت بودند.

و هم از ابورافع برایم نقل کردند که می گفته است: به پیامبر (ص) گفته شد، آیا در منزل خودتان که در شعب ابی طالب قرار دارد سکونت نمی کنید؟ فرمود: مگر عقیل برای ما خانه‌ای باقی گذاشته است؟ و عقیل خانهٔ رسول خدا (ص) و خانه‌های برادران و خواهران خود را در مکه فروخته بود. به پیامبر (ص) گفته شد، در خانه‌ای غیر از خانه‌های خودتان سکونت کنید! پیامبر (ص) نپذیرفت و فرمود: لزومی ندارد که در خانه‌ای سکونت کنم. و همچنان در حَجُون اقامت داشتند و به خانه‌ای نرفتند و از حَجُون به مسجدالحرام می آمدند.

ابن خَدیج هم از قول عطاء برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) پس از اینکه به مدینه هجرت فرمود، هیچگاه وارد خانه‌های مکه نشد و در عُمرة القَضیّه و فتح مکه و حَجّة الوداع هم در همان منطقهٔ بالای مکه در خیمه، سکونت فرمود.

ابن اَبی سَبْرَه، از محمدبن جُبَیربن مُطعِم، از پدرش برایم نقل کرد که جدش می گفته است: در فتح مکه دیدم پیامبر (ص) در حَجُون خیمه زده است و برای هریك از نمازها به مسجدالحرام می آمد.

گویند: اُمّ هانی دختر ابی طالب، همسر هُبَیرة بن اَبی وهْب مَخزومی بود. روز فتح مکه دو نفر از خویشاوندان شوهرش، عبدالله بن اَبی رَبیعهٔ مخزومی، و حارث بن هِشام به خانهٔ اُمّ هانی آمدند و به او پناهنده شدند و گفتند می خواهیم در پناه تو باشیم. ام هانی پذیرفت و گفت: شما در پناه من خواهید بود.

ام هانی گوید: در همان حال که آن دو در خانهٔ من بودند، ناگاه علی (ع) در حالی که سواره و پوشیده در آهن بود، وارد شد؛ او را نشناختم و گفتم: من دختر عموی رسول خدایم. سوار از من کناره گرفت و چهرهٔ خود را گشود آنگاه دیدم علی (ع) است. گفتم: برادرم، و او را در آغوش کشیدم و براو سلام دادم. او چون چشمش به آن دو افتاد برآنها شمشیر کشید و من گفتم: ای برادر از میان همهٔ مردم فقط باید با من چنین رفتاری بشود! و پارچه‌ای برروی آن دو افکندم. علی (ع) فرمود: مشرکان را پناه می‌دهی؟ و من میان او و ایشان ایستادم و گفتم: اگر

بخواهی آن دو را بکشی باید مرا پیش از آنها بکشی! علی (ع) بیرون رفت و چیزی نمانده بود که آن دو را بکشد. من در خانه را به روی آن دو نفر بستم و گفتم: وحشتی نداشته باشید!

ابن ابی ذِئب هم با اسناد خود از اُمّ هانی نقل کرد که گفت: من خود را به محل خیمهٔ رسول خدا (ص) در بطحاء رساندم و آن حضرت را پیدا نکردم ولی فاطمه را دیدم و گفتم: نمی‌دانی از دست برادرم علی چه کشیدم، دو نفر از خویشاوندان شوهرم را پناه داده ام که مشرکند و علی به سراغ آنها آمده بود که آنها را بکشد. گوید: در این مورد فاطمه از همسر خود برمن سختگیرتر بود و گفت: تو هم باید مشرکان را پناه بدهی؟ گوید: در این هنگام رسول خدا (ص) درحالی که غبارآلود بود و یك جامه بیشتر برتن نداشت، ظاهر شد و فرمود: ای اُمّ هانی خوش آمدی! گفتم: نمی‌دانید از دست برادرم علی چه کشیده ام؟ به‌طوری که از او گریخته ام، دو نفر از خویشان مشرك شوهرم را پناه داده ام و علی آهنگ کشتن آنها را داشت و نزدیك بود آنها را بکشد. پیامبر (ص) فرمود: حالا که طوری نشده است، و چنین نبوده است، هرکس را که تو امان داده ای ما هم امان می‌دهیم و هر کس را که پناه داده ای من هم پناه می‌دهم. آنگاه پیامبر به فاطمه (ع) دستور فرمود که برای او آب غسل فراهم کند و غسل فرمود و در حالی که همان یك جامه را به خود پیچیده بود، هشت رکعت نماز گزارد و این در ظهر همان روزی بود که مکه گشوده شد.

گویند، ام هانی می گفته است: پیش آن دو برگشتم و به آنها خبر دادم و گفتم: اگر دلتان می خواهد همین جا بمانید و اگر دلتان می خواهد، به خانه‌هایتان برگردید. آنها دو روز پیش من بودند و سپس به خانه‌های خود برگشتند. گوید: من همچنان در خیمه‌های رسول خدا (ص) در ابطح بودم تا موقعی که آن حضرت به جنگ حُنین عزیمت فرمود. گوید: کسی به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، حارث‌بن هِشام و ابن اَبی رَبیعه در مقابل خانهٔ خود نشسته اند و جامه‌های بسیار لطیف پوشیده و عطر و زعفران استعمال کرده اند. پیامبر (ص) فرمود: کسی حق ندارد متعرض آن دو بشود، ما آنها را امان داده ایم.

گوید: رسول خدا ساعتی از روز را در خیمهٔ خود استراحت فرمود و پس از شستشوی خویش و استراحت دستور فرمود ناقهٔ قَصوای او را آماده کنند. ناقه را بر در خیمه حاضر کردند و لباس جنگی خواست و پوشید و برسر خود مِغفر نهاد و سپاهیان در برابرش صف بسته بودند. پیامبر (ص) سوار برمرکب خود شد و سواران فاصلهٔ میان خَنْدَمَه و حَجُون را انباشته بودند. چون پیامبر (ص) حرکت فرمود ابوبکر هم در کنار او بود و صحبت می کرد. در این هنگام پیامبر (ص) از کنار دختران ابی اُحَیحه در بطحاء عبور فرمود. آنها موهای خود را پریشان کرده و با روسریهای خود به چهرهٔ اسبان می‌زدند. پیامبر (ص) به ابوبکر نگریست و تبسم فرمود و

از شعر حسّان‌بن ثابت چیزی فرمود که ابوبکر این بیت را از قصیدهٔ حسان خواند:

اسبان ما پیاپی به حرکت در خواهند آمد،

و زنان با روسریهای خود به چهرهٔ آنها خواهند زد.[1]

همینکه رسول خدا (ص) همراه مسلمانان وارد مسجدالحرام شد و چشمش به کعبه افتاد، برمرکب خود پیش رفت و حجرالاسود را با چوبدستی خود استلام کرد و تکبیر گفت، و مسلمانان همه با تکبیر او تکبیر گفتند و مکرر پاسخ تکبیر را با تکبیر می‌دادند آنچنان که مکه از تکبیر به لرزه درآمد. پیامبر (ص) اشاره فرمود که سکوت کنند و مشرکان برفراز کوهها ایستاده و نگاه می‌کردند. آنگاه پیامبر (ص) همچنان که سوار برمرکب خود بود و زمام ناقه را محمدبن مَسْلَمه گرفته بود، طواف کرد. برگرد کعبه سیصد و شصت بت بود که آنها را با قلع و سرب استوار کرده بودند و هبل از همه بزرگتر و روبروی کعبه مقابل در آن بود، و اِساف و نائله جایی بود که قربانیها را می‌کشتند. رسول خدا (ص) از کنار هر بت که می‌گذشت، با چوبدستی خود اشاره‌ای می‌فرمود و این آیه را تلاوت می‌کرد: جاءَ الحَقُّ وَ زَهَقَ الباطِلُ إنَّ الْباطِلَ كانَ زَهُوقاً[2] ـ حق آمد و باطل نیست شد و باطل همواره نیست شدنی است ـ و بتها فرو می‌افتادند.

ابن أبی سَبْرَه با اسناد خود از ابن عباس رضی‌الله عنه برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) فقط با چوبدستی خود اشاره‌ای می‌فرمود و بت به‌رو در می‌افتاد. پیامبر (ص) همچنان که سوار بود هفت مرتبه طواف فرمود و در هر مرتبه حجرالاسود را با چوبدستی خود استلام می‌کرد، و چون هفت مرتبه طواف تمام شد از مرکب خود فرود آمد، و مَعْمَر بن عبدالله بن نَضْلَه جلو آمد و مرکب رسول خدا (ص) را بیرون برد. آنگاه پیامبر (ص) به کنار مقام ابراهیم که در آن زمان متصل به کعبه بود، آمدند و درحالی که زره و مِغفَر برتن داشت و عمامه‌اش میان شانه‌هایش آویخته بود، دو رکعت نماز گزارد و به سوی چاه زمزم رفت و در آن سر کشید و فرمود: اگر چنین نبود که بنی عبدالمطلب مغلوب شوند، شخصاً از آن یك دلو آب می‌کشیدم. عباس بن عبدالمطلب که حاضر بود سطل آبی کشید و پیامبر (ص) از آن نوشیدند. و گفته شده است کسی که سطل آب را از چاه کشید، ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب بود.

پیامبر (ص) درحالی که بالای سر هبل ایستاده بودند، فرمان دادند تا آن را در هم شکنند و

---

۱) بیتی دیگر از همان قصیدهٔ مفصل حسان‌بن ثابت است که قبلاً آمده است. ـ م.

۲) سورهٔ ۱۷، آیهٔ ۸۱.

در هم شکسته شد. زبیربن عَوّام به ابوسفیان بن حرب گفت: ای ابوسفیان بت هبل در هم شکسته شد، و تو روز جنگ اُحد به آن شیفته و مغرور بودی و می‌پنداشتی که نعمت و برکت ارزانی خواهد داشت. ابوسفیان گفت: از این مطالب دست بردار! من می‌دانم که اگر خدای دیگری همراه خدای محمد می‌بود، وضع دیگری پیش می‌آمد. گویند، سپس رسول خدا (ص) از کنار کعبه دورتر رفت و در گوشه‌ای از مسجد نشست و مردم گرد آن حضرت جمع شدند. پیامبر (ص) بلال را به دنبال عثمان بن طَلْحَه فرستادند تا کلید کعبه را بیاورد. بلال پیش عثمان بن طَلْحَه آمد و گفت: رسول خدا (ص) به تو فرمان می‌دهد که کلید کعبه را بیاوری. عثمان گفت: بسیار خوب و پیش مادر خود که دختر شیبه بود رفت تا کلید را که در دست او بود بگیرد. بلال هم پیش پیامبر (ص) برگشت و خبر داد که عثمان کلید را می‌آورد و همراه مردم نشست.

عثمان بن طَلْحَه به مادر خودگفت: مادرجان کلیدرا به من بده که رسول خدا(ص)کسی پیش من فرستاده اند تا کلید را به حضورشان ببرم. مادرش گفت: تو را در پناه خدا قرار می‌دهم و امیدوارم که افتخار قومت به دست تو از میان نرود. گفت: مادر کلید را به من بده و گرنه به خدا قسم دیگری می‌آید و آن را از تو می‌گیرد. مادرش کلید را در لیفهٔ شلوار خود پنهان کرد و گفت: پسرجان، کدام مرد دست خود را اینجا داخل می‌کند؟ در همان لحظه که عثمان بن طلحه با مادر خود صحبت می‌کرد، صدای ابوبکر و عمر را از میان حیاط شنید. عمر پس از اینکه دید عثمان دیر کرده است، صدای خود را بلند کرد، و فریاد کشید: ای عثمان بیا! مادرش گفت: کلید را خودت بگیر که اگر تو بگیری به مراتب برای من بهتر از این است که مردی از تیم یا عَدیّ آن را بگیرد.

عثمان کلید را گرفت و به حضور رسول خدا (ص) آمد و کلید را به آن حضرت تسلیم کرد. همینکه عثمان بن طلحه کلید را به پیامبر (ص) داد، عباس بن عبدالمطلب دست خود را دراز کرد و گفت: ای رسول خدا، پدرم فدای تو باد لطفاً منصب کلیدداری و سقایت را به ما بدهید. پیامبر (ص) فرمود: کاری را به شما وامی گذارم که متحمل هزینه‌ای شوید نه اینکه از آن راه پول در بیاورید.

من مسئلهٔ گرفتن کلید را به صورت دیگری هم شنیده‌ام.

اسماعیل بن ابراهیم بن عُقبه، از نافع، از ابن عمر برایم نقل کرد که: روز فتح مکه پیامبر (ص) درحالی که سوار برشتر اُسامة بن زید بود و اُسامه هم برترك آن شتر سوار بود، وارد مکه شد، و بلال و عثمان بن طلحه هم همراه آن حضرت بودند. چون کنار دروازه رسیدند، عثمان بن طلحه کسی را فرستاد تا کلید را بیاورد و آن را به رسول خدا (ص) تسلیم کرد. گویند، عثمان بن

طلحه همراه خالدبن ولید، و عمروبن عاص پیش از فتح مکه مسلمان شده و از مدینه همراه ما بیرون آمده بود. واقدی می گوید: این صحیح ترین خبر در این مورد است.

و گویند، پیامبر (ص) عمربن خطّاب را از بَطْحاء همراه عثمان بن طَلْحَه فرستادند و دستور فرمودند که در خانه را بگشاید و همهٔ عکسها و مجسمه‌ها، غیر از تصویر ابراهیم (ع) را محو و نابود کند. چون عمر وارد کعبه شد دید تصویر ابراهیم (ع) درحال تقسیم کردن تیرهای قمار است. و هم گفته اند که پیامبر (ص) دستور فرموده بود تمام صورتها را از میان ببرد و عمر صورت ابراهیم (ع) را محو نکرد. همینکه پیامبر (ص) وارد کعبه شد و تصویر ابراهیم (ع) را دید فرمود: مگر نگفته بودم که تمام عکسها را از بین ببری؟ عمر گفت: این تصویر ابراهیم است. فرمود: آن را هم محو و نابود کن.

زُهری می گفت: چون رسول خدا (ص) وارد کعبه شد و در آن تصاویر فرشتگان و دیگران را دید و متوجه تصویر ابراهیم (ع) شد، فرمود: خدا بکشدشان که تصویر او را در حال تقسیم کردن تیرهای قمار کشیده اند! و چون صورت مریم را دید دست برروی چهرهٔ او نهاد و دستور فرمود روی همهٔ چهره‌ها را با گل و گچ بپوشانند مگر چهرهٔ ابراهیم (ع) را.

ابن ابی ذئب با اسناد خود از قول عُمَیر آزاد کردهٔ ابن عباس، از اُسامة بن زید نقل کرد که: من همراه رسول خدا (ص) وارد کعبه شدم. پیامبر تصاویری دیدند و به من دستور دادند تا سطل ابی بیاورم: سپس پارچه‌ای را در آن خیس فرمود و با آن به چهره‌ها مالید و فرمود: خداوند بکشد مردمی را که تصویر چیزهایی را که نیافریده اند، می کشند.

گویند، پیامبر (ص) همچنان که داخل کعبه بود دستور فرمود در را بستند و مدتی داخل کعبه توقف فرمود. بلال بن رباح، و اُسامة بن زید، و عثمان بن طَلْحه همراه آن حضرت بودند. در آن زمان داخل کعبه شش ستون بود. ابن عمر می گوید: از بلال پرسیدم: رسول خدا (ص) داخل کعبه چه کرد؟ گفت: دو ستون را طرف راست خود و یك ستون را طرف چپ و سه ستون را پشت سر قرار داد و دو رکعت نماز گزارد. و سپس درحالی که کلید کعبه در دست آن حضرت بود، بیرون آمد و خالدبن ولید بر در کعبه ایستاده بود و مردم را کنار می راند تا پیامبر (ص) از کعبه بیرون آمد.

علی بن محمدبن عبدالله با اسناد خود از قول بَرَه دختر ابی تِجْراه نقل کرد که گفته است: من ایستاده بودم و نگاه می کردم که رسول خدا (ص) از کعبه بیرون آمد و کنار در ایستاد و دو پایهٔ در را به دست گرفت و در همان حال که بر در کعبه ظاهر شد کلید در دستش بود و آن را در آستین خود نهاد.

گویند، حون سامر (ص) از در کعبه که مملو از جمعیتی بود که اطراف آن نشسته بودند ظاهر شد، فرمود: سپاس خدایی را که وعدهٔ خویش را راست فرمود، و بندهٔ خود را یاری داد، و خود به تنهایی احزاب را منهزم کرد: شما چه می گویید و چه تصور می کنید؟ گفتند: خیر و نیکی می گوییم، و گمانی جز نیکی نداریم که تو برادری بزرگوار و برادرزاده ای گرامی هستی و اکنون به قدرت رسیده ای. پیامبر (ص) فرمود: من همان را می گویم که برادرم یوسف گفت: لاتثْریب عَلَیکُمْ الْیَوْمَ یَغْفِرُاللهُ لکُمْ وَ هُوَ ارْحَمُ الرّاحِمین - امروز برشما ملامتی نیست. خدای تعالی بیامرزدتان و او بخشاینده ترین بخشایندگان است. سپس فرمود: هر ربایی که در جاهلیت معمول بود و هر خون و مالی که برعهده داشتید و همهٔ افتخارات واهی زیر پا نهاده شده و از میان رفته است، مگر مسئلهٔ پرده و کلیدداری کعبه و سقایت حاجیان. همانا در مورد کسانی که با چوبدستی یا تازیانه و قتل خطا کشته می شوند، دیه و خونبها در کمال شدت باید به صورت صد ماده شتر که چهل عدد آن باردار باشند پرداخت شود. خداوند نخوت و تکبر جاهلیت و افتخار به پدران را از میان برد. همهٔ شما از آدمید و آدم از خاك است، و گرامیترین شما در پیشگاه خداوند پرهیزگارترین شماست. همانا خداوند مکه را هنگام آفرینش آسمانها و زمین حرم امن قرار داده است و به‌واسطهٔ حرمتی که خداوند برای آن قرار داده است، همواره حرم الهی خواهد بود، برای هیچ کس پیش از من و برای هیچ کس پس از من شکستن حرمت آن جایز نبوده و نیست و برای من هم شکستن حرمت آن جز به اندازهٔ ساعتی از یك روز جایز نبوده است - و در این موقع با دست خود هم اشاره به کوتاهی آن مدت فرمود - صید مکه را نباید شکار کرد و راند، و درختان آن را نباید قطع کرد، و هرچه که در آن گم شده باشد برداشتنش جایز و روا نیست مگر برای کسی که قصد اعلان کردن داشته باشد، و جایز نیست که سبزه‌های آن را بکنند. عباس که پیرمرد مجربی بود گفت: ای رسول خدا به جز بوته‌های اِذْخِر[2] که از کندن آن چاره ای نیست، هم برای گورها و هم برای پاك کردن خانه‌ها. گوید: رسول خدا (ص) اندکی سکوت کرد و سپس فرمود: به جز اِذْخِر که حلال است. و در مورد وارث وصیت درست نیست، فرزند از آنِ فِراش و زوج است، و برای زناکار سنگ است، و برای هیچ زنی حلال و روانیست که از ثروت شوهر خود بدون اجازه بخشش کند؛ مسلمان برادر مسلمان است و همهٔ مسلمانان برادرند، و مسلمانان همگی در قبال دشمن باید متحد و هماهنگ باشند.

---

۱) سورهٔ ۱۲، آیهٔ ۹۲.

۲) اذخر، گیاهی خوشبو که در اطراف مکه فراوان است. - م.

خونهای ایشان باید محفوظ بماند، دور آنها و نزدیك ایشان یکسانند و نیرومند و ناتوان آنان در جنگ غنیمت به تساوی می برند و شرکت در مَیْسره و میمنه مطرح نیست، مسلمان را در برابر کافر نباید بکشند و هیچ صاحب پیمانی در پیمان نباید کشته شود. اهل دو دین مختلف از یکدیگر ارث نمی برند. و نباید صدقات و زکات مسلمانان گرفته شود مگر در خانه‌ها و منطقهٔ خودشان، و نباید که زن هووی عمه و خالهٔ خود شود؛ مدعی باید دلیل و شاهد آورد و سوگند از آن منکر است، و هیچ زن نباید به سفری که مسافت آن بیش از سه روز راه است بدون محرم برود؛ و پس از عصر و بعد از صبح نمازی نیست، و از روزهٔ دو روز شما را منع می کنم، روزهٔ عید قربان و عید فطر، و از اینکه طوری لباس بپوشید که عورت شما به سوی آسمان مکشوف باشد، یا آنکه فقط یك جامه بپوشید که چون گوشه اش کنار رود، عورتتان دیده شود، منع می کنم، و می پندارم که همه این مطالب را فهمیدید.

گوید: سپس پیامبر (ص) از کعبه به زیر آمد و کلید همراهش بود و در گوشه ای از مسجد نشست. پیامبر (ص) منصب سقایت را قبلا از عباس بن عبدالمطلب گرفته بود و کلید را هم از عثمان بن طلحه گرفت. همینکه پیامبر نشست فرمود: عثمان بن طلحه را فرا خوانید! و عثمان به حضور آن حضرت آمد. پیامبر (ص) قبلا روزی ضمن دعوت عثمان بن طلحه به اسلام درحالی که کلید کعبه در دست عثمان بود فرموده بود: شاید به این زودی این کلید را در دست من ببینی که به هر کس بخواهم بدهم! عثمان گفته بود: در آن صورت قریش خوار و زبون خواهد شد. پیامبر (ص) در پاسخ فرموده بود: برعکس سرافراز و مهتر خواهد شد.

عثمان بن طلحه می گوید: همینکه پیامبر (ص) بعد از گرفتن کلید مرا فرا خواندند آن گفتارش را به خاطر آوردم و با روی گشاده، به طرف آن حضرت رفتم. رسول خدا (ص) هم با خوشرویی به من برخورد فرمود و گفت: ای فرزندان ابی طلحه این کلید را برای همیشه و به طور دایمی بگیرید، هیچ کس آن را از شما نمی گیرد مگر این که ستمگر باشد. ای عثمان، خداوند شما را امین خانهٔ خود قرار داده است، پس به روش پسندیده ای از آن بهره ور شوید. عثمان می گوید: همینکه کلید را گرفتم و رفتم پیامبر مرا صدا زدند و برگشتم. آنگاه فرمود: آیا آن صحبتی که با تو کرده بودم صورت گرفت؟ من دوباره گفتار او را که در مکه به من گفته بود به یادآوردم و گفتم: آری، و گواهی می‌دهم که تو رسول خدایی.

گوید: هنگامی که رسول خدا کلید را به عثمان می‌داد، جامه اش را به خود پیچیده بود، و خطاب به مسلمانان فرمود: او را یاری کنید! و خطاب به عثمان بن ابی طلحه فرمود: عهده دار کلیدداری باش و به نحو پسندیده ای از آن بهره ور شو.

پیامبر (ص) منصب سقایت را به عباس داد. در دورهٔ جاهلیت از میان فرزندان عبدالمطلب، عباس عهده دار سقایت بود و پس از آن هم این کار به عهدهٔ او و فرزندانش بود. محمدبن حنفیه در آن مورد با ابن عباس گفتگو کرد، ابن عباس به او گفت: تو را با سقایت چه کار است؟ ما از دورهٔ جاهلیت به این کار سزاوارتریم، پدرت در این مورد مذاکره فرمود و من گواهانی آوردم که طَلْحَة بن عُبیدالله، و عامربن رَبیعه، و ازهربن عبد عَوف، و مَخْرَمَة بن نوفل بودند و گواهی دادند که عباس حتی در دورهٔ جاهلیت هم عهده دار سقایت بوده است، و حال آنکه در آن موقع پدران تو مشغول پرورش شتران خود در عُرَنَه[1] بودند. وانگهی در روز فتح مکه هم رسول خدا (ص) سقایت را برعهدهٔ عباس گذارد و هر کس که در آن روز حضور داشته است این را می‌داند. پس از مرگ عباس سقایت برعهدهٔ عبدالله بن عباس بود، و در این مورد کسی با ایشان نزاعی نداشت. و کسی هم دربارهٔ آن صحبتی نمی‌داشت.

عباس را در طائف تاکستانی بود که محصول آن را می فروخت و در دورهٔ جاهلیت و اسلام به مصرف هزینه‌های سقایت می‌رساند. عبدالله بن عباس هم چنین رفتار می کرد و پس از او علی بن عبدالله بن عباس آنچنان می کرد و تا امروز همچنان است.

گوید: و چون خالدبن ولید به حضور رسول خدا (ص) رسید، پیامبر (ص) به او فرمود: چرا جنگ کردی و حال آنکه از جنگ نهی شده بودی؟ گفت: ای رسول خدا ایشان آغاز به جنگ کرده و به سوی ما تیراندازی کردند و اسلحه برما کشیدند. من تا آنجا که توانستم از جنگ خودداری نموده و آنها را به اسلام دعوت کردم و خواهش کردم که مانند مردم دیگر لااقل تسلیم شوند،ولی نپذیرفتند و من چاره ای جز جنگ نداشتم و خدا ما را پیروز کرد و آنها از هر طرف گریختند. پیامبر (ص) فرمود: خداوند خیر مقدر فرموده باشد! سپس خطاب به مسلمانان دستور صادر فرمودند که همگی اسلحه را به زمین بگذارند، مگر بنی خزاعه که فقط حق دارند تا هنگام نماز عصر بنی بکر را تعقیب کنند. خزاعه ساعتی بنی بکر را تعقیب کرده و شمشیر در ایشان نهادند و آن همان ساعتی بود که شکستن حرمت مکه برای رسول خدا (ص) جایز بود و برای هیچ کس پیش از پیامبر (ص) چنین اجازه ای داده نشده بود. پیامبر (ص) منع فرموده بود که نباید از قبیلهٔ خزاعه هیچ کس کشته شود.

ابوالیَسر گوید: من همراه خالدبن ولید بودم که از ناحیهٔ لِیط می خواستیم وارد مکه شویم، و همانجا بود که گروهی از ورود ما به مکه جلوگیری و شروع به جنگ کردند. خالدبن ولید با

---

۱) عُرَنَه، صحرایی نزدیك عرفات است. (معجم البلدان، ج ۶، ص ۱۵۹).

آنها صحبت کرد و ایشان نپذیرفتند، لذا خالد دستور حمله داد و برایشان حمله بردیم. آنها حتی به اندازهٔ دوشیدن یك ناقه هم مقاومت نکردند و روی به گریز نهادند، و خالد ما را از تعقیب ایشان منع کرد. من همچنان که شمشیر می‌زدم آهنگ مردی کردم و یك ضربه به او زدم و او خود را میان افراد خزاعه رساند و برابرم به زمین افتاد و چون پرسیدم: کیست؟ گفتند، مردی از قبیلهٔ حَیا است که همپیمانان خزاعه‌اند. خدای را شکر و ثنا کردم که او را که از بنی خزاعه بود نکشتم.

گویند، ابواَحمد عبدالله بن جَحش بر در مسجد ایستاد و همچنان که سوار برشتر نر خود بود، چون پیامبر (ص) از خطبهٔ خود فارغ شدند، بانگ برداشت و فریاد کشید: ای بنی عبدمناف شما را به خدا سوگند می‌دهم که رعایت پیمان مرا بکنید، ای بنی عبدمناف شما را به خدا سوگند می‌دهم که مواظب خانهٔ من باشید! رسول خدا (ص) عثمان بن عفّان را خواست و با او درگوشی چیزی فرمود. عثمان هم پیش ابواحمد رفت و درگوش او چیزی گفت که ابواحمد از شتر خویش پایین آمد و همراه مسلمانان نشست و تا ابواحمد زنده بود شنیده نشد که آن موضوع را بگوید. پس از مرگ رسول خدا (ص) از عثمان پرسیدند در روز فتح مکه پیامبر (ص) به تو چه فرمود که به ابواحمد بگویی؟ عثمان گفت: در زندگی رسول خدا (ص) آن را نگفتم، انتظار دارید که بعد از وفات او بگویم؟ ابواحمد برای جنگ با بنی امیه پیمان بسته بود، و مطّلب بن اَسود هم او را دعوت کرده بود که با او همپیمان شود و گفته بود، خون من برای حفظ خون تو و مال من برای حفظ مال توست! ولی او با بنی اُمَیّه همپیمان شده و در این مورد این دو بیت را سروده بود:

ای بنی‌امیه، آیا شایسته است که من در میان شما خوار و زبون گردم،
و حال آنکه من همچون فرزند و همپیمان دههٔ اول ذیحجهٔ شما هستم؛
کس دیگری غیر از شما مرا به همپیمان شدن با خود دعوت کرد و نپذیرفتم،
و شما را برای پشیمانیهای دشوار روزگار اندوخته کردم.

معمولا این پیمانها در دههٔ اول ذیحجه بسته می‌شد. کسانی که پیمان می‌بستند، ایستاده با یکدیگر دست می‌دادند، همان طور که خریدار و فروشنده دست در دست یکدیگر می‌گذارند و صیغهٔ معامله را می‌خوانند، و معمولا قبل از روز دهم این کار را انجام می‌دادند. ابوسفیان خانهٔ او را به ابن عَلْقَمهٔ عامری به چهار صد دینار فروخته بود. صد دینار نقد و بقیهٔ آن به اقساط.

بعضی از افراد خانوادهٔ ابی احمد برایم نقل کردند که پیامبر (ص) به ابی احمد فرمود: در عوض این خانهٔ تو، خانه‌ای برایت در بهشت خواهد بود.

ابواحمد در مورد فروش خانهٔ خود اشعار زیر را خطاب به ابوسفیان سروده است؛ و آن اشعار را عمروبن عثمان جَحشیّ برای من خواند که چنین بود:

پیمان خودت را با ما شکستی،
و پشیمانیها منجر به پشیمانی خواهد شد؛
گویا شبهای دهگانه را،
که در آن قیام می‌کردیم به خاطر نیاورده‌ای؛
درحالی که پیمان میان من و تو پا برجاست،
و در آن هیچ گونه درنگ و سرزنشی نیست؛
تو خانهٔ پسر عموی خود را فروختی،
و برای خود غرامت خریدی؛
آن خانه را ببر، آن خانه را ببر،
ولی طوق بدنامی چون طوق کبوتر برگردنت زده شد؛
تو در کارهای خشم‌آور تیز راندی،
و بدترین خویها لجبازی است؛
من پناه بردم به پناهگاهی،
که در آن مقام و سلامت است؛
پیمان تو مانند پیمان،
ابن عمرو برای ابن مامَه نیست.

گویند: اِساف و نائلهٔ زن و مردی بودند که نام مرد اِساف بن عمرو و نام زن نائله دختر سُهیل و از قبیلهٔ جُرْهُم بودند[1]، و در کعبه زنا کردند و به صورت سنگ مسخ شدند. قریش آن دو را خدایان خود پنداشتند و برای آن دو قربانی می‌کردند و آنها را می‌پرستیدند؛ و اعراب به هنگام مراسم حج سر خود را در برابر آن دو می‌تراشیدند. به هنگام فتح از یکی از آن دو بت زنی سیاه که دارای موهای سیاه و سپید بود، برهنه و پراکنده موی بیرون آمد، که به چهرهٔ خود می‌کوفت و بانگ ناله و فریاد برداشته بود. این موضوع را به رسول خدا (ص) گفتند، فرمود: این نائله است که از اینکه در سرزمین شما پرستیده شود ناامید گردیده است. و گویند، شیطان سه مرتبه نعرهٔ نومیدانه کشیده است، یك مرتبه موقعی که لعنت کرده شد و چهرهٔ او از چهرهٔ

---

۱) کلبی در کتاب الاصنام، ص ۹، نام این دو بت را «اساف‌بن یعلی» و «نائله دختر زید» نوشته است.

فرشتگان دگرگون شد، و یك مرتبه هنگامی که رسول خدا (ص) را در مکه درحال نماز دید، و دیگر، روز فتح مکه که در آن روز ذریهٔ خود را جمع کرد و گفت: پس از امروز دیگر از اینکه امت محمد را به شرك برگردانید ناامید شوید ولی میان ایشان نوحه سرایی و شعر را ترویج کنید.

نخستین کسی که علایم حرم را نصب کرد ابراهیم (ع) بود که جبرئیل محل آنها را به او نشان داد، و پس از آن تغییری در آنها حاصل نشد، تا آنکه اسماعیل (ع) تجدید بنا کرد، و پس از آن تا زمان قُصیّ تغییری نیافته بود و او آن را تعمیر کرد. پس از آن در روز فتح مکه پیامبر (ص) تمیم‌بن اَسد خُزاعی را روانه فرمود تا علایم حرم را تعمیر کرد. سپس عمربن خطاب چهار نفر از قریش را که مَخْرَمَة بن نَوْفَل، اَزهربن عبد عَوف، حُوَیطِب بن عبدالعُزّی، و اَبوهود سعیدبن یَربوع مَخزومی را مأمور این کار کرد. سپس عُثمان و بعد از او معاویه در سالی که حج گزارد، همین عده را مأمور این کار کردند.

ابن اَبی سَبْرَه از قول مِسْوَربن رِفاعه برایم نقل کرد که: چون عبدالملك بن مَروان حج گزارد، به سراغ پیرمردترین فرد قبایل خزاعه، قریش، و بنی بکر فرستاد و به آنها دستور داد که آن را بازسازی کنند.

مسیر مسیلهایی که در منطقهٔ حرم بود، همه به داخل منطقهٔ غیرحرم منتهی می شد و فقط در محل تنعیم مسیر یك مسیل از منطقهٔ آزاد به داخل منطقهٔ حرم بود. هیچ گاه شکار را در منطقهٔ حرم تعقیب نمی کردند. حتی آنها را از میان سایه به آفتاب یا برعکس نمی راندند و مورد آزار قرار نمی‌دادند.

عبدالملك بن نافع، از قول پدرش برایم نقل کرد: هنگامی که کبوتران برروی بارها و لباس و خوراك ابن عمر می نشستند، او آنها را کیش نمی کرد و نمی پراند، ولی ابن عبّاس می گفت: کیش کردن و پراندن کبوتران مانعی ندارد. همچنین خوراکهای گمشده و در راه افتادهٔ منطقهٔ حرم را نمی توان خورد در صورتی که در منطقهٔ غیر حرم و جاهای دیگر این مسئله جایز و رواست و این تفسیر فرمایش پیامبر است که فرموده است «ولا تحل لقطها الا لمنشد».

گویند، در دورهٔ جاهلیت گروهی جنگجو از قبیلهٔ هُذیل که جُنَیدِب بن اَدْلَع هم همراهشان بود به قصد جنگ با قبیلهٔ اَحمر بأسا بیرون آمدند. احمر بأسا مردی از قبیلهٔ اسلم بود که بسیار شجاع و نیرومند بود. او هیچ گاه میان مردم قبیلهٔ خویش نمی‌خوابید، بلکه دورتر از محل خیمه‌ها می خوابید و به هنگام خواب چنان خرناس می کشید که از دور شنیده و محل خواب او شناخته می شد. هرگاه برای افراد قبیله مسئله ای پیش می آمد او را صدا می زدند و او مانند شیر حمله می کرد. هنگامی که جنگجویان هُذیل به سراغ ایشان آمدند، جُنَیدِب بن اَدْلَع گفت: اگر

احمر بأسا در این جمع باشد فایده ای ندارد و راهی برای پیروزی باقی نمی ماند. ضمناً صدای خرناس او مخفی نمی‌ماند، بگذارید گوش دهم. و چون گوش داد محل او را شناخت و به جانب او حرکت کرد و او را دید که خواب است شمشیر را روی سینه احمر بأسا گذاشت و فشرد و او را کشت، سپس به قبیله حمله کردند. افراد قبیله فریاد کشیدند و اَحمر را صدا زدند ولی پاسخی نشنیدند چون احمر کشته شده بود. افراد قبیلهٔ هُذیل هر کاری که خواستند کردند و برگشتند. بعد هم مردم سرگرم مسئلهٔ اسلام شدند.

یك روز پس از فتح مکه، جُنَیدِب بن اَدْلَع به مکه آمد و مردم همه در امان بودند. جُنَیدب بن اَدْلَع ایستاده بود و می نگریست که ناگاه جُنْدُب بن اعجم اسلمی بیرون آمد و مردم را علیه او تحریك کرد. اولین نفری را که دید خراش بن اُمَیّهٔ کعبی بود و موضوع را به او گفت. خراش شمشیر خود را برداشت و به سراغ جُنَیدِب بن اَدلع رفت. مردم دور او جمع بودند و او دربارهٔ چگونگی کشتن اَحمر بأسا صحبت می کرد. همان‌طور که مردم ایستاده بودند خراش بن امیه با شمشیر آمد و به مردم گفت: از اطراف این مرد پراکنده شوید! مردم گمان کردند او می خواهد ایشان را از اطراف جُنَیدِب پراکنده کند و چون مردم پراکنده شدند، خراش بن امیه با شمشیر به جُنَیدب حمله کرد و شکم او را درید. جُنَیدب به یکی از دیوارهای مکه تکیه داد و درحالی که چشمانش می‌درخشید و روده‌هایش بیرون ریخته بود، گفت: ای گروه خزاعه کار خود را کردید! و اندکی بعد به زمین افتاد و مرد.

چون خبر قتل او به پیامبر (ص) رسید برای ایراد خطبه برخاست و خطبه ای ایراد فرمود. و این خطبه در بعد از ظهر فردای فتح مکه بود و ضمن آن رسول خدا (ص) چنین فرمود: «ای مردم، خداوند متعال از هنگام آفرینش آسمانها و زمین، و از روز آفرینش خورشید و ماه، از هنگامی که این دو کوه را آفرید، سرزمین مکه را حرمت بخشید و تا روز قیامت همچنان خواهد بود. برای هیچ کس که به خدا و روز قیامت مؤمن باشد، جایز نیست که در آن خونریزی کند، یا حتی درختی را ریشه کن سازد. این موضوع برای هیچ کس پیش از من حلال نبوده و برای هیچ کس پس از من هم حلال نیست، برای من هم جز یك ساعت حلال نبوده است و پس از آن به همان حرمت خود برگشته است، این موضوع را حاضران شما به غایبان برسانند. و اگر کسی گفت: پس چگونه رسول خدا در مکه جنگ کرد؟ بگویید خداوند این موضوع را برای رسول خود حلال فرمود و برای شما حلال نفرموده است. ای گروه خزاعه، از قتل و کشتار دست بردارید، به خدا قسم کشتار زیاد شده است و اگر سودی داشته باشد کافی است، و حال آنکه این کشته را بیهوده کشتید. به خدا سوگند من خونبهای او را می‌پردازم! پس از این هرکس

کشته شود خانواده‌اش مختار خواهد بود که قاتل را بکشند یا دیه بگیرند.»

گویند، هنگامی که عمروبن سعید بن عاص در مکه قصد جنگ با عبدالله بن زبیر را داشت، اَبوشُرَیح پیش او آمد و این گفتار رسول خدا (ص) را بیان کرد و گفت: پیامبر (ص) به ما امر فرمود تا حاضران، این مطلب را به کسانی که نبوده اند برسانند، من آنجا حاضر بودم، و تو غایب بودی، و من آنچه را رسول خدا (ص) امر فرموده بود، به تو ابلاغ کردم. عمروبن سعیدبن عاص گفت: ای پیرمرد برو، ما از تو به حرمت مکه واردتریم، این مطلب دربارهٔ ستمگر و کسی که بیعت شکسته و کسی که خونریزی کند رعایت نمی شود. اُبوشُرَیح گفت: من دستور پیامبر (ص) را ابلاغ کردم و به تو رساندم، حالا خودت می‌دانی.

واقدی گوید: عبدالله بن نافع از پدرش نقل می کرد که: چون این عمل ابوشریح را برای ابن عمر نقل کردند، گفت: خدا ابوشُرَیح را رحمت کند، آنچه را که برعهده اش بود انجام داد. من هم می‌دانم که پیامبر (ص) روزی که بنی خزاعه آن مرد هُذَلی را کشتند مطالبی فرموده است که حفظ ندارم، همین قدر از مردم شنیدم که می گفتند، رسول خدا (ص) فرموده است، خونبهای او را پرداخت خواهم کرد.

عمروبن عُمَیر بن عبدالملك بن عُبَید، از جُوَیریه دختر حُصَین، از عِمران بن حُصَین نقل کرد که: خِراش بن امیه، جُنَیدب بن اَدْلَع را پس از آنکه پیامبر (ص) از کشتار منع فرموده بود کشت. و پیامبر (ص) فرمودند: اگر قرار بود مسلمان را برای کشتن کافر بکشم حتما خِراش بن اُمیّه را می کشتم. سپس به بنی خُزاعه دستور فرمود خونبهای او را از مال خود بیرون بیاورند و بپردازند، و خزاعه چنان کردند. عِمران بن حُصَین می گوید: گویی هم اکنون گوسپندان سپید را می بینم که بنی مُدلِج آنها را آورده بودند. آنها در جاهلیت دیه را به صورت گوسپند می پرداختند و اسلام موضوع خونبها را تشدید کرد؛ و این نخستین کشته بود که رسول خدا (ص) در اسلام مقرر فرمود تا خونبهایش پرداخت شود.

واقدی گوید: ابن اَبی الزِّناد، از عبدالرحمن بن حَرْمَله، از ابن مُسَیّب نقل کرد که: پیامبر (ص) به بنی کعب دستور فرمود که خونبهای مقتول را صد شتر پرداخت کنند.

چون ظهر فرا رسید پیامبر (ص) به بِلال دستور فرمود تا بالای کعبه اذان بگوید. سران قریش نیز به بالای کوهها پناهنده شده بودند یا از ترس اینکه کشته نشوند خود را پنهان کرده بودند. گروهی از ایشان درصدد امان گرفتن بودند و گروهی را هم امان داده بودند. همینکه بِلال با صدای بسیار بلند به گفتن «اشهدان محمد رسول الله» رسید، جُویریه دختر ابوجهل گفت: به جان خودم سوگند که خداوند نام محمد را برافراشت! به هرحال نماز می گزاریم ولی به خدا

سوگند هیچ گاه کسی را که عزیزان ما را کشته است دوست نمی داریم؛ این نبوت و پیامبری که برای محمد آمده است برای پدرم هم آمد و او نپذیرفت و باقوم خود مخالفت نورزید. خالدبن اَسید گفت: خدا را شکر که پدرم را گرامی داشت و امروز زنده نیست که این صدا را بشنود. حارث بن هشام گفت: چه بدبختی بزرگی! کاش پیش از امروز مرده بودم و نمی شنیدم که بلال همچون خر بر فراز کعبه نعره می کشد. حکم بن ابی العاص گفت: به خدا سوگند پیشامد بزرگی است که بردهٔ بنی جُمَح بر فرزندان ابی طلحه فریاد کشد. سُهَیل بن عمرو گفت: اگر این علامت خشم خدا باشد بزودی تغییرش خواهد داد، و اگر موجب خشنودی خدا باشد آن را بزودی پایدارتر خواهد فرمود. ابوسفیان گفت: اما من هیچ چیز نمی گویم، چون اگر سخنی بگویم همین ریگها به محمد خبر خواهند داد! جبرئیل بررسول خدا (ص) نازل شد و گفتار همه را به اطلاع آن حضرت رسانید.

موسی بن محمد از پدرش برایم نقل کرد که سُهَیل بن عمرو گفته است: همینکه رسول خدا (ص) وارد مکه شد و پیروز گردید من خود را به خانهٔ خویش رساندم و در را بستم؛ و سپس کسی به سراغ فرزندم عبدالله بن سُهَیل فرستادم که از محمد برای من امان بگیرد. من وحشت داشتم که بکشندم، چه به یاد می آوردم که هیچ کس به اندازهٔ من نسبت به محمد و یارانش بدی نکرده است. برخورد من در روز صلح حُدَیبیّه با محمد طوری بود که هیچ کس چنان برخوردی با او نداشت، پیمان نامه را هم من امضا کرده بودم، بعلاوه در جنگ بدر و احد شرکت داشتم و هر وقت قریش برای جنگ با محمد حرکت کرده بود من هم همراه آنها بودم. عبدالله بن سُهَیل به حضور پیامبر (ص) رسید و گفت: ای رسول خدا، آیا به سهیل بن عمرو امان می دهید؟ پیامبر (ص) فرمود: آری او در امان خداست، از خانه بیرون بیاید! سپس به اطرافیان خود فرمود: هرکس سهیل بن عمرو را دید به او تند نگاه نکند، و باید سهیل از خانه بیرون بیاید: به جان خودم که او دارای عقل و شرف است و کسی مثل او چنان نیست که اسلام را نشناسد و به خوبی می‌داند آیینی که در آن بوده است برایش سودی ندارد.

عبدالله بن سهیل پیش پدر برگشت و گفتار رسول خدا (ص) را به اطلاع او رساند. سُهَیل گفت: به خدا سوگند در خُردی و بزرگی نیکوکار و بزرگوار است! سُهَیل در مسلمان شدن همچنان سرگردان بود و در جنگ حُنین با وجودی که مشرك بود همراه پیامبر (ص) شرکت کرد و سپس در جِعِرّانه[1] اسلام آورد.

---

۱) جِعِرّانه. نام جایی میان طایف و مکه است. به کسر عین و تشدید را هم آمده است، منتهی الارب.-م.

هُبَیرة بن ابی وهب ـ که در آن هنگام همسر اُمّ‌هانی دختر ابوطالب بود ـ همراه ابن الزِّبَعْرَی به نجران گریختند و وارد حصار آنجا شدند و از ترس، تقاضای امان و زینهاری از رسول خدا (ص) نکردند. اهالی نجران از آنها پرسیدند، چه خبر دارید؟ گفتند: قریش کشته شدند و محمد وارد مکه شد، و به خدا سوگند چنین می بینم که محمد به این حصار شما حمله خواهد کرد. بَلْحارث و کعب شروع به تعمیر حصار خود کردند و دامها و چهارپایان خود را جمع کردند.

حسّان بن ثابت چند بیتی در هجاء ابن الزِّبَعْرَی سرود و به نجران فرستاد و آن اشعار را ابن ابی الزِّناد برایم خواند که چنین است:

به جای این مردی که نسبت به او کینه توزی می کنی،
نجران را عوض می گیری و زندگی پست و اندك را؛
نیزه‌های تو در جنگها شکسته شد،
و اکنون به نیزه‌ای ضعیف و معیوب تکیه می کنی؛
خداوند بر زِبعْرَی و پسرش خشم گرفته است،
و عذابی دردناك در زندگی جاوید برای آنهاست[1]

چون این شعر حسّان به ابن الزِّبَعْرَی رسید آمادهٔ بیرون آمدن از نجران شد. هُبَیرة بن ابی‌وَهب گفت: ای پسر عمو آهنگ کجا داری؟ گفت: می خواهم پیش محمد بروم. گفت: آیا می خواهی از او پیروی کنی؟ گفت: آری به خدا سوگند. گوید: هُبَیره گفت: ای کاش با کس دیگری غیر از تو رفاقت می کردم، به خدا سوگند هرگز گمان نمی کردم که تو از محمد پیروی کنی. ابن الزِّبَعْرَی گفت: به هرحال چنین است، وانگهی برای چه با بنی حارث بن کعب زندگی کنم و پسر عموی خود را که بهتر و نیکوکارترین مردم است ترك کنم و میان قوم خود و خانهٔ خویش زندگی نکنم.

ابن الزِّبَعْرَی راه افتاد و پیش رسول خدا (ص) آمد در حالی که آن حضرت میان اصحاب خود نشسته بودند. همینکه پیامبر (ص) به چهرهٔ ابن الزِّبَعْرَی نگریستند فرمودند: این ابن الزِّبَعْرَی است که در چهره اش نور ایمان است. و چون ابن الزِّبَعْرَی کنار رسول خدا(ص) ایستاد گفت: سلام برشما باد ای رسول خدا، گواهی داده ام که پروردگاری غیر از الله نیست و تو بنده و رسول اویی و سپاس خدای را که مرا به اسلام رهنمون فرمود. همانا من با تو دشمنی کردم و لشکرها برای جنگ با تو جمع کردم و براسب و شتر برای ستیزه با تو سوار شدم، حتی

۱) مجموعاً همین سه بیت در دیوان حسّان، ص ۲۱۳، چاپ بیروت، ۱۹۶۶ آمده است. ـ م.

پیاده در دشمنی با تو گام برداشتم، وانگهی از تو به نجران گریختم و قصد داشتم که هیچ گاه به اسلام نزدیك نشوم و خداوند متعال نسبت به من ارادهٔ خیر فرمود و اسلام را در دل من افکند و آن را برای من محبوب قرار داد، و فهمیدم که در ضلالت و گمراهی هستم و چیزی را پیروی می کنم که برای هیچ خردمندی سود ندارد. سنگی پرستش شود و برایش قربانی بکشند. و حال آنکه آن بت سنگی نمی فهمد چه کسی آن را پرستیده و چه کسی نپرستیده است. پیامبر (ص) فرمود: سپاس خدایی را که تو را به اسلام رهنمون فرمود. اسلام هر چه را که پیش از آن بوده است می پوشاند.

هُبَیره همچنان در نجران باقی ماند و چون خبر اسلام اُمّ‌هانی در روز فتح مکه به اطلاع او رسید چنین سرود:

آیا هند تو را به اشتیاق آورده است یا سؤال از او تو را دور کرده است؟
آری اسباب جدایی و دگرگونیهای آن اینچنین است؛
همانا برسر حصاری مرتفع در نجران خواب از سراو پریده است،
و فقط خیال معشوق در شب او راه دارد؛
و من از قومی هستم که چون تلاش کنند،
به هرحال روزگار آنان چون روز خواهد بود؛
من به هر صورت از عشیرهٔ خود حمایت می کنم،
در وقتی که پهلوانان سر نیزه‌ها را خوش ندارند؛
گفتار مرد که از خاطرش سرچشمه نگرفته باشد،
همچون تیری است که بدون پَر حرکت کند؛
اگر تو پیرو دین محمد شده ای،
و همهٔ خویشاوندان پیوند خود را از تو بریده اند؛
امیدوارم برروی کوه دورافتاده بلند و مخروطی باشی،
کوههای سرخ رنگ بی سبزه و خشك.

هُبَیره در نجران ماند و همانجا در حال شرك مرد.

ابن اَبی سَبْرَه، از موسی بن عُقبه، از مُنْذِربن جَهْم برایم نقل کرد که: در فتح مکه حُوَیطب بن عبدالعُزّی گریخت و به نخلستان عَوف پناه برد. اتفاقاً ابوذر برای کاری وارد آن نخلستان شد؛ و حُوَیطب همینکه او را دید گریخت. ابوذر صدایش زد و گفت: بیا، در امان هستی! حُوَیطب پیش ابوذر برگشت و سلام داد. ابوذر گفت: تو در امانی، اگر می خواهی تو را پیش

رسول خدا (ص) بیرم و اگر می خواهی به خانهٔ خود برو. حُوَیطب گفت: مگر برای من ممکن است که به خانهٔ خود بروم؟ میان راه دیده می شوم و پیش از آنکه به خانه ام برسم کشته خواهم شد، یا آنکه به خانه ام می ریزند و مرا می کشند. ابوذر گفت: من همراه تو می آیم و همراه او رفت و حُوَیطب را به خانه اش رساند و بردر خانهٔ او ایستاد و اعلام کرد که حویطب در امان است و نباید براو هجوم برده شود. سپس ابوذر پیش رسول خدا(ص) آمد و موضوع را به اطلاع ایشان رساند. پیامبر(ص) فرمود: مگر ما همه مردم را امان نداده ایم بجز تنی چند که فرمان قتل آنها را داده ام؟

ابن ابی سبره، از موسی بن عقبه از ابوحبیبه آزاد کردهٔ زبیر، از عبدالله بن زُبیر نقل می کرد که: روز فتح مکه، هند دختر عُتبه،و اُم حَکیم دختر حارث بن هِشام همسر عِکْرِمَة بن ابی جهل، و بَغوم دختر مُعَدَّل که از قبیلهٔ کِنانه و همسر صفوان بن اُمَیّه بود، و فاطمه دختر ولیدبن مُغیره، و هند دختر مُنَبِّه بن حَجّاج که مادر عبدالله بن عمروبن عاص است همراه ده نفر از زنان قریش مسلمان شدند. آنها در اَبْطَح پیش رسول خدا (ص) آمدند و به حضور آن حضرت رسیدند و بیعت کردند. فاطمه (ع) دختر پیامبر، همسر رسول خدا (ص) و گروهی از زنان خاندان عبدالمطلب هم آنجا بودند. هند دختر عُتبه در حالی که روبند داشت صحبت کرد و گفت: سپاس خدای را که دینی را که برگزیده بود آشکار کرد و باید رحمت و بخشش تو مرا فرا گیرد، من زنی هستم که به خدا ایمان آورده ام و او را تصدیق می کنم؛ و روبند از چهرهٔ خود برداشت و گفت: من هند دختر عُتبه ام. پیامبر (ص) فرمودند: خوش آمدی. هند گفت: ای رسول خدا، به خدا سوگند قبلا بهترین آرزویم این بود که از میان همهٔ خاندانها، فقط خانوادهٔ تو ذلیل و خوار شوند، و حال آنکه امروز بهترین آرزوی من این است که آنها عزیز و محترم باشند. پیامبر (ص) فرمود: بیشتر از این باید باشد! آنگاه رسول خدا (ص) برای ایشان قرآن خواند و با آنها بیعت فرمود. هند گفت: ای رسول خدا، آیا اجازه می دهید که با شما دست بدهیم؟ پیامبر (ص) فرمود: من با زنان دست نمی دهم و هرآینه گفتار من برای صد زن همچون گفتارم برای یك زن است. و گفته شده است که پیامبر (ص) پارچه ای روی دست خود انداختند و زنها از روی پارچه دست به دست آن حضرت کشیدند. و هم گفته شده است که قدح آبی آوردند و پیامبر (ص) دست خود را در آن وارد کردند و سپس قدح را به زنها دادند تا دست خود را در آب وارد کنند. و همان مطلب اول در نظر ما استوارتر است که پیامبر فرموده است «من با زنان دست نمی دهم».

در این موقع اُم حَکیم همسر عِکْرِمَة بن ابی جهل گفت: ای رسول خدا، عِکْرِمَه از تو به

یمن گریخته است و ترسید که او را بکشی، لطفاً امانش بدهید. پیامبر (ص) فرمود: او در امان است.

اُم حَکیم برای پیدا کردن عِکْرِمَه همراه با غلام رومی خود بیرون آمد. آن غلام در بین راه از اُم حکیم کام خواست. اُم حَکیم به او وعده می داد تا اینکه به قبیله ای از عَكّ[1] رسیدند و اُم‌حَکیم از آنها یاری خواست و آنها او را طناب پیچ و زندانی کردند. ام حَکیم در حالی به عِکْرِمَه رسید که او خودرا به یکی از بنادر ساحلی تِهامه رسانده بود و می خواست به کشتی سوار شود. کشتیبان می گفت باید کلمهٔ اخلاص بگویی! عِکْرِمَه می گفت: چه چیزی باید بگویم؟ گفت: باید بگویی «لااله الاالله». عِکْرِمَه گفت: من فقط از همین کلمه و گفتن آن گریخته ام. در همین گفتگو بودند که اُم حَکیم رسید و شروع به اصرار کرد و گفت: ای پسر عمو، من از پیش بهترین و نیکوکارترین و پیوند زننده ترین مردم آمده ام، خود را به هلاك میفکن. عِکْرِمَه توقف کرد و همسرش به او رسید و گفت: من برای تو از محمد (ص) امان گرفته ام. گفت: تو این کار را کردی؟ گفت: آری خودم با او صحبت کردم و امانت داد. عِکْرِمَه همراه همسر خود برگشت و گفت: از دست غلام رومی چه دیده ای؟ ام حکیم موضوع را برای عِکْرِمَه گفت و عِکْرِمَه که هنوز مسلمان نشده بود آن غلام را کشت. چون عِکْرِمَه نزدیك مکه رسید، رسول خدا (ص) به یاران خود فرمود: اکنون عِکْرِمَه در حالی که مؤمن شده و به سوی خدا هجرت می کند می آید، مبادا به پدرش دشنام دهید که دشنام دادن به مرده موجب آزار زندگان است و به مرده هم نمی رسد.

گویند، پیش از رسیدن به مکه عِکْرِمَه از همسر خود کام خواست و او خودداری کرد و گفت: تو کافری و من مسلمانم. عِکْرِمَه گفت: اعتقادی اینچنین که تو را از من باز می دارد کاری بزرگ است. و چون رسول خدا (ص) عِکْرِمَه را دید، در حالی که برتن ایشان رداء نبود از خوشحالی برخاست. آنگاه رسول خدا (ص) نشست و عِکْرِمَه درمقابل ایشان ایستاد و ام‌حکیم هم در حالی که نقاب برچهره داشت، همراه او بود. عِکْرِمَه گفت: ای محمد این زن به من خبر می دهد که تو مرا امان داده ای. فرمود: راست می گوید تو در امانی. عِکْرِمَه گفت: ای محمد، مرا به چه چیز دعوت می کنی؟ فرمود: تو را دعوت می کنم که گواهی دهی خدایی جز خدای یگانه نیست و من رسول اویم و نماز را بپا داری و زکات را بپردازی و چنین و چنان کنی و مقداری از خصال اسلام را برشمردند. عِکْرِمَه گفت: به خدا سوگند تو دعوت نمی کنی

---

۱) عكّ، نام روستایی از روستاهای مکه در منطقهٔ تهامه است. (معجم ما استعجم، ص ۲۲۳).

مگر به راه حق و کار پسندیده و نیکو. به خدا سوگند آن وقتی هم که میان ما بودی و پیش از آنکه به این دعوت هم اقدام کنی راستگوتر و نیکوتر از ما بودی. آنگاه عِکْرِمَه گفت: شهادت می‌دهم که پروردگاری جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و رسول اوست. و رسول خدا (ص) از این موضوع سخت خوشحال شدند. عِکْرِمَه گفت: ای رسول خدا، به من بهترین ذکر را بیاموز. پیامبر (ص) فرمود، بگو: اشهد ان لااله الاالله و اَن محمدا عبده و رسوله. عِکْرِمَه گفت: دیگر چه بگویم؟ فرمود، بگو: من خدا و همهٔ حاضران را گواه می گیرم که مسلمانی مجاهد و مهاجرم. و عِکْرِمَه آن را بگفت. سپس رسول خدا (ص) فرمودند: امروز هرچه از من بخواهی که به دیگران داده ام به تو خواهم داد. عِکْرِمَه گفت: من از شما می خواهم که هر دشمنی که نسبت به شما ورزیده ام و هر راهی که برخلاف شما پیموده ام و در هر جنگی که رویاروی شما ایستاده ام و ناسزاهایی که در حضور و غیاب شما گفته ام همه را ببخشی. پیامبر (ص) فرمود: پروردگارا هر ستیزه ای را که او با من کرده است و هر اقدامی را که برای خاموشی نور تو کرده است بیامرز و هر آنچه را که منافات با آبروی من داشته و در حضور یا غیاب من گفته و انجام داده است بیامرز! عِکْرِمَه گفت: ای رسول خدا، سخت راضی شدم. ای رسول خدا، چند برابر آنچه که دربارهٔ جلوگیری از دین خدا خرج کرده ام در راه خدا خرج خواهم کرد، و چند برابر جنگهایی که کرده ام در راه اسلام جنگ خواهم کرد. عِکْرِمَه چندان در جنگها کوشش و تلاش کرد که شهید شد. رسول خدا (ص) همسر او را با همان عقد نخستین در اختیارش گذاشت.

اما صفوان بن اُمیه گریخت و خود را به شُعَیبه[1] رساند. در آنجا به غلام خود یسار که فقط همو همراهش بود گفت: بنگر چه کسی را می بینی؟ گفت: این عُمیر بن وَهْب است. صفوان گفت: با او چه کنم؟ سوگند به خدا، نیامده است مگر برای کشتن من، محمد برمن پیروز شد. آنگاه خود را به عُمیر رساند و گفت: آنچه برسر من آوردی بس نبود؟ پرداخت دیه‌ها و مخارج خانواده ات را برمن بار کردی، حالا هم آمده ای که مرا بکشی؟! عُمیر گفت: ای صفوان فدایت گردم، من از پیش نیکوترین و با پیوندترین مردم پیش تو آمده ام.

عمیر به رسول خدا (ص) گفته بود: ای رسول خدا، سرور قوم من گریزان بیرون رفته است تا خود را به دریا افکند که می ترسد او را امان ندهی، پدر و مادرم فدای تو باد او را امان بده. پیامبر (ص) فرموده بود: او را امان دادم. و عُمیر از پی صفوان رفته و به او گفته بود که

---

۱) شُعَیبه، نام یکی از لنگرگاههای کنونی در حجاز است و پیش از جدّه بندر مکه شمرده می شده است. (معجم البلدان، ج ۵، ص ۲۷۶).

رسول خدا (ص) تو را امان داده اند.

صفوان در پاسخ گفت: به خدا قسم با تو برنمی گردم مگر آنکه نشانه ای از او بیاوری که آن را بشناسم. عمیر نزد پیامبر (ص) برگشت و گفت: پیش صفوان رفتم که در حال گریز بود و می خواست خود را بکشد؛ به او گفتم که امانش داده اید ولی گفت، برنمی گردم تا آنکه نشانه ای بیاوری که آن را بشناسم. پیامبر (ص) فرمودند: این عمامهٔ مرا بگیر و ببر. عُمیر همراه با عمامهٔ یمنی آن حضرت که در ورود به مکه برسر داشتند بار دیگر به سراغ صفوان آمد و گفت: ای ابووَهْب من از نزد بهترین مردم پیش تو آمده ام که در عین حال از همه نیکوکارتر و بردبارتر است، بزرگی و عزت او بزرگی و عزت توست و پادشاهی او پادشاهی تو و در واقع چون برادر تنی تو، و تو را دربارهٔ جانت به خدا سوگند می دهم. صفوان به عُمیر گفت: می ترسم کشته شوم. عُمیر گفت: او تو را فرا خوانده است که مسلمان شوی و اگر به اسلام راضی نشدی دو ماه به تو مهلت خواهد داد و او از همهٔ مردم نیکوکارتر و وفادارتر است. او بُرد خود را که به هنگام ورود به مکه برسر بسته بود و تو آن را می شناسی پیش تو فرستاده است، آیا آن بُرد را می شناسی؟ گفت: آری. و چون آن را بیرون آورد، صفوان گفت: آری خودش است.

صفوان برگشت و هنگامی به حضور رسول خدا (ص) رسید که آن حضرت با مسلمانان در مسجد نماز عصر می گزاردند. عُمیر و صفوان ایستادند. صفوان از عُمیر پرسید: درشبانه روز چند مرتبه نماز می گزارید؟ عُمیر گفت: پنج نماز. صفوان پرسید: محمد خود با آنها نماز می گزارد؟ گفت: آری. چون پیامبر (ص) سلام نماز را داد، صفوان بانگ برداشت و گفت: ای محمد عُمیر بن وَهْب جامهٔ تو را پیش من آورده و مدعی است که مرا به آمدن پیش خود فرا- خوانده ای اگر مسلمان شدم که شدم و گرنه دو ماه به من مهلت داده خواهد شد. پیامبر (ص) فرمودند: ای اَبووَهْب (کنیهٔ صفوان) بنشین. گفت: نه به خدا سوگند نمی نشینم تا مطلب را برایم روشن کنی. پیامبر (ص) فرمودند: بلکه به تو چهار ماه مهلت داده شود. صفوان نشست و چون پیامبر (ص) آهنگ هوازِن فرمود، صفوان در حالی که همچنان کافر بود، همراه آن حضرت برفت.

پیامبر (ص) کسی پیش او گسیل داشت تا اسلحه‌های او را به عاریه بگیرد، و از او صد زره و وسایل آن را مطالبه فرمود. صفوان گفت: آیا این کار به میل من است یا به زور؟ پیامبر (ص) فرمود: به صورت عاریهٔ ضمانت شده که مسترد خواهیم داشت. صفوان زره‌های خود را به پیامبر (ص) عاریه داد و رسول خدا دستور فرمود که خود صفوان آنها را به حُنین ببرد. صفوان در جنگ حُنین و طائف حضورداشت و هنگامی که پیامبر (ص) به جِعِرّانه برگشته

بودند، در حالی که صفوان همراه ایشان بود به بازدید غنایم پرداختند.

صفوان به دره‌ای که پر از شتر و بزو میش بود خیره شده بود و مدتی به آن دره نگاه می‌کرد. پیامبر (ص) که مواظب او بودند، فرمودند: ای ابوَوهْب از این دره خوشت آمده است؟ گفت: آری. فرمود: دره و آنچه که در اوست از تو باشد. در این موقع صفوان گفت: هیچ کس به این تیك نفسی نیست مگر اینکه پیامبر باشد؛ گواهی می‌دهم که خدایی جز پروردگار یگانه نیست و محمد رسول اوست. و همانجا مسلمان شد.

عبدالحمیدبن جعفر، از یزیدبن ابی حبیب، از عطاء بن ابی رَباح برایم نقل کرد که: ابوسفیان بن حرب، و حکیم بن حِزام، و مَخْرَمَة بن نوفل قبل از همسران خود مسلمان شدند، و پیش از آنکه عِدّهٔ همسرانشان تمام شود پیش آنها رفتند و چون زنهایشان مسلمان شدند پیامبر (ص) نکاح آنها را با همان عقد اول تنفیذ فرمود. و همسر صفوان و همسر عِکْرِمَه پیش از شوهران خود مسلمان شدند و پس از اینکه شوهران آن دو مسلمان شدند، پیامبر (ص) زنها را با همان عقد اول در اختیارشان قرار دادند و این بدان جهت بود که شوهرها در مدت عِدّه اسلام آورده بودند.

گویند، عبدالله بن سعد بن ابی سَرْح از کاتبان وحی بود؛ گاهی اتفاق می افتاد که پیامبر به او املاء می فرمودند «سمیع علیم» و او می نوشت «علیم حکیم» و چون پیامبر (ص) آن را می خواند می فرمود: خداوند چنین است. در نتیجه ابن ابی سَرْح دچار فتنه شد و گفت: محمد نمی فهمد چه می گوید! و من هرچه می خواهم برای او می‌نویسم و اینها که نوشته ام به خودم وحی شده است همان طور که به محمد وحی می شود. و از مدینه به مکه گریخت و مرتد شد، و پیامبر (ص) روز فتح مکه خون او را هدر اعلان فرمودند.

عبدالله بن سعد بن ابی سَرْح برادر شیری عثمان بن‌عَفّان بود و در آن روز پیش او آمد و گفت: ای برادر من تو را برگزیده ام اکنون مرا در نظر داشته باش و نزد محمد برو و دربارهٔ من صحبت کن که اگر او مرا ببیند سرم را جدا خواهد کرد؛ جرم من سنگینترین جرمهاست و اکنون برای توبه آمده ام. عثمان گفت: تو همراه من بیا. عبدالله گفت: به خدا قسم اگر محمد مرا ببیند مهلت نخواهد داد و گردنم را خواهد زد چون خون مرا هدر اعلان کرده است و یاران او همه جا در جستجوی من هستند. عثمان گفت: همراه من بیا، ان‌شاءالله تو را نخواهد کشت. پیامبر (ص) ناگاه متوجه شدند که عثمان دست عبدالله را گرفته و در برابر آن حضرت ایستاده اند. عثمان رو به پیامبر (ص) کرد و گفت: ای رسول خدا، مادر عبدالله بن سعد بن ابی سَرْح مرا در آغوش می گرفت و حال آنکه او را پیاده راه می برد و شیر خود را به من می داد و او را از شیر

گرفته بود، و به من مهر می‌ورزید و او را رها کرده بود، استدعا دارم او را به من ببخشید. پیامبر (ص) روی خود را از عثمان برگرداند و عثمان از جانب دیگر آمد و سخن خود را برآن حضرت تکرار کرد. پیامبر (ص) باز هم روی خود را برگرداند و منتظر بود مردی برخیزد و گردن عبدالله را بزند چون پیامبر (ص) او را امان نداده بودند. امّا وقتی که دیدند کسی چنان اقدامی نکرد و عثمان هم سخت اصرار می‌ورزید و به دست و پای پیامبر (ص) افتاده و سر آن حضرت را می بوسید و می گفت: ای رسول خدا پدر و مادرم فدای تو گردند با او مدارا فرمای. فرمود: بسیار خوب، سپس رو به اصحاب کرد و فرمود: چه چیز مانع از آن شد که مردی از میان شما برخیزد و گردن این سگ را بزند؟ یا فرمود: این فاسق را بکشد؟ عَبّادبن بِشر گفت: شما به من اشاره نفرمودید و سوگند به کسی که تو را به حق مبعوث فرموده است من از هر سو متوجه شما بودم که فقط با چشم اشاره ای کنید و گردنش را بزنم. و گفته اند که این گفتار را اَبوالیَسَر یا عمربن خطاب گفته است. پیامبر (ص) در پاسخ فرمود: من کسی را با اشاره نمی کشم. و هم گویند که پیامبر (ص) فرمود: برای هیچ پیامبری ایماء و اشاره با چشم جایز نیست.

رسول خدا (ص) اجازه فرمود تا عبدالله بن سعد بن ابی سَرْح بیعت کند، و عبدالله هرگاه پیامبر (ص) را می‌دید می گریخت. عثمان به پیامبر (ص) گفت: پدر و مادرم فدای تو باد، متوجه شده اید که عبدالله هرگاه شما را می بیند می گریزد؟ پیامبر (ص) لبخند زدند و گفتند: مگر من به او اجازهٔ بیعت و امان نداده ام؟ عثمان گفت: چرا، ولی او گناه بزرگ خود را به خاطر می آورد. پیامبر (ص) فرمودند: اسلام گناهان پیشین را می پوشاند. عثمان پیش عبدالله ـ بن سعد بن ابی سَرْح آمد و این خبر را به او داد. او پس از آن می آمد و همراه مردم برای عرض سلام به حضور پیامبر (ص) می رسید.

اما حویرث بن نُقَیذ که از فرزندزادگان قُصیّ بود، پیامبر (ص) را سخت آزار داده بود و پیامبر هم خون او را هدر اعلام فرمودند. روز فتح مکه حُوَیرث در خانهٔ خود نشست و در را بست. علی (ع) به سراغ او آمد و سؤال کرد: کجاست؟ گفتند: در صحراست. و این خبر به اطلاع حُوَیرث رسید که در جستجوی اویند. علی (ع) هم از در خانهٔ او دور شد. حُوَیرث از خانه بیرون آمد و می خواست به خانهٔ دیگری بگریزد که علی (ع) با او برخورد کرده و گردنش را زد.

اما، هبّاربن اَسود چنین بود که پیامبر (ص) هر گروهی را هم که به جنگ اعزام می فرمودند، به آنها می سپردند که اگر او را گرفتند به آتش بکشند و بسوزانند. بعدها فرمودند: با آتش فقط خدای آتش می تواند عذاب کند بنابراین اگر براو دست یافتید دست و پایش را ببرید

و بعد بکشیدش. و روز فتح مکه به او دست نیافتند.

گناه هَبّار این بود که با نیزه به زینب دختر رسول خدا (ص) حمله کرده بود و نیزه به پشت زینب زده و او که حامله بود، سقط جنین کرده بود و پیامبر (ص) خون هَبّار را هدر اعلان فرموده بودند.

گوید: در حالی که رسول خدا (ص) در مدینه میان اصحاب خود نشسته بودند، هَبار که مـــردی سخنور بود، آشکارشد و گفت: ای محمد، به کَسی که به تو دشنام می‌داده است دشنام بده ولی من آمده‌ام تا در حضورت اقرار به اسلام کنم، گواهی می‌دهم که خدایی جز پروردگار یکتا نیست و او شریك و انبازی ندارد و محمد بنده و رسول اوست. و پیامبر (ص) معذرت او را پذیرفتند.

سَلمی کنیز آزاد شدهٔ پیامبر (ص) او را دید و گفت: خداوند چشمی را به تو روشن نکند! تو بودی که چنین و چنان کردی. هَبّار گفت:اسلام آنها را نابود کرد. و رسول خدا (ص) از دشنام دادن و متعرض شدن به او منع فرمودند.

هِشام بن عُماره، از سعید بن محمد بن جُبَیر بن مُطعِم از قول پدرش از جدش نقل کرد که: هنگامی که پیامبر (ص) از جِعِرّانه برگشته بود، من هم در خدمت آن حضرت همراه اصحاب در مسجد نشسته بودیم که ناگاه هَبّار ارّ در مسجد که به نام رسول خدا (ص) بود وارد شد. همینکه مردم او را دیدند گفتند، ای رسول خدا، هَبّار آمد. پیامبر (ص) فرمودند: او را دیدم. یکی می‌خواست برخیزد و به او حمله کند که پیامبر (ص) اشاره فرمودند تا بنشیند. هَبّار آمد و مقابل پیامبر (ص) ایستاد و گفت: ای رسول خدا درود برتو، من شهادت می‌دهم که پروردگاری جز خدا نیست و تو رسول اویی، من از تو به سرزمینهای مختلف می گریختم و می خواستم به غیر اعراب پناهنده شوم ولی کرم و بزرگواری و نیکی تو و گذشت تو را از کسانی که قدر تو را نشناخته اند به خاطر آوردم؛ ای رسول خدا، ما اهل شرك بودیم و خداوند متعال به وسیلهٔ تو ما را هدایت فرمود و به وسیلهٔ تو ما را از نابودی و هلاکت نجات داد؛ اکنون از جهل و نادانی من در ـ گذر و از آنچه که از من به تو رسیده است گذشت فرمای که من به بدی رفتار خود مقرّم و به گناه خود اعتراف می کنم. رسول خدا (ص) فرمود: منّ تو را عفو کردم و خداوند نسبت به تو بسیار نیکی فرموده که به اسلام رهنمونت کرده است و اسلام آنچه را پیش از آن بوده است، می پوشاند.

واقد بن اَبی یاسر، از یزید بن رُومان نقل کرد که زبیربن عَوّام می گفته است: من هرگز ندیدم که پیامبر (ص) از هَبّار یاد کرده و برآن مرد خشم نگرفته باشد، و ندیدم که پیامبر (ص)

گروهی را به جنگ اعزام فرماید مگر اینکه به آنها دستور می‌داد که اگر به هَبّار دست یافتید هر دو دست و پایش را ببرید و سپس گردنش را بزنید. به خدا سوگند من همواره در جستجوی او بودم و سراغش را می گرفتم و خدا می‌داند که اگر پیش از اینکه بـه حضور پیامبر (ص) بیاید او را می‌دیدم حتماً می کشتمش. ولی موقعی که من هم حضور پیامبر (ص) بودم او آمد و شروع به پوزش خواهی از رسول خدا (ص) کرد و می گفت: ای محمد حق داری که به کسی که به تو ناسزا گفته است ناسزا بگویی و می توانی هرکس که تو را آزرده است بیازاری که من در ناسزاگویی و آزار تو موضع گرفته بودم و بدبختی بودم که خدای نصرتم داد و به اسلام رهنمونم کرد. زُبیر می گوید: من نگاه می کردم و دیدم که رسول خدا (ص) ازبزرگواری به هنگام معذرت ـ خواهی هَبّار به زمین می نگریستند و سپس فرمودند: من تو را بخشیدم و اسلام آنچه را پیش از آن بوده است می پوشاند.

هَبّار مردی سخن‌ور بود؛ مردم او را سخت دشنام می‌دادند و او تحمل می کرد واز هیچ ـ کس شکایت نمی کرد. چون بردباری و رنج او به اطلاع پیامبر (ص) رسید با محبت فرمودند: ای هَبّار به هرکس که به تو ناسزا می گوید ناسزا بگو.

امّا ابن خَطَل از خانهٔ خود بیرون آمد و خود را میان پرده‌های کعبه افکند.

یعقوب بن عبدالله، از جعفر بن ابی المُغیره، از سعید بن عبدالرحمن اَبزَی نقل کرد که می گفته است از اَبوبَرْزهٔ اسلمی شنیدم که می گفت: این آیه در مورد من نازل شده است: لا ـ اُقْسِمُ بِهذَا الْبَلَدِ وَ اَنْتَ حِلٌ بِهذَا الْبَلَد[1] ـ سوگند بدین شهر مکه و در این حال که تو فرود آینده ای در این شهر با برکت ـ من عبدالله بن خَطَل را در حالی که به پرده‌های کعبه پناه برده بود بیرون کشیدم و میان رکن و مقام گردنش را زدم.

و گفته شده است که سعید بن حُرَیث مَخزومی، یا عَمّاربن یاسر، یا شریك بن عَبْدَهٔ عَجْلانی او را کشته است و به نظر ما صحیح تر، ابوبَرْزه است.

جرم عبدالله بن خَطَل این بود که مسلمان شده و به مدینه هجرت کرده بود و پیامبر (ص) او را برای جمع آوری صدقات و زکات اعزام فرمودند و مردی از قبیلهٔ بنی خُزاعه را هم همراه او کردند. این مرد خزاعی برای ابن خَطَل خوراك می پخت و او را خدمت می کرد. در یکی از منازل که فرود آمدند، ابن خَطَل به خُزاعی دستور داد که برایش خوراکی تهیه کند و خود در نیمروز خوابید. چون از خواب بیدار شد دید خُزاعی هم خفته و خوراکی درست نکرده است؛

---

۱) سورهٔ ۹۰، آیات ۱ و ۲.

لذا با خشم آمد و او را چندان زد که مرد. همینکه او را کشت با خود گفت: اگر پیش محمد برگردم مرا خواهد کشت. این بود که مرتد شد و از اسلام برگشت و هرچه از زکات گرفته بود برداشت و به مکه گریخت. اهل مکه از او پرسیدند: چه چیز تو را پیش ما برگردانده است؟ گفت: من دینی بهتر از دین شما نیافتم. و همچنان بر شرك خود باقی ماند. اودو کنیز خواننده هم داشت که نام یکی فَرْتَنا و نام‌دیگری اَرْنَب بود و هر دو بدکاره هم بودند. ابن خَطَل شعر هم می‌گفت و ترانه‌هایی در هجو رسول خدا (ص) می‌سرود و به آن دو دستور می‌داد تا بخوانند. مشرکان پیش او و دو کنیزش رفت و آمد داشتند و شراب می‌خوردند و در مجلس باده گساری، آن دو زن همان ترانه‌ها را می‌خواندند.

ساره کنیز عمروبن هاشم هم در مکه خواننده بود و در مجالس عزا هم نوحه می‌خواند. عمرو و دیگران هجویه‌های رسول خدا (ص) را به او می‌آموختند و او آنها را در مجالس می‌خواند. این ساره به حضور پیامبر (ص) آمد و از آن حضرت کمك خواست و از نیازمندی خود شکوه کرد. پیامبر (ص) فرمودند: آنچه از خوانندگی و تعزیه گردانی گیرت می‌آید بس نیست؟ او گفت: ای محمد از هنگامی که گروهی از قریش در جنگ بدر کشته شده اند آنها سماع را ترك کرده اند. پیامبر (ص) نسبت به او نیکی فرمود و شتری خواربار به او بخشید، و او پیش قریش برگشت و همان آیین و دین خود را داشت. پیامبر (ص) روز فتح مکه دستور قتل او را صادر فرمودند و او کشته شد.

در مورد آن دو کنیز هم پیامبر (ص) دستور قتل صادر فرمود و یکی از آن دو (اَرْنَب) کشته شد. فَرْتَنا امان خواست و مسلمان شد و تا زمان عثمان زنده بود و در آن هنگام یکی از دنده هایش شکست و از درد آن مرد. عثمان برای او هشت هزار درم دیه تعیین کرد تا کسی که دنده اش را شکسته است پرداخت کند؛ شش هزار درم اصل دیه و دو هزار درم هم برای سنگینی جرم.

اما مِقْیَس بن صُبابه همراه داییهای خود - بنی سهم - بود که مادرش از آن قبیله است. روز فتح مکه با تنی چند از ندیمان خود مشغول شرابخواری بودند که نُمَیلَة بن عبدالله لَیثی جای او را پیدا کرد و به سراغش آمد و صدایش زد. او همچنان که سیاه مست بود، از خانه بیرون آمد، و به این ابیات تمثل جست، آن اشعار را ابن جعفر و دیگران برای من چنین خواندند:

ای بکر، بگذار تا شراب بیاشامم که من،
دیدم مرگ سراغ برادرم هشام را گرفت؛
مرگ به سراغ پدرت ابویزید هم آمد،

همان مردی که شیشه‌های شراب داشت و شراب افراد گرامی را فراهم می‌کرد؛
به وسیلهٔ آنها دیگهای سنگی بزرگ از کوه ثُبیر،[1]
و ثور برافراشته می‌شد و هیچ مسئلهٔ دشواری دشوار نبود؛
کبوتر[2] مرگ برای من آواز می‌خواند که گویی،
خویشان من از خزاعه یا مردمی از جُذام هستند.

نُمَیله او را با شمشیر زد و کشت. و گویند، او همچنان سیاه مست بیرون آمد و میان صفا و مروه راه می‌رفت و مسلمانان او را دیدند و چندان به او شمشیر زدند که مرد و در این مورد شاعر ایشان چنین گفته است:

سوگند به عمرم که نُمَیله خویشاوندان خود را خوار کرد،
و همهٔ افراد شریف را با کشتن مِقْیَس داغدار کرد؛
به خدا قسم در سالهای سخت که مردم سور زایمان نمی‌دهند،
هیچ چشمی بخشنده‌تر از مقیس ندیده است.[3]

جرم مِقْیَس این بود که برادرش هاشم (هشام) بن صُبابه[4] مسلمان شده و در جنگ مُریسیع همراه رسول خدا (ص) بود. مردی از بنی عمرو بن عوف او را از روی خطا کشته و تصور کرده بود که از مشرکان است. مِقْیس بن صُبابه به مدینه آمد و پیامبر(ص) حکم فرمودند که بنی‌عمروبن عوف خونبهای هشام را بپردازند. مِقْیَس مسلمان شد و خونبهای برادرش را گرفت، و بعد برقاتل برادر حمله برد و او را کشت و در حالی که مرتد شده بود گریخت و شعر هم می‌گفت. و گفته اند که هشام برادر مِقْیَس را، اَوس بن ثابت که از خویشاوندان عُبادة بن صامت بود، بدون اینکه او را بشناسد کشت. و چنین بود که هشام دشمن را تعقیب کرده و برگشته بود و اوس به او برخورده و پنداشته که از مشرکان است و او را کشته بود؛ و پیامبر (ص) حکم فرموده بود که خونبهای او را خاندان عُبادة بن صامت بپردازند و این قول صحیحتر است. مِقْیس پس از این که قاتل برادرش را کشت این ابیات را سرود:

دل را شفا بخشید اگر در بیابان شب را گذراند،

---

۱) ثور و ثبیر، نام دو کوه در مکه است. - م.

۲) حَمام، به معنی مرگ هم به کار رفته است. - م.

۳) ابن هشام، در سیره ج ۴، ص ۵۳، معتقد است که شاعر خواهر مقیس است. - م.

۴) ظاهراً باید هشام درست باشد که در شعر قبل هم به آن اشاره شده است و امکان دارد که هاشم تصحیف هشام باشد. - م.

جامه‌های خود را با خون سیاهرگ گردن دشمن خون آلود کرد؛
من خون خود را از فِهْر گرفتم،
و دیه را هم از بزرگان بنی نَجّار دریافت داشتم؛
و به هرحال خون و خونبها را گرفتم،
و نخستین کسی هستم که به سوی بتها برمی‌گردم.

و بدین سبب بود که رسول خدا (ص) خون او را هدر اعلام فرمود.

واقدی گوید: ابن ابی سَبْرَه، از اسحاق بن عبدالله بن ابی فَرْوَه، از اُبَیّ بن کعب بن مالك نقل کرد که: چون مِقْیَس بن صُبابه پیش قریش برگشت، به او گفتند، تو که دین محمد را پذیرفته بودی چه چیز موجب شد که برگردی؟ او نخست به کنار اِساف و نائله دو بت بزرگ آمد و سر خود را تراشید و سپس گفت: من دینی بهتر و قدیمی‌تر از دین شما ندیده‌ام. و بعد هم به آنها خبر داد که چه کرده و چگونه قاتل برادرش را کشته است.

عبدالله بن یزید هُذَلی، از ابوحُصَین هُذَلی نقل کرد که: چون افرادی که پیامبر (ص) به قتل ایشان فرمان داده بود کشته شدند، فریاد نوحه و زاری در مکه شنیده شد. ابوسفیان بن حرب پیش پیامبر (ص) آمد و گفت: پدر و مادرم فدای تو گردند، بقیهٔ خویشاوندان خویش را باقی بدار. پیامبر (ص) فرمود: پس از این هرگز کسی از قریش در حالی که کافر باشد، کشته نخواهد شد.

یزیدبن فِراس، از عِراك بن مالك، از حارث بن بَرصاء نقل کرد که: شنیدم پیامبر (ص) فرمودند: از این پس تا روز قیامت کسی با قریش به عنوان کفر جنگ نخواهد کرد.

ابن ابی سَبْرَه، از حُسَین بن عبدالله، از عِکْرِمَه، از ابن‌عباس نقل می کند که: پیامبر (ص) دستور قتل وحشی را هم صادر فرموده بودند و مسلمانان سخت در طلب وحشی بودند. وحشی به طائف گریخت و همانجا مقیم شد و چون نمایندگان مردم طائف به حضور پیامبر (ص) آمدند او هم همراه ایشان آمد و به حضور رسول خدا (ص) رسید و شهادتین گفت. رسول خدا (ص) فرمود: وحشی هستی؟ گفت: آری. فرمود: بنشین و خبر بده که حمزه را چگونه کشتی؟ و چون خبر داد، فرمود: خودت را از نظرم دور بدار.

وحشی می گفته است: از آن پس هرگاه پیامبر (ص) را می‌دیدم از او می گریختم. و چون مسلمانان به جنگ مُسَیلِمه رفتند من با همان حربه او را هم زدم و مردی از انصار هم به مُسَیلِمه ضربتی زد و پروردگار داناتر است که کدامیك از ما دو نفر او را کشته‌ایم.

اسماعیل بن ابراهیم بن عبدالله بن اَبی رَبیعه، از قول پدرش نقل کرد که: پیامبر (ص) در

سال فتح مکه از عبدالله بن اَبی رَبیعه چهل هزار درم وام خواستند و او پرداخت کرد. چون خداوند متعال هَوازِن را برای مسلمانان گشود و اموال آنها را به غنیمت گرفتند، رسول خدا (ص) طلب عبدالله بن اَبی رَبیعه را فرستادند و فرمودند: پاداش وام، سپاسگزاری، و اَداء آن است. و دعا فرمودند که: خداوند به مال و فرزندان تو برکت دهاد.

عبدالله بن زید هُذَلی، از اَبوحُصَین هُذَلی نقل کرد که: رسول خدا (ص) از سه نفر از قرشیان وام گرفت، پنجاه هـزاردرم از صفوان بن امیه، چهل هزار درم از عبدالله بن اَبی رَبیعه، و چهل هزار درم از حُوَیطِب بن عبدالعُزّی و مجموعاً یکصدو سی هزار درم بود که میان افراد فقیر اصحاب خود تقسیم فرمود.

مردی از بنی کِنانِه برایم نقل کرد که: بنی کِنانِه در فتح مکه همراه رسول خدا (ص) بودند و آن حضرت میان آنها پولی تقسیم فرمودند که به هر مرد پنجاه درم رسید یا اندکی کمتر و بیشتر، و از همان مال برای بنی جَذیمه هم ارسال فرمودند.

سفیان بن سعید، از کَلبی، از صالح، از مُطَّلب بن اَبی وَداعه نقل کرد که: رسول خدا (ص) در یك روز گرم طواف فرمود و تشنه شد و آب خواست. مردی گفت: ای رسول خدا، پیش ما آب کشمش هست، آیا از آن می آشامید؟ فرمود: آری. گوید: آن مرد کسی به خانه فرستاد تا قدح بزرگی آوردند. پیامبر (ص) قدح را به دهان خود نزدیك کرده و بوی تندی از آن شنید و خوشش نیامد و آن را رد فرمود. گوید: رسول خدا (ص) آب خواست و برایش آب زمزم آوردند. پیامبر (ص) دوباره قدح را خواستند و چندان آب با آن مخلوط کردند که از اطراف قدح آب ریخت. آنگاه از آن نوشید و به کسی که در طرف راست آن حضرت بود داد و فرمود: هرکس در مایع آشامیدنی خود شك و تردیدی پیدا کرد، شك خود را با آب بشکند.

اُسامَة بن زید، از اَسلم، و هِشام بن سعد، از زیدبن اَسلم، از اَبی وَعْلَه، از ابن عباس نقل کرد که: یکی از دوستان پیامبر (ص) که از قبیلهٔ ثقیف بود کوزه‌ای شراب برای آن حضرت هدیه آورد. پیامبر (ص) فرمود: مگر نمی‌دانی که خداوند متعال آن را حرام کرده است؟ مرد مذکور با غلام خود در گوشی صحبتی کرد و گفت: آن را به بازار ببر و بفروش! پیامبر (ص) پرسید: به چه کاری مأمورش کردی؟ گفت: به فروش آن. پیامبر (ص) فرمود: همان کس که آشامیدن آن را حرام کرد، فروش آن را هم حرام کرده است. ابن عباس گوید: به من خبر رسید که آن را روی زمین ریختند. ابن اَبی ذِئب، از زُهری نقل کرد که: پیامبر (ص) روز فتح مکه دریافت بهای شراب و خوك و مردار و بتها و همچنین پرداخت پول و اجرت به کاهن را حرام فرمود.

سعید بن بشیر، از عبدالکریم بن اَبی اُمَیّه، از عطاء بن اَبی رَباح، از جابربن عبدالله نقل کرد که: روز فتح مکه از پیامبر (ص) پرسیدند: در مورد پیه و چربی مردار که برای چرب کردن مشکها استعمال شود چه می گویید؟ فرمود: خدا یهودیان را بکشد! چون چربی برآنها حرام بود، فروش آن را معمول کردند و بهای آن را می خوردند.

مَعْمَر، و ابن اَبی ذِئب، از زُهری، از ابن مُسَیَّب نقل کردند که: از رسول خدا (ص) روز فتح مکه دربارهٔ ارزش شراب پرسیدند، فرمود: خدا یهود را بکشد که چون خوردن چربی برآنها حرام بود آن را فروختند و بهای آن را می خوردند.

همچنین مَعْمَر و ابن اَبی ذِئب، از زُهری، از رَبیع بن سَبْرَه از پدرش نقل کردند که می گفت: پیامبر (ص) در فتح مکه متعهٔ زنان را حرام فرمود.

ابن اَبی ذِئب و مَعْمَر از زُهری، از ابی سَلَمَة بن عبدالرحمن بن عَوف، از ابی عمرو بن عَدیّ بن حمراء نقل کردند که گفته است: روز فتح مکه دیدم که رسول خدا (ص) در محلهٔ حَزوَرَه در مکه ایستاده و شنیدم می فرمود: سوگند به خدا که تو بهترین سرزمین و محبوبترین آن در نظر منی و اگر نه این بود که مرا از تو بیرون کردند، هرگز بیرون نمی رفتم.

سعید بن عبدالله، از ابن اَبی مُلَیکه از پیامبر (ص) نقل کرد که خطاب به سرزمین مکه فرموده است: اگرنه این بود که اهل تو مرا بیرون راندند، خودم بیرون نمی رفتم.

پیرمردی از قبیلهٔ خُزاعه، از جابربن عبدالله برایم نقل کرد که: بنی عبدالدار غلامی به نام جَبْر داشتند که یهودی بود. او پیش از هجرت شنیده بود که رسول خدا (ص) سورهٔ یوسف (ع) را می خواند، آنچه در این باره در تورات هم ذکر شده بود می دانست و مطمئن شدو اسلام آورد، و اسلام خود را پوشیده می داشت. هنگامی که عبدالله بن سعد بن اَبی سَرْح مرتد شد، و به مکه برگشت موضوع اسلام این غلام را با بنی عبدالدار در میان گذاشت. آنها او را به سختی شکنجه می دادند تا آنچه که آنها می خواهند بگوید. چون رسول خدا (ص) مکه را گشود، غلام مذکور پیش پیامبر (ص) آمد و شکایت آورد و خبر داد که از دست عبدالله بن سعد چه کشیده است. پیامبر (ص) معادل قیمت او را تسلیم فرمودند و او خود را خرید و آزاد کرد و ثروتمند شد و زنی با شرف را به همسری برگزید.

ابراهیم بن یزید، از عطاء بن اَبی رَباح نقل کرد که: روز فتح مکه مردی پیش رسول خدا (ص) آمد و گفت: من نذر کرده ام که اگر خداوند مکه را برای تو بگشاید در بیت المقدس نماز بگزارم. پیامبر (ص) فرمود: نماز در اینجا بهتر است. و این موضوع را سه مرتبه به پیامبر (ص) گفت و آن حضرت فرمود: سوگند به کسی که جان من در دست اوست یك رکعت نماز اینجا بهتر

از هزار رکعت جاهای دیگر است. در این مورد میمونه همسر رسول خدا (ص) هم گفت: من برعهده گرفته ام که اگر خداوند مکه را برایت بگشاید در بیت المقدس نماز بگزارم. حضرت فرمود: نمی توانی این کار را انجام بدهی، زیرا فعلا میان تو و بیت المقدس روم مانع و رادع است. گفت: امیدوارم زمانی برسد که بتوانم. پیامبر (ص) فرمود: فعلا نمی توانی ولی روغن چراغ بفرست تا برای تو آنجا چراغ روشن کنند و این مانند آن است که به آنجا رفته باشی. میمونه همه ساله تا زنده بود مالی به بیت المقدس می فرستاد که روغن چراغ بخرند و در بیت المقدس چراغ روشن کنند و برای پس از مرگ هم به این کار وصیت کرده بود.

ابن اَبی ذِئب، از حارث بن عبدالرحمن بن عَوف، و ابراهیم بن عبدالله بن مُحرِز هر دو نقل کردند که: چون پیامبر (ص) مکه را گشود، عبدالرحمن بن عَوف در مجلسی پیش جماعتی نشست که سعد بن عُباده هم میان ایشان بود. گروهی از زنان قریش از آنجا گذشتند و سعد بن عُباده گفت: دربارهٔ زیبایی و جمال زنان قریش برای ما چیزها می گفتند و حال آنکه ایشان را چنان ندیدیم. عبدالرحمن بن عَوف سخت خشمگین شد و نزدیك بود با سعد گلاویز شود و حرفهای درشت به او زد. سعد از او گریخت و به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، از دست عبدالرحمن بن عوف چه کشیدم! پیامبر (ص) فرمودند: او را چه می شد؟ چون سعد داستان را گفت، رسول خدا (ص) چنان ناراحت شد که چهره اش برافروخته گردید و به سعد فرمود: تو هنگامی آنها را دیده ای که به مصیبت پدران و پسران و برادران و همسران خود گرفتارند. بهترین زنانی که برشتر سوار شده اند زنان قریشند! آنها از همهٔ زنان نسبت به فرزند مهربانتر و نسبت به شوهر بخشنده ترند.

ابوالطُّفَیل عامربن واثله می گفته است: روز فتح مکه پیامبر (ص) را دیدم؛ سپیدی چهره و سیاهی موی او را فراموش نمی کنم، بعضی از همراهانش از او کوتاهتر و برخی بلندتر بودند، پیامبر (ص) راه می رفت و اصحابش گرد او راه می رفتند. من به مادرم گفتم: این کیست؟ گفت: رسول خداست. از ابوالطُّفَیل پرسیدند، پیامبر (ص) چه لباسی برتن داشت؟ گفت: نمی دانم.

عبدالله بن یزید، از رَبیعة بن عَبّاد نقل کرد که گفته است: چند روز پس از فتح مکه وارد مکه شدیم که ببینیم چه خبر است و برگردیم؛ و من همراه پدرم بودم. همینکه چشمم به پیامبر (ص) افتاد شناختمش و به یادم آمد که آن حضرت را در ذی المَجاز دیده بودم در حالی که ابولهب از پی آن حضرت روان بود و پیامبر (ص) می فرمود: هم سوگندی و همپیمانی در اسلام نیست، در عین حال اسلام پیمانهای جاهلیت را استوار می دارد.

ام هانی می گفته است: هیچ کس را ندیدم که دندانهایش از رسول خدا (ص) زیباتر باشد

و هرگاه چشمم به شکم آن حضرت می افتاد، کاغذهای سپید مصری یا پارچه های سپید را به یاد می آوردم که روی هم چین خورده باشد؛ و روز فتح مکه پیامبر را دیدم که برسرش چهار زلف بافته بود.

علی بن یزید، از پدرش، از عمه اش، از قول اُمّ سَلَمَه همسر رسول خدا (ص) نقل کرد که می گفته است: در ذی الحلیفه چهار زلفِ بافته برسر رسول خدا (ص) بود و پس از فتح مکه و اقامت در آن هم زلفهای او همچنان بافته بود؛ و چون آهنگ جنگ حنین و خروج از مکه فرمود، زلفهای بافتهٔ خود را باز کرد و سرخویش را با سدر شست.

عبدالله بن یزید، از ابوحُصَین هُذَلی نقل کرد که: چون هند دختر عُتبه اسلام آورد، همراه یکی از کنیزان خود هدیه ای برای رسول خدا (ص) که در اَبْطَح بود فرستاد. هدیهٔ مذکور دو بز برشته شده برآتش (کبابی) و یك پوست بود. کنیزك کنار خیمهٔ رسول خدا (ص) آمد و اجازه گرفت و داخل خیمه شد و پیامبر (ص) همراه ام سلمه و میمونه همسران خود و گروهی از زنان بنی عبدالمطلب نشسته بودند. کنیزك گفت: بانوی من این هدیه را برای شما فرستاده و پوزش می خواهد و می گوید که امروز (امسال) گوسپندان ما، کم زایش بوده است. پیامبر (ص) فرمود: خداوند به گوسپندان شما برکت دهد و زاد و ولد آنها را زیاد کند! کنیز پیش هند برگشت و دعای رسول خدا (ص) را به او گزارش داد و هند خشنود و شادمان گردید. کنیز می گفت: گوسپندها و بره های ما چندان زیاد شد که تا آن موقع چنان سابقه ای نداشت. و هند می گفت: این اثر دعا و برکت وجود رسول خدا (ص) است و سپاس خدای را که ما را به اسلام رهنمون فرمود.

هند می گفت: در خواب دیده بودم که گویی محکوم به ایستادن دایمی در آفتاب هستم و حال آنکه سایه به من نزدیك بود ولی نمی توانستم به سایه بروم، و چون پیامبر (ص) نزدیك ما رسید، دیدم که من وارد سایه شدم.

ابوحُصَین می گوید: یکی از زنان قبیلهٔ سعدبن بکر ـ که خاله یا عمهٔ شیری پیامبر (ص) بود ـ همراه با مشکی کره و جوالی کشك به دیدن پیامبر (ص) آمد و رسول خدا در اَبْطَح بود. آن زن آشنایی داد و نسب خود را گفت و پیامبر (ص) او را شناختند و به اسلام دعوتش کردند و آن زن اسلام آورد و پیامبر (ص) را تصدیق کرد. پیامبر (ص) دستور فرمود هدیهٔ او را بپذیرند و شروع به پرسش دربارهٔ حلیمه فرمود. آن زن به پیامبر (ص) گفت: مدتهاست که مرده است. گوید: چشمهای رسول خدا (ص) اشك آلود شد، و سپس پرسیدند: چه کسی از او باقی مانده است؟ گفت: دو برادر و دو خواهر شیری شما و به خدا سوگند که آنها سخت نیازمند به محبت

و توجه شمایند، که منبع درآمدی داشته و از دست داده اند. پیامبر (ص) از او پرسیدند: اهل تو کجایند؟ گفت: در منطقهٔ ذَنَب اَوطاس. پیامبر (ص) دستور فرمود تا به او یك شتر نر راهوار و دویست درهم بدهند. آن زن برگشت و می گفت: به خدا در کودکی چه نیك بودی و اکنون هم چه مرد فرخنده و پر برکتی هستی.

عبدالله بن یزید، از سعید بن عمرو هُذَلی نقل کرد که: چون پیامبر (ص) مکه را گشود شروع به اعزام سپاهیان به اطراف فرمود. خالدبن ولید را برای ویران کردن بت عُزّی فرستاد، و طُفَیل بن عمرو دوسی را برای ویران کردن بت ذوالکَفَّین ـ که بت قبیلهٔ عمروبن حُمَمَه بود ـ اعزام فرمود. طُفَیل بت مذکور را به آتش کشید و چنین می خواند:

یا ذالکَفَّینَ لستُ مِن عبادِکا اَنا حَشَشتُ النارَ فی فُؤادِکا

مِیلادُنا اَقدَمُ من میلادِکا

ای بت ذوالکفین من از بندگان تو نیستم،

که میلاد من پیش از میلاد تو است،

و من در دهانت آتش افروختم.

سعدبن زید اشهلی را برای ویرانی بتخانه و بت منات به ناحیهٔ مُشَلَّل گسیل فرمود که آن را ویران کرد. عمرو بن عاص را برای ویرانی سُواع ـ که بت قبیلهٔ هُذَیل بود ـ اعزام فرمود. عمرو می گوید: چون به آنجا رسیدم کاهن کنار بت بود و به من گفت: چه می خواهی بکنی؟ گفتم: سُواع را ویران می کنم. گفت: تو را با او چه کار؟ گفتم: رسول خدا (ص) به من دستور داده است. گفت: نمی توانی آن را از میان ببری. گفتم: چرا؟ گفت: نگهداشته می شود. گفتم: هنوز هم همچنان در باطل هستی؟! وای برتو مگر این بت می شنود و می بیند؟ عمرو می گوید: نزدیك شدم و آن بت را شکستم و به یارانم دستور دادم تا خزانهٔ آن را هم ویران کردند و چیزی در آن نیافتند. عمرو به کاهن گفت: چگونه دیدی؟ گفت: اسلام آوردم و تسلیم خدا شدم.

منادی رسول خدا در مکه اعلان کرد: هرکس که به خدا و رسولش ایمان دارد نباید در خانهٔ خود بتی داشته باشد و باید آن را بشکند. و مسلمانان شروع به شکستن بتها کردند.

عِکْرِمَة بن ابی جهل پس از اینکه مسلمان شده بود چون می شنید در خانه ای از خانه های قرشیان بتی هست می رفت و آن را می شکست.

اَبوتُجراه در جاهلیت بت می ساخت و می فروخت. سعدبن عمرو می گفته است که: او ابوتُجراه را در حال ساختن و فروختن بتها دیده است. و هیچیك از مردان قریش نبود مگر اینکه در خانهٔ خود بتی داشت.

بن اَبی سَبْرَه از سلیمان بن سُحَیم، از یکی از خاندان جُبَیر بن مُطْعِم، از قول جُبَیر بن مُطْعِم نقل کرد که: روز فتح مکه منادی رسول خدا (ص) جار می زد و می گفت: هر کس به خدا ایمان دارد نباید در خانهٔ خود صنم و بتی نگه دارد و باید آن را بشکند یا بسوزاند، و دریافت بها و فروش آن حرام است. جُبَیر گوید: پیش از آن می دیدم که بتها را در مکه می گرداندند و بدویها آنها را می خریدند و به خانه‌های خود می بردند، و هیچ مردی از قریش نبود مگر اینکه در خانه اش بتی داشت که به هنگام ورود به خانه و خروج از آن برای تبرك به آن دست می کشید.

عبدالرحمن بن ابی الزِّناد، از عبدالمجید بن سُهَیل نقل کرد که: وقتی هند دختر عُتبه اسلام آورد، بتی را که در خانه داشت با تیشه ریز ریز کرد و می گفت: ما از تو در فریب بودیم.

محمد از زُهری، از عُبَیدالله بن عُتبه نقل کرد که: پیامبر (ص) پانزده شب در مکه بودند و نماز را شکسته می خواندند.

مَخْرَمَة بن بُکیر از پدرش، از عرّاك بن مالك نقل کرد که: پیامبر (ص) بیست شب در مکه اقامت فرمود و نماز شکسته می گزارد.

به یاری خداوند متعال ترجمهٔ جلد دوم کتاب مغازی واقدی تمام شد و جلد سوم از «داستان ویران کردن عزی» شروع خواهد شد.

محمود مهدوی دامغانی / بهمن ماه ۱۳۵۹

ربیع الثانی ۱۴۰۱